دولت غرض که روزی که هنگام ماست و وداع نمی‌دارم نخواهم که امشب محبوبه تا ورود حوران از براق
باور ندارم لحظه‌ای که مدارا کنم مریم گفت حالت قنبر دیروز باشد هزاران و آنگاه بیش که شهریار از بنده و گریز
محبوبه طلبیده شخص را که آن وارم که او از خانواده و بزرگیست و از این ناموس و کاه آن وارم که او
با این امر فرمان در وهد تا آنکه از غفر که خواهی صاحب جمالات به نزد او می‌برم شب بدکه او را بخدمت
قنبر رسانم قنبر فرمود تا مرد رستم آورد و زیر قنبر گفت از این نوازش نسبت بنو بسیار بعید
ظهور خوار بود اکنون الحال این خبر را در معرض خود خرج کن تا شتاب و بدنوعی که باشند که
نازنین را به نزد من رسان مریم بخانه رفته و حالات را بعرض مهنیه رسانید و فتنه چون
و گفت من و بهروز اسکندر و مهنیه گفتند ناموس را که گفت گفته همراه تو می‌آیم سبب با مردوار رسم
کردن نتوانیم باز با مرد وار دست بر هیچ نتوانیم ماند آن است که اسکندر را از آن گمان نمیدیده شد بدگمانی
شد هم دانند ناموس خود را از دست میدهیم اگر خدا نکرده اسکندر ضایع شود اگر ناموس من باد
رود و گر رفته باشد مهنیه با نو فتنه را و ... القصه فتنه خود را مانند چون این بهشتی برآراسته و زینت
بسیار بسر و بر خود مرتب کرده و چادر و نقش بر سر کشید و باتفاق مریم متوجه حالت خانه قنبر شدند
و چون به در حرم رسیدند مریم فتنه را بدر حرم باز داشته و خود قدم بدرون حرم نهاد و بخدمت
قنبر رفته گفت اقبال شهریار بلند باد و آن نازنین را راضی کرده‌ام تا بخدمت قنبر عرض کردم
که او از خانواده بزرگیست و بسیار مدار این مملکت است چنانکه هرگز چشم نامحرم بر جمال مهر مثال او
نیفتاده و بنا بر این اگر آن نازنین بسیار محجوب است اگر خواهید لحظه با او صحبت بدارید و مجلس را خلوت
کنید که اغیار از من و شما دور و دیگری نباشد قنبر گفت چنین کنیم و بخلوت خانه خاص در آمده و قرق کرد که
از راه‌هایی که کسی باین خلوت در نیاید پس مریم بیرون رفت و فتنه را با خود آورد و چون فتنه در آمد
قنبر را دعا کرده و رفت در یکجانب خود را به چادر پیچیده نشست مریم گفت ای مادر من میدانم که
نامحرم جمال نازنین ترا ندیده و اما قنبر ولینعمت ما و پشت حجاب را ترک کن و چادر را از سر بکش و جمال
چادر را از سر فتنه برداشت قنبر دید که آن نازنین مانند آفتابیست که از زیر ماه طالع شود از پرتو
جمال خود آن بزم را روشنی داد و شبوعی که بود در جمال او آویزه لب نقد دل از دست قنبر بدر رفت

و زبان حالش به ترنم این مقال گویا شد بیت ای سرو ناز حسن شدی دلبری ها / گرو بوده است عاشق بدل زدلبری ها
پس قنبر برخواست و دست فتنه را گرفته به بالای سر برده چندانکه اظهار نیاز و دلداری میکرد فتنه سر به
پیش انداخته بعذر بابی نمی پرداخت بیت بردی ز ما دل از تو ندیدیم روی دل / آری چنین کند کسی نیز آدمی گری ها
هم گفت شهریارا ادای مجلس ما درین نوع عجایب این نازنین فرشده و باشما خوشش برنیاید قنبر دست برده کرد
ندیم برخواست و شیشه ها را از گوشه عمارت برگرفت با پیاله پیش آورد و قنبر تخت جامی پر کرده بفتنه
داد فتنه از گرفتن جام امتناع نمود ندیم گفت ای جان ما در این شهر یار قنبر رومی است زهی سعادت
که باز دست او خوری جام از دستش بگیر و دستش را ببوس فتنه بهزار عشوه و ناز جام را از دست قنبر گرفته سر
کشید بعد از آن از جای برخواسته و شیشه و جام را برگرفت و ساقی شد و برقص درآمد و بجای یکی دار روی
بیهوشی در شیشه کرده و بجرعه درآمد تا آنکه با شراب ممزوج کرده داد تا قنبر دل از دست داده بود بعد از آن
فتنه جام را پر کرده به قنبر نموده آن گفت القصه چند جامی که قنبر خورد سر را بر جای نهاده و ناهموار سالم
برابر کرد فتنه بی تعلل خنجر را از غلاف کشیده بر روی سینه قنبر نشست و سرش را از تن ملعون جدا کرده
و خدا را سجده شکر کرد که او را چنان توفیق داد که چنان کار عظیم بتقدیم رسانید پس ندیم را گفت برو
رو و کنیز خاصه قنبر را که در شهر با تو راه آلیند ندیم بیرون رفت و کنیز خاصه قنبر را که فرح بیان نام داشت طلبید
کنیز روان شد چون پرده برگرفت و قدم بیرون آن خانه نهاد فتنه دست در دو شانه او کرده او را
بزمین زد و بر روی سینه او نشست و خنجر را از غلاف کشیده قصد آن کنیز کرد کنیز بفغان رسید گفت ای دختر
از قنبر نمی اندیشی که قصد من میکنی فتنه کشته قنبر را بار نمود و گفت [illegible] قنبر را خدمت کار [illegible] کردم الحال
ازتو احوالی می پرسیم اگر جواب مرا براستی گفتی از آسیب تیغ خنجر امان یافتی والا ترا بخنجر سوراخ
سوراخ میکنم [illegible] قنبر [illegible] هرچه خواهی بپرس اگر دانم ترا براستی جواب
دهم فتنه گفت تو پیش خدمت قنبر بوده که قنبر اسکندر را در چه موضع محبوس کرده کنیز گفت تخت قنبر را
از جا بردارید و فرش را برچینید در [illegible] که [illegible] اسکندر را در آن موضع در بند
کشیده فتنه خنجر را بر حنجره آن کنیز نهاد و سرش را [illegible] بعد از آن تخت را از جا برداشته لطفی نهادند و فرش
[illegible] سیاه [illegible] آن در [illegible] که فوری [illegible] گرفته فتنه قدم [illegible]

نهاد و زنار کمر بسته

تا ونده از اسکندر با عالم حال سر بزانوی غم نهاده بود و میگفت ربی چگونه در بندانش دوم با خود این فال
میزد که صدای در زمین بهم برآمد و روشنی چراغ تابید اسکندر آهی از دل برکشید و با خود گفت در شب پر
... ... آن هلاک کردن است الهی در تنگاه نیامرودی ... دیدم احاق ... درآب ... همین گرفت
نگاه فتنه ... در میان زره و ... شده تیغ زمین درآمد و ... شمع در دست وارد
... و ... چون نزدیک رسید ... اسکندر ... شد و گفت ای فتنه گفت ... جانم بلا گردانت ...
... دشمنان تو در بند ... اسکندر گفت ... چگونه ... موضع
خطر آمده ... قنبر ... فتنه گفت ... قنبر را سر بریدم و حالات ... گفتم
... ... حال ... ... اسکندر ... نشده
قنبر را شنید ... خوش حالی از هوشی برود ... سر و پای ... کرده ... بندی ...
... ... و ... چون ... عنکبوت پاره پاره کرده ... فتنه و مریم را نوازش کرد ... آن ...
... ... صبح ... بود اسکندر تاج قنبر را ... پس قنبر را پوشیده ...
... ... فتنه قنبر ... طشت طلائی نهادند و ...
... طشت پوشیده ... ... مهر قنبر ... خواجه سرای
... ... رقعه ... ابوالقاسم جوهری داده ... خواجه ...
رقعه ... ابوالقاسم جوهری ... با خود میگفت که قنبر چرا امروز ...
و هرگز قنبر را با ابوالقاسم ... ابوالقاسم ... در خانه ...
با خود میگفت که آیا قنبر اسکندر را کشته باشد ... خواجه سرای قنبر ... رقعه ...
... ابوالقاسم آن جوان چون آن رقعه را مطالعه کرد ... قنبر ... ابوالقاسم جوهری به تعجیل
خود را ... ابوالقاسم با خود ...
قنبر اسکندر را کشته ... ابوالقاسم نام ...
... اسکندر ... ابوالقاسم ... قنبر ...
... ... خواجه سرا ... ... شده

منبر بر تخت نشسته و نقاب انداخته حیران شده آیا فقیر از چه جهت نقاب انداخته بشد ابوالقاسم برشان در خند
ابتدا و اسکندر گفت ای ابوالقاسم سبب چه بوده که بر تخت نشستیم و تمام بزرگان این مرز و بوم به تهنیت جلوس من آمدند
و تو نیامدی و ما منادی ابوالقاسم پرسان و از ان گفت شهریارا از ترس جان خود این تقصیر واقع شد چون خاطر
از دوستکار اسکندر میدانید بنده بر سبیدم که بخدمت آیم فقیر آزرده گشتن این کمترین کند لاجرم در زوایه اختفا
منزوی شده ام تا الحال که بندگان بطلب این کمترین فرستاده بسر قدم ساخته جلادت آمدم الحال امر از پیش
اگر این بنده کمترین را میکشند و اگر می بخشند فاو ر رات و صاحب اختیار اسکندر گفت بشارت ای ابوالقاسم اگر آن
بشارت آمد پس گفت ای ابوالقاسم و من شکر تا من به بینم که [illegible] شناسی با تو چون ابوالقاسم نظاره کرد روی را دو چون
اسکندر را دید آهی کشید و بیهوش شد بعد از لحظه بخود آمد و بپای اسکندر افتاد و شروع به بوسیدن دست و
پای اسکندر کرد و پرسید ای شهریار از دو فرزند شما هلاک شدم این چگونه دست ملک شد آیا این صورت را در خواب
می بینم یا در بیداری شاه بر ه میگیرم اسکندر گفت ای دوست صادق حضرت پروردگار مرا از دشمنان ظفر داد
در آن دقت قتیل کشتن مرا [illegible] کرده بود من او را کشتم پس اسکندر رقم دیگر نوشته مهر کرد و به ابوالقاسم
داد و گفت باید که این رقم را نزد بزرگان این دیار برده و همه را بیاری که من خاطر سازی ابوالقاسم شادان
و خندان بیرون آمده و جمیع بزرگان و نامداران روم را از آن رقم خبر کرده همه را بیار که در اسکندر آورد
و همه جا جاه گرفتند اسکندر به ابوالقاسم اشاره کرد تا آن طرف را از دو نیم تخت برداشت و در میان
مجلس بر زمین نهاد و آن دستار چه را از روی آن طرف برداشت بزرگان روم چون نظر کردند سر قیصر را دیدند
حیران و متعجب شدند بر خاستند و سرها در پیش انداختند ساعتی کسی از اهل مجلس آواز بر نیاورد اسکندر فرمود که
ای بزرگان روم چرا ساکت شده اید هیچ مشنا سید این سر کیست گفتند بلی این سر قیصر است اسکندر گفت
نقاب از چهره دور کنید بر داشت و گفت مرا نیز میشناسید چون نظر کردند اسکندر را دیدند گفتند بلی شما شهزاده و
نور زاده قیصر اسکندر گفت قیصر مرا بیگناه میخواست که ببرد در دنیا و مرا بیعیب و بی گناه از پدر بالقیاس هیچ عاقبت کار
حالم مرا ظفر بخشید و هم و هیچ گناهی بی قیصر را برد و در بار اوی بر تخت دولت نشستم چون شما دوستان بزرگ
بدم مستعد بزرگان همه بشفق الکلمه گفتند حقا که تو بزرگ چون لایق است آواز شیر جرأت و ذکر از کار عالم
شما را بلطف گرد و اند از بر شما را طلبیدم که پادشاهی شما بکام بشید بار بزرگان همه برزانو افتاده

وگفتند خدا پادشاه زاده را

وگفتند شهزاده ما راه ای مادر به پدر اد عنت جاره منو لله الحمد که حق بحق دار رسید و الی نعمت زاده ما بر تخت
حوالی نشست پس بزرگان جمیع از شهر را فقیر بیاسکندر بیعت کردند و نقاره های شادی بکوفتند و خطبه و سکه
بنام اسکندر زدند اما از آن جانب اشکر اسکندر بلکو و تیمه رسیدند شنیدند که چون جنگ از جانب فقیر آمده
و اسکندر را بگرفته و به روم برده اند بلکو و بزرگان سپاه بغایت آزرده و پریشان شدند و از آن انجمن
غمگین از جانب روم آمده و خبر جلوس اسکندر را در شب ان رسانیدند سالاران خرم شده به روم متوجه بجانب
روم شدند و بپابوس شهریار کشور گشا فایض شدند نقل است که جمیع خفرکوفی پسر قیصر گرد و تیمه و گرو عیشاه والده
عفو و ارتکاب دو مهر جو سعدان میم با تو پیش قیصر سعد خفر کوفی برادر گشت اما صاحب تاریخ نام قلت
و میفرماید که این قیصر را پسر خالی بود بنام سعد خفرکوهی و همراه آورده مگار رویاه منش بود که اتفاق جهت آن
چون قصه قتل قیصر را شنید بنابت پریشان شد با خود اندیشید که در الحال ملاقات اسکندر کرده او را کشت
چون اسکندر در روم مقام دارد و لشکر مرد و بیمه کشم و ناموس او را بغارت آرم و بعد از آن نقد آن
مرا از او باید نمود سعد لشکر خود را برداشته با لغار تمام متوجه بجانب گرد و بیمه شد و گرد و پیش شاه غافل که
کسی را آن جرأت زاده رسید و قلعه را محاصره کرد و گرد و بیش شاه را گرفته آورده اند اگر مرا زاده را امر نمود تا بر آورده
او را از عقب آورده بند ا تا چون خبر واقعه پدر به شهر رسید از هیبت بر خود لرزید و بخواهرزاده بود تا تدارک اسباب
تا به ان در اثناء مریم که به و تاری میکرد و که خبر آورد که سعد حرامزاده از آن در در و بحرم درآید عالم
در نظر او تیره و تار شد و در روم نکس را از انگشتر بر داشته و در منقال زهر بهر ها بهل و زهر بنگ
دارت بیرون آورد و جام را طلبیده و مقدار آب به در ریخته پاره چه قند و در آن انداخت و شربت ساخت
و آن زهر را در شربت انداخت و بدست گرفته خاد مان و همه شان را به دست داد ما مان ا چه پیش آمد گفتند
ای ملکه زنهار در چه فکری مریم گفت ای محبتان بدر رم از دست رفت و هیچ کس از من سلطنت نشده و ناموس
و ناموس اسکندر را هم بباد خواهد رفت از آن فت اسکندر را ر یمان ولادوران و شهریار آن جمله آورده ام سر خاکستم
باشد شنیده ام که این حرامزاده را آزرده و در در بحرم درآید اما او زنی و تای ما بسکندر رسانند و گوبند
که مریم در بیداری وفاداری شما جان شیرین خود را باخت نگذاشت که ناموس شما بر باد رود اکنون امید دارم
که که بی آن شهریار این خادمه و فادار را ما یاد ادور باید و آن طفل را که از من متولد شده اگر باید خود لطف

و در صحت و باره وی درنج سفر نباید و تمام ما خوانید چه مرا بخدمت اسکندر رسانید چنانچه بدست مبارک
آنحضرت بخاک روم ناور دل خاک به آسایش بخوابم بعد از آن سردار این وصیتها را آن بانوی وفادار که ملکه پیر زنان
جاری کرده و آن ایام ناگوار را به انتها رسانید فی الحال بجای خود سر دشمند گرزان و گریبانها چاک کرده و شروع بنوحه و شیون
کردند چون سه قدم در حرم نهاده یکبار شیون دهقان برخواستند چون بحرم رسید مریم را دید که فوت شده
و خادمان او همه را پریشان کرده شروع بنوحه و شیون کردند بعد از آن گشت بر زمان گرفت و گفت ای دریغ
چه مرا از این همه فتنها آنکه غرض آن بود که وقتی در ناموس اسکندر رکنم و آن صورت خود واقع نشد
در روم فرمود که آن طفل را با مجموع خزانه فیلقوس برداشته متوجه بجانب خفرکوه شدند و در وقت آن مریم را
در عقب نهاده و او را در محل نشاگرفته و برداشته متوجه روم شدند چون بخدمت اسکندر رسیدند حالات
شرح داده نه عالم در نظر اسکندر تیره و تار شد در روم بنفس نفیس خود بکفن و دفن مریم پرداخته
بجانب نوفل اخبار داده تا بارگاه را برداشته برسم شتابان متوجه خفرکوه شدند خسرو خان را از عقب
با امیر خان و هفت هزار کس روان ساخته تا خسرو خان در پیش بود و امیر خان در عقب روی براه آورد
آنکه نوفل نه در حوالی خفرکوه رسیده بارگاه را بر پا کرده قرار گرفت بعد از آمدن نوفل خبر رسیده
سهراب بر نوفل گرفت و بعد از اندک تلاشی زخمی بر سر نوفل زده نوفل و همان زخمداری تیغ را جانب
سهراب انداخت بعد جلدی کرده خود را از کفل مرکب گرفته تیغ نوفل بر گردن مرکب سهراب آمد سرش در میان
دشمن افتاده و چون مرکب نوفل بر خون شنیدند بر یکجا زده نوفل را برد بر دیار نسیم آتار کین دیگر رسانیدند
و بعد سوار شده بجانب حلاوت بارگاه جنبید و برخیزان بار کرده و برداشته متوجه خفرکوه شدند اما لشکر
نوفل را در آن بیابان متفرق ساختند و در آن وقت امیر دراز رسید و شمع و مشعل بسیار افروخته
شد و خسرو خان رسید و از حالات واقف گشت و روم را زیر سر ابلق کرده تا بعد از امداد او بکار
هنر نقابر رسانید و خود در دامان کوهی ملک کرد اما خسرو خان بسلامت سپاهیان تنها ن بارگاه
کشید تا بعد بر پالان سر ایشان ایستاده بود و چون بعضی از لشکر خسرو خان آمده گذشتند
و بعضی رسیده بودند یکبار سه خفرکوهی از کمینگاه بیرون تاخته بر لشکر خسرو خان زده و بسیاری را
از پای در آوردند خسرو خان از آنجا جزیره فیث سرا رسید تا یکی گرفت بعد از اندک تلاشی سعد
القصه منزل خسرو خان شد

چشم ملک بر خسرو خان زده از مرکب افتاد و در آن وقت امیر خان دلاور رسید و بدر رانی قفلت کرده
بجانب آن رو شد و حکم فرمود که از پی این دو رکنظار و دو روباه فعال عجیبی است که اسکندر
خود بیاید به هر کجا ... طاعت ایشان رسید ... عمل نماید و در روم فی بعد ... تعجیل بخدمت اسکندر
فرستاد و چون قاصد بخدمت اسکندر رسید و حالات را عرض کرد روم شاه هفت کشور سوار شده
با ده هزار ... متوجه خفرکوه شدند اما چون سه روز از آمدن اسکندر بر گذشت و چون آن ناحیه
مقام و ماوای ابو و گشتاسپ بود اسکندر خود متوجه بجانب خفرکوه شده بود لوای آن قصر تنجی
زده از دنبال لشکر اسکندر در راه ابراهیم دشت بردی ... سه هزار کس ... خفرکوه
خفرکوه در آمدند چون لشکر اسکندر رسید از آن موضع گذشته بود مرا آنجا ده از دنبال لشکر
اسکندر زده عبدالله مبارک که طبل افلاطونی و بعضی از اسباب بهار اسکندر بود داشت می آمد سعد
سر راه بر عبدالله مبارک گرفته بعد از اندک تلاشی عبدالله را نیز زخمی زده و طبل را برداشته بجانب
روی براه رفت اما چون خبر به اسکندر رسید فرمود تا دو هزار کس با او ملحق شدند و بر پیش برده از دو جانب
قلعه بیرون رفتند و در میدان وسیعی سر راه بر سعد گرفتند و چون سعد لشکر اسکندر را در برابر خود
دید لا علاج شده ... لشکرش صف کشیدند اسکندر نیز فرمان داد تا لشکر منصور صف کشیدند
آنگاه سعد بمیدان در آمد و نبرد کرد ای حکیم زاده سعد ولت هیچ مبارزی چه زور کار ها او رده ... الحال
خوش شد دلاوری میدان امتحان فرست تا با و سرا پا ی بکرویم ... اسکندر خود ... جانب مرکب در پای
خود را ... بند و مقابل سعد و سر آورد و بعد گرفته بعد از اندک تلاشی اسکندر سعد را از عقب زین
بکنده و بر سر دست علم کرده و چنانش بر زمین زده که تخته تنش بر زمین افتاد لیث فرو آمده دست
و گردن سعد را بست و با ... و راه دو سعد انداخته سر با ... را بر دست ... داده وجود باز گشته
خود را زود بر لشکر سعد ولیده ... و از ... برگند شد اسکندر از عقب لشکر باز گشته ... فتح و ظفر
از میدان عزم بزم کرده و چون شاه هفت کشور با سالاران در بزم قرار گرفت اشاره کرد تا سعد خفرکوهی
دست و گردن بسته ببارگاه در آوردند و در برابر اسکندر بازداشتند اسکندر گفت ای سعد چنین تند خویی
خدای ابراهیم سعد از لطف رشیدانه بخشی کرده و از سر ترس مسلمان شده و گفت اگر ... باشد ... و ...

عالی برده ام بخدمت آورده ام اسکندر سعد را الحسانی کرده آن ماه و بخطای جابوس در رفت و روز دیگر رسید و فرزند اسکندر را با خزانه فیلقوس و طبل افلاطون با سایر اسباب بها و تحفهای دیگر از خود بر آن افزود

بنظر اشرف رسانید چون چشم اسکندر بر جمال فرزند افتاد و بعینه صورت خویش با نور دید از جهت برتر از کرمان شد و جبین فرزند را بوسید و آن پسر را نام سلطان طیفور نهاد و او را بمعتمدی سپرده با تحف

بسیار بروم فرستاد و نیز داراب را ابوالعاصم و نامه نوشت و سفارش بسیاری از فرزند کرد چون سلطان طیفور را بروم رسانیدند انفقت نزد فیلقوس حمل بر زیان نهاد و او و نیز بسیاری از و رو گرفتند او را مغفرتیم نام کرد و اما

چند کلمه از آرزوی جهان پناه بشنو که در سعد و بارگاه نشسته بود اسکندر را تکلیف ضیافت کرد آن شهریار بساده لوح نیز زانت که سعد از دوستان او است اجابت دعوت آن جرا فزاده کرد و بسی و

شش سالار و هفت سرهنگ نیلوم سعد روان شدند و چون بنیلوم در آمد سعد اسکندر را با سالاران در جای لایق نشانید و بکر خدمتگاری بر میان بست و ضیافتی چنان که در شهریار لایق بود بتقدیم

رسانید و چون موعد طعام خوردن شد سعد طبخ و را که با آتش بر بای خود کشت که جمیع طعامها را داروی بیهوشی آغشته ساختند و چون طعام بمجلس فرستاد اسکندر و سالاران از آن طعام بیاناول

کردند تمام بیهوش شدند سعد بنیست داد تا دست و گردن سالاران را بسته در بند کشیدند تا از آن جانب هیچ کو بر او سطو چون دید اسکندر و سالاران بضیافت رفتند باز نیامدند و دو دم زبانی دو

بدوالت که سعد حرامزاده مکر کرده و اسکندر و سالاران را گرفته پس فرمود که لشکریان برو از کوه که بر بجانب بود بر آمده و تخته سنگهای عظیم بردو و در جود ترتیب دادند

حکایت رشیدی اسکندر و سالاران از دستبرد نوفل و عرار و گریختن سعد بجانب زنگ و نقل داستان مخابرات اسکندر و الحاق ترک

اما راوی گوید که چون نوفل زخمدار شده مرکب او را به در برده و بکنار آمد و خرعکم بود و چون نوفل بکنار جوی آب رسید خواست مرکب از جوی بجهد نوفل یک رجوی بر زمان افتاد و خون از زخمش گشاده با بت

داخل بشد قضا را نفس آن ده با فرزندش و در آن مزرعه آب گشت چندان و یکبار دید که آب خون الوده شد رئیس متعجب شد با پسر گفت چه معنی دارد که این آب خون آلوده شد با فرزند برای از

آن روان شد تا بجایی رسید که نوفل افتاده بود و خون از زخمش در درون آب میرفت با فرزند

کرنانم جوان را بودار

گفت این جوان از ایمروز تا بخانه بروم پس برده نوفل را بر داشته بخانه خود بردند و معالجه او کرده شد و در اندک روزی زخم نوفل خوب شد روزی نوفل در خانه رئیس نشسته بود و دید که رئیس با فرزندش

آزرده و پریشان قدم میزد و از خانه بیرون رفت نوفل پرسید که ای رئیس چه واقع شده که چنین آزرده

و پریشانید رئیس گفت جوان و آنگاه باش که این دو شب بعد خفگوی کمی دارد و امروز شنیدم که اسکندر سعد را گرفته و مسلمان کرده و از آن جایی اندیشیم که اسکندر با لشکر یان او در بن ده آمده و آزار

با رسانند نوفل گفت از شما مسلمان نشود از اسکندر رعایت و نوازش بسیار دیدم بروم کنیم القصه

نوفل زبان موعظه گشوده و صیقل نوفل زنگ کفر و شرک از دل رئیس و فرزندش زدوده و رئیس

با فرزندان و متعلقان همه کلمه گفتند و از سر صدق مسلمان شدند پس نوفل سوار شده و بر جهول رئیس

متوجه خفرکوه شدند اما اقر روز بود که بخفرکوه رسیدند و آن روزه بود که اسکندر با سی و شش سالار

گرفتار شده بودند اما چون نوفل از آن مقدم آگاه شد تعجب بر ایشان کشته والقصه که خفرکوه با

روی بجانب اردوی سعد خفرکوه نهاده و چون داخل اردوی سعد شدند به نزدیک بارگاه سعد

آمده گوش دارنت شنیدند که سعد با لشکریان خود میگوید که ای دوستان فکر کار خود کنیم که ابجد و اسکندر

و پهلوانان او چرا تا ب زنم بیغ حرام زاده و چون آفتاب سر زند سرداران اسکندر را بر آن حرام زاده

بسته و سینه چاو ساخته متوجه فرار از آن کوه شویم که لشکریان اسکندر فرار زدارند اینست که این حرام

هم برانگیخته بود و ایران جمع زنند چون به سبند نزد شنیدند با گسانی جانبای کوه بر آمده و جمیع سالاران

اسکندر را میکشیم و هم یکبار بوقف چون شیر بر او رزند و تیر باران میکنیم هم بفتد بلی قول سعد را گذ

در روم بخانه‌ها را از کرده و بیرا شدن بتیرها اما نوفل چون آن مهلت را شنید تعجب آزرده شد

و رهبان گنجیان میکردید و در فکر بود که چه فکر کند که اسکندر و سالاران را از بند نجات دهد

از سعد حرامزاده و چیار سعد کس را متوکل بندیان کرده بود و آنها متنفا خشم نوفل بر بیاد و افتاد

از عقب او رفتند چندان عذار بیشه امیرخان را دید و از عنایت بیرون گفت ای سرهنگ داخل برطیعت

ابر جاجت کرده ام که نمیدانم چه چاره کنم که اسکندر و سالاران را از بند نجات دهم چندان شنفا

شغال دار روی بیهوشی از جیل خدای بیرون آورده به نوفل داد و گفت انقدر بعید مکن که این دارو را

وری باو در طعام ایشان کمی میشم و ریشان شش خشم نوفل بر کرد و بد باز قدم در میان لشکر سد بناه و چون بر
دندان رسید کنگیان را دید و در جرم می نشسته اند و می نخورند نوفل در فکر بود که چه کند و بری از نیل
قایم شد و یکی آمده و در کنار رشته سر دراز نشسته رفت نوفل پیش رفت و دید منهاهای می چیده اند در
رنجت و در میان آنها دید هم نی نامخلوط شده و آمد و در کنار بس از آن جماعت بار آن منهای شراب برده
و هر کدام جای خود رفتند مجموع بیهوش شدند و سر بر جای بای نهاده که هندوان نیز در کمین بود با نوفل اتفاقا
خوبا کردند و قدم در زندان نهاده اسکندر و سالاران را از بند خلاص کردند و چون شاه بهفت کو
بند زندان و لاور از بند نجات یافته در آن وقت صبح دمیده بود که اسکندر را نقل از دوی منصور شد
و یکبار از فراز آن کوه طبلهای شادمانی را آواز بنوازش درآوردند آمد و رفعه با هر بنیان مصور میکرد
که یکبار جهان طبل بشارت بلند شد احوال پرسیدند در آن وقت قاصد درآمد و خبر خلاصی اسکندر
معروض رسانیده و آنکه از رضا و سعد برآمد و یکی حال و رنگ [illegible] با تعظیم بردن آمد و سوار شد و روی
بهزیمت نهاده که اسکندر را آگاه شد [illegible] سوار شد بر اثر سعد [illegible] از جان [illegible] و سرور
دنبال سعد نهاده [illegible] مرکب [illegible] یکبار رسید [illegible] در آن وقت سواران [illegible]
کشته شد و با دنیا [illegible] کرده و منزل شده که راهی [illegible] رسیده هم رسیده [illegible] هم همراه [illegible]
[illegible] الغضه سعد [illegible] و در آمد و در [illegible] فرنگ شد اسکندر نیز در رسید [illegible] کشتی [illegible]
که در آن وقت [illegible] رسید اسکندر [illegible] و [illegible] سالاران [illegible] لشکر را [illegible]
از عقب [illegible] سعد [illegible] بجانب فرنگ رفته و [illegible] از [illegible] و [illegible] فرنگ
روم [illegible] رسیدم [illegible] رفت اسکندر و [illegible] کنار دریا بود [illegible] شدن لشکر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] مرکب را [illegible] سپر را [illegible] و خوابید
[illegible] از آن موضع بلند شد که اسکندر از خواب [illegible] دریا واقع بود [illegible] اسکندر
[illegible] و مشعل [illegible] بیرون آمده و بجانب وی می آمد پس [illegible] روشنائی [illegible]
[illegible] کند [illegible] اسکندر [illegible] آن روشنی آمده [illegible] بود [illegible]
[illegible] بیرون آمده و [illegible] مشعل [illegible] که [illegible] مشعل [illegible]

اسکندر [illegible]

اسکندر برآن [illegible] و [illegible] کشند و [illegible] اسکندر شد [illegible] ظفر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] و [illegible] و آن [illegible] چون هر دو چشم [illegible] کور شد [illegible]
و [illegible] از [illegible] و [illegible] بر زمین [illegible] و [illegible] از صدای [illegible]
[illegible] دید [illegible] و [illegible] آن جانور [illegible] و تیغ [illegible]
[illegible] از تن جدا شد و شکر خدا [illegible] و [illegible] و ظفر [illegible] پس اسکندر [illegible]
[illegible] و چون [illegible] از آن [illegible] در میان [illegible] جهان [illegible] رسید [illegible]
[illegible] چون اسکندر [illegible] کوهی [illegible] دریا [illegible] آمده بود [illegible]
میان آن [illegible] کوه [illegible] انداخته بود و در کنار دریا [illegible] مشغول بود [illegible] جهان پناه [illegible]
[illegible] اگر [illegible] خواهم کرد و [illegible] هزار [illegible] خواهد
آمد [illegible] بجانب آن [illegible] روان شد و [illegible] آن کوه را [illegible]
[illegible] شد و [illegible] کرده [illegible] بجانب اسکندر [illegible] و چون [illegible]
[illegible] شد [illegible] اسکندر [illegible] و ظفر [illegible] تیغ [illegible] از غلاف کشیده [illegible]
[illegible] از میان [illegible] و چون [illegible]
[illegible] و اسکندر [illegible] و خوشحال شده و در آن وقت صبح دمیده بود [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] رسید و [illegible] همدانی [illegible] و چون رسید [illegible]
جهان پناه [illegible] بعد از آن [illegible] و [illegible] و بغایت خوشحال [illegible] اسکندر
[illegible] شب [illegible] و [illegible] آن [illegible] و در آن وقت [illegible]
رسیده [illegible] داری [illegible] و [illegible] رسیده و اسکندر [illegible] هزار کس
و [illegible] قرار گرفتند و خود [illegible] هزار کس در یک کشتی قرار گرفت پس [illegible] خدا [illegible]
[illegible] میان [illegible] خدا [illegible]
منزل [illegible] اسکندر [illegible] فرنگ [illegible]
[illegible] از [illegible] بنده [illegible]

پس آنروز ناخدایان دویست کشتی را بزنجیرها کشیدند و بادبانها را کشیدند سرها بلند بر زبانها زدند سایر روی آب

دریا زدند و متوجه راه گردیدند چون یکشبانه روز از این بیخ بر روی دریا رفتند ناگاه سیاهی بهم رسید

و علامت طوفان نمایان شد و کشتیها بهم برخوردند گاه کشتی در شمال بود و گاه در قعر دریا ناخدایان

کشیدند باد بانها را فرود آوردند طوفان زیاد شد باز نوره کشیدند زنجیرها را بریدند اگر یک کشتی سرنگون

شود این دویست کشتی را با خود بقعر دریا فرو میکشد تیغ زدند و زنجیرها را بریدند باد در میان کشتیها وزید

آن کشتیها را مانند بنات النعش متفرق ساخت اما چون سیاهی بر روی دریا هم رسیده بود چشم

بچشم کار نمیکرد اما بعد از آن سیاهی دریا شکستن یافت اسکندر بغیر از کشتی خود کشتی دیگر را

ندید بغایت آزرده شد اما کشتی اسکندر [illegible] رسیده بود کشتی را لنگر انداختند

ناگاه دیدند حاکم آن جزیره [illegible] میگفتند [illegible] خود آمده [illegible] دریا

[illegible] شد کسی نزد اسکندر فرستاده و پیغام داده [illegible] بخدمت من

[illegible] ولایت [illegible] اسکندر را [illegible] الماس [illegible] میگفتند و منصب

[illegible] خسرو رسیده پیغام [illegible] الماس [illegible]

[illegible] حال [illegible] و این بنده خواهم بود [illegible] اختیار

شروع [illegible] میکنند [illegible] داریم [illegible] بخدمت [illegible] اسکندر

با الماس و بعضی از [illegible] از کشتی بیرون آمده [illegible] خسرو رسیده [illegible]

رسیده [illegible] سوداگران همراه [illegible] جانب فرنگ [illegible]

و صاحبان [illegible] و طبیعت خسرو

[illegible] شروع میکند اسکندر [illegible] در آن مقام [illegible]

[illegible] از کشتی [illegible] خسرو

رفته [illegible] خسرو و این وقت کشتی [illegible] رسیده [illegible] از کشتی بیرون آمده و در میان

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر را [illegible]

بجاور فرنگی [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible] اسکندر [illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] اسکندر [illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر و خسرو [illegible] اسکندر خسرو [illegible]

[illegible] چشم اسکندر [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] خسرو [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اطفال [illegible] کشتی [illegible]

[illegible]

رسیده و دو جهاز را نیز با تفرقه دیگر در آن کنج بودند یکی را شهر و نام و دیگری را نهم نام [illegible] بندر آورده
اگر مردم آن جزیره را کشتند و جمیع مال و اسباب را متفرق شدند و چند نفر از دست و پای و اشنیم زنان
خود را بدر بردند پناه شدند و آورده اسکندر از آن جزیره و شهر چند کس را در بندر فرنسا [illegible]
به بندر کلکته طلبیده پس اسکندر نجشی و فرمود که پیشنهاد و در بندر و نواحی فرنگ بود او ما نوشت و در آن
تمها سفارش بجا آوردم [illegible] نوشته که اسکندر که بدر بندر رسیده باشند بجانب کلکته [illegible]
اسکندر جهت دولت و اقبال و در کل [illegible] و عرایض و تنگها حاضر کرده فرنسا و ما را به تحویل [illegible]
اسکندر چند روز نشستن نشسته و جمعی مردم در آن نشسته بودند و بعضی را از آن بنده خسرو گفت شهرها را
سپرده و دیگر در پرتگال مخزنی [illegible] خواهد بود اسکندر پرسید که چگونه خسرو گفت جمیع [illegible] شهرها را
بالکلیه فرنگ و بنده ها ترتیب و نقش تمام به بت خانه پرتگال میروند که تنها حرف نزنند اسکندر گفت
نیز خواهم که خانه های آن جنگ هم کنم که دیدن دارد خسرو گفت بنده شما را آنجا به بتخانه میبرم [illegible]
بنده بجا بود و راست [illegible] الغرض روز موعود اسکندر لشکرا امیرخان و ارسطو و [illegible] و خسرو و [illegible]
[illegible] شده و سوار بجانب پرتگال روان شدند چون داخل پرتگال شدند در کاروانسرای فرود آمدند
و دیگر [illegible] رسیده خود به بازار آمدند [illegible] مردمان را دیدند به [illegible] و [illegible] لا کلام بجانب
بتخانه [illegible] روانه شدند [illegible] بتخانه رسیدند میدان وسیعی دیدند و طاقی در غایت ارتفاع و بنگاه
در که بتخانه بطلا و لاجورد منقش کرده بودند و در [illegible] بر در بتخانه آویخته و حلقه در [illegible] از طلای ناب [illegible]
در [illegible] بودند و کل [illegible] طلا و نقره به [illegible] زده بودند اسکندر [illegible] آن [illegible] شده چون به درگاه اول قدم
نهادند مرد [illegible] را دیدند [illegible] زبانه [illegible] دست [illegible] خود [illegible] اسکندر [illegible]
پرسید که ای خسرو این مرد چه [illegible] خسرو گفت شهرها چون [illegible] کند [illegible] خدمت کنشت [illegible] اعتراف
کند [illegible] خود [illegible] ما [illegible] این [illegible] زبانه [illegible] چون [illegible]
[illegible] خود [illegible] کنشت [illegible] اسکندر از آن حال [illegible] شده
قدم [illegible] نهادند [illegible] خلایق در آن بتخانه [illegible] شده بود [illegible] الغرض [illegible]
[illegible] مردم پرتگال و انگلیس [illegible] الغرض اسکندر در درگاه [illegible]

مرد و بانی [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

مرد و بانی را و [illegible] تخته سنگ مقدار یک قدم آدم بود خوابیده بود و کنشتی جهان تا ز با به خار ازرا
[illegible] بتخانه [illegible] آن [illegible] جای [illegible] خود
[illegible] اسکندر [illegible] خسرو و [illegible] رسید که [illegible] خسرو گفت [illegible] حاجتی [illegible]
[illegible] کنشت [illegible] و کنشتی بزرگ [illegible] کنشتی
[illegible] کنشت [illegible] اسکندر
[illegible] قدم [illegible] تنها و [illegible] اسکندر [illegible] حالتی [illegible]
[illegible] قدم [illegible] بتخانه [illegible] خانه [illegible] طلا و لاجورد منقش کرده بودند [illegible]
طلا و نقره [illegible] آن خانه آویخته بودند و طاق و رواق او را بطلا و لاجورد منقش کرده بودند [illegible]
[illegible] و [illegible] الوان و پرده های زربفت بر اطراف و جوانب آن خانه آویخته بودند و قالیچه های زربفت
[illegible] بودند و [illegible] طاق [illegible] و طاق اول [illegible]
[illegible] بودند و [illegible] طاق دوم [illegible] بودند و در پهلوی [illegible]
بودند و در طاق سیوم [illegible] ساخته بودند و در پهلوی [illegible] بودند [illegible]
[illegible] بودند و در طاق چهارم [illegible] ساخته بودند و در پهلوی [illegible] بودند و در طاق پنجم
[illegible] ساخته بودند و در پهلوی [illegible] بودند و در طاق ششم [illegible] از طلا و نقره [illegible]
[illegible] بودند و در پهلوی [illegible] بودند و آن خانه [illegible] از طلا و [illegible] از نقره بود و در جانب
[illegible] آن خانه [illegible]
[illegible] بودند و کنشتها [illegible] آن [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] خلایق [illegible] فرنگ [illegible] پرتگال [illegible] بتخانه [illegible] بود
قدم [illegible] مجلس نشسته [illegible] خسرو [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] بتخانه [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] شده بود [illegible] آن [illegible]

فرنگ بود ناگاه اسکندر دید که دریچه از شکم آن بت باز شد و مردی کوتاه بالا بیرون آمد همین سخن [illegible] خود را که
بود دستاری [illegible] بسر [illegible] و [illegible] چنانکه [illegible] و [illegible] بود و [illegible]
[illegible] چون آن [illegible] از جوف آن بت بیرون آمد و از [illegible] اعظم شمشیری کشیده و [illegible] تیغ [illegible] شکم [illegible]
[illegible] کرده [illegible] تیغ [illegible] آن [illegible] آن [illegible] بجانب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] ملک [illegible] شده [illegible] هرگز سخن [illegible] خلاف [illegible] اکنون [illegible] اسکندر [illegible]
و [illegible] هزار کس در کشتی [illegible] عزم [illegible] فرنگ کرده می آیند [illegible] دریا [illegible] باد [illegible] جان [illegible]
کشتی را [illegible] انداخت و حال لشکر اسکندر [illegible] کفار [illegible] اسکندر [illegible] در این مجلس [illegible]
[illegible] عجب [illegible] لشکران [illegible] میدان [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] این سخنان [illegible] از شکم [illegible] او [illegible] جان [illegible] داد و [illegible] از [illegible]
تیغ [illegible] یکبار [illegible] آن ملعون [illegible] آن مرد [illegible] آن بت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] خسرو خان [illegible] این شخص [illegible] بود [illegible] کرد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] این ملعون شیطان الرجیم است لعنه الله علیه [illegible]
کرده [illegible] سال [illegible] عجب [illegible]
[illegible] چشم [illegible] حضرت اسمعیل [illegible]
کرده [illegible] اسکندر [illegible] عاقل [illegible] اسکندر [illegible]
این ملعون [illegible] شهر [illegible] واقع شود [illegible]
[illegible] خسرو خان [illegible] اسکندر [illegible] کفر [illegible] رسیدن [illegible] خسرو خان [illegible]
[illegible] خواجه سرایان [illegible] او [illegible] ایرجان [illegible]
[illegible] کفر [illegible] کرده بود [illegible] دریا [illegible]
[illegible] علامت شمع [illegible] لشکر [illegible] سرا پرده [illegible]
دریا [illegible] دختران [illegible] خواجه سرایان [illegible] آن [illegible] سرا پرده [illegible]
[illegible] ایرجان [illegible] تا [illegible] حال [illegible]

رسید خواجه سرایان

رسید خواجه سرایان [illegible] خسرو خان [illegible] ای خسرو [illegible]
[illegible] ایرجان [illegible]
تو را [illegible] خسرو خان [illegible] ایرجان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] خسرو [illegible] رسید [illegible] خسرو [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] خواجه سرا [illegible] لعبت فرنگی [illegible] لعبت [illegible]
[illegible] حسن و ملاحت [illegible] طراوت [illegible]
گل برگ [illegible] قامت [illegible] سرو [illegible] گل [illegible]
[illegible] حسن و جمالش [illegible] چشم [illegible]
چشم [illegible] سروی از [illegible] گلی از گلستان زیبایی [illegible]
[illegible] خون [illegible] لعبتی از فرنگ [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] ایرجان
[illegible] چشم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خسرو خان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بود [illegible] بود [illegible] محراب [illegible]
[illegible] بود [illegible] جان [illegible] بود [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] بود [illegible] بود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] جان شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] ایرجان [illegible] دل [illegible]
[illegible] جان [illegible]

صد هزاران پیچ و تاب شد صید از بند ترکان تو ۞ بر گوارا [illegible] بر دکان شیرین زبان گشته ۞ بهر حسن شهزاده کان لیلی جان قربان گشته

جان من قربانی جان تو جان گشته ۞ آن دختر زبان فرنگی چون جواب شنود ترجمه‌اش بفارسی این بود ۞ گفتم

تنگ جانم تمنا دارم کنم ۞ تب رسیدم بسامانم تمنا دارم کنم ۞ ای بخود نه بگذرید دختر خسرو خان هستم و مرا نیز با تو سخنی

بیش از تیشی است اما بدان که مرا در هیئت فرنگی [illegible] و بغیب الحال مرا جواب اگر باغ بود رفت جواب مرا

ده مرا و رنیت که بطلق [illegible] و بکر مظفر پدرم خسرو خان اگر باد صبا خبر بگوشش رساند مرا و ترا از قتل کشند

مثل ماه و راهی ملمان کشته شوم اگر در عشق من صاحبت قدمی برادر پدرم را سلیمان کنی در طاعت اسکندر

در آوری من از تو خواهم بود و بجز [illegible] خواهم چون گشت مرا بجا رسانیده [illegible] از بند و اینجا ملکت مغرورانم

کرد این دهنده من و تو در باغت پس ای جان با چشم گریه آن تو و لعبت را وداع کرد و لعبت در کشتی نشست متوجه

باغ خود شد اما چون اسکندر به لشکر رسید و چند روز [illegible] تا بر این مقدمه گذشت [illegible] و دلا از [illegible] آمده

و اکنون [illegible] اسکندر [illegible] بند بند [illegible] سلسال [illegible] فرنگی [illegible] فرنگی جنگ

شد ای آیند خبر و لشکر [illegible] گفت با اسکندر [illegible] را انصاف [illegible] آن جنس [illegible]

در آنجا [illegible] کوه [illegible] دو [illegible] آن کوه چون [illegible] مرتب [illegible]

[illegible] بودند [illegible] بند [illegible] بودند آمدند [illegible] کردند [illegible] رسیدند [illegible]

[illegible] سالاران [illegible] رسیدند [illegible] رسیدند اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] احوال [illegible] رسید [illegible]

[illegible] شده [illegible] لطف [illegible] تو [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] کوه [illegible] آن کوه [illegible] شب [illegible] طبل [illegible]

[illegible] شد و لشکر [illegible] سلسال [illegible] رسیدند [illegible] شب

[illegible] طلایه [illegible] مشغول بودند تا [illegible]

[illegible] شب [illegible] از میدان [illegible] شب [illegible]

[illegible] شهاب ۞ [illegible] ۞ و در آن [illegible] سیاه [illegible]

[illegible] فرنگی [illegible] سلسال [illegible] میدان [illegible]

و هم بر طلبید

و هم بر طلبید [illegible] خسرو [illegible] میدان [illegible] اسکندر [illegible] میدان آمده [illegible] اندک [illegible]

[illegible] شد [illegible] خسرو با [illegible] میدان [illegible] سلسال و [illegible] میدان [illegible]

[illegible] و [illegible] شد چون [illegible] رسیدند

[illegible] علم [illegible] علم [illegible] بر [illegible]

[illegible] چشم [illegible] فلک [illegible] دیده [illegible] چنین [illegible] ندیده ۞

مصور [illegible] تمثیل ۞ [illegible] ۞ عجب [illegible]

[illegible] تمثال ۞ تا رسیدن [illegible] اسکندر [illegible]

تخت [illegible] دشمن [illegible] دست [illegible]

دشمن [illegible] میدان آمده [illegible]

جنگ [illegible] فرنگی [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] سلسال [illegible]

[illegible] رکاب [illegible]

[illegible] سلسال [illegible] تیغ [illegible] انگشت [illegible]

وقت [illegible] میدان [illegible] میدان [illegible]

اسکندر [illegible] جنگ دشمن [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] شب [illegible] طلایه [illegible]

[illegible] طلایه [illegible] طرف [illegible]

و [illegible] شب [illegible] لعبت فرنگی [illegible]

[illegible] مظفر [illegible]

[illegible]

[illegible] ۞ آنچه [illegible] لعبت فرنگی [illegible]

عقاب جثه خود هندان چندانی باد رجلو رفتند متوجه کنار رود شدند هم جای آمدند تا جایی رسیدند که باغبان
دیدند که از باغ بیرون آمده بیا برو پیش امیرخان گفت ای برادر این باغ از کیست باغبان گفت ای جوان این باغ
از احوال باغ شاهزاده الکه فرنگ است این باغ لعبت است و خسرو کنار رود در حال در باغ است
از اینجا در گذر و خود را محنت مده امیرخان گفت که ای بدر ما رسیده تماشای این باغ بکنیم پیر با وجود
این که گفت هندان پیش رفته چنان سیلی ضیافت آنکه بر گردن ... به هم پیچیده به زمین خورد و بعد از آن
از جا برخاسته بخدمت لعبت آمده حالات را بیان کرده لعبت گفت آیا این دو جوان کیستند که از جهت
... اقرار نکرده و چنین ... او با مده اند خود را از جان ... سرو خرامان مثال کبک ...
بساط جلوه کنان به شب در باغ آمده چشمش بطاق ابروی مردانه امیرخان افتاد و بالعجب بار از باغ بیرون
آمده دست در گردن امیرخان کرده او را اندرون باغ برده و از میوه و خوردن نشستند پس امیرخان
هندان گفت که تو برو اسکندر را و اکر احوال ما را بپرسد بگو و روان این کوه ... میکند هندا حاصل کرده
متوجه ... شدند امیرخان با لعبت بعیش نشاط مشغول شدند تا شب و از شب تا صبح القصه تا دو روز
و آن مقدم گذشت روز سیم بود که قدری طعام کشیده و آب و ... طلایی ...
امیرخان دست ... آب گرم بود ... لعبت ... دید ...
... و قدری آرزو شد ... بیرون آمده ... خسرو شده و آن ... خسرو ...
خسرو از شنیدن این سخنان غضبناک شده در ساعت ... کوچک خود ... با چهار هزار کس ...
برو و امیرخان را بقتل رسانید و لعبت را ... تا چون ... به باغ رسید ... باغ از
... و خود با ... در باغ در آمده ... آمدند تا نزدیک عمارت ... لعبت ...
دید امیرخان نشسته در ساعت ... دست تیغ را بلند کرده که بر امیرخان زند
که امیرخان دلاور دست را دراز کرده دست و شمشیر او را در هوا گرفته ... و چنان
... بر بنا گوشش زد که چون ... بر زمین ... خواست که دست او را ببندد که
... کرده امان خواست و ... امان شد و لشکر او نیز ... شدند بعضی
فرار کردند القصه چند روزی از این مقدمه گذشت ... امیرخان مشغول شد
و بعضی خبر ...

و چنین خبری ... امیرخان شد ... امیرخان ... ایوان عمارت نشسته بود دست
... غضنفر ... از غضب ... امیرخان ... چنانکه ...
... امیرخان ... لعبت ... از باغ بیرون
آورد چندان ... بخشند ... و غضنفر ... شد ... غضنفر ... باغ و
قصر را خراب کردند ... در حوالی آن باغ بود ...
... لعبت را ... کرده بود
جمیع ... لعبت ... لطف الهی شامل حال آن دختر بود ...
... باغ لعبت
خراب دید ... در آن باغ ... جوان ... سرش ... افتاده ...
... امیرخان ... خود برده ...
... امیرخان ... آمد تا رسید
... اسکندر رسید ... امیرخان ...
... احوال ... اسکندر گفت ... امیرخان
... امیرخان ...
... متوجه ... شدند ... جایی ... تا باغ
رسید ... امیرخان ... لعبت ...
... امیرخان ... غضنفر ... از باغ
... لعبت ... امیرخان ...
... شده ... رسید ...
... خدمت است ...
... شده ... امیرخان ...
... القصه ... بر زمین رفت

نگاه کرد امیرخان را دید غرق خون شده و افتاده بیهوش آه از نهاد نعیم بر آمده و گفت تاب کرم کرد قضا
و زخم امیرخان را شست و بعد بخیه دوز کرد امیرخان زد و مرهم گذاشت و او را خوابانید و خود در انجا
بماند القصه بعد از چند روز امیرخان بهتر شد و از خود عجز کرد و گفت ای نعیم در باره من کرم کردی اما اگر
لعبت را نزدیک من رسانی زن خود را میکشم نعیم بیرون آمده بدرون ده رفته لعبت را در آن خانه
بود رفته نزد امیرخان آورد و چون چشم طالب بر مطلوب افتاد درد و زخم را فراموش کرده با لعبت
در آن زیر زمین نشستند پس نعیم گفت ای امیرخان تو چند یوم با لعبت در اینجا بسر بر تا زخمت بهتر شود و من
بخدمت اسکندر رفته حالات را معروض دارم که بعد از من اسکندر در خدمت او است پس نعیم متوجه اردوگاه
اسکندر شده حالات را عرض وجا بعرض رسانید اما باز از شور و صدای طبل جنگ از لشکر کی سال اکبر
و هر روز بدین قاعده جنگ میکردند جز آورند کی سال زخم خود را به کرده و باز از [illegible] سپاهان [illegible]
اسکندر فرمودند تا [illegible] طبل قلا طوبی آشنا کردند [illegible] لشکر [illegible] دیگر [illegible]
سر از دریچه مشرق بدر کرده و سپاه شبان منهزم گشته تا رایت صبح بر افراشت **بیت**
چو از عمای شب صبح ایام [illegible] بهر کجا [illegible] زرافشان از بام [illegible] عروس آفتاب خوب رخسار [illegible] از این نبود
تیغ نمود و مبارز [illegible] در آن هر آمدن آفتاب آن دو لشکر برابر یکدیگر صف قتال و جدال بر
آراسته شدند یکبار از دو جانب [illegible] گرد میدان کرده دل کردند [illegible] سی هزار کافر فرنگی
نمودار شده [illegible] علمها [illegible] طلای [illegible] علم [illegible] زیر علم خان
چند امیران [illegible] خود و مظفر [illegible] کفار [illegible] شدند [illegible]
[illegible] اعتبار بود [illegible] فرنگی [illegible] کشته [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] فرنگان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام شدند تا [illegible] رسیدند [illegible]

نغزنا در آن جا

نغزنا و در آن جا باز داشته و خود لباس عیاری مبدل شده و آن ملعون جلد سک [illegible] داشت و او را با [illegible]
کرده بود و [illegible] داد و عیاری داشت بآن جلد سک میرفت چنانکه هندوستان [illegible]
[illegible] القصه آن جلد در آمده داخل [illegible] شده و هر طرف گردش میکرد تا [illegible]
ارسطو رسید [illegible] خواب او [illegible] ارسطو [illegible] آن ملعون فرصت یافته عقب [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] بیهوشی دارو [illegible] حکیم زده او را بیهوش کرده [illegible]
پیچیده و از [illegible] بیرون آمده و او را بیهوش کشیده [illegible] منزل [illegible]
[illegible] روانه شدند تا [illegible] آن
ملعون بسیار خرم شده [illegible] فرنگی داده [illegible] در ساعت [illegible]
[illegible] روانه کرد [illegible] روانه کرد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] ارسطو [illegible] اسکندر رسید [illegible]
[illegible] اسکندر آمده [illegible]
[illegible] ارسطو را [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] روانه شدند [illegible] فرنگیان
[illegible] دوازده [illegible] شدند [illegible]
[illegible] حکیم [illegible]
[illegible] آن ملعون [illegible]
[illegible] زنجیر طلائی [illegible]
[illegible]
فرنگیان [illegible] در آن ساعت [illegible] اسلام رسیدند [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] المقصه [illegible] آن ملعون [illegible]

و ای نجیب مردان که مرا بی مطلوب و محبوب است یک لحظه قرار نیست فرما تا طبل جنگ نوازند که مرا آرزوی
مبارزت است که یکبار [illegible] طبل جنگ بلند شد اسکندر نیز فرمود که طبل جنگ بنوازند طبالان
چوب بدست گرفته بر سر طبلها نواختند که از صدای طبل [illegible] صدا [illegible] اسکندر و دلاوران ملک [illegible]
اسکندر گفت ای یاران این چه آواز و عجب [illegible] خدا ما را از شر این [illegible]
وارد که در آن وقت [illegible] میدان گفت [illegible] میان [illegible] برآورده [illegible] اسکندر
[illegible] که [illegible] میدان [illegible] که [illegible] آمده [illegible]
که [illegible] اسکندر [illegible] میدان [illegible] یکبار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شنید نقابدار [illegible] از یک طرف [illegible] آن پیاده [illegible] برابر [illegible]
[illegible] شجاعت [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن پیاده [illegible] پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible] پیاده [illegible]
[illegible] در آن وقت [illegible] اسلام [illegible]
آن پیاده [illegible] لشکر اسلام [illegible] نقابدار [illegible] پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] پیاده [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

بخواهم که تو اغیب ایشان بروی که شاید در وقت فرصت مددی بایشان رسانی نقیم گفت فرمان بردارم
گفت اگر چنانچه ارسطو را آورده صندلی بدبد تو معلق دارد که ضمیم گشت قبول کرد دید بنا ده که ودان
انبیا بود و مقفا دار منش آمده و گفت الشهریار صندلی بدبدن معلق دارد و عجایبی از دار اسکندر گفت که
فکر کنید که مرد و شهر رشتدای هر جی گرد شهریار دانسته و آنگاه بانس نقیم فرزند دانند نقیم فرامرز نقیم نام است
که با آن وقت نقیم بیهشی آمده و بیدار هر دو زند خورسند شده و دست انداخته که روی او را بوسید نقیم
خنجر او را از کمرش کشیده و در جل بندی گذارده که نقیم عزم شده و اسکندر متوجه بود و بد که نقیم گفت ای فرزند
حال بگو چرا آن نقاب دار که بوده زنهار شده و بر رفت نقیم گفت ای در غیب او اگر چرا اسکندر بود الا ان
معلوم و شود که او کیست نقیم گفت ای نقیم حال چه آگاه و داری گفت بخواهم که صندلی بدبد را از ار برگرفته
باشم هر روی و هر دانکی نقیم گفت ای تا یک حال مدتی بد بدارت که من خدمت اسکندر را میکنم و
در حال بخواهی که نقیه را از دهن من باز گیری و سرار سوار کرد ای نقیم گفت بکش جز زیر کرده تو خورد دیخایم
که بیهشی که و برابر من بارای و مرز دن دانسته بیهشی که نقیم بر طبقش کرد انگه دوست برد که خنجر را
انگه کشید و بر نقیم نذر که و بدخیزیت یکسر را اهل بارگاه بخندید و ایستادند اسکندر گفت ای نقیم ابلکا
که طفل تو را زیب داد و نقیم گفت ای ابیروفتی که ارسطو را آورده بم عیاری در آن وقت معلوم است
پس نقیم خنجر بیدر را دزیسی داد و اسکندر دعای خیر در حق نقیم و نقیم کرده و ایشان متوجه انگلیس شدند
و در آن ساعت صدای طبل جنگ از دروی فرنگیان را که اسکندر گفت جواب طبل را بدهید و شاه
طبلها را زدند و طبل افلاطون را صدا انکرد و آن روز جنگ شده و هر دو میدان آمده چند نفر از خلال
کرد الغرض جرار بر جرار نزد هر روز میدان می آمده چند نفر از خلال میکرد اما از جانب ارسطو چند کلمه
عرض کنیم اما نقیم که مهر برق ارسطو را جانب انگلیس برد و مهر شود و نهدان بجز از برایشان
بر جستند هیچ جا برق ظفر نیافتند تا آنکه برق ارسطو را با انگلیس آورده و بخدمت مرزوق رسانید
مرزوق ارسطو بنا بجا کرده تا آخر الامر مرزوق حکم قتل ارسطو را کرده جلاد ارسطو را بر سر هم
آن نید جلاد اگر تیغ حاکم بخندید بجای اینترو کی تا فرزند خدا مرزوق وزیری داشت نام او چند نفر
قلم زن داد خدا پرست بود از جمله جرات کفشهای شهریاران مرد وزیر اعظم اسکندر راست
حالت تو دران ...

در آن ... و دران میت که او اکتفا او را در بند کشد وزرا اسکندر را جواب دهی آن زمان گشتن
از ... آن حرف موافق طبع نامبارک مرزوق شد ارسطو را برق ... سپرده و برق ارسطو را
برداشته بچهار سوی انگلیس آورده و قفسی از فولاد ترتیب داده و آن حکیم را در آن قفس بند کرده
مجموع ... در فلک چهار سوق بودند اتفاقاً و در آن روز نقیم با نقیم انگلیس رسیدند بازار
چون بچهار سوق رسیدند دیدند که ارسطو را ... و در عقب قفس کرده ... که از نقاوران
بازگرده و از چهار سوق ... بیرون رفته ... شود و نهدان راه بدبند باز گشتند آمدند و بچهار سوق ...
که ... چهار ... و چهار سوق قرار دادند و نگهبانان آن قفس اند نقیم گفت ای ... ایران
عیار ... اسلام ... با ما همراه هم کار ... ساخت قانون عیاران ...
ما و شما ... در آن مقام جمع شویم و صلاحی با هم ... هرکدام از جانبی
... از جانب که باشد پس ... قبول نمودند و هرکدام از طرفی ... رفتند
... نقیم ... گفت که ... ارسطو ... خلاص کنند ...
اسکندر ... چهار سوق ... ارسطو را نجات ...
... الغرض ... چهار سوق شد تا ... رسیدند و دیدند که ... چهار سوق ...
... قرار داد ... چهار سوق ... و فانوسها روشن
... ارسطو ... تمام ... چهار سوق ...
... الغرض ...
... نقیم ...
... نقیم ...
... نقیم ... از آن جانب چون نقیم بچهار سوق
آمده ... برق را ... نقیم ...
... برید ... زنان ...

کرده خود و پوشیده و بطور عیاران فرنگی خود را آراسته و خود را پیاده چهارسوق رسانیدند و به اسفندیار
و برق را عیاران دیدم دم ارسطو کردند و نگاهبانان قفس خود را برسان که اگر برزبرده
از عیاران فرنگی را زنده نگذارند و اسفندیار که سرحلقه عیاران بود از جای درآمده با عیاران
روانه شدند نسیم فی الحال فرصت یافته قفس را از بیرون آورده فرصت خلاص کردن نیافت قفس را در برد
کلیم عیاری پیچیده و بر یکجانب زده بدر رفت و او و شهر انگلیس را بلد بود و میدانست که کجا
ببرد و او را تحمل بر خطا کرده بود و بیرون رفت اما چون اسفندیار با چهارصد عیار به تردد عیاران و برق
رسیدند برق از پی مرا بسیار زده چرا قفس را شما گذاشتید و آمدید باید رسیدند باز گفت ای مهتر شما
طلبیده بودید بخدمت آمدم برق والله که عیاران بر ما هجوم آوردند و از جنگ باز داشتند
و در این وقت نسیم و محمود و هندوان غنیمت شمرده بدر رفتند برق خود را رسانید و سر را
قفس را دید هم آن بود که مرغ از قفس پرواز کرده است و به غایت سرافکنده گفت ای مهتر
بیرون به این نوع آمده قفس را در برده گلیم پیچیده و از این راه بدر رفت برق با عیاران به سر
عقب نسیم نهادند اما چون نسیم پاره راه رفت صدای غوغایی از عقب سر شنید و دید جوانی بر عقب او شعلها
دید و دانسته که برق فرنگی با چهارصد عیار از عقب نسیم رسیده نسیم مضطرب شد و مناجات کرد که خدایا
الهی به من مکرم که خدایا مرا از شر این سرشکان نگاه دار که یکبار دید که از برابر شخصی در خانه ایستاده
و مردی از خانه بیرون آمده گفت ای مرد اگر تو مهتر نسیمی و ارسطو را نجات داده بخانه من درآی
که عیاران در دست و نمیس گرفتار شوی مهتر نسیم مردان از آن حال شده قدم در درون آن خانه نهاد و آن
شخص در خانه را محکم ببست و نسیم را در جایی فرو داد و ارسطو را از قفس بیرون آورد و دو جام
او را خورانید و برق هر چند از پا نسیم دوید اثری نیافت پس مهتر نسیم آمده و ارسطو نشسته گفتم
فرمود که ای جوان تو کیستی که این نوع مدد من رسانیدی و مرا از قفس نجات دادی گفت من مهتر نسیم فرزند
دانسته نسیم از جنس اسکندر آمده و اسم عیاری تو ارسطو گفت تو از نسل علی آمده نسیم گفت بلی گفت ای مرد کیست
چه در خانه او آمدی آنگاه گفت ای ارسطو چرا که مرا مقصود سر بزرگی بود و بهمان کار کرده و در این سال است
که میدانم و که را از حال شما اطلاع نیست و شما را نگاه داشتم برده و بعد هر سنان را نجات میکنیم و در نزد عمره

مقفول

مقفول و حال در خواب دیدم و در آن صبح الله ده و ناپایان منا آمده و به یک برقیه دو برخیز از خانه بیرون رود
مهتر نسیم چه اسکندر ارسطو را از قفس نجات داده و فرنگیان از آن گشته که بر سید و او را هلاک کنند
من از خواب درآمدم در خانه نشسته ام و شما را دیدم که ارسطو و نسیم در آن مرد و گفت که و دیدی که این نسیم
خانه بیرون آمده مهتر نسیم بود و عیاران را با قفس بخانه مقصود آورده است ای آنچه دیدم نیم و مهتر محمود و هندوان
در آن به تمام شیرین گشت و تعجب بر وی بسی نسیم گفت ای استاد مقصود و دایر که نورانی چه گونه داشت الحال
بود و در خانه ایست که ترا هر دو جایل و مرغ درهای این خانه را آمده ما جا و استقرار داشت کننده ما این سخن
بود که شخصی مقصود را خبر داد که مقصود بیرون آمد و گفت خود ابوالقاسم را دید چون لبخند از شوق و خندید
و گشاده شد تا زمانی نشسته رفته آمد و بعضی بخانه آمده اند و نیز خواهم که آمدن است را نه صباح
تو را خواهم دید ابوالقاسم آمده و بر سر محفل نشست و گفت که دیگر مقصود آمده و در را بست تا همه
ای ابوالقاسم در اینجا چه نشسته گفت به خدمت استاد رفته بودم تا شیخ در خانه استاد بود چون گفتم
نشسته ام سعید گفت مهتر نسیم بود هم عقل شما دید ما سالم و سالم در این خانه رسید و عرض کرد که سلامت خود
سعید سر در خانه آمده نفقه بر در زد و مقصود چون سعید را دید او را در آغوش جمیع اسوار شیخ و سردار او را
معتبر داشت و با لطف و اخوان میهمان را باو خاطر ساز کرد و سعید هم مجلس آمد و در خدمت استاد ابوالقاسم
دیده سعید رفت و شب هم در عالم تمام آن شب در خانه مقصود رفت خواستم وصیت کرده بام خانه مقصود
بندگی ده روز از آن بام خانه دار روز نو خانه مقصود نظر کرده دید که چهار رجال در خانه نشسته اند و مقصود
با سعید در خدمت استاد و از او خود گفت استاد مرا با چهار سعید هم دراز حقه ای خواندن تو دانم چه بود در کار
او با سعید که پس از بام برزبر آمده هر دو و برق ره خبر حالات را که این شیخ داد و برق حرکات شده بود
افواج عیاران تا به خانه مقصود رسیدند و سعید شوهر و چو بود مقصود و نسیم از پیش سر رسیدند نسیم و محمود و هندوان و ارسطو را
از آنجا بیرون بردند و عیاران فرنگی به جا نرسیدند و جمیع در بارگاه و مرزوق برده و حالات را مشروحا بعرض رسانیدند
و بار مرزوق حکم قتل ارسطو را کرده و هر چند تیر بر خاستند و گفت ای امیر این سخن مرا بشنو و این مرد را
نکش و کار را رها کنید زیرا که خیلی اکثر را کشتن برده و گفت چه کار بکنم برخی این راز است عیاران خدا پرستان
خوانند که و دانست رنج ما را بکشم بیچاره و در گفت ای امیر مرزوق ارسطو را با عیاران نسیم جلد به مرزوق دادند

بجنید بر سر [illegible] وزیر [illegible] زنانخانه برده [illegible] داد و گفت ای یاران بیائید [illegible]

و [illegible] منم و اخلاص [illegible] جان خود را در راه اسلام فدا سازم [illegible]

ترتیب داده و شما را در صندوقی نشانم و [illegible] قمر رخ را با شما همراه کنم که اگر رسید او بگوید که وزیر [illegible]

صندوق [illegible] اما شما زنهار [illegible] جان خود [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] قمر رخ را [illegible] بندگان [illegible] پس صندوقها را ترتیب داده

و جمیع اسباب خود را در آن صندوقها نهاده [illegible]

[illegible] قمر رخ را [illegible] موکلان در دروازه [illegible]

[illegible] در عالم [illegible] وزیر

[illegible] آمده و گفت [illegible]

[illegible] وزیر [illegible] جواب [illegible]

ساعت [illegible]

و وزیر [illegible] رحمة الله علیه [illegible]

[illegible]

رسید [illegible] بیهوشی شد

و در آب [illegible]

بهوش آمده [illegible]

[illegible]

[illegible]

و گفت حکم شد [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس آنحضرت لعاب دهن مبارک را بر زخم سر شغاد مالید آن زخم بقدرت کامله ربانی و شفقت آنجناب [illegible]

[illegible] و گفت برو [illegible] حضرت مولی [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم خلیل [illegible]

[illegible] پس آنحضرت از چشم شغاد [illegible] پس شغاد بیهوشی آمده [illegible] شنید صلوات

[illegible] ابراهیم [illegible] دست خود [illegible] بوسید [illegible] چشم [illegible]

و خدا را شکر کرد [illegible]

چون نزدیک رسیدند شغاد [illegible] پس آن [illegible]

گفت ای [illegible] حال ابراهیم خلیل [illegible] خواب دیدم و آن حضرت [illegible]

[illegible] پس شغاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وصف قتال و جدال بکار استند و اول که صف شکن میدان آمد کی نمود جزایر ما و در نخل بود میدان آخته

بیکبار و بیدند از زور انر ونت کرده شده و سی علم ث نه سی هزار جوان دلاور و علم از دو جانب میدان داشتند و در

سایه علم تقابداری هر مرکب سوار تا آبیش روز کارزار [illegible] طلاده ان تلقابوی گروه جنبان سوار رسیدند و

واژه پیل و پیل و ناموران میدان پرخشی از و شیر نر زدند دست بر تیغ اکثر روز جنگ [illegible] گرد از زمین کرم و فرهنگ

هر مرکب باد پای آهنین خانی رسید صدای برق تابان سمند جهنیدند و خون از نخل در گردیده چو مرکب باد پا برق

فتاد ز سم خاک تا بر فلک جزا ماند چه طاوس با بوبان چه باد [illegible] رخشی رستم مراد ما سرا و

زنده بوی چون میدان کین کنند طی یک لحظه روز زنی چون آن لشکر رسیدند و بجنبت لشکر اسلام

خیمه و سرا پرده ها بر پا کردند و لشکر او با پیچ و صف صف کشیدند و تقابدار دلاور رسیده و مرکب

میدان جهانید و سر را و جزایر هر جا رفت چون خیمه جزایر هر جا و هر تقابدار رفتاد لشکر ای تقابدار را که و قیم

از دوست میر زخم خوردن و یا زخوب شده باز آمدن که مرا رانده جانب تقابدار رحم مرکب تقابدار درم کرده

بر خیمه تقابدار رها کرد آن رند و پیش زفت بانگ بر جزایر زد و بیان شاه تک از این چه نوع مرکبی است سوار شده

و مرکب من رم خورد و جزایر گفت دلاوران را ابراق جنگ چنان می باید که دیگر را نباشد مثل تو

چنین سوار و لشکر [illegible] بر مرکبهای [illegible] سوار شده اند و با خیمه ترکش [illegible] آن دلاور

لشکر ای ناپاک ما آمده ایم که برای ارزو شمشیر بکریم پس آن دلاور دست به خنجر کرد و از مرکب فرود آمده و بر

جانب جزایر رود و بدو دست و بازو کرد با قلم کنند که جزایر از کرده خویشتن و آن دلاور تیغ را حواله جزایر کرد

که بنجه طلائی که بر سر آن ناپاک بود بر یکدیگر ببرید و [illegible] سر جزایر بر [illegible] فرو رفت و جزایر ضبط

خود میکرد و آن دلاور نظر کرد بر [illegible] میدان [illegible] ایستاده [illegible] دست [illegible] و آن

دلاور تیغ را حواله آن کرد [illegible] تقابدار [illegible]

[illegible] جزایر [illegible] درآورد و چون جزایر [illegible]

ضبط کرده [illegible]

[illegible] تقابدار [illegible] ای ناپاک [illegible]

[illegible] جزایر سوار شده و بدان تقابدار [illegible] مشغول شده [illegible] تقابدار [illegible]

بود براو کارش کرد

بود بر او کار زکرد و هر سا طوری که جزایر بر او بیفزود و چون او [illegible] و دو دی پوشیده و بود مجروح [illegible]

[illegible] بازار جنگ [illegible] بود چون [illegible] دست [illegible] از اردوی آفتاب [illegible] بجبال

[illegible] و از اردوی [illegible] نیز [illegible] مشغول [illegible] شده [illegible]

دست از جنگ کشیدند [illegible] بعد از [illegible] آب [illegible] و نقابدار [illegible]

[illegible] کارزار مشغول شد و آن [illegible] سجده [illegible] بعد از [illegible] دست [illegible]

کردند و بابام [illegible] میکردند [illegible] میدان [illegible] در آن [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] ارسطو [illegible] میدان [illegible] رسیدند و [illegible] اسکندر [illegible]

اسکندر فرمود [illegible] ارسطو [illegible] دیدار [illegible] آن [illegible]

با هم [illegible] میکردند [illegible] خود را [illegible] میدان [illegible] دلاور تا [illegible]

[illegible] نقابدار [illegible] شده [illegible]

دلاور [illegible] اسکندر [illegible] ارسطو را [illegible] نقابدار [illegible] آن ناپاک

[illegible] دو دست [illegible] جزایر [illegible] جزایر [illegible]

[illegible] نقابدار [illegible] اسکندر [illegible]

مرکب [illegible] جزایر [illegible] میدان [illegible] مرحبا [illegible]

دست [illegible] جزایر [illegible] فرنگیان [illegible] جزایر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] نقابدار [illegible]

[illegible] قیام کرده [illegible] مصاف [illegible]

[illegible]

[illegible] قضا و قدر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] میان جنگ [illegible]

برخورد و او را از صدر زمین بگفته بر پای نواخت مهر نعیم دست و کردن او را بستم برید و بقا را به مظفر
برخورد و او را بتر دست کرده و در آن اثنا خسرو خان سر را و برتقا بوار کفت بعد از تلاش بسیار او را نیز
دستگیر کرده او را بدست عیاران اسلام سپرده و در آن وقت طبل آسایش فرو کوفتند و هر جوانی کار او کرده
خود دیده اسکندر با امرای خود به بارگاه جمشیدی آمده قرار گرفتند اسکندر گفت ای نیم آنچه جمشیدم از این کارزار
کیست و اصل و نسب بگو بر سانند و در آن زمان نقارها را به آواز سپاه در بارگاه حاضر شده دست ادب
بر سینه گرفته و پای عزت جفت کرده و عرض کرد بیت پادشاه سپهر اران خسرو جمشید جم ❊ روز و شب از جان
دل کوی تو ❊ ای تمام آمده ❊ رستم زال و اسفندیار نامور ❊ و رزم مردی او را چون ❊ سیاست برورند ❊
سام سهراب و دیگر افراسیاب ❊ برای رزم چون مرغ با بال برزند ❊ شیر نر از بیم دیگر پلنگ از
کوه سار ❊ در روم شمشیر چو رانت زنده بگریزند ❊ صد چو خاقان بر درت سر شده ❊ کم از سیاهان ❊ چاکران در خدمت
حشمت منقور ❊ ادبار از دولت دشمنانت جای ❊ چون ادب سایه داد اسکندر رفت پا در او گرد مرحبای جوان ❊ بیت
خوش آمدی خوش آمد مرا آمدنت ❊ هزار جان گرامی فدای بر خوردنت ❊ رواق منظر چشم من آشیانه تست ❊ کرم نما و فرود
آی که خانه خانه تست ❊ گفت و با دیده در صندلی مرصع نقشی فولاد با به آورده و دست راست اسکندر جای داد
و آن شب برادر آمده و داشت بعد از نقاره اسکندر گفت ای جوان بخواهم از غم بار از دل من بردار و درست
بنیم پیش آمده و نقاب را از صورت او برداشت چشم اهل بارگاه بر جوان افتاد و هم جفت رستم پسر زال در روز
رو دست اسکندر یکی بنیم فرو برد و برادر و حرف آخر با دانسته و آنگاه بشنید این جوان را سلطان طیفور
نام است فرزند و لیندث و جفت کشور را از مریم بانو حاصل شده و فرزند و پس قلعه دار اسکندر زنده بدین فرزند
خورسند و دلشاد شده برخاسته فرزند را در آغوش کشیده و روی او را بوسه داد و گفت الحمد فرزند
الله و قصه تو چشم خود روشن کردی و به لطف حال تو بس سلطان طیفور رفیق لشکر را برجم سپهسالار را جلعم
خلعت مشروح بیان نمود و اسکندر رو نمود و طبل بشارت فرو کوفتند آنگاه اسکندر رو نمود که خسرو خان را
بر پیرامیش دو پرایش بر بارگاه حاضر کردند اسکندر ایشان را لقظم کرد و دیوان بنموت نمود پس بعد از آن
ایشان را با سلام دلالت کرد و ایشان انگشت شهادت بر سر داشتند و کلمه گفته از سر صدق مسلمان شدند
پس از آن اسکندر مرخص شده رفتند در لشکر خود و همه ایشان مسلمان کردند و نصف هزار لشکر را به دوشیم

بادوده طفو از علی نوذ

ور ده ی طغو از عق شنده اسکندر نوازش بخسرو خان و پیر هاشمی نمود و بیم فرمود تا هر دو را بارگاه در آوردند
قرار احلا اتفاقات اسکندر کرده امیرخان هی برادر زده صاحب قرار زاده و پای ادب بدست جی بجهم اسکندر و شهزاده
پچ سلطان طیفور نشستند چنین مجلس شادمان و آنکه بند خواهرد روی بر جنب امیرخان کرده گفت از زنان ملکه است
اسکندر و این پیش حرام و بر نگرفت حال چرا تو با هم با زنم نمود امیرخان غضبناک شده مراحی را از دست صافی
انگشت صورت چپا بر زده و آن حرامزاده بر و نمود را آمده بندها را چو می تاب پیکشت بترکید و روی با مرکب
نهاد دلاوران همه چپا بر کفتند آن نابکار و بر عیاران ایشان خود را زده و بر روی هم برکنند خود را
هر ده بارگاه و رست شد صد یکبار سپاه و اسلام و بر بند خواب سپاه از روی فلک پیدا شده آمده تا بیک بارگاه
ودیعی را عیاران ابر شمعدار شده و گر یاران چرا بر زاکرفته شده ی فلک شد شد گله مسیح قدر تا آنکه ناهید
شد امارت از آن جنب بخشا در بارگاه حاضر نشسته بود صد چند نفر آمدند و گفتند شهر را دانسته بشنیده صد خسرو
خان و پیر هاشمی مسلمان شده و شبی پیدا شده هر دو را بدر برده بخشا گفت فردی و دیگر روز بعد از آن گفت لشکر
خرابی کرده و دام تیغ مهره خود را پرا زیک کرده و دیگر ران اخفا خفته و به رسم زنهار خود را اسپرد اسکندر
روم شاید او را برم و طلسم فراموش دل انداخت هم قرار با هم داده و هیچ بر رسم زنهار خواهان فرد
اسکندر و نشسته و پسر بگر مسلمان شدند و چند روز در خدمت اسکندر بکمال فرمان برداری بجای آوردند
نا روزی شیق شکار که و نزدیک آن کوه اسکندر رکاب رفتند پس لشکر با خسرو خان و سپاه سپرده و با جمیع
سرداران و بخشا متوجه شکارگاه شدند و صید بسیار را افکندند بعد از آن بخشا پیش آمده عرض کرد که شنیده را
دانسته باشید که در این کوه غاری است در عقب این کوه بر و هم در آن مکان از اینجا نوشته ای کرده بشنید پس
اسکندر و عیاران لشکر را با همراه نموده و راه گذار نمودند و با سلطان طیفور و ارسطو و امیرخان و بخشا
و هر برادر و مهر نعیم و جنت و دلاور و دیگر متوجه آن غار شدند و چون رسیدند کوشش داد و نداد آن غار چنین بود
خوب از آن غار شنیدند هر چه جوان بی آمد اسکندر گفت شیخ هنجو مرا هم قدم در این غار نهند صد سلطان طیفور
برخاست و قدم در درون غار نهاد و هر چند سالار را ان و اسکندر انتظار کشیدند اثری از روز ظاهر نشد عقبش
مبارک و نصف سالار و یک آن غار رفتند چون نیامدند اسکندر گفت ای ارسطو تو هم برو از غار رستم و فقط منتظر
باشیم اگر تو هم بیرون آیی هم خبر را بیاور و کرفتی فرنگ بکنند لشکر را بر دارند متوجه دم شو بعد ارسطو

مانع شد و اسکندر گفت ای ارسطو فرزندان چون سلطان طیفور و لشکرش بدین غار رفته اند و من از زنان عملای
خوارزم پیش نمیم التماس همراهان اسکندر کرد و اسکندر با ایشان متوجه درون غار شدند چون قدم در اندرون
غار نهادند ارسطو با سالاران نشانی از آن کشیدند آتش پیدا شد چون قطعه از شب گذشت مخنث با
وزیر و سپه خود بجانب اهل از نواحی اسکندر خاطر جمع شدیم لشکر اسکندر در سر جا نشسته اند یکی بر در
غار و گروهی در رواق که و لشکرگاه بار برده و دار و سلاح در انگشت ما خود را بار و رسانیم و
تخت برادر وی اسکندر بریم اول اینان را از پیش برداریم و من بعد اینجا پراکنده اند بجانب مطلع
مخنث با یاران خود و به سوار شده چنان شب تاریک بود مخنث و لشکر او را بر ام کرده یک باد
عظیمی برخاست چنانکه مرکبهای ایشان قدم از سر قدم بر نمی‌داشتند تا انکه بر در مغاره رسیدند مخنث
شاه با یاران در آن مغاره فرود آمدند و مرکبان خود را بر در مغاره کشیدند قضای الهی بر چشم ایشان
از سر که و جدا شده ای آمد تا بر در آن غار مستحکم شد مخنث با یارانش پریشان شدند با هم عهد کردند
خواستند سنگ را از در غار دور کنند نتوانستند و آمدن طالوس پری بمدد کردن ... اسکندر و ...
... طلسم ... دانستن و چگونگی حالات گوید اما آنجا خسرو و خاقان در بارگاه نشسته بود و امیران اسکندر
جا بجا قرار داشتند و به بندر رزو ... گرد شدند و از میان لشکر بر کار ... نو ...
نمودار شده و ... رسیدند و ... بر لشکر اسکندر در آمدند عیاران لشکر اسلام ... بر ...
فرا آوردند و ... خسرو و خاقان ... و لشکرگاه ... از جانب شنیدند ... و طالوس پری ... الجنی ابن الوس
بجنگ شتافتند ... چون ... اسکندر ... نزد خسرو و خاقان ... شاد
بحرب اسکندر آمده ... بر شرط مردی ... اسکندر را اعلام کنند
پس عیاران بطلب اسکندر ... اسکندر ... چون ... آن غار رفت هر چند ... رفت
آن غار تاریک تر شد تا آنکه ... آن ... از ... غار ...
اسکندر ... آن آتش رفت ... بر ... رسید ... و ... او ...
اسکندر ... و ... هر چند ... او ...
... اسکندر ... اسکندر ...

افتاد اسکندر

افتاد اسکندر خلاصت ... بیکبار ... اسکندر ... افتاد و ... آن
ای اسکندر ... سنگ ... و ... آن ... روشنی ...
... روشنی شد ... روشنی ... کلهای ... شکفته ...
... مانند ... خوش ... مانند مروارید ... روی ...
... اسکندر ... مرغان ... ملاحظه ... انکه پرواز کنند ... روی زمین ...
چون ... اسکندر ... نثار قدم اسکندر ...
... اسکندر ... اسکندر رسید ... شکند و طلسم ...
... پیدا ... کن ... اسکندر ... سلامت ... و طلسم
... مرغ عظیم ... روی ... برگردن ...
... طلسم ... سلیمان را صاحب ... چون اسکندر ... و ...
... آتش ... اسکندر ... اسکندر ...
... عظیم پیدا شد ... اسکندر ... مرغ ...
... رسید ... اسکندر ... مرغ پرواز کرده ...
... اسکندر ... اسکندر ...
... آب ...
... طلسم شکسته شود و مرغ ... اسکندر ...
... اسکندر ... پیدا شد و ... عظیم ... اسکندر
... آب فرو رفت ... عظیم پیدا شد و
آواز ... اسکندر رسید چون آن ... اسکندر ... آب ...
... پیدا شده و ... اسکندر ... افتاده و گفت ای
اسکندر ... برگردن ... اسکندر گفت ... طلسم
... بر گردن ... سلیمانی ... نبی ...

و چون پس اسکندر دید که آن جنی نشسته بر روی دریا [illegible] و بر کوه‌های [illegible] نام اسکندر
[illegible] آورد و هر خان را [illegible] و سلطان [illegible] اسکندر را [illegible] و لشکر
کردند پس آن جنی پیش آمد و [illegible] خانه سلیمانی آورده [illegible] اسکندر را [illegible]
[illegible] متوجه لشکر [illegible] شدند و اسکندر گفت [illegible] پس اسکندر [illegible] حال
[illegible] گفت [illegible] چون شما [illegible] شد [illegible] رفتند [illegible]
[illegible] القصه [illegible] رسیدند اسکندر [illegible] آمده آن [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] و آن سنگ را [illegible] از آن [illegible] بیرون آورد [illegible]
اسکندر او آورد [illegible] اسکندر گفت [illegible] چنین [illegible] خود [illegible]
[illegible] کشته اند [illegible] خود را [illegible] کار [illegible] پس [illegible] حال چه
[illegible] حضرت [illegible] گفت ای اسکندر [illegible] اسکندر
[illegible] بال [illegible] چون [illegible] آن
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] شده [illegible] آن [illegible] شده [illegible]
[illegible] دیوانه را [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] کننده [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] قدم [illegible]
[illegible] جانب [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] جانب اسکندر [illegible] اسکندر رسید [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible] دیوانه را [illegible]
[illegible] خود را [illegible] دیوانه شده چون [illegible]
رسید [illegible] آن [illegible]

[illegible]

شتاب [illegible] دیوانه [illegible] خان [illegible] آورده [illegible] خان [illegible]
[illegible] چشم [illegible] چون [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] گفته [illegible] گفته رسید
و چون [illegible] خان [illegible] انداخت [illegible] جانب [illegible] خان [illegible] خان هم از جانب
[illegible] دیوانه [illegible] خان [illegible] دیوانه [illegible] کشت [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] آفتاب [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] کرده [illegible] لشکر [illegible] روی [illegible]
[illegible] خان [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] خود [illegible] تو [illegible]
[illegible] خان [illegible] لشکر [illegible] اسکندر
[illegible] اسکندر [illegible] رسید [illegible] کوه [illegible]
[illegible] گفت ای اسکندر [illegible] خود را [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] کوه [illegible] شراب [illegible]
[illegible] پس اسکندر [illegible] اول [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] آمده [illegible] لشکر [illegible] آمده اند [illegible] انداخته
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] پس اسکندر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] رسید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] اسکندر رسید [illegible] احوال پرسید

و رفیق دیگر به نیزه آن مرد و به جان او در معرکه افتاد گفت و [illegible] رستم برق آن مرد خوش را هیچ
یک دست رسیده و آن گرو برگشت شد خانه نیم آنکه نیم اسواران در طلایه بودند برق هرجنب [illegible]
از نیزه [illegible] داده و به کتف کشید روانه برنگال شد اما چون صبح صادق و سپید نیم از قلاع مشرق طلوع
شده بخدمت اسکندر آمده و جمیع آنچه گذشت بیان اسکندر گفت ای نیم [illegible] بهر خواهد آمد انشاء الله
آنچ کردی آمدند و در روز [illegible] ظفر [illegible] چون از برسی آزاد از اسکندر فرستاده و فرمود تا طبل
جنگ را بنوازش درآوردند اسکندر فرمود جواب طبل دادند در ساعت صف قتال و جدال آراسته
شده و لشکر به جای قرار گرفته و گرد در چشم جمیعه میدان کاشته که آیا که سیفت میدان کارزار خواهد از
لشکر فرنگیان اسحق ابن ادوس سوار پیل مست شده و عراده در پیش او سپید اسپند و سا طوری با او [illegible]
سهمی ایروی عراده افتاده در پیش جنبه میدان و ر آمد و فریاد برآورد که ای اسکندر را این چنین
روز [illegible] بودی [illegible] الاکشف [illegible] هزار کار و بار دیگر و ار [illegible] شانظر شد و به حال بکرد
خواهم که میدان من فرستی که زور بازوی مردان رانشان دهد و گفت اسکندر گفت یک [illegible] غلام که
بروم و او [illegible] برادر [illegible] شاه [illegible] گرو [illegible] خان در برابر تعظیم کرد اجازت میدان طلبید
[illegible] و [illegible] گرد و از میان کرد و دل کرد سی برگاه به علم [illegible] هزار کس نمودار شده و گرد
لشکر [illegible] شد سپاه اسلام و فرنگی و بدند مجموع سی هزار کس [illegible] پیاده و [illegible] بار شدند و در نزدیک آن
جوانی بود و نام جنگ رستم پیر زال زر در بشت لشکر خود را [illegible] تا بطرف میدان صف کشیدند و خود
آمده و در میدان [illegible] سر را [illegible] تنگ بعزم جنگ برادر اسحق گفت اسحق گفت ای پیاده و حال [illegible] بعزلت
[illegible] هم [illegible] که دیگر آزاد و به میدان [illegible] اسحق نم شده [illegible] عراده [illegible] ساطور را [illegible]
[illegible] درآورده و جانب آن پیاده [illegible] که [illegible] آن پیاده [illegible] سر [illegible] از
[illegible] داد و [illegible] آن پیاده [illegible] سپر [illegible]
[illegible] آن پیاده سر را [illegible] آمد و [illegible] از [illegible] آن پیاده
[illegible] گفت ای پیاده [illegible] گفت ای ملعون [illegible] و [illegible] در برادرم [illegible]
[illegible] سر را [illegible] در برابر [illegible] شاه [illegible] تیغ زد و

تمام را انجام

تمام را [illegible] انتقام [illegible] سپر را بر سر کشید که پیاده تیغ را فرود آورد که سپر و [illegible] چون [illegible]
شد و تیغ از کلاه خود گذاره شد و تا انگشت بر سر اسحق نشست [illegible] لشکر که آن دیدند اسحق را از میدان بدر
بردند و روی به گریز نهادند [illegible] فرنگی منقلب شده [illegible] آوردند [illegible] و لشکر [illegible]
ملول شدند [illegible] و [illegible] آن [illegible] که کمند را برق [illegible] جمیع قلعه بند کرده و خود را
[illegible] قلعه [illegible] برق [illegible] و [illegible] اسحق [illegible] آن جوان
پیاده [illegible] لشکر [illegible] لشکر خود [illegible] آمده [illegible] اسکندر [illegible]
آن پیاده [illegible] طبل [illegible] اسکندر با ارسطو مشورت کرد [illegible]
[illegible] روم و آنجا را [illegible] قلعه و شهر [illegible] جنگ گفته [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] افلاطون [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] برنگال [illegible] چنانکه [illegible] بهم رسید [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible] لشکر اسکندر
از جای [illegible] اسکندر [illegible] جانب [illegible]
آتش [illegible] شهر برنگال را از جای [illegible] چنانکه [illegible]
بسیار [illegible] مردم برنگال [illegible] برق [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] آن شهر [illegible] شهر برنگال [illegible]
[illegible] برق [illegible] اسحق رسیدند [illegible] اسحق [illegible]
گفت [illegible] لشکر [illegible] لشکر اسکندر [illegible] برق در
[illegible] شهر [illegible] روم [illegible] اسحق [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسحق [illegible] برق [illegible]
[illegible] برق [illegible] اسکندر [illegible] تا [illegible]
[illegible] اسکندر رسید [illegible] عقب [illegible]

نگاه کرد چون خیمه رفت و اسکندر را بیهوشی کرده و به پرده عماری پیچیده و بآواز ... آمخی را پیش گرفته و برنشست
و آنکه چون بارست نبود و اسکندر را بیهوشی دید و آمخی او دید آمخی خوشحال شد و فرمود تا شتران بیرون دوانی
و اسکندر بنهادند و برق را نوازش بسیار کرده و اسکندر را برداشته متوجه لشکر رخان شد اما چون روز
شد خوف در لشکر افتاد و صاحب اسکندر را بردند از پی آنچه در شنا و مدتیم اند و بیرون بارگاه پادشاه
جد رفتار او بر عالم ورد نکارش هر و نمایند در ساعت در ره و ایستادن طلفور ... کرده و الکه
و یک بخورند برق ... چنین و شبروی توانند ... از پی برق در رفت همه جا قطع منازل نمودند تا
با طبیس رسیده احوال برق را پرسیدند کشته برق با او زوق ... جوم طلبیده صلاح با او پرسیدند
نیم و آنست حرف اسکندر خواهد بود مبارک و تا شب ... و ایکه ... دیوار باغچه حرم درختی از
دیوار بیرون آمده بود و سر شاخه او بر سر دیوار ... شده نیم گفتند از سر شاخه درخت پیدا کرده و رشته زده با
نکات ... بود بجانب حرم برآمده نقبا را ... رسید ... نشسته بود
نیم از ... نگاه ... وقت ... چون اسکندر را ... دو جا
کشیده ... تا ... بحکم ... را ... بسیار ...
بخشند رخان ... نیم ... اسکندر ... وجه ... بود ... و چنین
کردی ... الله و ... که دارم ... زمان ... را ... جام
حرم ... زمان هر چند ... رسیده ... و رسید
شرح داد و بعد از آن متوجه جانب بخشند رخان شد اما از آن جانب ... اسکندر را برداشته ...
بخشند رخان روانه شد ... نزدیکی بخشند رخان ... رسید ... رانده ... دو فرسخ
... پادشاه ... فرسخ ... چون ... اسکندر ... بر ... و در پیش
... قلعه ... اسکندر ... و ... اسکندر را ... و ...
کوه ... الفصه ... از ...
... بخشند رخان رسید ... اسکندر ... استقبال کرد ... اسکندر
... و اوس ... اسکندر حکم قتل او ... پادشاه اسکندر

لشکرها و بست

لشکری جدو مرتبت ... خواهند ... اسکندر را و ... بندگی ...
... او را جواب ... الوس ... در بندگی ... برکت ...
قلعه مغراقی ... الوس ... الفصه ... الوس او را طلبیده ...
... اسکندر ... در قلعه مغراقی ... قلعه ... قلعه ...
این قلعه مغراقی چنان بود ... حضرت سلیمان ... بیت المقدس ... از کل ...
بخشند رخان آمده ... کوه ... زنجیر ... کوه ... سر آن زنجیرها را
محکم کرده چنانکه هر دانه زنجیر بوزن ... قلعه را ... ساخته ... از ... طرف
قلعه و انتهای زنجیر ... بود ... زنجیر ... جانب ... و ... میان آن کوه ...
مردم قلعه ... از میان قلعه ... آب ... داشتند اما چون ... اسکندر را
برده و ... قلعه مغراقی ... الوس ... مشغول شده تا ... لشکر اسکندر بپای
قلعه مغراقی ... از آن جانب ... بخشند رخان ... حال اسکندر ... کرد
... مغراقی ... الوس ... مغراقی کوه سلطان ...
... قلعه ... قلعه مغراقی کوه ... شدند
اما چون ... اسکندر بپای قلعه ... مغراقی کوه
... اسکندر ... جاده ...
... از ... الفصه ... فرسخ ... ایلچیان
... مغراقی کوه رسیدند ... الوس ... فرسخ ... دون
اسکندر ... لشکر ... بعد از چند روز متوجه
مغراقی کوه شدند ... الفصه الوس ... لشکر را ... مغراقی کوه ...
شد ... از جانب ... لشکر اسکندر ... چنان لشکر ... حساب ...
آن لشکر را ... کردن ... آن لشکر ... میدان
... بعد از آن لشکر اسکندر ... روز ... و ... بسر ...

کردند و در برابر لشکر اوس قرار و صف آرائی نمودند و علم جنگ برافراشته و پای کرده و شهزاده طیفور قرار گرفت
و در آن وقت از جانب کفار راحیل ابن اوس خواست که آمده میدان کند که … بدید از دانم و رفت کرد شد تا
علم … نه نور … از کافر نام و ننگ نمودار شد میان ایشان دو لشکر جنقبال کرده بودند و شخص که بود
در نام … اوس سرخاب … فرستاده بود و او را … طلبیده و آنکه آنکه مرزوق یاوث و فرنگ … با
او … القصه آن جماعت … رسیدند لشکریان دیدند که مرزوق بالای تخت … سرخاب …
نشسته بودند و … یاوث … داخل لشکر اوس شد … آخر روز شب شد
و هر کدام … بارگاه خود قرار گرفتند سلطان طیفور رو به بارگاه قرار گرفت که صدای طبل جنگ از …
و … فرنگیان شنیدند سلطان نیز فرمود تا … طبل اسکندری فرو کوفتند … اقبال …
… کل صد … آفتاب را … ظلام شب … …
کتف … هزیمت رفت … برافراخت … آفتاب … شاه … زرین …
… زرین طناب … …
… بر سر آفاق … …
چون صبح گردید آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف ها راست کردند … مرزوق …
میدان … آمد و … میدان … ابن … میدان …
گردی … سلطان … نشانه …
… پیاده … قرار گرفته …
قرار گرفت و بعد از آنکه … پیاده … میدان …
… ضرب … …
… مرزوق … پیاده … جانب …
… انداخت … …
چون مرزوق آن حال را … …
… …

در رسید

و رسید و … لشکر فرنگیان رسیدند و … لشکر آمدند و آن پیاده لشکر …
… القصه سرخاب … جنگ … میدان …
طبل را … سرخاب … از لشکر اسلام سلطان طیفور نیز فرمود تا جواب طبل دادند …
… شب … روز دیگر صفها آراسته شده و صف در برابر یکدیگر ایستاده …
سپاه فرنگیان سرخاب میدان آمده … و … بعد از آن … طلبید … بار …
… پیاده … رسیدند … صف کشیدند و آن پیاده میدان آمده و …
سرخاب … بعد از … بسیار … سرخاب … فرنگیان … میدان …
از میدان … بارگاه … مرزوق … طبل رجعت … آورده
… لشکر بار … خود … پیاده … فرمود تا خیمه او … قدم … خود …
از آن طرف مرزوق آمده … سرخاب … بارگاه او قرار گرفت … سرخاب …
… آن … صلاح … آن … الوزیر …
خود … جوان را … بعد … آن وقت آن جوان را … و آن زره
جوان … لشکر … مرزوق … فرنگی …
طلبید … پیاده … وقتی … لشکر مرزوق
بیرون آمده و متوجه لشکر … بر … کوه … شب … بود …
… … فرنگیان …
آمده متوجه … آن پیاده … عالم … جهت …
متوجه آن لشکر شده … سر کوه … …
… … لشکر … طیفور … سرخاب … انداخت
… … … چنانکه … …
… … … الحکم … اول
… … سلطان طیفور … … … …

چون ... اسکندر ... گردان ... اسکندر را ... خنجر ... خواهد بود من

... های خود را ... نیم کنیم ... برق گفت ... لعل دارم ...

... دارم و در ... بندی دارم ... بندی ... کرد ... هرچند ...

... شد ... بود ... خنجر ... کرده و ... شده ... از ...

... برآمده ... نیم رفت ... چون ... کرده لعل ... گفت ای ناپاک ...

... برق گفت ... مثقال دارو ... بیهوشی بود ... گفت ...

... بیهوشی خوردی شد ... دست ... خنجر کرده ... برق ... دست ...

... خنجر ... دست ... چند قدم ... برق رفت بیهوشی شده افتاد ... برق

دست ... بود ... صدای جرس ... گوش برق رسید ... آواز جرس روان شد ...

... بازار ... بود ... برق ... فرمود ...

... آمد ... برده ... کلیم ... برق ... شده ...

... رسید ... نظر کرد ... برق ... رسید ...

... کشیده ... برق ... شد ... برق ... کلیم ...

... آن ... برده کلیم ... بیهوشی ... کرده چون ...

بهوش آمده و آن ... دیده ... شد ... آن ... آمد ... داخل

بارگاه شد ... برق را ... بود ...

... آمد ... شنید ... را ...

... گفت ... روز ... آن ... کشند ... شد ...

... هزار کس ... شد ... گفت ... قرنیخ ...

... داخل ... برق ... قرنیخ ... بارگاه ... شده

... چشم ... آن ... در ... آن ...

... کرد ... از ... گفته ... بعد از آن ...

بشنو که

شنیده ام ... اسکندر ... قرنیخ گفت ...

... بود ... اسکندر جمیع ...

... کرده ... الوس ... شکست داده ...

... بود ... فرستادم ... بجان و ملک و مال ... برق

این حرف را ... گفت ... القصه ... شنیده قرنیخ

... شنیده ... خدمت ...

... قلعه ... برق ... الوس ...

... متوجه قلعه شد ... قرنیخ ... اسکندر ... قرنیخ ...

... آن ... برق ... لشکر ...

... برق ... آن ...

... خیل ... الوس ... حالات ...

... داخل قلعه ... شدند ... قرار ... شب ...

... قرنیخ ... اسکندر ... الوس ...

... قرنیخ گفت ... آمد ...

... القصه ... قرنیخ ... قرنیخ گفت ... اسفندیار ...

اسکندر ... انگشتری در دست اسکندر ... آن خاتم ...

... اسکندر ... آن انگشتر ... اسفندیار ...

القصه قرنیخ ... اسفندیار ... شد

قرنیخ داخل ... آن ... آن ... حسرت

... دیدار ... محبوب ... ان ...

... چون دل ... چون ... هوا ...

... قرنیخ ... اسکندر ... دیدار ...

تا زمین فراش رفته هر فرخ بعد هم الغضنفر پادشاه هم داخل زندان شد فرخ فرهاد برآورد ای اسکندر
مرا از این بند دیگر امید نجات نیست مخواهم انگشتری هر روز دارد بنم کم کنی و پیش رفته دست اسکندر را
گرفته انگشتری را از دست او بیرون کرد و سوهان بند سائی را در دامنش انداخت و برگشت و گفت
ای اسفندیار مطلب من برآمد اسکندر چون معشوقه خود فرخ را دید هر چیزی از این او را در زنده بیک
و بوی خوشحال شده و شروع در بند نهادن بند کرده اسفندیار وزیر داخل زندان صدای سوهان
شنیده بجای میزنشد القصه با خود گفت هر این وقت البته سوهان با اسکندر داده و فرخ مسلی بوده دست
پی خود را بآن آشنا نکرده و بر خواسته هر ایچی را آورده نشستند بخوردن هر پیاله را دارو در چشم
و فرخ داده آن نازنین چون آن پیاله را خورد در ساعت بیهوش شد هر اسفندیار برخاسته نزد
هرمزدوق رفته حالات را بیان کرد هرمزدوق گفت بنم راست گفته و بنده هر فرخ مسلی بوده هر از وقتیکه
لشکر اسکندر صف شکسته و پس بر خواسته آمدند بود زندان گفت تا صبر انتظار در فرخ باشد
بال و بال نماده و داخل زندان شد و دید هر اسکندر زنجیرهای پایش را سوهان داده است و کرد پیش
را تمام نشده هر رنجیده گشت و کرده او را بستند و دیگر او را حکم زیر کردند و فرخ را آورده در
پهلوی او در بند کشیدند و رفتند در بیرون نشستند آنگاه گفت روز دیگر فرخ بهوش
آمده خود را در پهلوی اسکندر دید و بند و زنجیر شکر خدا بجای آورده گفت چه کس بود از زندان
چشم گر روی آزادی نه بیند ابی روی اسکندر کرده گفت ای شاه هفت کشور سکندر حیف از من و در پهلوی تو
محبوس بودن بهتر از پادشاهی هفت بیک سرانجام حکم بدرست ای تمام عالم پس اسکندر روی خود را پیش
برده و روی او را بوسید و بعضی شنیدند اما از زندان جانب شهر بیاوه دراوی هر هرمزدوق پایتخت
سرخاصه متفرق رفته آن پیاده سی هزار پیاده خود را بیرون نشسته متوجه اردوی هرمزدوق شد جنگ
هرمزدوق رفته و پیش پیش هر دو افواج فرنگیان از هم رانده و از هر طرف آن پیادگان پیاده را
و هر بنده از فرنگیان می کشتند تا آنکه فرنگیان در عقب نشستند پیاده و گفت با مردمان خود و گفت تا هیچ
دست هند فرنگیان را جز از مای و بر رفتار کرده و بطی آن زار خشند و به رفتند هر این هر ما از هرمزدوق
بودند هر آن پیاده ها بیعی هزار چوان هر دو شمار کشیدند و جمیع احوال شمار تا راگ کرده هر رفته هرمزدوق

از زندان دانش

از زرد و شده و از قلعه بیرون آمده هر روانه اردو و شده تا آنکه رسیدند از آبادی در راه دو دختر بدیند بسیار
شادمان شده گفت و تا و من خواهیم هر از بیابان بیاده هر در دو ایوانی را طلب برده اند از دختر خود و او را دست
بند کنیم هیچ را و آن و هر هرمزدوق را سپه سالاری بود و هر دو اسب جنگ جنگی انداز نام بود و هر لشکر آورد
زیر دستی او و چنانکه هر آنکه فرنگ عدد بی ونظیر نداشت اند هرمزدوق رحمت گفتم باده از دو هزار
پیاده و سوار شده و از پی پیاده و روانه آن و آورده شده هر در رسیدند و هرمزدوق نزد عقب ایشان روان
شد راه از آن جانب پیاده و دو و در آن فرسنگ از دوی خود و پای و ته نزول کرده بود تا که روز
شد و بیرون شده و در اردو و هر پیاده و در پی قفا جنب از خیمه بیرون آمده و بدر خلیل سپاه و بعضی
و سپاهی لشکری تا این شده آمده و برو در خیمه و گفت ای برادران چه شد هر هرمزدوق چه را از پی ما
و شما و دشمنان آن گشت هر دو هزار کس از شما این عالم را بر داشته هر روانه رفتند و دو هزار دیگر
در اطراف و جوانب این کوه و در کمین نشسته چون سالار ایشان از ما بگذرند ما از عقب ایشان
در آئیم و لشکر ایشان را بهم زنیم برابر اشاره نموده چنین کرده سرخیل چون سپاهی لشکر اردو را
دید گفت ای برادران جمیل هر روی هر سپاهی ایشان کار بشکند و ناب ندارند هر آنها را گرفته و خبر را
هر لشکر تا هم فرنگیان آمده و از لشکر پیاده و کشتند و بیکبار هر پیاده و از عقب سرخیل بیرون آمده
و تیغ بر آن جماعت نهادند و بسیار از آن فرنگیان را از پا در آوردند هر پیاده خود و با دو هزار پیاده
بجنبید هر آن فرنگیان و کشش بکش در انداختند القصه لشکر پیاده و از پیش و پس ایشان در آمدند
در اثنا آن رنجیدند هر چه شد و در آن گمان تا هزار خوانی را بر و فرنگ سپاه و فرنگی بی جان شده
رنده بودن و فرنگی گرفتار شدند هر و در اثنای جنگ و پیاده به سرخیل رسیده دست انداخت و بر کمر بند
سرخیل در آورد و سر دست علم کرد و گفت بر زمین زد دست و گردنش را بر بست و از لشکر سرخیل از آن
دو از دو هزار کس برقی باد و نفر از دست ایشان هر در رفت و باقی را در زیر تیغ بی دریغ هلاک کردند و دختر
دست ها را از عقب ایشان هر بیرون کرده متفرق شدند و آورده هر را بیشتر گفتند هر رفتند هر آن
در اثنا در دو که حالات را عرض هرمزدوق رسانید هرمزدوق بسیار آزرده شد و گفت او هر گاه رنگ تکیه
مکس میشود بعد از مدتی

ازآنجا نسیم را عادت چنان بود که هر شب بپای قلعه مقراقیه میرفت و چنانچه خود میکرد دفعتا که نسیم بر بالا
نگاه برآمده بود و بر جانب قلعه مقراقیه نگاه میکرد و [illegible] را سکندر رکیان بوده ناگاه برق را گذار بدان کوه
افتاد و سیاهی را دید که نزدیک در قلعه در روی تخته سنگی نشسته برق دانست که از عیاران اسکندر است
همه جا بکوه آمد تا نزدیک نسیم رسید کمند را انداخت و بر جانب نسیم انداخت وقتی نسیم خبردار شد که حلقه
کمند بر گردنش محکم است نسیم نگاه کرد برق را دید گفت ای برق چه کار خواهی کرد گفت ترا میکشم تا بسیار شر
تو ازین بکشم نسیم گفت ای برق چه از کشتن من در گذر تا خون بهای خود را خوب بکنم و ترا برده بقلعه
مقراقیه در پهلوی اسکندر و بشکن تا وقتی که اسکندر ترا بکشد مرا بتر چه باک کشند برق گفت خونبهای
تو چیست نسیم گفت بدانکه روزی در دامن این کوه سیر میکردم ناگاه آهوی دیدم که از برش نمودار شد من
از پی جانب آن آهو رفتم [illegible] آن آهو خورده و آهو تیر را برداشته [illegible] کوه [illegible]
شده و من [illegible] بوده [illegible] چون نسیم [illegible] آهو رفتم [illegible] و دیدم در مغاره [illegible] آهو [illegible]
[illegible] چهار [illegible] دیدم در آن مغاره و [illegible] در گردن و [illegible]
[illegible] و [illegible] نهاده و [illegible] گفت [illegible] نهاده بود [illegible]
[illegible] آمدم و در مغاره را سنگ چنین کرده ام [illegible] و [illegible]
[illegible] برق [illegible] مغاره [illegible] نسیم طالب شده برق [illegible]
[illegible] آن مغاره رسیدند نسیم گفت ای برق [illegible] سنگ چنین کرده ام در مغاره را [illegible]
[illegible] برق در مغاره را [illegible] نسیم قدم در کنج خانه نهاد و برق از عقب سرش چون چشم
برق بر آن [illegible] و [illegible] گفت ای نسیم حال [illegible] لازم شد [illegible]
[illegible] نسیم گفت ای [illegible] خود [illegible] طیفور [illegible] تا از [illegible]
و دیگری برق گفت [illegible] که [illegible] این کنج خانه [illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible] هیچکس [illegible] برق گفت [illegible]
فی الحال [illegible] نسیم کرد و نسیم [illegible] برق گفت سبب آنچه [illegible]
چنین کنجی [illegible] از صندوقچه [illegible] دیدم در میان [illegible]

صحیح

[illegible] است برق گفت این صندوقچه که است نسیم [illegible] که چشم برق بر صندوقچه افتاد که بر بالا
[illegible] هم [illegible] نهاده [illegible] آن صندوقچه را [illegible] دید که بر بالای او [illegible]
[illegible] چون در آن صندوقچه را [illegible] از میان آن صندوقچه بیرون آورد و قفل [illegible]
برق [illegible] بود که [illegible] بیرون [illegible] قفل [illegible] و [illegible] تمام در [illegible]
از [illegible] برق [illegible] و بیهوش شد و [illegible] نسیم [illegible] مغاره بیرون [illegible]
[illegible] شد فی الحال [illegible] بیرون مغاره [illegible]
[illegible] برق را [illegible] بیرون آمده [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] کردم و این کنج [illegible]
[illegible] بودم [illegible] هر کس [illegible] آن مال [illegible]
[illegible] و این کنج [illegible] تا اسکندر [illegible]
[illegible] تا آن مال را [illegible] سلطان طیفور خوشحال شده [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] متوجه کنج خانه شدند [illegible]
جاسوسان [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] جاسوسان [illegible] لشکر اسکندر [illegible] جاسوسان
[illegible] عیاران [illegible] مغاره [illegible]
[illegible] جاسوسان [illegible] برق [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] هزار [illegible]
[illegible] سلطان طیفور [illegible]
[illegible] سلطان طیفور گفت [illegible]
[illegible] طیفور [illegible] هزار [illegible] شدند [illegible]
[illegible] سلطان طیفور [illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] هزار [illegible] قبول کرده [illegible] هزار کس متوجه [illegible] شدند [illegible]

تمام روز را در هند و هی رکیب و بازو را دست بنیم بر سر صندوقی انداختند و شتران را بار کرده روانه شد
چون از برابر کوه دشت [illegible] رسید [illegible] بر میدان زده و صدای [illegible] و سر گنجی [illegible] فرنگ بیا
[illegible] فرنگ [illegible] شهر را [illegible] متوقف شود [illegible] میدان [illegible] در آمده
[illegible] بسیار [illegible] میدان زده [illegible] دست [illegible] و رکیب [illegible] آورده چون بوی خون بمشام
مرکب رسیده [illegible] میدان را بردا [illegible] رفت [illegible] را اکرفت تا شتران را بپناه کوه کشیده [illegible]
[illegible] سا طور [illegible] را [illegible] کرد [illegible] رسیده [illegible] زده و سر را [illegible]
[illegible] را چه کردی [illegible] گفت او [illegible] ساطور [illegible] بدم [illegible] نو را [illegible]
[illegible] را حواله [illegible] کرده [illegible] ساطور [illegible] بر میان [illegible] زده [illegible] دست [illegible]
[illegible] کرده و بانگ بر [illegible] زده [illegible] را از دست [illegible] شده و [illegible] بر سر [illegible]
شده یکبار [illegible] از پشت [illegible] بر آمده دست [illegible] و [illegible] زده [illegible] میدان [illegible] چون [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] و [illegible] دست [illegible] و چوب [illegible] سر [illegible] او [illegible] بوده
[illegible] زده و [illegible] را [illegible] زده [illegible] شعله آتش
[illegible] میدان کرک را [illegible] پیاده [illegible] رفت پیاده [illegible] دست [illegible] کرک زده [illegible] بلند
[illegible] دست [illegible] کرک [illegible] پیاده [illegible] کرک زده [illegible]
[illegible] کرک [illegible] کرک زده [illegible]
[illegible] انداخت [illegible] شده [illegible] مرکب زده
[illegible] را [illegible] کرک [illegible] حکم [illegible] را
[illegible] زده [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] دست [illegible] زده [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] دست [illegible] بیرون آورده [illegible]
[illegible] آن سنگ [illegible] دست [illegible] ساطور [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] سنگ او را از میدان [illegible] یکبار [illegible] بخشید [illegible]

[illegible]

چون اسکندر آن سخن را شنید آه از جانش بر آمد [illegible] و [illegible] بر بود [illegible] شد
و گفت چرا [illegible] تا جگر گوشه خود را [illegible] چون گفت اسکندر شهزاده را غوغا
آن بود که جمیع دلاوران شما را [illegible] نام شما مردانگی و دلاوری او ظاهر شود اسکندر
[illegible] شد غوغای عجیبی در میان [illegible] اسکندر [illegible] چون [illegible] دیدند [illegible]
[illegible] رسید [illegible] مرکب گردانید [illegible] شد اما اسکندر [illegible] حال [illegible]
[illegible] سالاران و [illegible] تا [illegible] شهزاده باطراف و جوانب آن دشت [illegible]
شد اما چون اسکندر [illegible] از [illegible] شد و [illegible] رسید [illegible] مرکب
[illegible] دشت راند [illegible] از مردم [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] بانگ بر اسکندر زده از میان گشت و [illegible] و [illegible] مردم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] بیرون آمد بهزاد [illegible] و [illegible] اسکندر مرکب [illegible] اسکندر
[illegible] آن جوان بزرگ بانگ بر بهزاد زده بیرون [illegible] از میان [illegible] بهزاد او [illegible]
[illegible] و مرکب میراند اما چون [illegible] آن جوان فریاد کرده از میان گشت بیرون [illegible] بهزاد [illegible]
محل [illegible] اسکندر دیده آن جوان [illegible] جانب بهزاد دیده [illegible]
[illegible] مردم بیرون [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] اما چون آن جوان بزرگ [illegible] بهزاد رسید [illegible] بهزاد [illegible] دیده بزرگ
[illegible] بقصد بهزاد [illegible] دست [illegible] جانب آن جوان [illegible] رسید دست
خنجر را بر آورده [illegible] آن جوان [illegible] آن [illegible] خنجر [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] زده [illegible] دست [illegible] داده [illegible]
[illegible] بهزاد [illegible] چون دیده [illegible] شد [illegible]
جوان [illegible] اسکندر دیده [illegible] بر سر خود [illegible] بر سر مرکب بهزاد
[illegible] زده [illegible] بهزاد [illegible] جانب آن جوان [illegible]
[illegible] جانب بهزاد [illegible] بهزاد را [illegible] اول بهزاد را از زمین کنده [illegible]

لیالهای سر و خیابان بزمجلس بزد و نقش تب و حیات کرده در سینه نهاد دلشت و کار و بنداد و از اتلاف
کشنده خواست که مرض را از تن جدا کند که اسکندر مرکب را بر جانب وی تاخت گفت ای جوان چه واقع
شده یک عیار مرا که اسکندر روم کشتی و مرکب دلاور مرا ضایع کردی دیگر ده قان تو حبیب آن جوان چون
نام اسکندر را شنید از در سینه نهاد و برخواست و گفت یا اسکندر بر شما واضح است که ما را اول
بر انداخی از این جوان سر زد چرا که در چند فریاد کردم که از میان راه غم برون رو التفاتی
بحرف من نکرد و چنان در میان گشت مرکب من تاخت سالی تمام ما و را این وقت ره تافتیم که ما
از تو قدم از حرفیه خود حاصل کنیم احوال انجیبای سبزه را پامال کرد ما را ستم رسید و شما نیز نور رسیده
حال مردم خوشحال خواهند بود اسکندر گفت ای جوان چنین است که تو می گویی اما بگو که تو فرزند کیستی
گفت یا اسکندر بنده فرزند رئیس مرکلادیس این دهستم که از برابر می آید اسکندر گفت چرا
سبب مرکب ما خفتم ام روز تیز تا بفرزند رسیده امشب مهمان بیرون خواهیم ای جوان گفت زهی شرف ای
پادشاه بهفت کشور بکلبه ما تشریف آرند بیت بلند چون ابلشود قدر آستانه ما که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
ای تاج شهریار التماس از خلق کریم دارم که این بلا و بهای این کشته را عفو فرموده ببندد که التماس ایشان
نیست بلکه غال همه دارند وجنبیدن بد اندام از من سرزد اسکندر گفت ما جرم تو را بخشیدیم و تو در سر
حال خود مردانگی کردی در شرط ولاوری بجای آوری در پی ای جوان بزرگر پیش افتاده و اسکندر بعد از آن
در جلو و بهزاد و دیو زاد و دارنی سر متوجه آن ده شدند چون جوان اسکندر را ابد بخانه رساند
خود به درون خانه رفته حالات کشتن عیار و مرکب بهزاد را بسمع رئیس مرکلادیس رسانید و گفت اکنون ای
اسکندر با چند نفر از ملازم خود بمهمانی ما آمده اند رئیس مرکلادیس شنید و گفت ای پسر عجب خطائی از تو
سر زده و حال ایشان را از کرده او آورده ایم که تیغ تو کرده اگر حال خون عیار و مرکب را از ما
بطلبند و خانه ما را خراب کنند چه خواهیم کرد چون اسکندر مکالمات ایشان را شنید تبسم کرد گفت که ای پسر
خانه در آئی و ایشان خرابت را ما بایشان دعوایی نیست نیم در برون خانه رفت رئیس ما دلدار
کرده از پسر چه نتیجه از جهت ایشان تحصیل کرده درون رفته بنشست و بار اسکندر افتاده و مقدار ای خوب
و اسکندر را بجانب او آورده و خدمت او را معذور بود بکار آورده و چون لطف نشستند اسکندر گفت ای رئیس

پاهم خادم

خواهم که خاطر ایشان را عرض نمایی که این جوان از او بکم عیب رساند و جلس گفت یا اسکندر این جوان فرزند اما
بند بودت الفضه چند اسکندر بکمند شده و مواعید و امیدوار یها بر جلیس مبداد و مال روستائی رسیدها را
بیان نکرد و در این گفتگو بودند که مرد هم حیات مرکب اسکندر را بر باشته بود تا به در خانه رئیس مقدم
نهاد اسکندر را دید باشیم و بهزاد و دیو زاد بر زکر و جلیس نشسته اند زبان بدعا و ثنای اسکندر گشوده
و گفت یا اسکندر چرا بنده حقیقت مطلقی و در اطراف و جوانب این دشت قطره مرد و مرحی بدی
از شهر و ده بکم میان و در ده که خبردار باشد کسی بانجی زده بدر بخشد شهزاده را دیدم چه غل
و زنگ و زنجیر کشیده بود و در بیرون عرابه انداخته و زنگها با تیرهای فولاد بر عراده محکم کرده و
لشکر آن عراده را بجانب لشکر بیگلان مغرلی می بردند از شخص پرسیدم که این لشکر تعلق بکه دارد
گفتند این لشکر الماس جادو است که بیگلیگی از جانب ترکستان فرستاده که اگر احیانا لشکر
اسکندر را بیگلان در میدان دارد جواب نتوانند داد الماس جادو بجادو و طلسم تاب دکند هیچ
گرداند یا اسکندر نزدیک بود که بیست بیگلان رسانند که بنده بپای مرکب جنبت بر و نشستم
مژده بحضرت شهریاری آوردم اسکندر بغایت خوشحال شد و عیاری را نوازش کرد و از جای
خود برخواست و گفت ای رئیس مراد شمن دربرابر نشسته ان شاء الله و تعالی که لشکر ترک را تیغ
بر از این دشت آورده ساختم کسی بطلب تو خواهم فرستاد و ما فرزندش یار و و جانان را
نوازش کنم در عوض خدمتی که با گر و بد این ما کرده بیرون آمده سوار مرکب شد و نسیم و عیاری
و بجهزاد و دیو زاد در رکاب در افتادند و متوجه اردو شدند رفتن اسکندر بجانب
لشکر ترکان و شب طلسم را از بند خلاص کردن و کشتن الماس جادو و ساحر ترکان
طلب بیگلان با دیگوی کجا احوال ما و در آن جوان بیک چند ظهور رسید اما چون اسکندر
داخل اردو شده و بیار گاه در آمد چون تمیر حضرت را گفت تا بعد از ساعتی سر برآورد و گفت
ای سالاران بدانید که مرتی فرزندم عبد الحمید را آورده و معلوم شد که الماس جادو او را
گرفته بلشکر بیگلان برده یک دلاور بالاسم رشب داخل اردو و بیگان برده و هر کو شتر را
از بند نجات داده از شر الماس جادو و اعدا مدد از پهلوانم دلاور برنیامد و اسکندر را جواب دادند

چون شهزاده عالم اسکندر دید که از هیچ یک دلاور و سالاران خدمت قبول ننمودند فرمود تا صندوق و براق
و اسلحه را حاضر نمودند و گفت ای دلاوران چون شما هیچکدام این امر قبول ننمودید من متوجه اردوی ترکان
شدم و فرزندم را از بند نجات بدهم یا خود نیز به بند در افتم یار برادر و سر را گرو در راه نهادیم با
با مرد و در سر بر بخت نیامیم سرا تا اسکندر غرق آهن و فولاد شده صبر کرد تا شب پس دست
و اراده نسیم را در جلو انداخته که بر در اردوی ترکان او را رهبر باشد هم جا میرفتیم و در پیش جلو اسکندر
میرفت و اسکندر در عقب او مرکب میراند تا داخل اردوی ترکان شدند چون به در بارگاه پهلوانان
رسیدند نظاره درون بارگاه کردند پهلوانان را دیدند مقدم نشسته و در برابر کرسی مرصع نهاده اند
و الماس جادو بر روی آن خوش نشسته و از روزگار عاشقان فراقی دیده و رنگ چهره زرد زرد شده بود و پهلوانان
چهره کشیده و در کمال به پنهانی و ناخوشی نالی بزم بیاراسته که گرم شده و پهلوانان رست که
از خوش طبعی دارد و الماس جادو و شاید الماس جادو هیچکس در این پهلوانان تو حال قدرت بار ما
که از خدمت سنگینی که طلب شده و لیکن جمیع ایران را مطرف کرده و خود در دشت نشسته
حال که من آمده ام بعد از بیعت از اهل اسکندر یک ننفس بدرگاه بود شد القصه الماس جادو چون
بر نفس رز یاد و تاب گرم شد از بارگاه پهلوانان بیرون آمد و متوجه بارگاه خود شد اسکندر
گفت اگر این جادو را هلاک میسازم حرف افلاطون آخر در و لاد رفع و عده داده و دام که راست است
و این دیگر کمان بر بسته و خود را بر کتف گرفت چون الماس از پیش اسکندر گذار شد اسکندر آن
تیر را کشید و داد دست نقطه آن تیر را چنان بر حلق الماس جادو زد که بر آن جانب رفت و الماس بر زمین
در افتاد کشیده و گفت وای که مرا کشتند این صدا چون به اهل بارگاه رسید مردم اردو و ترکان شنیدند که بیکبار
اسکندر دید که اردو بر هم خورد اسکندر از آن طرف که ایستاده بود مرکب بر بارگاه پهلوانان
راند و بعد پهلوانان سر و پای برهنه از بارگاه بیرون آمد و جمیع لشکر ترکان بر هم خوردند الماس را
به تیر زده اند و زنجیر صدای تیر و کمان را شنیده بودند بسیار تفحص کردند اما نفهمیدند که آن کار را
که کرده القصه ترکان الماس را بر داشتند الماس از زنجیر خاک خون بر داشته به بارگاه خود رسانیدند
رسانیدند و جمیع ترکان در بیرون و درون بارگاه جادو و کشته شده بر نشستند و ختم الماس کار است

شهزاده اسکندر

شاهزاده اسکندر بر کیسه نگاه کرد عراق و شهزاده جانب عبد الحمید را دید که چهار هزار پیاده و اریک در میان
گرفته اند و ... ترک ... را به قلعه عراق و سعادت میکند اسکندر گفت ای الماس برادر حشم
جهان بینی روشن مباد که چگونه خود را چنین در زنجیر بند کردن ببینیم و گفتم که بر وفق حکومت
ما از احتیاجات و مشروب بر بهانه و مرکب را جانب عراق در راند چون نزدیک عراق رسید و بنگ و بجانب
هر کوچه نظر زد این جوان چه گناه کرده که چنین او را در زنجیر بند گران کشیده و اینهمه کوچه گفت ای جوان
تو که ترا اسکندر گفت همین یکی از علامان مفتاح خانم کوچک گفت بگذر از اینجا که اگر تحقیق کنند
باز بیاید و اسباب گفتند اسکندر بی مرجانب ترک کوچه زد و دست بغال همیشه آبدار کرد
گفت از یک حرامزاده که ای از تو ... هم و عقب بر ... سوال مرا جواب متوجه ... بود
ترک کوچه نهاده شهر کوچه بی بر پیاده ما زود که مگذارید خوانین دلاور مدد رود و پیاده ما را
در آمدند و حمله بر اسکندر کردند اسکندر بر نسیم رسانید که از سر تنگ زمان هم با این جماعت
جنگ اینهمه چه آیم مردی که شرا باید کرد و آن است که خود را بپایان عراق رسانی و فتنه ها
را از الحال به یاری الغصه اسکندر و تیغ را از غلاف کشیده و در میان آن پیاده ها افتاد
و نسیم هم از قدم خود را بر زمین زد و جوان هر بابای عراق و گرفت و لنگ انداخت و خنجر را
خود هر سال که بنده نسیم بیارم با جد اسکندر غلامی تو آمده ام چون عبد الحمید نام
اسکندر را شنید بر سر پای گشت و جمیع بندها را که بر بال و پال داشت در هم گسیخت
و نسیم از سوی آن طرف کرد عبد الحمید با برادر ... اسکندر با تیغ بر هر طرف حمله
میکرد و از کشته پشته ها میساخت غوغا و شیون از لشکر ترکان بلند شد که اسکندر غلامی فرزند
را ... آمده ... طلایه مقتاح رسیده و پهلوانان نیز خبردار شده با ترکان سوار شده
بجانب اسکندر روی آوردند که عبد الحمید زنجیرها را ار تخت ... کرده از بالای عراق آورده خود
بیرون ... و زنجیرها را بر داشته بر هر که میزد دیگر او را احتیاج با آب نبود چون اسکندر
دید که عبد الحمید خلاص شد از مرکب جنیبت فرود آمده گفت ای نور دیده من بجای تو
شو چون عبد الحمید را اسکندر قسم داد شهزاده بر مرکب جنیبت نشست در آن وقت سواران

ترک متعاقب یکدیگر برسیدند مهزم نسیم و بعد از اسکندر پیاده و در میان ترکان صفها شکسته جنگی کرده
خود را بر کفل مرکب ترکی افکند آن ترک بر عقب خود نگریست مهزم نسیم چنان خنجر بر پهلوی او زد که خنجر
از آن طرفش بیرون آمد ترک از خانه زین بر روی زمین افتاد نسیم از مرکب فرود جسته مرکب
به پیش اسکندر رسانید و اسکندر را سوار کرده با عبدالحمید آن جماعت بیلانش مشغول
شدند چنان جنگ میکردند تا بکنار اردوی ترکان رسیدند ناگاه … دانستی … …
زنبک قدرانداز نسیم با خود گفت که خوب … اگر رسانم بهتر باشد که … …
برقدم زد و خود را … برسانید قضا را بر … مغال خان بود … … …
آن … … … شیروانی متوجه لشکر ترکان شد اما اسکندر با عبدالحمید جنگ کنان …
و متوجه اردوی خود شد … … بیگلان … اسکندر … … رسیدیم
… دست و … … بر جانب ترکستان … بیگلان … رسیده … … …
… … … شاه … رسید عبدالحمید … مرکب … … سر راه … بیگلان
… و بعد از … … آن … … بالای مرکب … … … …
آمدند و بعد از اندک … عبدالحمید بیگلان را از خانه زین … بوده … … …
… دست بیگلان را به بند … … … از خانه زین … … …
… … … … … خود از … … شده بود … … …
به بند و … … … … … … … … … … ترکان … …
… … کرده بودند … … … … … اسکندر … … … عبدالحمید
میکرد و … … شهزاده را … … … … … … شهزاده عبدالحمید
… آن … … … … … … آمده … … … …
جدا کرد و سر را … و … مرکب اسکندر انداخت و خود را … بالای … مرکب … چون
… خان و ترکان … حال … … کردند … اسکندر و عبدالحمید … … …
… آن لشکر … مغال خان … … هزار لشکر … رسیدند و آن … تیغ بر … … …

او در … بوده بود

آنچنان روز بر آمده بود و خرم شاه و … دشت … با علم … … … … دست برد … وقت صبح
القصه خرم شاه و دیلم زنگی هم با لشکر خود از جان درآمده و تیغ در ترکان نهادند و مغلوب …
شده و سرداران لشکر … … خبردار شده مدد اسکندری آمدند و جنگ سلطانی دست
داد و سر چون گوی غلطان بود … … … … … … … … …
بچیده … ز شمشیر شیران بر آمد شرار ٭ هنوز زنده شد آتش کارزار ٭ … … …
چو خفتان … پاره شد … ٭ ز کوپال … و … سران ٭ … شد … جنگ آوران ٭
سراپای میدان … … ٭ … کشته … ٭ ز کشتن … شد هم دشت و در ٭
… شد سنگ ریزه ز خون لعل تر ٭ کمند … ٭ … … شده … ٭
… … کرده … ٭ … … ٭ بسر … گرزان … ٭
سراسیمه بر خاک … سران ٭ سر تیر گستاخ با سینها ٭ برون برده از سینها کینها ٭ …
… … رسید ٭ … … … ٭ … … … … … …
خوابیده بود … … رسید … ترکان … سرداری … شکسته … … …
کوه و دشت و بیابان متفرق شدند … … از جمله صد و بیست و چهار هزار ترک … هزار
مانده بودند … … … … اسکندر بر خاک مذلت انداخته بودند
چون شکست بر لشکر ترکان افتاد و اسکندر … از ضعف لشکر شکسته … و با عبدالحمید و دلاور
با فتح و فیروزی روی به آرامگاه خود نهادند و خرم شاه … … خدمت اسکندر فرستاد … شاه
… کشور … را … … … … ترکان … … … … …
رسانند … باج و خراج … … … … … ایران … … … سال بسال …
و خراج … … خواهیم فرستاد و لشکر دشت … و دیلم زنگی … متوجه
مقام خود شدند چون … … فرود آمدند … … … … … …
… … … قدرانداز و … آن دشت و کوه و بیابان … … … …
… … … … … … … … … … … …

خواهیم رفت باری این حقیقت ما را واقع شده صباح در رکت حکم شب شبخون بر لشکر اسکندر زنیم شاید
صد سالاری یا فرزند یا خود اسکندر را بدست آوریم قرار باین داده بطلب ساز شبخون مشغول شدند
ها سپهر خرم شاه و داود که لشکر شکسته ترکان در فلان موضع جمع شده اند خرم شاه نگاهی بجانب دیلم
زنگی کرده گفت ای پهلوان فرصت بهتر از این بدست کسی نیفتاده مگر نتاختن بر ایشان بریم و یکباره
بر ایشان زنیم دیلم زنگی قبول نموده با خرم شاه سوار شده با لشکر تاختند بر سر ایشان برده قائل
در میان ترکان رکجنید و خاک اندرشت بجون عدو آمیختند ترکان نیز از جای در آمده آن دو لشکر
تیغ در یکدیگر نهادند و دیلم زنگی در میان معلوب به مقابل خان رسیده با او تیغ بازی کرد تا
آنکه الامر زخم بر فرقش زد چون ترکان سردار خود را دیدند که زخم منکری برداشت یکبار از هم
پاشیدند و بدر رفتند و لشکر خرم شاه تا محبوب [illegible] ازین ترکان تاختند و بسیاری از
ایشان را برخاک مذلت انداختند و مالهای ایشان را کسب کرد و چون شب بسر دست در آمده
در میان دشت فرار کردند و روز دیگر خرم شاه با دیلم زنگی متوجه دشت [illegible] شدند آغاز ذکر ان
جانب چون از اسکندر را چنان فخر روی نمود و چنان فرزند [illegible] دولت کامرانی دریافت و وزرگران
فرمود تا گرسی جشنه عبدالحمید مکلل ما [illegible] درست کردند و در سطوساعت سعد اختیار کرده وعقد الحمد
و دست راست بر بالای دست سعدان جان داد و دولا و دران دست راست را تهنیت کردند و نثارهای
شاهانه و نگاهی نوازش در آوردند القصه یک هفته بدینست ... و آتی [illegible] کذرانیدند و وزرا اسکندر
رئیس هزیلی و آن جوان نیز گرسی خاطر رسید هزار دینار داده راه حفت داد و حرف را با او هی
کرده و گفت جده وئیس هزاری رفته یک خلعت ما رئیس هزاری پوشان و یک خلعت را در بر آن جوان
بزرگ کرده و ایشان را بخلعت ما از آن هزار دینار به قبیل تمام متوجه آن ده شدند چون بآن
ده رسیدند و آن جوان را خلع کرده با رئیس داد ایشان را بر دانستم که جدمت اسکندر را آوردند چون
رئیس با پسر قدم در بارگاه نهاد و قرار گرفت اسکندر زمود تا منشور کلانتری را بنام هر یکی
نوشته بود دادند رئیس بغایت خوشحال شد پس اسکندر گفت ای رئیس حال رستم را البیان کن ...
و نسب و نام او بیان چو انما بگو رئیس چون نوازش بسیار از اسکندر دیده بود زبان کشود و گفت ای اسکندر

براتکه ورد تن

برانکه ورد تن حال و قرار شد بهمن در ایران پادشاه بود و هر جا که شنوند رای فهمیدم بار رستم زال
قرابت و قومی دارد او را هلاک می کرد و در واد برانداختی او لاد رستم سعی تمام می نمود و شنزار
شبها از رستمان و در کنار بکام خود بودم و آتش را از و نهفته جوان و دیدم با حال پریشان و بدل جوش
و ویده و کربان نزد یک من آمد و در سر ما شخوان ای بدنی بنیزه و آرام ده چو بنه بکنار آتش آمد
و دست هر دو خود را شعله آتش داشت آن علامتهای بزرگی و نور از احوال او ولادت از چهره او مشاهده
کردم گفتم ای جوان کیستی از کجا رو برتنیستی بیگانی صاحب اعلام نمای که تراشد بکر برسانی که تو را معالجات از
چیزی تراس و دل خورات آن جوان کفت ای مرد خدا احوالات من را شنیدی چه خواهی و چه گفتنیت
من او را بانواع قسمها با حال زار احوال لطفی کردم زبان گشود و گفت ای دوست من بدانکه من نژاد چانو
گشت و نژاد رستم زال زر بر سام نریمانم چنانکه پیر اراد و شهریار نیز جو نه بهای صد او را نام در عرصه گیتی با نجام
رستم حبیب و شنیده ام که در شیرین زخم ورد را به تیغ بحق کی من در آنکه من نیز با گذشتم و فرار کردم
و حال او قسم چون سبب من لا علاج با این برزو نمودم تدبیر آنکه دام چون جان شیرین است از آزاده
دارم و خود را بشیرین بسیار ساختم شده ار شراب آن پادشاه ظالم در امان با نام با اسکندر من چو اینجا
سخن را شنیدم دلم بر آن جوان بسوخت گفتم ای جوان اگر راز می خواهی با رای برد و ملک بسیار است
و من نیز بکیش با این و هم مرا نیز زیرکی باشی و شوکا بکار من زند خود خواهم داشت تا به نیم نیت باز
گردد آن رئیس بیرونه بکنون چه صورت خواهد نمود آن جوان قبول نمود پس گفتم اگر در دم
از تو بریسند که از کجا آمده و گفت بگو پسر برادر رئیس هزار بر عدد روم بودم و نسبت او از روم
بخدمت نمودن آمده ام تا امروز او را قیم القصه آن جوان که بزرگ مرا بر میان بستم و کار کار ای
رسانید که کل سترده در حرب لقب شده و او را ز هیچ و در پهلوانی و جنگ زدن در رزم افغان و دد
حمله های خریص نقطه و ربط می نمود و من با اندک زمانی از زمین چهتا و صاحب اموال شدم و او را
یک رنگ خود دیدم هیچ ما برابک دختر داده بود دختر خود را عقد بستم بوی دادم فقط را بعد از سال
دختر نیز شوهر دار گردم و عامله شد و خدای عز و جل این پسر را کرامت کرد و او را نام برزو مرد بزرگ نهادم چون
پسر دوازده ساله شد پدرش به رحمت ایزدی رفت و این پسر چنین نشو و نمای کرد که حالا می بینی از او

بهنوی او نیعم با اسکندر ایم و دلاور نژاد جهانگیر کشب میرساند و و فرزانه بد عادت و حال بدین منوال است
چون اسکندر دانشمند بروم نسب برستم میرساند گفت من با خدای خود عهد کرده ام که در طاق نفاخی
که جدم شاه بهمن با نسل تهمتن داشته میخواهم که نسل رستم را برتربیت سرافراز عالمیان نمایم پس
فرمود تا وشی براق مرصع با یکدست اطلس سیاه بکری وخیمه وسایبان بروم دادند و زرگران جابک
دست را فرمود تا کرسی از جهت مهر روم ساختند و او را دوشجیب و زر بردست خجر شیر زاد جای
دادند و دلاوران مبارکباد گفتند
ذکر ... شهر اصفهان به بدی کلب ... پادشاه اصفهان و گرفتار شدن اسکندر ... و جهان پهلوان ... فرنگ و اسکندر را با سالار ... و گرفتن کلب ... اصفهان رفتن و حکایت حالات شان میگوید
راویان چون پادشاه هفت اقلیم و دلاور بی ترس عم جهان گیر بلند افسر سلطان ابن السلطان الخاقان
ابن الخاقان اسکندر ذو القرنین لشکر زرگان را بر هم زده و خاطر او از جانب ... جمع شد نقل
ابن ... را فرمود ... بعد از آنجا بود ... و چهل هزار و ... بارگاه را پیشتر برداشته که جانب اصفهان
بردن منقاقب ... توقل نهنب دار ... هزار ... بارگاه و کرسی را حاضر کرده و بارگاه را بار
شتران کرده متوجه اصفهان شد هم ... آمدند تا بدو منزلی اصفهان فرود آمدند خیمه و بارگاه ... را
برپای کرد و بعد از چند روز اسکندر نیز با لشکر ظفر اثر از دشت ری کوچ کرده منزل بمنزل ...
تا بنوفل رسید قضا را کلب ... پادشاه اصفهان در دشت ... خیمه و خرگاه و سایبان برسر
پای کرده بود خبر از جهت وی آمد که اسکندر الکهی را مسخر کرده ... منزلی اصفهان خیمه و سراپرده
زده ... کلب ... چنان بود که روز بر بالای تخت پادشاهی می نشست و حکم میکرد و شب ...
... و صورت قلندران ... راه ... میرفت و آن ... آزاده ... بود ...
میرفت ... و غیر ... سپیل ... که ... و لحظه در ... نام می نشست چون انجام
بیرون ... همان ... و ابرو ... بر قرار ... کلب ... دست داد ...
... اسکندر ... چهل ... او را هلاک کرده پادشاهی ... گرد ...
عزم ... کرده ... سیرو برخود ... کرده متوجه اردوی اسکندر شد چون داخل اردو ...

[illegible]

اسکندر را که بید فرصت کرده از عقب بارگاه ... را کنده و خود را در درون بارگاه رسانیده و اسکندر
بیهوش کرده و برده که کلیم عیاری ... کشیده متوجه اردو ... گشت چون صبح گشت نوبت
داران ... اسکندر ... اسکندر ... شهزاده عبدالحمید و ... سالار
... کرده ... پیغام ... کلب ... پادشاه اصفهان ...
... کار را ... کرده ... اسکندر را ... ارسطو گفت
بودن ... هیچ ... توقل را فرمود تا بارگاه را ... متوجه اصفهان شده
... جانب کلب ... اسکندر را ... رسانیده ... سپرده و خود ...
رفته ... را ... مقرر شده ... آمده در
بارگاه قرار گرفت و کلب ... را پهلوانی بود ... تخت ... بلاد ... سیندعلو ... بدام
کاوه نام بود کلب ... بهرام ... اسکندر ... اصفهان آمده ... دولت اقبال ...
اسکندر را ... آورده پس فرمود تا اسکندر را ... زنجیر گران کرده ... بارگاه ... آورده
اسکندر ... سلام ... کلب ... اسکندر ... فرنگ ... روم ... آورده
... حال چون ... اسکندر ... کلب ... هزار ... نام ...
تخت ... هزار ... مردی ... شد ... کرده
... فوت ... کلب ... اسکندر چهار هزار سالار و
پهلوان ... بهرام کاوه ... پهلوان ...
سالار ... کنم ... رسم ... کرد ... آورده
... سالار تو را ... آورده ...
... کلب ... حکم قتل اسکندر را
... کلب ... اسکندر را ...
... اسکندر ... خواب ... اسکندر ...
... عبدالحمید ... حال ... بیام

یونانی و منقل انبار دلاوران هست باو جنگ اگر جز بلوخی است نا رسانده تو موثر ازین سر اسکندر گم کرده
نسل نور از روی زمین از تیغ آبدار بر او گداز نه پس صلاح در آنست که اسکندر را در قلعه بزرگ
محبوس کنی تا ببینی که سرانجام کار تو بکجا برسد بعد از آن که کشتن او درست نا راست کشته را بجز
که خواهی میل بشه کشتن ! الیک جز ایزد نداند مرد را کسی زنده کرد ! قضا را در آن وقت مهر نسیم
بصورت مبتذل بر در بارگاه ایستاده بود که کلیاد فرمود تا آن نیکوان را حاضر کردند و بندگران بر پای
بال اسکندر نهادند و او را بقلعه بزرگ فرستاده در بند کشیدند اما مهر بود که کلیاد در بارگاه حقی
نشسته بود که از دامن دشت گرد شد نوفل با چهار هزار عرب نیزه دار بپای بارگاه اسکندر را ابر
چهار هزار سوار گرده یک بار کرده بپرسیدند و یک طرفة العین فرستادند جانب بارگاه بر سر
باز کردند چنانکه هزار و چهار صد ستون مرصع بر میان بارگاه جمشید بر پای کردند و دفعه بسیار
و طلس خطائی بر سر بارگاه بر سر پای میشد چون بارگاه را بر سر پا کردند کلیاد دید که جوان عربی
نیزه خفت از نیا کوشش ! میان مشغول کنند هر یک بر صف لشکر راندند و نوبه بکشید که ای
کلیاد اگر اسکندر را از بند نجات ندهی علی الصباح بنوک نیزه جان بستانم اعضای تو را متفرق خانه زنبور
میکنم از مراد از آن لوح پی ناکرد این چه نوع غلطی است کرده برای چه یاران نگه بادشاه چون اسکندر برادر خوبی
کنی از بی ادبی که نسبت اسکندر کرده پشیمان شو و اسکندر را از بند نجات ده و الا دار وجود ترا بکار
تو را بمراکز ده ساقی را کشته و غلامان مرکب عجیبه متوجه ابرد و خوش شد کلیاد و پرسیدند از این جوان کیست
بود گفتند این داماد بارگاه اسکندر است و او را نوفل ابن بابان عرب میگویند و بسیار در شجاعت
و فنون نیزه و رزم قرینه جهان است کلیاد گفت اگر امشب او را بگذارم صباح بر ما با القصه چون
شب بسر دست در آمد او از نزاله متوجه اردو نوفل شد و فرصت یافته بیرون بارگاه آمده نوفل را
بیهوش کرده و ببرد و بکیم پیچیده بر کتف کشیده متوجه بجانب لشکرگاه شد چون صبح شد غوغا
در اردوی نوفل افتاده که امشب نوفل را بردهاند مهر نسیم بسیار آزرده شد خود را بصورت میل
بدر بارگاه و کلیاد رسانید دید که نوفل را بارگاه آورده و نوفل بطرز مسلمانان سلام کرد اما کلیاد
با او متکلم نشده و فرمود تا جلاد حاضر شد پس اسپ دارد که بزن گردن این عرب جلاد نطع گسترد

ابر ازان

و بر یک رخنت و نوفل را بر بالای نطع برده و دست بسته و دوست تیغ را برآورد و نسیم را تاب نمانده دست
بر خنجر کرده بیرون بارگاه دوید خنجر را جنبان بر علی جلاد زد که جلاد جنش خنجر از پشت گردنش بیرون
آمد نسیم بجانب کلیاد زد که ارواح ترا دهان طبیعت تا فرد که نسیم زنده ام و سالار ان اسکندر
زنده اند ترا چه حد آنکه کسی را که نسبت بغلامان اسکندر باشد ناپود بتوانی کرد از عقب یاران
از جان و دل آمدند تا چون کلیاد نام نسیم را شنید غلامان خود را گفت که بجای خود باشید پس
روی بر نسیم کرده ای عیار ما بیار خود را میفروشم که یکی از دلاوران اسکندر را بدزد و داد او را
دستگیر کردی تا مردم اگر بیسج اسکندر را با نوفل حقیقت داده باز و خیال بنشستم و از غافل شدی
و عیار من ستیزه جوی نمود دیگر تو دم از عیاری خود مزن و بکمالی از دو رنگ مکرده که بغو را مانعم تا از
باده بار و لشکر نسیم قبول کرد و از بارگاه کلیاد بیرون آمد تا از ان جانب چند سالار
بدشت لهراسب آمده بودند و همه سالاران و جوانان و لشکر در عقب لو بودند مهر نسیم باز دو
لشکر بیزد سرداران و بزرگان آمده گفت کلیاد حکم قتل نوفل کرده بودند و دیده بود بنوب
ختم آبدار جلاد را بجا کشته دولت این ختم و ! کلیاد چنین شرط کرده مخواهم که از منتها هفده
سالار در اردو دستیه و بارگاه قرار گیرید و تا صبح خواب بر خود حرام سازید
ضد در باب سپاه لکدان بگوشم که مبادا کلب و عیاری بر غبت و نسبت و نشاید سوار ان گفت چنانچه
باشد از تا چون شب بسر رفت در آن چند سالار در بارگاه قرار گرفتند و بعشرت مشغول
شدند و مهر نسیم چون پروانه گرد شمع و جمع دلاوران میگردید که از آن جانب کلیاد و نجمه
تا نوفل را نزد و در قلعه بزرگ در بند کشیدند و در پهلوی اسکندر چون پاسی از شب گذشت کلیاد
در انداخته و لاک اطلبیده و چادر زربرده و نوره و بشیم و کلاه بسر کشیده و کلاه و سطبی و مومیا
و خود را بطرز قلندران بیاراسته و تخته پوستی برکتف انداخته متوجه اردوی اسکندر شد چون بدرگاه
رسید دلاوران را دید که همه نشسته اند بخنده گفت که این عیار را عجب فرصت است و از این جهت دیدگاه
نشسته اند چنانچه دستور و خواهش بود از چشم مهر نسیم در انتظار گردیدن بر قلندران گفتار او دانست حقیقت
بود و از جمیع اسباب او را حالات از و پرسید گفت من در خدمت نسیم سبی فرمود ملازمان بگوی او را

زمیطلع برکه ده از طعام به کلبعاد دادند وان تا باک در زیر جا پنهان کرد و برزمان نهاده و بطعام خوردن
مشغول شد و نسیم بجا تکلف تمام بر جواز سالاران نیک نام که دید نال انگیخت و یک پاس از شب گذشت
و یک و نیک از شب باز مانده بود که سعدان چون شراب بسیار خورده بود و خواب بر او دست داده
از جا برخواست نسیم گفت ای شهزاده چه آزار و در داری گفت این زمینک خواب بسیار است گرد و دو بیش از
ربع بیرون شستن ندارم نسیم گفت پس [illegible] بیا بارگاه خود رفتن نیست در همین جا بخواب رو سعدان
بیک از زیر سایبانها رفت و مستی شراب رو داد بعیم بخواب مشغول شد اما نسیم خوشحال بود که یک دانگ
و یک از شب مانده و کوچ و شبیخون نمود و باز بیرون از بارگاه آمد و بدن در آمده قضا را سعدان در پهلوی
سایبانی در کلبعاد طعام میخورد و در پهلوان آن بود که کلب و خوشحال شده از جا برجست با یکه [illegible]
چهار هزار و چهار صد پهلوان باشد و حال بجز [illegible] کس نشنیده باشد چه من تنها بوده ام من خورده ام و
عشرت مشغول بودند کلب دو مرا و در غرضت یافته آمده در زیر سایبان و دار و در گنج بگجنه و تیغ
از کمر برو بالای سعدان بجا چون مغز در کاسه سر شش جای کر شده و او را در برد و کلیم [illegible]
کشیده متوجه اردو خود شد چون بمنزل خود آمد [illegible] فرمود سعدان را از قلعه بزرگ بیرون
و تو پهلوان اسکندر را بر زنید کشیدند و خیمه کجام زده همه را برید و بمجلس خود مالیدند و بر ما بر قرار
شده از حمام بیرون آمد و متوجه بارگاه شد اما نسیم چون صبح شد رفت که سعدان را بیدار
کند او را ندید و آگاه از [illegible] آمد مضطرب و پریشان شد که یکبار گردن غلغله برخاست و لشکر
اسکندر سر گردن فوج فوج یکدیگر و آمدند چنانکه روز و شب بهم آمیختند و آن دشت سیاه شد
کلبعاد نظاره کرد دید چندانکه [illegible] سیاه پوش دید و لشکر و سرکشان کرده است در فرود آمده لشکر جانب
همراه کرده اسکندر طرفه پادشاه عالی همه خوب کرده ایم او را کشتیم و آگاهی انداختند و لشکر
او می آید اما از آن جانب نسیم از زرده و پریشان به بارگاه ارسطو آمد و حالات شرح داد ارسطو گفت
[illegible] مردم [illegible] دیده همچنین [illegible] کلب [illegible] و اسکندر را
زنند نجات ندهم پس دلاوران [illegible] زنده [illegible] فرمود تا [illegible] قلعه پنهان کردند
جاسوسان خبر کلبعاد دادند [illegible] شده فردا قلعه را گرد و با تو در او [illegible] کلبعاد

کشد اردو را کر

کشد اردو را اگر تا صباح صد بارگاه خود نشین بگذاریم او هر چه خواهد بکند القصه شب بهمان طریق مقرر
با لشکر ارسطو را مانده [illegible] در همان شب [illegible] دو ثلث بلهار خیمه و سایبانها را برکنده
متوجه اصفهان شد و ارسطو را با قلعه بزرگ ورشان [illegible] و حرم خود را از قلعه ورشان در قلعه محکم
بود و مایحتاج لشکر اسکندر شهر را گرفتند و نوشیروان جاسوس را از ایشان پوشیده و قرار داد که شب خود
از قلعه برود در دو بار در بارگاه و نشسته فرمود تا [illegible] و پاره ای از [illegible] شده برد شیراز مقیم
فرو د آمد [illegible] چون صبح شد [illegible] بارگاه ارسطو بلند شد [illegible] طور را برده اند کلبعاد
رفته است شهزاده عبدالحمید فرمود تا [illegible] دو کوچ کردند [illegible] دروازه اصفهان در برابر کلبعاد
فرود آمدند عبدالحمید فرمود تا لشکر او [illegible] اطراف قلعه بزرگ فرود آمدند چراغ [illegible]
قلعه در [illegible] شهر بود [illegible] در اطراف [illegible] در میان شهر [illegible]
[illegible] القصه [illegible] هر شب با لشکر اسکندر می آمد و سالار [illegible]
از حکم [illegible] لشکر زده بعد از آن بعادت معهود ارسطو قلندران
[illegible] قدم [illegible] داخل اردو شد و در کمین نشست و اقربای
شب [illegible] ارسطو از بارگاه بیرون آمده سوار شد چهار صد حکیم در پس و پیش ارسطو افتاده
مشعلهای [illegible] در پس و پیش [illegible] ارسطو را [illegible]
لشکر اسکندر [illegible] آنگاه [illegible] و چون ارسطو به بارگاه
خود آمد حکیمان هر کدام بمنزل خود نزول کردند و ارسطو داخل بارگاه خود شده [illegible]
انداختند کلب و چند [illegible] همراه [illegible] بخواب رفتند آنگاه [illegible] در عقب بارگاه [illegible]
و قدم در درون بارگاه نهاد و ارسطو را در خواب دید [illegible] برابر ارسطو بر سر بالین نشست
دارو [illegible] بیهوشی از درون آورده و کار ارسطو کند قضا را ارسطو خواب هولناکی دیده
چشم گشود [illegible] دید [illegible] بیهوش کردن [illegible] گفت ای حرامزاده [illegible]
دست [illegible] ارسطو از جا جست دست انداخت گریبان کلبعاد را گرفت [illegible] کلبعاد
[illegible] کار [illegible] دست [illegible] گریبان [illegible] ارسطو [illegible] دست ارسطو

کریبان کنی و خلاص شده بنشست او چو دیدن نقش ... و کلید در ... رفت اما چون علا
زمان هر روز ... بارگاه ... ارسطو را دید ... سر خود را ... دست گرفته ... افتاده و احوال
پرسیدند و جواب ... شنیدند ... [illegible] ... ارسطو شنید گفت ...
ارسطو را ... بارگاه ... شد ... هر روز بارگاه ... احوال پرسید ارسطو گفت
ای ... اگر ... پس چرا ... خود ترتیب کرده و آلات ...
... هر ... این را ... آن بود ... دست ... آزاد
... گفت ای ... هر ... [illegible] ... چگونه ... جا و ...
... ارسطو گفت ... چهار ... [illegible]
... بارگاه ... آن ... بود ... عتاب کرد گفت ... مردم ...
... [illegible] ... رسیده ... جهان ...
... [illegible] ... نزدیکی بارگاه ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... نزدیک ...
... مشغول ... [illegible] ...
و شغف ... [illegible] ... طلا ... [illegible]
آن ... [illegible] ... بالای ... [illegible]
نظر کرد ... [illegible] ... حیران شده ... [illegible]
... آن مقام ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ... نیک نظر کرد ...
... [illegible] ...

... [illegible]

چون ... [illegible] ... هفت اقلیم ... [illegible]
... این هفت کشور ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ... کشورستانی ...
... [illegible] ... کامیاب ...
... [illegible] ... الفاظ ... [illegible]
... [illegible] ... ملک ملوک ... [illegible]
... [illegible] ... حکایت ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ... مجلس ... [illegible]
... [illegible] ... جواهر ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ... تصنیف ... [illegible]
... [illegible] ...
... این حکایات ... [illegible]
... [illegible] ... مجالس ... [illegible]
... [illegible] ... الفاظ ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... منوچهر ... [illegible]

و بر هر کاری دایم الصواب و شب زنده دار که اکثر علوم و فنون را بوجه دلخواه کسب کرده بود و در علم و فضل بر جمیع
عالمان و دانایان مصر افضل و اکمل بود چنانکه گفته اند بیت معانی و فقه بر او جان فزا · میان [illegible]
فی ملک اهو طوطی النطق را مخجل کرده از نغمهای حریر · روزی از روزها گذار آن عابد بر قبرستان افتاد و در
آنجا کاسه کله آدمی را دید که از گوشت و پوست بری بود و بر پیشانی او مکتوب بود و نوشته بخط یونانی [illegible]
سال در دنیا زندگانی کنم و چهار خون از من صادر شود و عابد از این حال متعجب شد [illegible]
کرد که اگر استخوانی از این کله بجای بنده خدائی رود و مجروح و ناسور کند آن شخص را بکشد و این چهار خون
که نوشته بعمل آید پس رای عابد بر آن قرار گرفت که آن کله را برداشته و روانه صومعه خود شده و کله را
آورده و آن کله را بر هاون نهاده و مانند طوطیا نرم ساخت که مگر تقدیر را تغییر کند و آن را در شیشه
ریخته و در او را بموم استوار کرده و [illegible] و آن را در گوشه صومعه خود آویزان کرده
قضا را عابد را دختری بود صاحب جمال که ماه و آفتاب [illegible] رشک می برد و مهر جان افروز
از عکس عارض دلربایش در عرق محبت می نشست بیت شیرین [illegible] که هوش می برد · [illegible] شکر فروشش می برد
تا [illegible] و [illegible] در شهر · اتفاقا دختر قدم در بیرون صومعه [illegible] نهاده تا [illegible]
آب و جاروبی کشد [illegible] چنان بود چون بصومعه در آمد بر طرف [illegible] نظارش بر آن شیشه
افتاد و دید که چیزی در شیشه هست و در او را موم زده اند دختر با خود گفت که [illegible]
ساخته و در این شیشه کرده و خود از آن [illegible] و یک نوبت [illegible] پس دختر دست دراز ساخته
شیشه را بزیر آورده و موم از دهان آن برداشته و قدری از آن بر کف دست ریخته و [illegible]
[illegible] بر دهن نهاده و فرو داده طعم آن [illegible] رسید بغایت [illegible] دانست [illegible]
از تقدیر بود از جانب [illegible] پس تتمه آن را در شیشه ریخته و موم او را محکم کرده و در جای خود [illegible]
آب و جاروب کرده و روانه منزل خود شد اما عابد در وقت آمدن بصومعه [illegible]
[illegible] او رسیده اما چند [illegible] از این مقدمه گذشت از قضای ربانی اثر حمل [illegible] ظاهر شد [illegible]
حالت [illegible] کرده و رفته [illegible] و پیش عابد آمده و آن قضیه را با عابد بیان کرد عابد [illegible]
خود را در [illegible] و دختر [illegible] که [illegible] دختر را در پیش خود طلبیده و گفت

که در [illegible] تا ناموس مرا بباد فنا داده و من بعد من در این شهر چگونه سر بر آوردن توانم کرد و دختر گفت ای پدر
خدا آگاه است که دامن من از آلودگی این عمل منزه و مبرا است و از من عملی سر نزده که باعث خفت و بد
نامی شما باشد عابد در غضب شده و گفت ای [illegible] ناموس [illegible] زنان را دوست [illegible]
چگونه آبستن شده [illegible] کشیده [illegible] دختر را [illegible] و مادر آن دختر [illegible] گفت که ای عابد از خدا بترس [illegible]
دختر را [illegible] این [illegible] بی گناه [illegible] در جوف این
دختر [illegible] باشد چندین [illegible] صاحب وقوف را بیاوریم تا دختر را ببینند
[illegible] عابد این سخن [illegible]
[illegible] دختر [illegible] شد زن عابد [illegible]
و چند زن قابله را [illegible] طلبید و [illegible] خود آورده و [illegible]
آورده و چون خاتونان طعام خوردند و خوان برداشته شد و دست و دهن را از آلایش طعام شستند
زن عابد در حضور خاتونان مصر برپای ایستاد و گفت ای خاتونان [illegible] شود [illegible]
[illegible] کنند [illegible] دختر [illegible] روداده [illegible] و [illegible]
طلبیده ام تا شما را بیاورم که او را ببینند پس زنان دختر را بخلوتی بردند و دیدند که دست بر [illegible]
[illegible] زده و [illegible] همه متفق شده گفتند که گواهی میدهیم که دامن دختر از [illegible]
پس زن عابد خرم شده و دختر را نزد خود طلبیده و گفت ای فرزند زنان [illegible] گواهی میدهند
[illegible] مقدمه [illegible] با خود فکر کن که چه کرده پس دختر [illegible]
[illegible] سر [illegible] فکر [illegible]
روزی [illegible] صومعه [illegible]
مگر [illegible] شیشه [illegible] کف دست [illegible]
[illegible]
[illegible] و بعد از مدت [illegible] و دختر [illegible]
[illegible] و دختر [illegible] که این [illegible]

سرانگشتش می خواهد شد و مردم گفتند که این دختر زاده عابد است که بی پدر بهم رسیده پس عابد کارد را از غلاف
کشیده متوجه بجانب آن پسر شد چون قدم درون خانه نهاد که دختر خوابیده بود آن پسر بقدرت حضرت
پروردگار متکلم شده گفت ای جد چه واقع شده که چنین بهم برآمده با وجود این فضل و علم و خدا
شناسی ندانسته که تقدیر را تدبیر نمیتوان کرد چه در شب فلان کلمه مطالعه کردی که تا شش صد سال در جهان
زندگانی کنم و چهار خون ناحق از من صادر شود عابد از تکلم شدن آن طفل متعجب شده از کشتن او نادم
ساکن شد و آن پسر را فیلقوس نام کرد و آنرا تربیت کرد تا بسن هفت سال رسید عابد او را بتعلیم
خواندن علم واداشته سه سال فیلقوس چنان از علم بهره مند شد که از علم خواندن از عابد درگذشت از
فیض عابد دنیا را وداع گفت و منصبی وی بفیلقوس نهاد روزی بخود اندیشید که شروع بهتری باید کرد تا عار
نکشد و پس فیلقوس تخته و رمل را برداشته داخل شهر گردید و در گذرگاه نشست و تخته و رمل را در پیش خود نهاده
مردم هر سو پسر خورد سالی را دیدند که تخته و رمل در پیش دارد و از جهت امتحان بنزد او میرفتند و هر کدام
از جهت مستقبل حال خود میپرسیدند از جوابهای شافی می شنیدند و زر بوی میدادند چون شب میشد
فیلقوس بساط را برچیده از زر و نقره در زیر بندش مبلغی بهم رسیده بود فیلقوس از دولت
رمالی مدارس بجاها جهت مشکلات میشدند در اندک مدتی آوازه فیلقوس در شهر مصر بلند شد که اعلا و ادنی
شهر معتقد رمل او شدند و مشهور و معروف شهر مصر شد قضا را شبی یکی از زنان مصر زنی در خواب
دید که چهار گنج خانه او چهار اژدها بیرون آمدند و بر آن زن حمله کردند از هول آن واقعه از خواب جست
و چون صبح صادق بدمید آن زن چادر بسر کشیده بجهت تعبیر خواب خود متوجه شهر شد چون قدم
در درون دروازه شهر نهاد جمعی دید که در دکانی جمع شده اند و آفرین آفرین میگویند چون پیش
رفت نظر کرد کودک خورد سالی دید که تخته و رمل در پیش دارد و مردم حوائج خود پیش او و خواب
خود را بیان کنند با خود گفت هر چند که باشد طفل چه داند که تعبیر خواب چیست پس از شخصی پرسید که
در این شهر کرا از علم تعبیر وقوفی تمام هست آن شخص گفت بهتر از وزیر کسی نیست پس آن زن متوجه
بجانب وزیر شد و فیلقوس چون آن زن را صدا زد و گفت که ای زن خبر بشارت برسید فرزند
گوهر رزقش رسید آن بر کنف این زن خواب دیده و وقت خواب او پیش وزیر تعبیر کنند فیلقوس گفته

الكشف

برگرفت و کشف بحضرت و اقبال پنجم نما که این زن چه خواب دیده و از روی رمل بخواب آن زن مطلع
شده و آن زن را از وزیر او را بنزد خود طلبیده گفت ای زن بخانه وزیر مصری مرا حقی است که بوزیر
گذارش و یک رخصت بنمایم که عرض و خبر بر نهم الحال تو بخدمت وزیر مصری چه شود اگر عرض مرا بوی
رسانی زن را از طرز کلام فیلقوس خوش آمد گفت مرا در این باب مضایقه نیست عرض نویس تا بنزد
وزیر برم فیلقوس پارچه کاغذی برداشت و رقعه نوشته بدست آن زن داد آن زن روی بخانه وزیر
نهاد چون بدر دیوان خانه وزیر رسید از قضا وزیر بنشسته در دیوان خانه خود نشسته بود و آن وزیر یکی
که تیر سپهر کمال او نتوان کشیدن و معنی فلک تعلم تامل بر مدارج مشکلات بیانش غبار انسی رسید
شمع زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت هر بر خانه فراست اشارتش مطلع انوار
جلافت بود و هر لفظ حقایق که میزان تدبیر سخن بندی ولآل فکر سالش تعریفات کامل و توصیفات شامل
تلفظ خریداری و رونق و رعنا و روی الفقیر آن عورت در آمد و زبان بدعا و ثنای وزیر
گشود و بعد از آن خواب خود را تعبیر خواست وزیر گفت ای زن مرا که این خانه نیکو نمیگردد
اگر در این خانه باشی و این خانه آنکه داری چهار خانه از این خانه از اهل تو بیرون رود وزیر
شد گفت ای آصف جای پس در این باب چه چاره کنم وزیر گفت آن خانه را بمن بفروش مرا صلاح
محصول که در آن سر زمین دارم در آن خانه بنا کنم زن راضی شد و خانه را بمبلغ مبلغی بوزیر فروخت
و وزیر قباله نوشته و بزن داد و زر بهای او را از سر برطرف جدا کرده و متوجه وزیر شد رقعه فیلقوس
بکاتبش رسید باز کرده گفت ای آصف جای زن وقتی که بخدمت شما می آمدم در دروازه پسری این
رقعه را بمن داد که بنظر عالی برسانم وقت وزیر داده وزیر مطالعه کرده دید که نوشته بود که ای آصف مکان
وزیر این عورت چنین خوابی دیده و تعبیر این خواب آنست که چهار گنج در چهار رکن خانه او
مدفون است چنان بانهم که این خانه را تو خواهی خرید و آن گنج ها را خواهی برداشت
وزیر حیران ماند و از آن گفتار پسر بزن گفت تو خواب خود را بآن پسر گفتی زن گفت جز بغیر از شما بهیچکس
نگفته ام وزیر زن را رخصت داد که برود و خانه را خالی کند و کس نزد فیلقوس فرستاده و او را بنزد
خود طلبید چون فیلقوس در آمد زبان بدعا و ثنای وزیر گشود وزیر او را تحسین کرده و بر بالا رقعه جای داد

از وی پرسید ای پسر چه دانستی که آن زن جنیان خواب دیده فیلقوس گفت از روی رمل معلوم کردم و وزیر
گفت اکنون من خانه را خریدم اگر تو آن چهار گنج را پیدا کردی با تو قسمت نمایم فیلقوس گفت اگر وزیر بگفته
خود عمل نماید بشود آن گنجها را پیدا سازم پس وزیر فرمود دو مرکب در زیر زین درآوردند بر یکی خود
سوار شد و بر دیگری فیلقوس و متوجه آن ده شد چون بدر آن خانه رسیدند هر دو پیاده شدند
و قدم بدرون خانه نهادند فیلقوس تخته رمل بیرون آورده و بر قانون ضرب قسمت رمل آن چهار
موضع را نشان داد و چون کندند چهار گنج پیدا شد و وزیر فیلقوس را تحسین کرد فیلقوس نیز بیر
قدم در آن باغچه نهاده و از قضا وزیر را نظر بر آن مال خطیر افتاد و با خود گفت دریغ باشد که چندین
مال را با این غول پشت بدهم اگر با او قسمت نسازم از و ایمن نیستم راوی گوید که قصابی در آن ده مبلغی
از وزیر در نزد او ثابت و لازم بود وزیر کس فرستاده آن قصاب را طلبید و گفت تو را مبلغی که
مبلغ خطیر از من در نزد تو هست قصاب گفت بلی گفت اکنون مرا بتو کاری افتاده اگر تو این خدمت
بتقدیم برسانی آنچه از تو میخواهم بتو میبخشم و از تو مایه نمیطلبم قصاب خرم شد گفت آن چه خدمت
و چه خدمت است بنما باید و وزیر گفت آن پسر را خواهم که در این باغچه میگردد میخواهم که سرش بپر قصاب
دست بر کار کرده از جا جست و وزیر گفت الحال وقت آن نیست خشین تا دگرگاه بتو بگویم از آن عمل بتقدیم
رسان اما چون فیلقوس از سر باغچه باز آمد وزیر گفت ای حکیم در این صحرا سیر کنان سیاحت بنماییم
در این صحرا ما رفته سیری کنیم که عجب حالی بدست ما افتاده پس وزیر با فیلقوس سوار شدند و روی بصحرا نهادند
و سیر کنان بدامن کوهی رسیدند و وزیر روی بفیلقوس کرد و گفت ای حکیم در این کوه غاریست که آن غار
غار حکمت جهان میگویند و غاریست عجب دارد و پس وزیر بقصاب کرد و گفت تخلف من در این کار احتیاط کنم
تا او فیلقوس را در این غار برده گشتی بزنید قصاب فیلقوس را برداشته و روی بدامن کوه نهادند و برو بکوه
رسیدند با یکدیگر پیاده شده و قدم بدرون آن غار نهادند تا فیلقوس دید هر چند میرود تاریک
میشود و مطلقاً از تاریکی و ظلمت نشانی دیگر نیست روی بقصاب کرد و گفت در اینجا تماشائی نیست چگونه لطفی
و نشنفتنی بوده و وزیر با من مکر و فصاحت پیش آورده روی بجانب فیلقوس نهاد فیلقوس گفت ای قصاب چه اراده
داری گفت تقدیر همین بوده است که جانت بخواهم که خون ترا بریزم فیلقوس گفت عجب کشتنی خود بدم همین زود بینی

ملکزادگان

ملکزادات میرسد که من آن کردم که میان روز صد الاس گوسفند او را فرو داده را نیست آن یافت بجانم خود بروی او
او را کشته در چاه انداختی و مالهایش تصرف نمودی بجاوات میرسد که چون مرا بکشی بیرون روی وزیر بقول
خود عمل کند و طلبی که از تو دارد بتو خواهد بخشید و مایه تازه بتو خواهد داد بخدا قسم که چون مرا بکشی و بیرون
روی همان لحظه وزیر ترا بکشد تا خون مرا هم پامال کند قصاب از گفتار فیلقوس متعجب شده
و گفت تو چه دانستی که من آن کردم یا گشتم حکیم گفت من آنچه میگویم از روی علم میگویم و محالست که حکم من خطا
شود قصاب در پای فیلقوس افتاد و گفت ای حکیم زمان اکنون من در این باب چه چیز کنم که
وزیر بقتل تو مرا فرمان داده اگر ترا بکشم و بیرون روم میترسم که وزیر مرا بکشد فیلقوس گفت به
این غار رو با هی سه بچه گذاشته یکی را بردار و سرش ببر و دست و کارد خون آلوده ساخته بیرون
رفته و سر را بوزیر بنما که آن پسر را کشتم و وعده امید واری که وزیر بتو داده من بتقدیم رسانم
قصاب بفرموده عمل نموده و از غار بیرون آمده و نزد وزیر رفت و دست و کارد را بوزیر نمود و گفت
اینک جان قصد آن پسر کردم با جمع اسباب را اعتبار و بخشیدم و سرش از قلعه بدن جدا کردم و وزیر
خرم شده و قصاب نوازش بسیار نموده و از جانب فیلقوس خاطر جمع شده و متوجه بجانب کنج
روانه گردید داستان رفتن فیلقوس بخدمت دوشاه مصر و گناه لوزیر ثابت کردن و گشتن
وزیر و دست فیلقوس و بعد از آن منصب و وزارت بمرتبه رفیع و منصب پادشاهی رسیدن فیلقوس
اما چون فیلقوس حسب التقدیر والنسق که وزیر آنرا از آن موضع دور شده از آن غار بیرون آمده
روی بجانب شهر نهاد و میرفت تا آنکه بدر دولتخانه شاه رسید و شام سرگردان گشت و در انتظار
خدمت شاه رفت القصه دو روز صبح تا شام خود را بدر دولتخانه شاه مالید و مطلب خالی
شد و خود فکری کرد که میان اهل کوه شد چون شب بر سر دست درآمد و عالم چون دل منافق سیاه
و تاریک شد فیلقوس بر در خانه شاه رفته صبر کرد تا کشیکچیان آرمیدند فرصت نموده گرم درآمد
و نشسته و تجسس نموده در حرم شاه مبلغ خطیر قیمت داشت برداشته و برآمده و در موضع پنهان کرد تا
چون صبح صادق دمید اهل حرم یافتند و فرود آمده اما مزد و شهر ارشاد در آن شب صندوقچه
مبلغ خطیر قیمت داشته از حرم شاه مصر بربودند حال رعیت چگونه باشد پس شاه بغضب گفته

ارشان حاضر آمدند شاه متوجه گفت ای نابکاران در حرم من آمده‌اند و صندوقچه زر نقره آلات برده‌اند آیا بر تقیبت
من چگونه بکنید و اگر وزیر را بیافتید و او گوید خیر و الا بعوض آن صندوقچه بعد از ده هم شما را جدا میکنیم حیثیت
از بارگاه بیرون آمده در محلات و کوچه و بازار میگردیدند اتفاقاً هر کس که خیانت داشت میگرفت و سیاست
میکرد و آتشی در شهر روشن شد که نگاه داشت اتفاقاً جمعی را احداث بر چوب بسته بود و سیاست میکرد
گذار فیلقوس در آن وقت در آنجا افتاده و دید که مردم را بچوب بسته‌اند چون فیلقوس آن بیکارها را
ملاحظه کرده بر بالای دکانی بر آمده نعره برکشید که ای احداث عبث این بیچارگان را که مدارد صندوقچه
و زینه را من برده‌ام احداث نظر کرد غوریبشی دید که بر بالای دکانی نعره میزند که دزد پادشاه منم
و صندوقچه را من برده‌ام احداث گفت او را بیاور بالا زمان فیلقوس بخدمت احداث آورد و شاهد
گفت ای غوریبشت مگر تو دیوانه شدی که چنین حرفها میگوئی گفت نی من برده‌ام مرا بر بر تبرز پادشاه
تا بگویم چگونه برده‌ام و از کدام مکان برده‌ام پس احداث فیلقوس را برداشته بخدمت شاه معاور گر
جوان حکیم بچشم بر پادشاه افتاد دست ادب بر سینه گرفته و نعره برآورد (نظم) ای نور خرد مسیحا دم
ظل حق از سیرت مبارکم ٭ در کرم همچو ابر نیسان ٭ حلقه بر گوشت بر دست حاتم ٭ ظفر و فتح همراه تو و اقبال
پیش تخت رو و بجای علم ٭ دوستانت خدا زیاد کند ٭ دشمنانت زیان شنند جز غم ٭ پادشاه را از طرز کلام
فیلقوس خوش آمده گفت ای احداث این غوریبشت کیست و چه مطلب دارد احداث گفت شهریارا دادم
در آنجا بیشتر ببند و چند نفر را بچوب بسته بودم که این غوریبشت نعره برکشید که ای احداث مزن
این بیچارگان را که بیگناهند که دزد مال پادشاه منم اگر مرا نزد پادشاه ببرید بگویم که از کجا هم برده‌ام پادشاه
ره را نزد خود طلبیده و گفت ای پسر این فعل قبیح موافق این عارض صبیح نیست مبادا که تو بر دهانی
خود را در مهلکه بیندازی حکیم گفت ای شهریارا این صندوقچه را من برده‌ام از فلان اطاق و فلان صندوق
او را بردن او مرا مطلبی است غرض از من وزری نبود پادشاه گفت چه مطلب داری فیلقوس گفت
ما پادشاه غریب و بیکسی بوده و سه روز است از صبح تا شام آمدم بر در این درگاه و مرا نگذاشتند
که بخدمت اشرف اقدس رسم با خود اندیشیدم که امروز اگر شب شود حرم سرا نشسته بگذارم و حسین
بردم بدان هیچ کار گذاران بر فحص شدند بنده که گناه خود اعتراف نمایم که مرا بخدمت شاه برند شاید که بدین

وسیله شرف مکالمه پادشاه مشرف شوم و احوال خود را عرض شاه برسانم والآن نوی والطیعت من منتهی
دلارد ... ای از فصاحت بیان و فکر و رای فیلقوس تعجب روی داد گفت که اکنون شرف مجالست
دریافتی عرض داشت خود را بیان کن فیلقوس زبان مرا بوسه داد و گفت شهریارا داد از دست وزیر
شما که دزد و خاین است و خزانه فیلقوس منتجب شد گفت چگونه گوئی حکیم گفت هرگاه عالی و اسع ...
که وزیر چنین خانه خدید و بنده را طلبید و چهار گنج از بهای او یافتم و وزیر رضای ما نگذاشت من امر نمود
و این نوع از دست او گرفته بخدمت شاه آمده‌ام شاه از این سخنان الغایت غضبناک شد
گفت اگر آنچه گفتی بر وزیر ثابت کنی منصب او را تبو ارزانی دارم فیلقوس گفت بنده آنچه گفتم خاطر
نشان او نیز بگنم خون من بگ و آن بر شاه حلال باشد پس در دم شاه فرمود که دو مرکب
زین بر نهادند شاه با فیلقوس سوار شده با جمعی از خادمان در پیش و پس او روان شدند
از قضا و قتی هم در خانه وزیر رسیدند که وزیر آن زر ها با جواهر از گنج بیرون آورده بر بالا
هم جمع کرده بود که شاه قدم در درون خانه نهاده وزیر شاه را دید با آن مال غوغا نیست حیات خود را
وداع کرده و در برابر شاه تعظیم کرده شاه فرمود ای وزیر از این مال خطر بر تقصیر رسیده وزیر گفت شهریارا
بنده از برای شما پیدا کرده‌ام بیرون آورده بودم که بخزانه نقل کنم فیلقوس نعره برکشید که ای بی
نمک بحرام تو مرا میکشتی صاحب گنج را تلف کنی که کسی زبان اطلاع نداشته باشد مبادا این گوش شاه
رسد امروز یک شبانه است که در این گنج را برداشته و بعوض شاه نرسانیده امروز که من شاه را بسر
گنج آورده‌ام میگوئی که از برای شما پیدا کرده‌ام تو دزد شاهی و خون دار من مظلوم وزیر چون این سخنان
از فیلقوس بشنید رنگ از رویش رفته سراسیمه شد پس شاه نهیب داده زدند و بند گران
وزیر و دستش را بستند و گفت تا سر با نهنگ وزیر را بدست فیلقوس دادند گفت ای حکیم تو جوان
یک دفعه گذرانیده مرا بوعده و فا باید کرد اینک خون او بر هر چه خواهی با او بکن فیلقوس چون این سخن
بشنید بتوقف کارد را از غلاف کشیده بر سر شانه وزیر زد که تا دو شانه او در خون قرار گرفت وزیر
افتاده و جان تسلیم کرد شاه فیلقوس را نوازش کرد و در دم اشاره کرد تا خلعت و زر آورده بفیلقوس
پوشانیدند و گفت ای حکیم من بعد تو معتمد مائی و بی صلاح رای تو در هیچ مهمی شروع نخواهم کرد فیلقوس در پیش

انگشت که آن حزن که بدان گرفتار شده بود خان زوال این بود الغضب شاه ارشاد کرد تا آن گنجها را بخزینه بردند و جمیع
مال و اسباب وخانه وزیر را بحکیم بخشید فیلقوس بعد از امر تعالی بمنصب رفیع وزارت رسید و شاه
روز بروز با فیلقوس شفقت و نوازش بسیار میکرد تا چنان شد که جمیع مهمات مصر را فیلقوس بی فیصل میداد
و از پادشاهی نام بپادشاه مانده بود آن حکیم صاحب رای او در کار رعیت [illegible] و شاد کامی میکرد تا اینکه
تا روزی حکیم زمان از روی رمل و اسطرلاب چنان یافت که بعد از هشت سال قحط و غلای عظیمی در شهر مصر واقع
خواهد شد که بگذشت پادشاه آمده و این مقدمه را بعرض شاه رسانید شاه گفت ای حکیم مرا در این مقدم فکری
میباید کرد حکیم گفت چنین کنم پس فرمان داد که در آن دو سال گندم و حبوبات بی نهایت زراعت نمودند
مصر زرع نموده و با خوشه آورده و در انبارها بردند و علامان را باطراف و جوانب دور فرستاده
تا گندم بسیار آورده و در انبارها نمودند و کلید انبارها را بحکیم سپردند و بعد از هشت سال قحط شایع
شده تنگی و عسرت در میان مردم از قحط و از غلا در آن حین پادشاه بیمار شده و این دنیا را وداع
کرده مجموع اهل حرم گریبانها دریدند و نعش پادشاه را بردند و بخاک سپردند چون از مهمات مصیبت داری
پرداختند چون انبارهای گندم و حبوبات در دست فیلقوس بود مردم مصر روی بدرگاه حکیم نهادند
باو بیعت کردند و از او قوت میگرفتند تا پادشاهی مصر بفیلقوس قرار گرفت و سکه و خطبه باسم او زدند
و در ساعت همایون برتخت پادشاهی قرار گرفت و در پادشاهی استقلال یافت تا ایام او روز شده
و آن قحط تخفیف یافت از قضا هر سال پادشاه مصر چهار بیضه زرین بر سبیل باج بدرگاه قیصر روم
میفرستاد و چون ایام او روز شد ملازمان فیلقوس بعرض او رسانیدند که مصر هر سال این
مقدار باج بدرگاه قیصر میفرستادیم شما در این باب چه میفرمائید حکیم گفت حضرت پروردگار عالم مرا
پادشاهی داده بغیر از خدا و رسول هیچکس نترسم و تن نمیدهم شما فارغ باشید که من باج بهیچکس نمیدهم القصه
آن سال باخر رسید و فیلقوس باج مقرری بدرگاه قیصر نفرستاد اما قیصر بانتظار آن خود روز نگشت که باج
که پادشاه مصر از برای ما میفرستاد امسال نفرستاده نمیدانم سبب چیست گفتند که پادشاه مصر از دنیا رحلت
کرده و حکیمی بجای او نشسته قیصر فرمان داد تا نامه بکاتب فیلقوس نوشتند و در آن نامه قید کرده که هر سال مقرر
بوده که پادشاه مصر چهار بیضه زرین بدرگاه ما میفرستاد الحال مدت یکسال است که پادشاهی مصر بتو منتقل شده

و در فرستادن باج

و در فرستادن باج تقصیر میکنی اگر ندانسته در این باب اهمال کرده معذوری باید که چهار بیضه زرین را
بدرگاه ما بفرستی و اگر تقصیر نمائی لشکری بجانب مصر کشم و ترا از تخت بروی تخته تابوت بکشم و جای تو را
بیاران ازخود دهم پس نامه را بدست قاصد کار دان سخن دان سپردند و بتعجیل بفیلقوس ارسال شد چون
نامه بفیلقوس رسید و بر مضمون نامه مطلع شده در غضب شده و فرمان داد تا منشی در جواب نامه
قیصر نوشت که در این مدت هر سال بیضه میداد مرد الحال فرعونی بجای او نشسته و فرعونی هرگز بیضه
نمیدهد چنین نامه نوشت که اگر تو ملک و لشکر داری من هم دارم و شهرها را از تو عظیمتر باج از تو
میخواهم گفت پس نامه را بقاصد دادند و قیصر فرستاد و چون قیصر نامه را مطالعه نموده در غضب شده نهیب داد
تا سران لشکر و بزرگان و لشکران فراهم آورده متوجه مصر شد تا آنکه در پیش منزل مصر رسید و
این خبر را بجانب حکیم بردند که اینک قیصر با دریای لشکر بعزم محاربه تو می آید حکیم نیز فرمود و ساعت
ساز داد و بعد از شهر بیرون آمده و در چهار منزلی مصر بیکدیگر رسیدند و برابر یکدیگر صف کشیدند
و جنگ صعب واقع شد تا آنکه روز دیگر که هر دو صفها بیاراستند و مقابل یکدیگر از طرف
لشکر روم قیصر عزم میدان نموده طریده و نیزه بجولان آورده بعد از آن نعره برکشید و گفت هیچکس
نخواهم بکر آن حکیم که الحال پادشاه شده پس فیلقوس اسب در میدان تاخت و در مقابل قیصر
بایستاد و گفت ای ناپاک از مردی و دلاوری چه لاف میزنی که مرد میدان تو منم و نیزه را بر
کرده بر سینه قیصر و گفت بگردان بگردم قیصر نعره کشیده فرار کند و گفت تو با این غرور که ادعای
سپهبدی میکنی فیلقوس گفت ای نادان [illegible] نشنیده که گفته اند چراغی که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند
ریشش بسوزد جناب اقدس رب پادشاهی مملکت مصر ارزانی داشته [illegible] که مرا بر تو فوقی بکرد تا
نگاه از دست من نیزه به سینه او راست کرده آنهم نیزه بر نیزه او انداخت نگذارد و نیزه بازی
تا آنکه از نیزه مرادی حاصل نشد که حکیم نیزه را بدور انداخت و دست بقائمه شمشیر برد و گفت
عروس در هر که تنگ در بغل کرد که [illegible] روم شمشیر آبدار زند و در ساعت قیصر سپر بسر کشید
که فیلقوس شمشیر را انداخت بر قبه سپر که سپر را شکافته و قیصر و لشکرش خبردار گردیدند که تیغ آن
غضنفر تاب بر زینی مرکب رسید و دو پاره بر زمین افتاد که در آن وقت بزرگان سپاه قیصر باهم شورت

نمودند و گفتند که این فرزند چنین مبارزی را هلاک گردانید یقین بدانید که حق تعالی این بزرگی را باو داده پس
غنیمتها که [illegible] انداختند و خود راه روم [illegible] حکیم [illegible] ساختند و چون لشکر روم [illegible] طمع بزرگان [illegible]
و لشکر مصر ملحق شدند و باو بیعت نمودند پس فیلقوس [illegible] در جای او [illegible]
و حکیم خود متوجه بجانب دار الملک روم شده و بر تخت قیصری باستقلال تمام نشسته و سعادت و اقبال قرار
گرفت و سکه و خطبه بنام او زدند [illegible] که گدائی [illegible] لطف [illegible] گفت [illegible]
شنیدنا [illegible] بهمن [illegible] دختر [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] شدن داراب [illegible] فیلقوس [illegible] حالات [illegible] گوید اما صاحب تاریخ گوید که
پادشاهی ایران منتقل بود به بهمن ابن اسفندیار [illegible] گفت [illegible] و بهمن را دختری بود
بنام همای و بغایت صاحب جمال بهمن بر دختر خود عاشق شده بود و مجاورت دست [illegible] دختر کند
و در آن وقت حضرت یحیی علیه السلام مبعوث بود بهمن یحیی را طلبید و گفت [illegible] دست خود [illegible] باشد
چون آن درخت ثمر رسید و [illegible] شد میوه آن درخت بصاحب مباح است [illegible]
گفت اره بر پای درخت بگذار اگر خون بیرون آید گناه عظیم [illegible] بهمن سکوت اختیار
کرده تا آنکه مجلس شراب خوردن شد شیطان لعین بصورت مردی شد و آمد نزد بهمن و گفت ای
شهریار این کار قبیح نیست و یحیی دروغ میگوید بهمن گفت ای مرد حکیم گفت بعزت [illegible] یحیی [illegible]
دروغ میگوید و بعد از آن دختر را [illegible] تا آنکه بهمن [illegible]
بدرجه شهادت رسانیدند و دختر خود را [illegible] شد در روایت دیگر چنان است که بهمن زنی داشت
قبیح صورت و بدشکل و آن زن دختری داشت از خانه [illegible] صاحب جمال بود [illegible]
از او [illegible] خواست و گفت که این دختر را [illegible] بهمن [illegible]
[illegible] حضرت یحیی [illegible] فرمودند [illegible] بهمن [illegible] تا آنکه [illegible]
دختر خود را [illegible] بهمن [illegible] در حالت مستی آن دختر [illegible]
[illegible] دختر خود [illegible]
[illegible] بعد از آن آن دختر [illegible]

بقول اهل تواریخ

بقول اهل تواریخ و آن دختر [illegible] بعد از چند روز بهمن بر بستر بیماری افتاد و چون حال خود را خراب دید
بزرگان را طلبید و گفت ای یاران اکنون وقت رحلت ماست و همای آبستن است چون در گذرم تاج شاهی
بر سر همای بگذارید تا آنکه همای بار حمل بر زمین نهد اگر پسر باشد او را بر جای من بر تخت [illegible]
و اگر دختر باشد همان حکومت از آن همای است می باید که در فرمان برداری او طاعت کنید [illegible]
که ملک من [illegible] القصه بهمن دنیا را وفات کرد [illegible] که بعد از آن عمل قبیح [illegible]
بعضی دیگر گویند که وقتی که اولادان رستم [illegible] اسفندیار [illegible] آذر برزین [illegible] رستم او را [illegible]
[illegible] شاهنامه مذکور [illegible] و القصه بعد از [illegible] همای [illegible]
انداخته و تاج [illegible] پادشاهی بر سر نهاده بر جای شهریار ایران [illegible] و بزرگان ایران [illegible] مطیع و
منقاد [illegible] شدند القصه بعد از مدت موعود [illegible] همای [illegible] پسری بود مانند آفتاب در
[illegible] گفت تا او را [illegible] نمودند و دایه [illegible] کرده تا او را [illegible] نمودن آن پسر [illegible]
بود همای [illegible] حکومت و فرمان [illegible] آن پسر را [illegible] بزرگان او را بر جای بهمن [illegible]
[illegible] لاجرم [illegible] صندوقی [illegible]
خود [illegible] کرده آن پسر را در آن [illegible] پیچیده [illegible]
نهاده و [illegible] و جواهر [illegible]
نهاده و [illegible] نوشت که این طفل [illegible]
[illegible] داراب است [illegible]
صندوق نهاده و [illegible] آن صندوق [illegible] صندوق را [illegible]
از قضا [illegible] کنار دریا [illegible] آن صندوق را دیده [illegible] روی آب دریا [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] آب [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] آن طفل [illegible]

راوی گوید که ربیع را فرزند نبود و دران اوقات متفکر بود که ناگاه طفل بر روی آب نهاده بود و طفل دو سه ماهه بود
شده بود و آن عورت هنوز بچه داشت و ایشان را شب و روز از فراق او گریان بود اما چون ربیع را نظر
بر آن طفل افتاد و آن صندوق را آورده باز دید خرم شد و آن پسر را در آغوش گرفته بخانه خود رفت و آن
پسر را در کنار ضعیفه خود نهاد و گفت اینک فرزند تو این را نیکو دار چون آن عورت را نظر بر جمال مهر انداز
آن پسر افتاد مهر عظیم از آن در دل وی جای گرفت و چگونگی حال را از شوهرش پرسید ربیع حالات
با آن زن گفت حاصل کلام آنکه زن برغبت تمام متوجه آن طفل شد چون آن پسر بسن هشت سال
رسید او را بمکتب دادند اما بنا بر این کتابتی که های بر کنار آن دفعه نوشته بود که انکه او را داراب
نام کرده اند ربیع چون این کتابت را از آب برکشید قبل از این نام او را داراب گذارد القصه آن پسر بسن
ده دوازده سالگی رسید هر چند ربیع او را تعلیم کاغذی میداد او رغبتی را اختیار کرده بود و بسیاری بر او
و تیر ساختن و صحرا ها و بوستان ها تماشا کرده مشق کمان داری میکرد اما چند گاهی از فیلقوس شنو چون
شنید که شاه بهمن وفات یافته و دختر او در کمال حسن و لطافت بر تخت نشسته فیلقوس که از بزرگان
روم خواسته بود و لشکر او نیز در ملک هیچ رسیده بود اما چون خواستگار همای بود پسرش افتاده بود از جنگ
و با سواران خویش فیلقوس اشاره کرد نامه نیکو نقوش نامه بجانب همای و قلم آورد و با تحفه و برگ بسیار
و نامه را بدست سفیر دانی و زبانی داده بجانب ایران نزد همای فرستاده چون فرستاده فیلقوس بایران
رسید نامه را بدست همای داده مطالعه کرد و نوشته بود که این نامه ایست از نزد من که قیصر روم هستم و تو ای
وای بانوی بانو بدان که بر تو ظاهر است که زنان را از شوهر گزیر نیست و امروز چون تو ملکه را بجز من همسر کالائی
نیست اگر مرا بعلای خود قبول کنی بانوی کار ایران و روم می شوی ازین جا تو تا آن کسی که متقاضی شوی و هر کس ایران
و روم یکی شود چون همای بر مضمون نامه مطلع شد چون زلف خود بر آشفت و ما تند موی عروس حقیقت مهر چهره تاب
در آمد و نامه بی جواب داد و بفرستاده فیلقوس که این زمان زاده بید و لب را به ببیند که چگونه با غرور در روغش
راه یافته که از آن ده وصلت شاهزادگان عالی دار دریس گفت همه و فیلقوس بگو که ترا باید و گر روی تل
بخوجود را بیدار کرده و الا در امنیت که آرزوی شاهزاده عالی مقدار کنی پس اشاره کرد تا آن تحفه را که آورده
بودند بیجا آورده و فرستاده معاودت کرد و لشکر و از آرزوی دی آمده بهراز اندک مدتی نزد فیلقوس رسید

ملاقات نمود داراب

حالات را بوزن حکیم رسانید فیلقوس بخاطرش رسید که همای بدان وصلت رغبت و نازو کرشمه بیندازیت
که میکند پس دیگر باره تحفه و برگ بسیار زیاده از آنچه اول فرستاده بود با جمعی از کلانتران نامی بجانب
همای روانه ساخت و این نوبت چون فرستادها باز بخدمت همای رسیدند آن نازنین شد خوب چگونگی
مقدمات مطلع شده و غضب کرد بی نصیب داد تا فرستاده گان فیلقوس را سر کشته و تحفها را آتش
بکشند و همای شروع بجواب کرد و گفت این مردک مزبله این عقل ندارد که بر روم حکم کند و اقبال او را عار
بیاید و که منم و پی نوع او را تخت دادم و فرستادگان او را باین قسم روانه کردم باز کسی بخدمت
رعایا کرده و این نخست که قبل ازین مذکور کرده بود گفت باز فرستادگان و لشکر ولایت وده و متوجه ملک
فیلقوس شدند و بخدمت شهریار روم آمده حالات مجروحی باشند چون فیلقوس ملازمان خود را
با آن طریق و بدین عقوبت کشته نصیب داد تمامی لشکر و بدین صد هزار کس روی بجانب زیر رابت
معتمدی جمع شدند و متوجه بجانب ایران شدند اما خبر بهمای رسید که فیلقوس لشکر ... دو مرا چو و
بر داشته متوجه ایران شده بهمان ترتیب لشکر بر داشته و فرمان داد تا منادی کردند که ارادت
لشکر وارد بکار ما مشغول شود که او را تیپ و یراق میدهم از نقضا داراب همدران وقت دالخاطر
بود بنزد لشکر نویس آمده اسم خود را گفت و نوشتند بعد از آن جهان بخت سالار لشکر دید که سیاه
کس زنده کردند و پیر سالار رفت او را از دهشر نام لیف و پیلوان یاد گفت او بود بسیار دلشکر
بر داشته باستقبال فیلقوس روان شدند با دیگر که در حوالی آن شهر لشکر بیکدیگر رسیدند
برابر هم صفوف مقابل هم و مقاتلم از بسیعه از لشکر روم پهلوان نام بمیدان آمده یکی از ابطال ایرانی را
بر زمین افکند و بکشت و او را بر زیر گرفته انقصا ... تا شب بغضب ... آن روز گذشت روز دیگر چون پهلوان
بمیدان آمده هم نبرد طلب کرد اما داراب در میان لشکر بود و سلاح داشت و چون پهلوان
بمیدان در آمد چنین دید که یکی از ایرانی و پهلوانی از روی کشتی با برادر ... و سلاح خوب بر
خوب داشتم و ما را از روز کار این روی ... روم از نقضا از لشکر ... این سخن باز داراب شنید
... روی گرد گفت ای جوان اگر ترا مرکب و سلاح بدهم قادر این روی ... و در زاد بخت ایشان را ...
روم ... اردشیر گفت سلاح و مرکب ... بدو دادند داراب ... و سلاح شده بمیدان در آمد ... بانگ

بر سبب کف بعد از اندک مانش حبیب ... دست داراب کشته شد و دو مبارز نامی دیگر را کشت میدان
تنه شد و دیگر کسی بمبارزت داراب بیرون نیامد پس داراب نعره کشید و خود را بمیان زد و یکبار
کشت و از آنجانب رانده و لیماری کنت رومیان سراسیمه شدند فیلقوس بر سبب آن بیک بار لشکر روم
بر جای در آمدند و مغلوبی سلطانی دست داد و در آن مغلوبه داراب خود را بعلمدار فیلقوس رسانید
و علم را بعلمدار از قلم کرده و خود را بفیلقوس رسانید و او را از فراز تخت فیل برکند و بزمین زد و دست
بگردن کمند محکم و بست و لشکر روم چون علم کردند از اینجانب اردشیر تیز با لشکر ایرانی حمله کردند تا تمام
مغلوبه چون لشکر روم شکست نهادند و روی بگریز نهادند و شکست در لشکر روم افتاد و آن لشکر
ایرانی مظفر و منصور بازگشتند و دست بغارت گشودند اما اردشیر از شجاعت داراب متعجب شده و جنب
داراب در دل او جای کرده و داراب را نوازش بسیار کرده و بگفت من زاده رنج و بهمان جنگیان ...
تا مدار ان ایران عمنا زنون القصه روز دیگر اردشیر و داراب بر دشمن و فیلقوس و اسیران روی
بایران آورده و چندی آمدند تا آنکه بعد از چند روز بهمدان رسیدند از قضا اول روز بود که داراب
و داراب را نجابت و خواندند ببارگاه اردشیر برده او خود سرابرده هم بخفت هر یک طرف ...
بقلعه در آورده و مقدم در آن خرابه نهاد او را خواب ربود ... گرده و بود لجام مرکب جانب و انداخت
و زین زیر سرش نهاده بخواب رفت اما چون اردشیر ببارگاه خود قرار گرفت و داراب ... ملازمان
خود را طلب او فرستاد و چندانکه گردیدند از او اثر نیافتند بازگشته و حالات معروض داشتند اردشیر
بنا بر غیرت داراب دارنده تفحص داراب از خیمه خود بیرون آمده از قضا بجائی آن خرابه رسید
و یکبار آوازی شنید که از خرابه بحفظ رعایت فرزند که بابت و بفت کشور و زیر تو خوابیده داریت اردشیر
از آن صدا متعجب شده گفت آیا در این خرابه که خوابیده که فرزندش پادشاه بهفت کشور خواهد شد چون
قدم درون خرابه نهاد داراب دید که خوابیده و بر روی داراب ماتش داده داراب چشم گشود سبب الا
دیده بجوانمرد اردشیر گفت ایدلاور بهر فرزانی خرابه بودن آگاهی که خرابی منشوده داراب از جان برخواسته
و قدم از خرابه بیرون نهاد و یکبار آن خرابه و آمده داراب متعجب شده گفت اردشیر بار دیگر و اندرون خرابه
ملبوس اردشیر گفت ایدلاور چون بطلب تو بجوالی این خرابه رسیدم از آسمان ندائی شنیدم که گفت ای اخرابه ...

خفتان ارادی

خود بخش و داراب گفت شهنشاه و خواب چه بیم که چون آنانکه یکی و ظلمت گرفت بیک شمع از گریبان من درخشیدن
گرفت و تمام عالم را روشنی داد و آن ظلمت از عالم برطرف شد اردشیر گفت که حوادث عظیم و دولت
انقطاع نخواهد داشت و داراب را ببارگاه آورده و آنشب در آن مقام بسر بردند صبح کوچ کرده و متوجه شیراز شدند

بیوشتاد شدن داراب و فیلقوس گفتن بخندیدن خواند کی ... فیلقوس با خبر کردن ایرانیان

چون بهمان اسپه پسران اردشیر بیگ کرده و شیر را گرفته و لیکن آورده خرم شدند و فرمان داد که بزرگان ایران
باستقبال شتافتند اردشیر را قدمی اعزاز و اکرام بشهر در آوردند اردشیر را ببارگاه در آورده و نوازش
بسیار کرده و بر جای که نه بود ان اردشیر آراستند آنشب بعیش و عشرت بسر بردند و روز دیگر چای
در بارگاه قرار گرفت جمیع بزرگان بجا بجا آرمیدند فرمان شد که فیلقوس را بعذاب و خطاب آوردند
پس اردشیر از اجرای التماس بر نخواست و درخواست نمود همای از اردشیر پرسید که فیلقوس چگونه گرفتی اردشیر
گفت ای ملکه معظمه فیلقوس را جوانی کاو زنانی گرفت و زبان گشود شمع ... از دیده بود از اول
تا آخر معروض داشت همای متعجب شده و مرجوع که داراب را طلبید تا او را ببینم که چگونه جوانیست پس
اردشیر خود رفته و داراب را بر دست ببارگاه در آورد و چون چشم همای بر جمال مردانه داراب
افتاد و یکبار شیر پستان او چکیدن گرفت همای تعجب کرده و داراب را پیش طلبیده و پرسید که
گفتی بگفت بنده بیر یعنی گاذر هم همای چون نام گاذر شنید دانست که داراب پسر او است دراغش
انداخته و گاذر او را گرفته بیش همای با بانه ازنجف و چشم و دست داراب گو بوسید
و بوسید و نوازش بسیار کرد و در مجلس گوش بسیار نکرد بر زنان بطعن همای گشودند همای دانست
که بزرگان را او را خشم مینمایند گفت ای جماعت مرا عیب سرزنش بکنید این از الخیلای که خشم ملامت
واقع داراب بادشاه باهمی شما و صیت مرا که بعد از من همای بر تخت نشانند تا آن حامله است
چون حامل بر زمین نهد اگر آن طفل پسر باشد یادش بر بند و تسلیم دارید و اگر دختر باشد بادشاهی
از بهمن ست بزرگان گفتند بلی چنین است همای گفت در این چند مدت که مکتوب است آن فرزند که شد
بزرگان بلند بگریستند گفتند که است بگوید پس گفتند که ملکه شما حکایت بیع گاذر القصه
ملبوس ملازید همای گفت بدانید و آنگاه بشنید که سرون بار حمل را بزمین نهادم چون پسر بود بترسیدم

شه ملا از پادشاهی خلع کنند لاجرم او را در اندرون صندوقی خوابانیدم و با نخواه لب رود بردم و با انداختم که او کنار
دریا برج کافوری میکرده او را گرفته الحال میخواهید که پیشانی روشن برکرده و برج را طلسم تا صدق قول من پیدا
و واضح باشد پس همای فرستاد و آن برج را آوردند گفت این پسر از کیست برج گفت از بنده است همان سبب
داور جلاد در آید و سر این بیچاره را بردارد و برج مترسیده شد گفت ای ملکه من چه گناه دارم که فرمان قتل
من میدهی همای گفت مگر در حضرت پادشاه دروغ گویند کشتن او را لازم است تو دروغ میگوئی و این پسر
جنس را شنیدها را بیان کن که این پسر را از کی آورده اگر باز دروغ گوئی مرده شد همین که زنجیر
خاصت خواهم گفت در آن اثنا جلاد برج صلابت قدم در بارگاه نهاد و برج متوهم شد گفت ای
ملکه اگر مرا امان دهی تا راستی را بیان کنم همای گفت اگر راست گوئی ترا از زر و سیم نوازش کنم تا دست
و دروغ من بر بزرگان ایران ظاهر شود و اگر دروغ گوئی در دم ترا هلاک کنم برج گفت بر رای عالی واضح باشد
که روزی در کنار دریا کافوری میکردم صندوقی را مقفل دیدم که آب می آورد او را به کنار کشیدم و درش
گشودم این پسر را دیدم که میان پارهای زر خسپیده و میان پارهای زر سرخ و جواهر در زیر آن طفل همای
گفت آن طفل را در دامن خشنه زربفت پیچیده بودم و بند جامی جو در زربفت بر او بسته بودم و کاغذی در
اندرون همیان جواهر بود که پدر این طفل را برشت می آورد که ای دارد که بزرگ آید و بهشت و در کوشه
رقعه نوشته بودم که ای ارب دارا این کودک را داراب نام نهاده ام و به آب انداختم گفت ای ملکه
شما چه دانستید همای گفت من این پسر را بدریا انداختم آیا آن دامن خشنه و بند جامی جو در خانه تو باشد
برج گفت بی زر غایب نکنم بود آن جواهر را دارم همای برج را فرستاد و تمام فرستاد پس جواهر را با
حاضر آورد و ما بحرم رفته و آن دامن خشنه را آورده و فرمود تا دامن خشنه را گشودند و آن رقعه را
برآوردند و که بیکی بود در بزرگان ظاهر شد که داراب پسر همای است از وی شرم گفت شکر بارگاه صدق
قول شد و راست گفتم که اکنون در همدان در بو خزانه رسیدم که داراب در زانو زده آن خفته بود
چون ندای از آسمان شنیدم پس تاج شاهی بر سر داراب نهادند و او را بر تخت برافراز گفتند و دولت شاهی
و همای خود بحرم رفت اما چون فیلقوس آن حالات مشاهده کرد و جشن رفتم دارا و داراب بنشست جلوس
کرده دعا کرد و گفت چون فیلقوس که فتح من شما را گفت حالت قرار کردند بنده ما به بخشید تا بنده نیز دوختی

و ایسن پرده عصمت دارم بخدمت فرستم داراب التماس فیلقوس قبول کرد و بعد ازان فیلقوس را از بند خلاص
کرده و برین عاطفت و مرحمت بجانب روم فرستاد تا جای دختری که از بزرگان را از برای داراب خواستگاری
کرده از آنجا چون فیلقوس بدارالملک روم رسید جهاز و صد خروار کالا از بهر آن جهت دختر خود ترتیب
کرده همراه او روان کرد و ترکان بسیار شادیانه بجانب شیراز فرستاد و چون دختر را بخدمت داراب آوردند
شاهنشاهی را طلبیده دختر را عقد بست و چون شب درآمد دست در گردن دختر کرده مهر بکارت از وی برگرفت
دوست داد و دختر ملکه روم کرده بنشیمن الجمع کرده از دهان او بوی ناخوش آمد گفت چرا بوی دهان خود را تو حکمت و دانش از
حکمای آفاق مشهوری دانستی علاج بوی دهان برای باید بکنید الحال تو را از نزد ما فرستید دختر فیلقوس چون این
سخنان را شنید پریشان شد چون صبح شد مهتاب بجامان و خواجه سرایان داد او را بصحبت او را باید
کرده در هودج نشیند و متوجه روم شد چون بخدمت پدر رسید حکیم احوال پرسید دختر گفت
که داراب از من چنین حرف زد و من مایوس شدم و بخدمت پدر آمدم فیلقوس گفت ای دختر بدین
چنین عیب داشتی چرا اول نگفتی تا تو جر بسهل در اعلاج کنم القصه فیلقوس علاج آنچه بود کرد و هرچند انگشت
و دختر بخانه شوهر رود قبول نکرد و در خانه پدر ماند و بعد از مدت معلوم شد که دختر را حمل است آخر فیلقوس
در صندوق آن طفل که در شکم بود طفل او در آن ساعت متولد شود در شان حال و کیفیت آن بگشته و در نظر
همیشه فرزند تو گنج و گنجینه و خلاف آن باشد از آن حال حکیم بسیار پریشان شده و در دل در آمده بود که
دختر و داراب گفت و دست بر سینه دختر زده و او را بیرون خوابانید و گفت بچه خود را با سرعت ببر و داد ربیع دختر
نهاده و سر دست و کلید اسطرلاب در دست و هر دم میدید و تا هر گاه که از طالع او بود و دیده باز
ایستاد ... که طالع کلام ملک دارا تا دختر شرف آفتاب واقع شد جان سبب شد که بفرزندی
در آن ساعت متولد شود و بدانکه پادشاه مشرق و مغرب شود در آن وقت به زر و بطلب دختر بردار
و طفل فرود آمد اما که در یکجا جان رسید انبیاء بود و سکندر این طفل ماند که طفل فوت کند
فرود آید از آن جانب و از این جانب سر طفل در آمد و جانب و کله سرش ماند القصه آن فرزند
پسر آفتاب طالع بود و حکیم او را اسکندر نام نهاد و داراب اسکندر نام داد و حضرت شکی و دیده محتاج گشت
و پادشاه هفت کشور شد بعون الله تعالی

از داراب و قبول نکردن و کشتن داراب را و تزویج او و بردن اسکندر تخت او را بجانب روم و تمه شاه بهمن

اما راویان گویند که چون داراب از زنان خاتونی که همای از جهت او خواست او را اتفاق شد و پسری بوجود آمد او را داراب
ثانی نام نهادند و چون داراب ثانی بسن رشد و تمیز رسید داراب را بستر بیماری افتاده حالش بوخامت انجامید
پسر خود را طلبید و گفت مرا از خود مخفی و هم تزلزلی هست نمیدانم با او بسیار مال و منال دنیا فرستم خاصه بر روز
مدری و ما وری نخواهد بود که مادر از برای اینکه بهرسو نمود او بزرگی باید با او شرط بزرگی بجای آری اینک
من مردم و تاج و تخت بتو سپارم و دیگر تو میدانی القصه داراب چون وصیت تمام کرد و جان شیرین بداد
داراب ثانی کرپاس جامه کرده خاک بر سر کرد و بعد از اتمام قوانین تعزیت داری ساعت سعد اختیار کرده
بود داراب بن داراب بر تخت سلطنت جلوس کرده و چون خبر وفات بقیصر حکیم رسید که پدر و مادر اسکندر بود
سیاه پوشید از داراب خبر بروم رسانیدند از فقیل اسکندر بشکار رفته بود و چون از شکار برگردید
واحوال را سیاه پوش دید سبب پرسید مادرش گریان شد و گفت ای نور دیده جدت پادشاه
ایران بود از این جهان فانی رحلت کرده است اسکندر گفت پس اکنون بجای او که نشسته گفت
برادرت قایم مقام است اسکندر گفت من نیز پسر او بودم پس چرا میراث مال و دولت پدر مرا و حق من
و بعد پس اسکندر از حرم بیرون آمده منش فیلقوس را طلبید و گفت که نامه بداراب نویس که بدانکه او
برادر من بود پدر ما از این جهان رفته و ما هر دو از او مانده ایم موافق شریعت حضرت ابراهیم آنچه که میراث پادشاهی
ایران دخل نموده و خزانه پدر را صاحب شده تاج و تخت را همین نصیب کنی بسبب آنکه با برادر خود نیز شریکی
کنی مرا از میراث پدر که ریشه ام در حال نیست محروم میگذاری پس آن نامه را بدست شخص سخنگوی دانائی داده
و بجانب داراب فرستاد اما چون نامه اسکندر بداراب رسید نامه مطالعه کرد و در غضب شد و آن
نامه را پاره پاره کرده و بدور انداخت و بایلچی اسکندر گفت مرا برادری نیست که مرا برادر بوده هم و شاه دار و
هر آنجائی برادر دارند گرفته و او گردد و بایلچی اسکندر دو داده و داراب بن داراب گفت اینجا ما را
برای اسکندر برو بگو که نمیتواند مرا اطفال چو گان و گوی فرستاده و تو را طلب کنی و پادشاهی چه کار است و عدد
لشکر من بمقدار ریگ در زمین است اسکندر را بگو که ترک این خیال خام کند القصه فرستاده اسکندر
برگشته از بارگاه بیرون آمده متوجه دار الملک روم شد و چون بخدمت اسکندر رسید احوالات را معروض

دانست اسکندر و ...

دانست اسکندر غضبناک شده و بیار کاه و حضرت فیلقوس رفت و گفت ای جد بدر من فوت شده و برادر
ما میخواهد که از میراث پدر بر کنند من نامه باو نوشتم و حسب الشرع حضرت ابراهیم ع باو صلاح دادم و او
چنین جواب از برای من فرستاده که چوگان و دولت را بدست گفته و نبارا بابتدکو که در خم چوگان آوردند
پس فیلقوس امر کردند که چوند و خروسان بیاورند رفتند و چند خروس را آوردند اسکندر چون گا
این ابنا را سه کون کمین و آن خروسان و ریگ لحظه آن را از نهادا بچیدند و گفت ای اسکندر برادر تو
از ابنا را رنانی دارد و مثل بیا هست که تو بعد از آن من دارم مانند این خروسان و ریگ لحظه انقر بیچ
لمدر اردر لشکریان او را از عرضه میدان بچینند حضار مجلس از سخنان فیلقوس متعجب شده و گفتند ای
شهریار بزرگ و باز این امر دولت بچه از این پیر شاید و بکنیم پس اسکندر رو بفیلقوس کرد و گفت
ای جد اکنون لشکری بخواهم که بمن دهی تا به نزد برادر بروم تا در رواج ملک موافق شریعت ابراهیم ع
رفت من فیلقوس گفت ای نور چشم چرا با برادر نزاع باید کرد و مرا بیشی از حد سه روز عمر نخواهد بود چرا جنگ
خود را با کسی میداری بخلاف لعیش تا از کذران و وارثی پادشاهی روم تو را باشد ترا هم پادشاهی
هست دیگر خزانه چه لازم است که با برادر بمنازعه و مناقشه کنی اسکندر گفت سخن جد تو نیکو است اما محض صلاح
اما رعایت حق من نزد برادر نه از برای مناقشه و نزاع است بخوبی من از آنست که میدانم که برادران بگویند
که اسکندر چه چیز نوشته که میراث پدر را از برادر بگیرد والا فرد و در این باب بجد تو شدم حضار مجلس سقل و
در آن شهزاده آفرین کردند و فیلقوس بالا اصلاح شده دوازده هزار لشکر رومی با تمام سلاح از لشکر انتخاب
کرده باسکندر داده و حسب رخود شهریار بمنصب لشکر روم مفوض بود با اسکندر رفیق کردانیده دیگر
مطلوب است که مادر اسکندر از طایفه بهمن است و گویند از دختر داراب است و چون داراب از این جهت
که داراب ثانی بر جای پدر نشست و اسکندر ملت ابراهیم ع داشت و داراب زن اسکندر را با بابل
و آمال کرده او نشنید اسکندر او را گفت و بر جای او نشست از آن جهت او را اسکندر با هم داراب کوینده عارض
تاج و تخت داراب جد خود شد القصه اسکندر با آن دوازده هزار لشکر از روم بیرون آمده متوجه
بجانب شهر از شد اما خبر بداراب بن داراب داد که اینک اسکندر با لشکر برای جنگ تو می آید اما داراب
ثانی نیز سان لشکر دید و سرداران ایرانی دلاور برداشته باستقبال اسکندر بیرون لشکر دوم آمده در حوالی ...

بهم پیوستند و صفوف مقابله در برابر هم آراسته کرده آمدند اما داراب ثانی را [illegible] بود بغایت اندوهگین
با یکدیگر صلح نموده بودند جوانمردی و لشکر بهم رسیده اند و صفوف قتال آراسته کرده اند طالع برجوان لشکر [illegible] اما
داراب ثانی بعیش مشغول بود و وزیران طالع او را ملاحظه نمودند دیدند که عمر داراب بغایت کوتاه است و اگر
این محاربه [illegible] خون بسیار ریخته شود و ظفر سکندر را باشد پس وزیران خاین و مغرور
با یکدیگر گفتند که چون فتح و ظفر با سکندر است و بنای دولت داراب منهدم است چرا ما بگذاریم که خون
چندین هزار کس ریخته شود پس وزیران عزم قتل ولی‌نعمت با خود جزم کرده و چون نیم شب در آمد
و لشکریان آرمیدند نمک‌حرامان قدم در بارگاه داراب نهادند و داراب در فراز تخت خفته
دیدند هر دو تیغها را کشیده پیش رفتند و زخم بسیار بر داراب زدند و از بارگاه بیرون آمده سوار شده
روی به بارگاه سکندر نهادند اما داراب از جا جسته و ناله کشید کشیکچیان خبردار شده قدم در بارگاه
نهادند و داراب را دیدند بدن صد جای مجروح شده و در دریای خون افتاده از وی پرسیدند باعث
چنین کرده داراب گفت وزیران نمک‌حرام با من این فعل نمودند اکنون نزد برادرم [illegible]
بربالینم حاضر کنید که حرفی با او وصیت دارم [illegible] گریبانها چاک کرده متوجه بارگاه اسکندر شدند
اما وزیران خاین بدر بارگاه اسکندر آمده بار طلبیدند خادمان کیفیت به سکندر رفته معروض داشتند
که وزیران داراب بر در بارگاه ایستاده و بار می‌طلبند سکندر متعجب شده که آیا وزیران برادرم به
چه مهم آمده‌اند پس اشاره کرد وزیران درآمدند و در برابر اسکندر ایستادند و زبان به مبارکباد سکندر
گشودند سکندر [illegible] آمدن ایشان را پرسید وزیران حالات معروض داشتند و گفتند ما اکنون این
کار کرده‌ایم [illegible] ما را از [illegible] و حوادث در امان دار که در آن اثنا بزرگان ایران گریبان
چاک کرده رسیدند و در برابر اسکندر روی بر زمین مالیدند و گفتند داراب یک نفس بیش نیست و التماس
مقدم شهریار دارد [illegible] سکندر گریان شده برخواست ولی سرداران درگاه اشاره کرد که
وزیران را نگاه دارند القصه سکندر متوجه درگاه داراب شد چون قدم در بارگاه داراب نهاد
[illegible] در میان خون از هوش رفته [illegible] داراب در کنار گرفت و شروع بگریه کرد چون اشک چشم
اسکندر بر روی داراب چکید چشم گشود سر خود را در کنار برادر دید اشک در چشم او آمده گفت ای برادر

چون وصیت پدر

۲۷۱

چون وصیت پدر را بعمل نیاورده بودم لاجرم رسید آنچه رسید و از این گروه جفا کار [illegible] روز ازل سرنوشت من چنین شده
اکنون چاره نیست و تخت و تاج را به تو می‌سپارم اما التماس دارم که سه وصیت مرا بشنوی و بکار کنی اسکندر گفت خدا نکند که
عوض [illegible] آمدن من با تو محاربه کردن نبود اگر میدانستم که ترا چنین قضیه واقع میشود راضی نمی‌گشتم روم میبودم
و در قسطنطنیه یک قدم بیرون نمی‌آمدم الحال بگو چه وصیتی داری داراب گفت وصیت نخستین آنکه [illegible] مرا
زنده نگذاری اسکندر روم اشاره کرد رفتند و وزیران را دست و گردن بسته آوردند اشاره شد تا در
برابر داراب آن نمک‌حرامان را گردن زدند داراب آهی کشیده گفت ای برادر این دو روز در زندگی از دولت
[illegible] اسکندر گفت ای برادر گرامی دیگر چه وصیت داری داراب
گفت آنکه انتقام از بندگان ایران نکشی [illegible] گناهی از بزرگان ایران نبود
رضا به محاربه کردن تو نبودند [illegible] بزرگان ایران
[illegible] وصیت سیم آنکه چون
جان از تن [illegible] ۲۰
نیز قبول کردم چون داراب وصیت را تمام کرد آهی کشید و جان بجان آفرین تسلیم کرد اسکندر گریبان
چاک کرده و بزرگان ایران همه سیاه پوش شدند و مدت یکماه برسم [illegible] قیام نمودند چون
از عزاداری فارغ شدند اسکندر فرمود تا شکم داراب چاک کردند و آلات اندرونش را پاک کرده
[illegible] مشک و زعفران و عبیر و عنبر آکنده و در تابوت نهادند و بر محفه بچیدند و محفه را بخیل بگرفتند
متوجه بجانب فیروز شدند چون نزدیک رسید اسکندر کسی به نزد [illegible] فرستاد
[illegible] بجانب فیروز [illegible]
[illegible] مملکت [illegible]
اسکندر گذشت و چون نزدیک فیروز رسید [illegible] روان [illegible]
[illegible] علم سحر بغایت دانا بود لاجرم حکومت فیروز را فرار گرفته بود و چون از آمدن اسکندر خبر یافت
[illegible] استقبال شتافت و چون چشم [illegible] بر جمال شاهزاده [illegible] و عاشق و نگران اسکندر
[illegible] و اکرام تمام در شهر آورده سبب آمدن از وی پرسید اسکندر گفت برادرم [illegible]

شاه بهمن و من کنم زینت گفت برادر و دیگر بخش که بیادت نزار از طرف این صورت فرستاده که و دست ما
و طلسم نابود شود القصه زینت اسکندر را بیارگاه خود در آورد و در بزم ملوکانه بر در وی آورد و سکندر
چنان ضیافتی کرد که لایق و سزاوار آن حضرت بود رفتن اسکندر به قلعه شاه بهمن و طلسم دیدن و طلسم را شکستن
و چیزها با خود کردن و کشته شدن زینت ساحر بدست اسکندر اما راویان گویند که بعد از سه روز که زینت انواع
انواع تواضعات و تکلفات در باره اسکندر بتقدیم رسانید اسکندر گفت عزم این جانب بجهت دفع کردن
ماده آمده ام از ان بجهت ... فی الفعل اسکندر با اعیان و اشراف سپاه خود باتفاق زینت متوجه جانب قلعه
شدند چون نزدیک رسیدند زینت گفت ای اسکندر بفرما تا لشکر اینجا فرود آیند که بیشتر نتوان رفت اسکندر
کرد تا مداران فرود آمدند پس اسکندر گفت میخواهم که علامات طلسم به بینم زینت گفت ای شاه ... متعلق
کنانی بود ... طلسم ... صورت ... که بر بالای ... طاق قلعه ... هزار
بودند و نقش ... چون آن مرد نزدیک ... رسید آن صورت ... چون صدای
نفیر ... بهم رسید ... صاعقه و طوفانی ... که مانند کاغذ ... برد
هوا بلند شد ... تا ... چشم بر چشم ... صاعقه و طوفان ...
یافت از آن ... زینت گفت ای اسکندر علامت طلسم را ... اکنون ... هیچکس قدم در این ... نگذارد
نهاد اسکندر گفت ای زینت ... بر تخت نشسته ام ... در راه ...
ای طلسم ... چون برابر توانم کرد ... شهریاران ... در جای ...
نشستند که بندی ... اسکندر ... بهمن ... اسکندر ...
سابند و ... آن ... طلسم ... برادر ... دفع ...
هم ... برادر ... پس ... خانه از ...
او ... و قدم در ... خانه ... طاعت و عبادت کرد ... آن ...
درگاه باری تعالی ... صبح ... اسکندر را ... عالم
و ... و شهر ... چون ... که ... افتاده بود ...
و ... صبح ... اسکندر و ... شهر ... مقدار ...

وقتی طلسم دیده و ... سنگ مقناطیس است و چون بر فراز کوه برآئی نظر بجانب دیگر کنی ... میان
حصار ... میان حصار ... اسکندر ... حصار واقع است و بالای آن گنبد
مرغی ... آتشبان ... خواهد کرد ... آن مرغ ...
... طلسم شکسته بشی و بعد از آن هرکس که خواهد قدم در درون ... تواند نهاد
اسکندر خرم شد ... ای شهریار ... نماز گزاری گفت ... کنیم ...
اسکندر از جای ... آن ... کوه ... کمان را در ... و افکنده
با بزرگان لشکر گفت ... شکستن این طلسم ... کو بابد ... شما مرا از دعا فراموش
نکنید ... دست برداشته ... راه اسکندر دعا کردند پس اسکندر سوار شد ... با ... و ...
و متوجه بجانب آن کوه شد ... نشان داده ... چون بدامن آن کوه رسید پیاده شد ...
... مقدار ...
و قدم ... از کوه ... تا بجائی رسید که میان حصار ... و مرغ ... آن مرغ ...
اطراف و اکناف ... بر بال ... از میان آتشبان ... اسکندر ...
... کمان ... آن مرغ بر ... تیر رسید ...
... اسکندر ... آن مرغ ... باتش ... شد ... اسکندر ...
... منقلب شد ... سنگ ... از آن کوه ... چون نزدیک ... رسید
... و او ... شد ... تابوت ... اسکندر ...
در را گشودند و داخل ... شدند ... پهلوی ... بیرون آمدند ...
استوار کردند ... زینت ... این طلسم ... شکستم ... و ...
... قدم در این ... طلسم ... این طلسم ... داخل شدن ...
... پس زینت ... و ... اسکندر ...
لایق ... چون ... زینت ... اسکندر ... گفت ... من ... عشق ...
خود ... دارم ... عالم ... اسکندر ...

و از آن [illegible] ساکت گردید و پیش رفته دست در گردن او زد که [illegible] آن امینه بر جمال امید وار بود و اسکندر
ملتفت او گشت و چنان [illegible] در جان از قالب [illegible] میرفت و چون صبح شد فرمان داد تا [illegible]
[illegible] با آرزو [illegible] آن مجلس پاک کرد تا چون سلطان بنگاله از آن قتل عام
خبر یافت خرم شد و پیشکش با اندازه بسیار از جهت اسکندر فرستاد و پیغام داد [illegible]
[illegible] غلامی [illegible] رفتند [illegible] فارغ [illegible] اسکندر را به بنگاله بردند و یک هفته به عشرت و
قیام نمودند رفتن اسکندر بجانب ایران و رسیدن امیر خان بخدمت اسکندر و ملاقات او
[illegible] و حکیمی القصه شاه هفت کشور متوجه جانب ایران شد و چون بحوالی شیراز رسید بزرگان شیراز
باستقبال آنحضرت [illegible] شدند [illegible] از آن قوم بار اسکندر طلبید و احوال پرسید که بزرگان ولایت
[illegible] ما را استقبال نکردند آن مرد گفت [illegible] نشسته اند بلکه بهندوستان [illegible]
بهمن را بیاورند [illegible] تا امروز رسیده بود و بنا بر این استقبال نکردند اسکندر از آن [illegible]
شد و گفت اگر بزرگان ایران [illegible] منهم احتیاج [illegible] ایشان ندارم [illegible]
[illegible] کرده متوجه بجانب روم شد چون [illegible] کوه [illegible] رسید [illegible] در آن دشت [illegible]
[illegible] و کنند [illegible] حوالی قلعه ایست و یک خزانه شاه بهمن در آن قلعه است و کوتوال آن قلعه
امیر خان ابن خسرو خان [illegible] خسرو خان خزانه دار شاه بهمن بود و خسرو خان فوت شده
امیر خان بجای او نشسته است و در آن حین که دارا ابن داراب بجنگ [illegible] و آن خزانه
را از امیر خان طلبید [illegible] داراب [illegible] التفات [illegible] و دست بر آن خزانه ننهاده و جواب [illegible]
[illegible] فرستاده که الحال [illegible] اگر اسکندر [illegible] غالب شود خزانه [illegible] طلبید او را جواب [illegible]
[illegible] امیر خان [illegible] رسیده [illegible] اسکندر [illegible] الحال [illegible] رسیده است امیر خان اسکندر را
استقبال کرده و چون [illegible] رسید اسکندر [illegible] امیر خان [illegible] شد گفت [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible] امروز [illegible] شاه بهمن [illegible] امیر خان گفت ای
شهریار بنده [illegible] در خدمت افلاطون حکیم بودم
[illegible] امروز افلاطون چنان حکیمی است [illegible] و آن حکیم یونان [illegible]

و تا هفتاد

و تا هفتاد سال که در خدمت او سبق میخواند و مثل جالینوس و بطلمیوس و جاماسب و ارسطو [illegible] حکیم [illegible]
ایران [illegible] حکیمان [illegible] شاه داراب ابن بهمن [illegible]
[illegible] شهر [illegible] آنحضرت [illegible] و بندگی آنحضرت [illegible] کوشش کنند اگر افلاطون [illegible] آن
شهریار [illegible] تسلیم [illegible] کوشش [illegible] اسکندر گفت [illegible] آرزو دارم
که بخدمت چنین بزرگی برسم و باتفاق امیر خان بجانب یونان [illegible] شدند [illegible]
رسیدند [illegible] داراب [illegible] فرمود [illegible] شهر [illegible] اسکندر
با عز و اجلال تمام بیونان [illegible] امیر خان و بزرگان [illegible] خود [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] احوال افلاطون حکیم [illegible]
[illegible] شاه گفت [illegible] یونان کوهیست و افلاطون بر فراز آن کوه صومعه دارد [illegible] اسکندر
لشکر را در یونان باز داشته خود با امیر خان بجانب افلاطون متوجه شدند رفتن اسکندر بخدمت
افلاطون حکیم و [illegible] سؤال و جوابی که در میان ایشان واقع شده و [illegible]
اسکندر [illegible] اما از این جانب [illegible] افلاطون حکیم [illegible] گفت
ای یاران امروز اسکندر ابن داراب بخدمت ما می آید [illegible]
[illegible] القصه چون اسکندر [illegible] کوه رسید [illegible] افلاطون [illegible]
[illegible] گفت ای امیر خان [illegible] افلاطون [illegible] استقبال
[illegible] امیر خان گفت شهریارا [illegible] حکیمی است [illegible] اسکندر
[illegible] افلاطون [illegible] بجز از حقیقت [illegible] عالم [illegible]
[illegible] امیر خان و اسکندر قدم بر فراز کوه نهادند چون قدم [illegible]
افلاطون [illegible] اسکندر [illegible]
شده [illegible] اسکندر [illegible] افلاطون [illegible] امیر خان [illegible]
اسکندر را [illegible] افلاطون [illegible] گفت حکیم [illegible]
[illegible] فیلقوس حکیم [illegible] اسکندر گفت از برای خدا ای حکیم [illegible]

پس پرسید از ا
فلاطون من چند سال
پادشاهی خواهم کرد
افلاطون گفت عمر تو
به چهار صد سال میرسد
و هفت اقلیم را بتصرف
آوری

فقل بود فیلقوس کتابی کرد که بعد از این بر صحرا سوار شد بندگان خدا را افلاطون گفت آری مردم ابنای جهان
و زر و در آن کتاب خواند گفت باید اسکندر گفت نیز چنین است مهمتر افلاطون گفت آری حکیمش در کمین شاه جهان
اند اسکندر گفت چرا گفت از جهت آنکه شهر بار کار ملک در باد فرخ داشت که درس این علم مشروع جهانگیر
بار رسول الله گفت پس افلاطون گفت ای اسکندر مطلب خود را بگو که این جای نه جای حسب و نسب است اسکندر
گفت میخواهم که طالع مرا به بینی که پادشاه شدن من را آنگاهی هست یا نه افلاطون گفت قبل از آمدن
تو طالع ترا دیده‌ام که پادشاه هفت اقلیم خواهی گشت و حکم تو بر ربع مسکون جاری خواهد شد اما وقتی خواهی
که صاحب این آن زمان به پیش رسد و تمامش از [illegible] و دیوارش [illegible] اسکندر خوشحال شد بعد از آن گفت
که چنین حکیم دانا کرده و می‌گوید هم چنین جان و دنیا نیست و سخن این دانا [illegible]
کلام او دلالت میکند که مرا عمر جاوید است و هرگز نخواهم مرد پس رو بجانب افلاطون کرده گفت دانا
بالفظ مرا از گفت رخود عجب و سرور بخشید اکنون از من حاجتی بخواه افلاطون تبسم کرده گفت در ایام سلطان
ز دوست ملک او در آورده‌ام حاجت من آنست که [illegible] خواهد [illegible]
نخشند اسکندر گفت ای حکیم چگونه کسی حکم کنم افلاطون گفت پس تو سبب کسی از من وقع تو
کرده‌ام دیگر چه حاجت از تو بخواهم مرا الغیر از آن پادشاه یا شاه ما از آنکس [illegible] اسکندر گفت
بی که من با چنین دولت عظمی داده و [illegible] وزارت مرا قبول کنی از من و [illegible]
[illegible] افلاطون خنده کرده گفت چرا من چنین دولت عظمی [illegible] عالم نبود داده با وجود [illegible]
[illegible] من [illegible] کرده‌ام منتظر [illegible] تو وزارت [illegible] تکلیف مکن چون ایام [illegible]
[illegible] روح و [illegible] رطوبت [illegible] جهت [illegible] و دوام چون آن روغن [illegible]
[illegible] چون [illegible] دفع [illegible] روغن [illegible]
[illegible] وزارت [illegible] اکنون [illegible] تکلیف امر وزارت مکن [illegible]
[illegible] اسکندر گفت ای [illegible] وزارت مرا قبول نمودی [illegible] یکی از شاگردان
ارشد خود را [illegible] قیام نماید افلاطون گفت [illegible] شاگردان خود دارم [illegible]
[illegible] شاگردان [illegible] کدام [illegible] باشد [illegible] اسکندر گفت [illegible] استاد [illegible]

و از خود بوده تو شکاف نخواهند و رسید تا شما تکلیف هیچکدام نکنی این امر را قبول نخواهد کرد پس افلاطون
سر برآورد و گفت ای شاگردان اسکندر پسر شاه داراب که پادشاه هفت کشور خواهد بود کی
از شما را بوزارت میطلبد هر کدام که قبول دارید برخیزید و هر دو ارسطو برخاست افلاطون گفت
ای جانب حرف وزارت آمده جانب گفت بلی با هم هرگز سخن شما خلاف نبوده اسکندر گفت ای حکیم چگونه
این جواب و سوال مرا عجب دارم که بیان کنی افلاطون گفت ای اسکندر روز نخستین اینک شاگرد دانا
وزارت تو را قبول کرد و دیگران را با این سوال چه کار است اسکندر گفت تو چه دانستی که مرا چنین
این حال مطلع ساز افلاطون گفت ای اسکندر بدان و آگاه باش که در ابتدا حال در شهر یونان
با من مکتب داری مشغول بودم این ارسطو در آن وقت طفل بود و پدرش فوت شده بود و [illegible]
او را برده بود و قبول نکرده تا آخر قرار باین داده که مادر دوست او را گرفته بازار آورده
[illegible] اضافه [illegible] دارد هر کدام که خود پسند کند ما ورا او را آن کار [illegible]
چون بازارش میگردانید [illegible] ناگذارش مرور مکتب خانه من رفته آواز طفلان
شنود که درس میخوانند بر زمین می‌افتد که ای مادر اگر مرا میخواهی بفرستاد باین کار درست
والا هیچ کاری دیگر نخواهم [illegible] پس مادر [illegible] مکتب خانه من آورد و التماس
کرد که این طفل یتیم است [illegible] توقع دارم که این یتیم
[illegible] قبول کنی [illegible] ای اسکندر من [illegible] نظر کشیدم او را دیدم گفتم ای
[illegible] این پسر [illegible] از چشم [illegible] ملاحظه میکنم [illegible] بسیار
[illegible] عاقبت امور دنیا را در خدمت [illegible] هم [illegible] شاگردان [illegible] هم گفتم
[illegible] شاگردان [illegible] مطلع شدم و گفتم که این
[illegible] او را قبول کنم [illegible] اندک [illegible] بعلو مرتبه خواهد رسید [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] کند [illegible] امروز آن [illegible] شاگردان [illegible] داده بودم [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] افلاطون [illegible] ارسطو کرده گفت ای ارسطو
[illegible] پادشاهان کردن [illegible] بسیار مشکل [illegible] در کار [illegible] باش

افلاطون باز
آب [illegible]
[illegible]

اسکندر پادشاه عالم را خواهش اکنون عزیمت کرده خدمت [illegible] اقبال از او [illegible] داری
و از سر جانی نگاه و هرچه بخواهی طلب نما ارسطو گفت الطاف پیر [illegible] کردن این بنده باشد [illegible] اکنون بنده
حاجت دارم یکی آنکه از اسطرلاب [illegible] و دیگر میخواهم افلاطون سه اسطرلاب ساخته بود جماعت را فرمود
تا هر وقت سه اسطرلاب آورده و پیش ارسطو نهادند و ارسطو اسطرلابی که بهتر بود برداشت و دیگر
نهاد و پس ارسطو گفت حاجت دویم آنست که یکی از کتابهای حکمت که تصنیف کرده میخواهم افلاطون فرمود
جماعت هر چه کتابهای خود آورده و کتابی که بهتر بود برداشت و دیگر نهاد و پس ارسطو [illegible] افلاطون [illegible]
[illegible] کرده و گفت اکنون و [illegible] میخواهم که [illegible] افلاطون گفت [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] مقدمه بسیار [illegible] شد حکیم افلاطون را [illegible] گرفت [illegible] افلاطون [illegible]
[illegible] اسکندر کرده گفت ای شهریار [illegible] همین قبیل [illegible] و عالم [illegible] تو [illegible] و [illegible]
[illegible] پادشاه جهانگیر خواهی شد [illegible] این طلب از جهت تو نمیدانم [illegible] کرده [illegible]
[illegible] طلب [illegible] و [illegible] الطاف [illegible] و [illegible]
[illegible] اسکندر را [illegible] طلبید و فرمود [illegible] نه [illegible] آن [illegible] کرده [illegible]
[illegible] افلاطون گفت ای اسکندر [illegible] لایق تو باشد [illegible] طلب [illegible]
[illegible] نوع طلب [illegible] پادشاهی [illegible] و [illegible] اسکندر [illegible] افلاطون [illegible]
[illegible] افلاطون [illegible] و [illegible] و [illegible] اسکندر [illegible]
شد [illegible] فرار کرفت و جماعت [illegible] آورده [illegible] و [illegible] افلاطون [illegible]
و [illegible] و [illegible] مضمون [illegible] و [illegible] الله تعالی [illegible] این [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] و [illegible] القصه
و [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
افلاطون گفت [illegible] افلاطون بیرون آمد [illegible] آن [illegible]
[illegible] اسکندر و ارسطو و [illegible]

قدم در شهر یونان نهادند مردم یونان [illegible] ارسطو زبان [illegible] و [illegible] منافق
[illegible] خدمت [illegible] افلاطون را [illegible] و [illegible] کرده [illegible] و حقیقت او [illegible]
چون ارسطو این سخنان را از افلاطون شنیده بود و از مردم یونان نیز این کلمات شنید [illegible] قبل [illegible]
و خرابی یونان است [illegible] اسکندر [illegible] خان و در سلطان لشکر را [illegible] متوجه [illegible] شدند
[illegible] خان اسکندر و ارسطو [illegible] لایق پادشاهان بود پس [illegible] آورده [illegible] در [illegible]
[illegible] کرده و از آنجانب [illegible] آب [illegible] ساختند و چون [illegible] رسیدند [illegible] ایام شهر [illegible]
[illegible] آن [illegible] ارسطو [illegible] خرابی شهر یونان [illegible] که این [illegible] شهر [illegible]
[illegible] این آب [illegible] یونان [illegible] و آن شهر [illegible] مردم [illegible]
کرده و گفت شهر [illegible] این [illegible] اگر [illegible] باشد [illegible] شهر [illegible] موضع [illegible]
[illegible] مردم [illegible] مردم یونان [illegible] اسکندر گفت ای [illegible] طلسم [illegible]
پس ارسطو [illegible] آب [illegible] کوه [illegible] کوهی [illegible] و چنان کوه [illegible]
[illegible] منطقه [illegible] کتاب [illegible] کوه [illegible]
[illegible] عقاب [illegible] و از [illegible] و [illegible] و چنان [illegible]
[illegible] و [illegible] آن کوه [illegible]
[illegible] آن کوه [illegible] حکمت [illegible] مقصود [illegible]
روغنی که اگر [illegible] قطره آن بر سنگ [illegible] آن سنگ مانند [illegible] پس ارسطو
[illegible] روغن [illegible] آن کوه برآمد [illegible] آن روغن [illegible] آن کوه [illegible]
[illegible] سنگها [illegible] پرداختند [illegible]
ارسطو [illegible] و [illegible] آب [illegible] یونان [illegible]
[illegible] جانب افلاطون حکیم از روی علم و دانش خود [illegible] ارسطو چنان [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] اسکندر [illegible] کرده و گفت ای یاران [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] و شما هر کدام [illegible]

کار سخت شد امروز شما را رخصت دادیم هر جا که خواهید بروید و هرکدام هر چه می‌خواهید از من طلبید
همه متفق اللفظ و الکلمه زبان به دعای افلاطون گشودند و گفتند ای حکیم زمان ما را آرزو بود که در خدمت
تو باشیم و بهره‌ور شویم تا آنجا که روی تو [illegible] روز خوش نمی‌بینند با همت گروهی ما از دیدار کثیر البهجت
تو شاد باشند ما را از هر جا به هر چه هست آن است و تا در کار ما کند افلاطون ایشان را آزاد کرده
رخصت داد و حکیمان دست افلاطون را بوسیده هرکدام به جانب الکه خود رفتند و افلاطون با چند
غلام خود مانده بود و از روی حکمت و دانش خود سنگی ترتیب داده با غلامان در آن سنگ
نشسته و منتظر آن بود تا آب یونان افتاده تمام بازارها و خانها سرنگون شد و بسیاری از مردم
یونان از پیر و جوان و اطفال و زنان غرق آب شده هلاک شدند و مال و اسباب بسیار در آن ضایع شد
و بعضی از آن جماعت که از آن مهلکه خلاص یافتند در طرف خشکی آن دریا کشتیها بنا نهادند [illegible]
با غلامان در آن سنگ نشسته بود و بر روی آب می‌رفت تا بعد از هفت شبانه روز آن حکیم با دل
[illegible] رفت انشاء الله در جلد سیم این دفتر در آنکه معلوم شود که اسکندر چگونه به خدمت حکیم
با دل خواهد رسید اما اسکندر و امیر خان و ارسطو عزم توجه نمودند به کنار شهر یونان رفتند بعد از چهار
صد گهواره زرین دیدند که بر روی آب افتاده غیر از علاج و [illegible] و استادهای دیگر ارسطو گفت
مردم این شهر را از این فیلسوس باید [illegible] بعد آن حال اسکندر متأسف شده گفت ای ارسطو حیف
از این شهر که خراب شد ارسطو گفت شهریارا در ملازمت شما شرط کردم که [illegible] در راه باید از این
شهر بهتر باشد و اگر [illegible] در خدمت شهریار [illegible] القصه شاه هفت کشور از آن موضع
کوچ کرده و همه جا [illegible] می‌کرد و ارسطو در هر منزلی که گذار او می‌افتاد به هر موضعی که می‌رسید [illegible]
و اسطرلاب [illegible] و ورق می‌نگریست تا به موضعی که ایشان رسیدند [illegible] گفت شهریارا
این زمین خوب است اگر طرح شهر بیندازند [illegible] این موضع [illegible] روم این مقام را [illegible] از مردم
یونان باشد القصه طرح [illegible] ساختند و [illegible] از دلاوران الوند کوه [illegible] کار آن بلد کرده و
مبلغ خطیر [illegible] پهلوان الوند کوه [illegible] آن موضع [illegible]
کرده متوجه [illegible] بعد از [illegible] بغداد رسیدند چون خلیفه بغداد از آمدن

آنحضرت آگاهی یافت

آنحضرت آگاهی یافت با اعیان بغداد به استقبال شتافت و اسکندر را با اعزاز و اکرام تمام داخل
بغداد نمودند و آنحضرت را به استقبال به دولتخانه خود در آورده و کمر خدمتگاری بر میان
بسته پیشکش و پا انداز لایق کشیده چنان مهمانداری کرد که زیاده بر آن متصور نبود
بعد از رسوم ضیافت اسکندر خلیفه را وداع کرده و از آنجا به جانب [illegible]
حرکت کرده و در راه شدند و منزل به منزل می‌رفتند تا به موصل رسیدند و والی موصل که او را
خسروخان نام بود چون از قدوم آنحضرت آگاهی یافت با بزرگان و اعیان موصل استقبال
کرده و اسکندر را با اعزاز و اکرام تمام به موصل داخل ساخت به بارگاه خود در آورده بعد از
رسانیدن پیشکش و پا انداز چون در بارگاه قرار گرفتند خسروخان روی به اسکندر کرده گفت
شهریارا عزم کجا دارید فرمود اراده دارم که به روم بروم خسروخان گفت اگر این کمترین را
نیز از جمله بندگان شمارید جهت این امر فخر و مباهات بر فلک می‌سایم اسکندر ملتمس خسروخان
مبذول داشت و خسروخان سامان لشکر دیده هشت هزار کس مبارز در موصل [illegible] جمع شده
یعنی خسروخان در موصل شخصی به جای خود نصب کرده و در رکاب همایون متوجه روم شدند و چون
به کوه رسیدند والی آن کوه که سعدان نام داشت از زبردستان آن عرصه بود چون شنید
که خسروخان با اسکندر بیعت کرده او نیز با اعیان آن کوه استقبال اسکندر کرده او را با اعزاز
و اکرام تمام به آن کوه در آوردند بعد از مراسم پیشکش و ضیافت چون از توجه اسکندر به دار الملک
روم اطلاع یافت گفت شهریارا در این چند روز اشتهار شده که فیلقوس به جوار رحمت ایزدی
پیوسته و [illegible] قیصر بر جای فیلقوس بر تخت شاهی قرار گرفته اکنون شما طلب ملک پدر [illegible] دوازده هزار
سرباز فدوی در خدمت همراه اردوی همایون داخل شوم اسکندر سعدان را تحسین کرده
آنگاه گفت ای دلاور مرکبان [illegible] را [illegible] مرکبان [illegible] بهم رسند
سعدان گفت شهریارا در این کوه [illegible] مرکب خوب بهم رسد اما در حوالی این کوه کوهی هست [illegible]
[illegible] کوه دلاوران [illegible] آن کوه [illegible] نام فیروز [illegible] نام است
و [illegible] گرانی دارد [illegible] مرکبان او را [illegible] نیز [illegible] ندارد [illegible]

برجهان قوی هیکل و تنازی نژاد و خوش نشان با اعتبار بند و در اصل از ایلچی بابن شاه بهمن بوده دارا
چند مرتبه کس فرستاده و ایلچی را از فیلسوف و آن ولایت کردن شش گروه باشاهان را نداد
اگر او را از من بکشید چندان مرکب دارد که هیچون لشکر شما را کفایت کند اسکندر گفت که فرمایش
چند خود را از ایلچی بابن نتوانم گفت به قیصر روم چگونه کلمه که خواهم زد و بس عیار فیلقوس شهزاد
به راه الله اسکندر بود فیلسوف گفت تو را بجانب قطران کوه باید رفت و تکلیف و وضع این مرد ایلچی
بیان کرده و خبر از برای فتح بیاوری شهزاده با انگشت قبول بر دیده نهاده بجانب قطران کوه چون
باد صرصر روان رفت چون قریب بان کوه رسید تغییر صورت داد و چون بدامن قطران کوه رسید
خیمهای ملون دید که در دامن آن کوه بر پای کرده بودند در جانب راست خیمه از اطلس خطائی
بر سر پای کرده بود و دو علم بر در آن خیمه ایستاده بودند باد به دانست که البته آن خیمه از سالار
آن جماعت است متوجه بجانب آن خیمه شد چون بدر آن خیمه رسید نظاره نمود دید که در کرسی
طلائی [illegible] و راه آورده که بر فراز صندلی فولاد پایه قرار گرفته و خفتانی از چرم پلنگ پوشیده
و کلاهی از پوست ببر بر سر نهاده و زنجیر طلائی بوزن [illegible] من بر [illegible] و در آن کلاه پیچیده و چوب
دستی [illegible] از [illegible] و بود و بوزن [illegible] و سر آن [illegible] گرفته بود و هر که در آن [illegible]
از بالای صندلی [illegible] حرکت میکرد صدائی از آن صندلی مسموع میشد که هم [illegible] آن صندلی
از هم فرو ریزد آثار شجاعت و پهلوانی از بشره او واضح و انوار [illegible] از جبین او لامع بود
حیران [illegible] و شوکت او شد [illegible] ایستاده [illegible] یکبار [illegible] آن [illegible] و سر بر آورده
[illegible] شنیده ام که اسکندر [illegible] با این خیمه نزول [illegible]
چهل هزار کس [illegible] جمع شوند [illegible] و [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اهل مجلس آن [illegible] از خیمه او بیرون آمده هر کدام [illegible] و دو [illegible] گرفته
گرفتند یکبار از اطراف و جوانب آن کوه [illegible] سواران [illegible] بیرون آمدند چنانکه [illegible]
چهل هزار جوان [illegible] تمام سلاح [illegible] و خیمه آن [illegible] شدند با حیران شده با خود گفت [illegible] ایلچی
[illegible] است [illegible] صاحب [illegible] بس [illegible] کلاه [illegible] قدم

زده خود را بخدمت اسکندر رسانید و آنچه دیده بود معروض نمود آنگاه روز دیگر چون آفتاب
عالمتاب سر زد و شب [illegible] طاووس مهر خرامان شد اندر رباطی سپهر برافراخت
رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق در آن سحرگاه [illegible] فیروز ایلچی
بان چوب و شت را برکرده از خیمه بیرون آمد و [illegible] و چهل هزار سوار
تمام سلاح [illegible] سوار روان شد [illegible] اسکندر [illegible] و در گفتگوی فیروز بود و بدامن
جانب قطران کوه گرد شد و فیروز و لشکر رسیدند و در برابر اسکندر صف بستند اسکندر نیز
امر نمود که جمله لشکر [illegible] و آلات [illegible] شدند چون [illegible]
مرد ایلچی [illegible] است [illegible] خود [illegible] صاحب لشکر بود ما را نامه [illegible] باید نوشت [illegible]
که چه جواب خواهد داد [illegible] و نامه بجانب فیروز [illegible] اسکندر [illegible]
می خواهم که نامه [illegible] جواب [illegible] از جهت [illegible] گفته [illegible]
[illegible] آن نامه را بر گرفته متوجه [illegible] شد چون فیروز شنید که اسکندر ایلچی بجانب وی [illegible]
[illegible] تا [illegible] استقبال کرده [illegible] تمام [illegible]
[illegible] و چون [illegible] تعظیم کرده [illegible]
[illegible] نامه را گرفته بیرون آورده [illegible] و بدست فیروز داد
چون فیروز مطالعه کرد دید که نوشته بود [illegible] ای دلاور [illegible]
[illegible] شنیده ام [illegible] فیلقوس فرار گرفته و اکنون
[illegible] لشکر [illegible] ایلچی [illegible] شاه بهمن بوده
[illegible] چون رسید [illegible] مرد [illegible]
[illegible] مجید [illegible] اسب [illegible]
[illegible] خود را [illegible] خواهم داشت چون فیروز [illegible] مضمون نامه مطلع شد
[illegible] است [illegible] ایلچی [illegible] بهمن شاه بود [illegible] ایلچی خود را [illegible] گفت [illegible] فیروز
[illegible] صاحب [illegible] ایلچی [illegible] شنید [illegible]

که بزرگان ایران بهمن فرستاده اند که پسر بهمن شش ساله را آورده بر تخت نشانند اکنون من ایلچی را با
سکندر سپارم فردا سال پادشاه گردد بمن گوید که من پسر بهمن بودم تو از برای چه مال مردم را به غره
فیلقوس دادی و در جواب چه گویم اکنون اسکندر جنگ نکند و نقود باز و مرا مغلوب نکند مملکت
ثبت که یک مرکب ازین تواند گفت بعد از آن تا گویی این سخنان را از فیروز استماع نمود و دل آفرین بر عقل
و تدبیر فیروز کرد و در خفیه شده از خیمه فیروز بیرون آمده بخدمت اسکندر رفت و حالات را معروض
داشت یکبار صدای طبل از هر لشکر بلند شد و از هر جانب صفوف لشکر را آراستند از آن طرف
فیروز چون دست را گرفته بعرصه میدان در آمده نعره برکشید و مبارز طلبید از صف لشکر منصور امیرخان
دلاور رو برابر اسکندر سپری فرمود و آورده اجازت میدان داری یافته بمیدان فیروز در آمد چون
چشم فیروز بر امیرخان افتاد و پرسید که جوان کیستی و نسب بکه میرسانی گفت منم امیرخان ابن خسروخان
خزانه وارث بهمن فیروز گفت از تو حرفی می پرسم جواب میخواهم امیرخان گفت هر چه میخواهی بپرس
فیروز گفت چگونه خزانه شاه بهمن را بدر برده فیلقوس دادی اگر فردا سال پادشاه ایران
شود و خزانه پدر را از تو طلبد چه جواب دهی امیرخان گفت عبث خزانه را بوی تسلیم نکردم چون حکمت
افلاطون حکیم رفتیم آن حکیم چه دان شاهان وارث اسکندر پادشاه هفت اقلیم خواهد شد و جمیع پادشاهان
عالم مطیع و منقاد او شوند و فرمان وی کنند لاجرم خزانه را تسلیم وی کردم فیروز گفت چون چنین است مرا با تو
جنگ نیست [illegible] بود که حال شاه بهمن را شهریار سپارم که وقت او با با تو [illegible] جمیع شهریاران
باشد اکنون در میدان عوض اسکندر جنگ و جدال نمود و شد و مرا از اسکندر سوال است اگر جواب شافی
و [illegible] تیز بقتل ایلچی باسکندر بسپارم و اگر جواب موافق نداد باز با و سر جنگ و مقاتله خواهم
داشت تا هرکدام غالب شوم امیرخان گفت نیکو میفرمائی ای دلاور اکنون بیائید که شما را بخدمت اسکندر
برم سوال خود را جواب بشنوی پس امیرخان پیش افتاد و فیروز از عقب سر او متوجه بجانب اسکندر شدند
چون داخل بارگاه گردیدند اسکندر روی راحت نمود و بجای نیکو نشانیدند روی بفیروز کرد و گفت سوال
دارید بفرمائید فیروز گفت بگوئید تا بارگاه را خلوت کنند سوالی که در خلوت میدارم گفت پس اسکندر
اشاره کرد تا بارگاه را خلوت کردند آنگاه فیروز روی بجانب اسکندر زاده گفت بفرمائید تا ما [illegible]

بهمن بود گفت و فرزندی او بود فیروز گفت اکنون بفرمائید که پدر و ارباب که بوده و مادر و ارباب که بوده
اسکندر گفت که پدرش بهمن بوده و مادرش همای فیروز گفت بهمن این کار را خوب کرده اسکندر
گفت ای برادر آن با دختر خود زنا کرده که حسب شریعت حضرت ابراهیم وی را باید سوخت چگونه
او خوب گفت فیروز این سخنان را استماع کرده از جای جسته و در پای اسکندر افتاده گفت ای
[illegible] غرض من آن بود که بدانم تو جانب حق را رعایت کنی یا طرف جد خود را خواهی گرفت یا نه حقا
که افلاطون در باره تو گفته درست و راست است بعد از آن ایشان از بارگاه بیرون آمدند
تا بدین بروم و ایلچی را منظور نمود و در آوردیم القصه اسکندر با بزرگان لشکر خود در بارگاه
قرار گرفت و فیروز [illegible] بعد از لحظه ایلچی را آورده یک یک را منظور اسکندر کرد و هم مرکبان
خوش نشان که رسم آن در طویله شهریاران بهم رسیده هم فرید بود
اسکندر از تماشای آن مرکبان [illegible] دو تماشا می کرد و در آن اثنا چشم اسکندر
بر مرکب افتاد و چون عمر کامرانی رونده و چون اجل تا کیهان رسنده پا و را [illegible]
و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر خفتان بدانم رسیدن گوی سبقت از همه در ربودی و اگر تا بالا
دوان کرد و از کره خاک و قبه افلاک جستی زینت کردش همچو کاوینگ نشان بر ماه بست
بیک بیک رو بی از فلک کم بود میدان هم نبود اسکندر گفت ای فیروز این اسب از جنس کدام
نسب بگو از کجا این بهم رسانیده فیروز گفت ای شهریار [illegible] ما این ماده [illegible] دیدم
که آب دریا بر هم خورده و دو ماده بیان بر [illegible] از آب در آمدند و این کره از آن نر و تبعیت بیار
کشیده کرد که تا خلقم کنند در آوردم آن ماده بیان در عقب یکدیگر کرده خود را در بند دیدم
علم کرده کوشش را تقلیم و آن را گشوده بجانب بیشه روانه شد بعزم آنکه سرها از بدن برکنند چون
نزدیک رسیدند بجانب بیشه کرده بند و چوب و دست را بر دو سر کوه بند و چنان بر کمال
و بیان زدم که بر نقش حیرت اینها و قدرت و رکاب سر بیشه کرده بود بر خاک هلاکت افتادند
این کره از آن روز باز مانده من از بهر خود او را عزیز دارم و منتظر بودم که شهریار لایق این
مرکب باشد آمد وقت آن رسید این مرکب بر سانم و خود در رکاب و در کمر خدمت بندم الحمدلله

والمنة که بمطلب خویش نایل شدم و به رکاب دولت مانند تو شهریاری رسیدم اسکندر فرزند را نوازش
کرده و فرمانش بوقایع تکلعت زرنیفت مشرف گردانید و وعده یاری خاطرخواه کرد و او و پس بعد از آن
فرمود تا آن کره را در زیر زین زرین کشیدند و بسعادت در رکاب حوالت کرده سوار
شده متوجه باد بار رکابش رها کرده اسکندر تازیانه از عقب کشیده بر کفل آن کره آشنا
کرده مرکب در وادی هرگز سوار نشده تازیانه بر کفل خورده باد بر دماغ انداخته و اسکندر را
برداشته بدر رفت و چون بکنار دریا رسید گرم شده بود بی آرام کرده و خود را بدریا انداخت
و امیرخان و سالاران از پیاده ها چاک کرده چندانکه در کنار دریا تفحص کردند از اسکندر اثری
ظاهر نشد پس ارسطوی رملی زده و برشان زده و خانه رمل سیر کرده سر برآورده و دلخوشی یاران
اسکندر را از این موضع بسیار حیرت گردیده علاج آنست که کنار این دریا را گرفته برویم تا هرگی
که ظاهر میشود او را برسیم همه گفتند ای حکیم زمان علاج ما همه آنست که آن [illegible] علاج
اما راوی گوید که چون کره خود را در آب دریا انداخت اسکندر محکم بر بال کره چسبیده و مهمیز
بر او میزد و آن مرکب مانند ماهی بر روی آب شنا میکرد تا بعد از چهار روز و چهار شب بکنار جنگل رسید
بهوای علف از آب بیرون آمده اسکندر از پشت مرکب فرود آمده و کمر را از کمر گشوده و چوبی
که بسته و در آن جنگل بچرا سر داد و لباسهای خود را کنده در آفتاب انداخت و برخواسته قدری میوه
تر و خشک جنگل صرف کرده بعد از آن شهریار ظفر قرین لباسهای خود را پوشیده و بر مرکب سوار شده
و در آن صحرا به تک و تازش درآمد و بعد از آن مرکب شبانروز در آن دشت تاخته به تنبه رسید
مرکب نور از تنبه تاخت بر الجانب نظر کرد و بیابان را دید مجموع ریگ روان اما علامت قلعه از دور نمایان
بود اسکندر با خود گفت که البته جمعی در آن قلعه خواهند بود و لیکن آنست که بر در آن قلعه رفته
از سرگذران آن هول و هوا نیش خبر بپرسم که بکدام مرز و بوم افتاده ام القصه شاه هفت کشور
مرکب بجانب آن قلعه گرم کرد چون نزدیک آن قلعه رسید چشمه آبی دید و چند درخت و تخت گاهی
بر طرف آن چشمه بسته بودند و دو پهلوان بر روی شیر و پلنگ بر فراز آن تختگاه گسترانیده بودند اما
هیچکس پیدا نبود اسکندر با خود گفت که البته شخصی در این مقام ملبس شده صاحب این تختگاه است

بلی ابو الرفد و داده

پس از مرکب فرود آمده بر کنار آن چشمه نشسته چون ملاحظه شد جوانی عربی بلاد بد خود را بصورت
پیاده های عراق برابر اشتر رسید اما از [illegible] ملال از جبین او پیدا و علامت دلگیری و اندوه از بشره
او هویدا چون نزدیک رسید اسکندر او را تعظیم کرده پرسید ای جوان کیستی و از برای چه در این بیابان
قرار گرفته ای جوان گفت ای مرد جوان که مرا جمو گویند و بیک نشین نام برادر [illegible] که درین جهان
بود [illegible] و پدرم او را مهر نغیم نام بوده صاحب فرمان روان دو هزار سپاه در خیمه ریگ
نشیم روزی با برادر و جمعی از رفیقان باین مقام رسیدیم برادرم را نظر باین قلعه افتاد
پرسید که این چه مقام است گفتند این قلعه را بقول فلان که میگفتند اما طلسم است که جمشید
شاه بسته و مالی بسیار و اسباب بسیار در این قلعه مدفون است چون برادرم مغرور کار
دیدنی بود در این حد و هیچ مدار و با او امکان برابری نبود و به پرسش افتاد که قدم در این
در گذشته بیا و در طلسم افتاد و من مدت سه سال است که ترک عشرت و فراغت کرده در
این مقام نشسته و منتظر برادرم هستم بد از برادر خبری یابم اسکندر گفت اگر من این طلسم را
درهم شکنم و برادر ترا [illegible] در [illegible] اسکندر افتاده
و گفت ای شهریار [illegible] اگر تو این کار کنی من و برادر در ملازمت تو کمر خدمتگاری
در میان جان بندیم تا در جهان باشیم بندگان تو باشیم اسکندر گفت ای جمو مرا بدر آن
قلعه برسان [illegible] به پیش توفیق حضرت آفریدگار این طلسم را درهم شکنم پس جمو اسکندر را
برداشته متوجه بجانب آن قلعه شد شکستن شاه هفت کشور طلسم جمشید را و خلاص کردن
مهر نغیم بیک نشین را از دست او و آوردن [illegible] بجمعیت [illegible] حکایت حالات اما راوی
این حکایت [illegible] چنین گوید که چون اسکندر و جمو در طلسم رسیدند اسکندر
از مرکب فرود آمده مرکب را به جمو داده و نگاه بجانب آن قلعه نمود و دید که قلعه ایست
رفیع [illegible] و از [illegible] زده [illegible] مشکل [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] از کنگره [illegible] شدن [illegible]
اسکندر رو بقبله مناجات کرده و طاعات و عبادات مشغول شد تا مدت هفت شبانه روز

در آن مقام عبادت کرد تا صبحی بود که و بانتهای سجده اسکندر را سنه و دست داد و در عالم سنه دید تختی
که از روی هوا فرود آمد دید و جوانی در غایت وجاهت بر فراز آن تخت نشسته روی با اسکندر کرد
و گفت ای شجاع عالم خوش آمدی بدانکه منم جمشید شاه و صنع کننده این طلسم در ایام حکومت من تا جهان
حکم کرده که از او [illegible] بهمن شاه پادشاهی بهم رسد که حکم او بر هفت اقلیم روان شود و بس [illegible] بخشد
بحکمه بسیار که در ایام پادشاهی بهم رسانیده بودم که هیچ پادشاهی را چنان چیزها نبود و این
طلسم نهادم و طلسم را بنام تو بستم و این اسبابها لایق چون تو شهریاری است هر چیز و متوجه در
قلعه شو غلامی سیاهی با خواهی دید که قلعه را بر تو خراب کند و خواهد کشت خوش باشد بدره این
قلعه و رای و اسباب فرمودی را صاحب شو بادی که کیمیای در این طرف استان قلعه و یک
بای در آن طرف قلعه و انشنه [illegible] و دانی غلام را [illegible] غلام انگشته بکش و اهل
طلسم شود که در این عقده بازی و چون غلام انگشته بکش قدم در درون قلعه گذار هر چیز می خواهی ببر چه
آن پیر گوید بدان عمل نما اسکندر از دیدن متوجه طلسم شد چون بدر قلعه رسید نگاه دید که قلعه
گشوده شد و غلام سیاهی بر در قلعه حاضر شد و گفت خوش باشد ای [illegible] جمشید دارای
و رای در این طلسم و این طلسم باد بر هم شکستی که شاه ظفر قرین بجای قدم پیش نهاد و دست انگشت
و موی غلام را گرفته پیش کشید چنانکه غلام در جای اسکندر بدو زانو در آمد اسکندر [illegible] کرد
چنین بر کتف آن غلام زد که مغز [illegible] اعضا و قدرت [illegible] بود از هم باشید کرد
و صاعقه عظیمی رسید و ظهور رسید بعد از لحظه که آن گرد و [illegible] طوفان کشف [illegible] اسکندر
قدم در درون قلعه نهاد و دید که [illegible] و باز قلعه گشوده شد [illegible] پیر روان آمد و گفت [illegible] نکشتی
طلسم جمشید را [illegible] تو باد [illegible] جمشید تا این اکنون بنام [illegible] خانه و رای اسکندر [illegible] قدم
در درون آن خانه نهاد [illegible] تخت [illegible] دید و میان آن خانه نهاده اند [illegible] بر جانب اسکندر کرده
[illegible] آن تخت را [illegible] زده [illegible] اسکندر [illegible] زده [illegible] نقل کرد
و آن تخت [illegible] طرف [illegible] و دیگر [illegible] دید [illegible] اسکندر قدم
در این نقب گذار [illegible] اسکندر اسم اعظم [illegible] بر زبان جاری کرد و قدم در درون آن نقب

نهاده چند

نهاد و هر چند پیشتر رفت آن نقب تاریکتر شد تا بجائی رسید که روشنی چراغ معلوم و چون پیشتر رفت پیری
دید نشسته و کتابی در پیش روی رحل نهاده و بمطالعه مشغول است و چراغی در پیش او [illegible] که چراغ بر پای
نزدیک چون آواز پای اسکندر را شنید سر برآورد و گفت مدت چهارصد سال است که در این مکان
نشسته [illegible] این طلسم چگونه [illegible] شد [illegible] این چراغ را روشن کنی [illegible] روی تو
بنشینم [illegible] آن [illegible] اسکندر خواست که از نوک خنجر چراغ را روشن کند ندائی شنید که ای اسکندر
هر چیز که گفت [illegible] قدم در این زیر زمین نهاده هر چه را بکش این چراغ را روشن نکنی که چراغ عمرت
خاموش خواهد شد و همین خنجر که در دست داری کار [illegible] تمام کن پس اسکندر قدم پیش نهاد و آن
[illegible] بر زد که [illegible] باز کرده شد و صاعقه عظیمی شد بعد از ساعتی آن گرد
و صاعقه برطرف شد اسکندر [illegible] راه گرفته می رفت تا سر از باغی برآورد مانند باغ جنت و
میوه های لطیف بر بار بود [illegible] اسکندر خواست که میوه از آن درخت بچیند و بچشد
در آن اثنا [illegible] را دید که [illegible] جانب آن حضرت آمده [illegible] نگاه هر یک [illegible]
باغ [illegible] رفیع منظر اسکندر [illegible] قصر نهاده [illegible] رو نهادند اما چون اسکندر
بپای آن قصر رسید نظر کرد [illegible] و نقل و ثمره بسیار
بر روی خوان [illegible] اسکندر [illegible]
دو دید [illegible] اسکندر را [illegible] معلوم شد [illegible]
آن [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
کرده [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] آن مرغ [illegible]
نقش [illegible] آن مرغ از روی فلک [illegible] اسکندر

بقصد سر اسکندر چنگال و راز کرده اما اسکندر تیر را در چله کمان پیوسته بجانب مرغ شصت کشاد تیر بر
سینه مرغ برآمد و پیکان از میان پر و بالش سر بدر کرد و آن مرغ در هم گردید و در پیش پای اسکندر
بر زمین افتاد و چون اسکندر نگاه کرد و دید که زلفت صورتی عجیبی بود اسکندر از شگفت آن حال متعجب
شد و اما بعد از لحظه اسکندر دید که آن مرغ سفید در رسید و منقار خود را بر زمین فرو برد چون اسکندر
پیش رفته و دید که نوشته بود که ای اسکندر طلسم جمشید را باطل کردی من شنیدم که تو را [illegible]
این طلسم را برهم زنی پس اسکندر نگاه کرد آن مرغ کشته و آن مرغ پرواز کرد و چندان بر روی فلک بلند
شد و چون اسکندر نگاه کرد و تیر را تمام بر آن زد و بعد از آن جانب مرغ روی بجانب نشیب کرد
و اسکندر را بر بالای کوهی بلند بر زمین نشسته و منقار بر زمین [illegible] چون اسکندر پیش رفت
ملاحظه نمود و دید که نوشته بود و این [illegible] شرارهای آتش ظلمت و چاه [illegible]
آتش [illegible] و چون [illegible] آن [illegible] و آن چرخ دایم [illegible] که [illegible] در گردش است
و آن شرارهای آتش از [illegible] آن چرخ [illegible] تا صبح صادق بدمد و آفتاب طلوع کند
و [illegible] تمام [illegible] طلسم [illegible] و آن [illegible] از آن چاه بیرون [illegible] آن
و [illegible] طلسم [illegible] شکستی [illegible] صورت خود شده [illegible] القصه اسکندر [illegible] آن
شرارها [illegible] تا بکنار چاه رسید و تماشای آن چرخ [illegible] جهان [illegible] پس
[illegible] طلوع آفتاب شد و [illegible] طلسم [illegible] از [illegible]
و چرخ [illegible] بطلاف جهان [illegible] چه روز [illegible] از این چرخ [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] یوسف [illegible] [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] آن چرخ از گردش [illegible] از چاه [illegible] اسکندر [illegible]
و [illegible] و [illegible] چرخ [illegible] گردش بود [illegible] آن مرغ [illegible] رسید [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] چرخ از گردش [illegible] در گردش است
و [illegible] اسکندر [illegible] گردش [illegible] پس [illegible]
آن مرغ [illegible] چاه [illegible] و چون [illegible] جنبان

سر کرده

سر کرده بود و چنین که او را عبد الجبار [illegible] نام بود در رسید و در برابر اسکندر [illegible] بجای
آورد و [illegible] و گفت [illegible] کرده مدت [illegible] سالست که با جنیان [illegible]
وطن و ماوای خود [illegible] و از من [illegible] شما [illegible] پس [illegible] اسکندر را [illegible]
تخت [illegible] و [illegible] بر روی فلک بلند شد [illegible] و از آنجا روی بجانب نشیب نهاد و اسکندر را
[illegible] فرود [illegible]
ملک جنیان گفت ای اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
یاران [illegible] شما کدام است [illegible]
[illegible] نام [illegible] اسکندر گفت ای [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شما را [illegible]
[illegible] عبد الجبار [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] بخدمت [illegible] پس [illegible]
الجبار اسکندر را دعا کرده [illegible] پس جنیان [illegible] جمشید [illegible]
جمشید [illegible] و تخت مرصع جمشید [illegible]
[illegible] جمشید [illegible]
و [illegible] بیرون آوردند و بعد از مدت [illegible] سال [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
و [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] جهان [illegible] اسکندر [illegible] پس اسکندر گفت چون ما بانجا رسیدیم
البته [illegible] بطواف خانه خدا [illegible] آن [illegible]
[illegible] حکومت آن [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] ارسطو نامه [illegible] بعالم [illegible]
و [illegible] بطواف بیت الله شرفه [illegible]

چیزی بخاطر رسید پس نامه را بدست مهر نعیم داده بنزد نوفل ارسال داشت اما شب نوفل در واقعه
دید که با او گفتند که اسکندر بن دارا بدیدن تو خواهد آمد و بنفت کوثر خواهد شد چنانچه مکرر غلامی
از ادویم بشهر باران وفات ان فخر باشد الحال اگر چه ملازمت او را اختیار کنی که ملازمت آنحضرت
نزهت دین و دنیا و آخرت است بهتر است و دیگر به کار نجشیدی بر او خواهیم نمود و طلسم جمشید را نیز
و بارگاه او را ساس از سر پیش افتاده واقعی مکه خواهد شد نوفل از آن خبر خوشحال شد چون
صبح صادق بر دمید و ظلمت از پیش برداشت و آیینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد

بیت
چو شد صبح صبح حریر پرده‌ها — رخ خاور از خون شفق سرخ دها
و زآن حسر و خاور بر خدنگ — از شهب تو و آید آن زنگ تا
خور از چاه مشرق برآورد سر — شکفته صف انجم بر یکدیگر
ز مشرق نمایان شد آن
لطف مهر تا — شده روشن از نور او سپهر

و در آن هنگام آمدن آفتاب نوفل با بزرگان مکه بر استقبال بیرون
آمدند که مهر نعیم باو رسیده و نامه را بوسیده و بدست نوفل داده که اسکندر نیز همان شب در واقعه
دیده بود که گفتند که نوفل را اعلام رحمت نو فرستادیم و او را رونق بارگاه جمشید بر او است و حواله کن چون نوفل
نامه اسکندر را خوانده و بوسیده و بر چشم نهاد و علم رحمت اسکندر رسید و بشرف رکاب بوسی آنحضرت
مشرف شد اسکندر نوفل را نوازش بسیار کرد و پس نوفل گفت خداوند که تو رجوع شده و ما را ارشاد کن
آنکه در جامه که خم اسکندر کشت حکومت بارگاه جمشیدی تو تعلق دارد و نوفل از روشنی ضمیر آنحضرت
متوجه شده در حلقه غلامان اسکندر را در کوشش کشیده اسکندر را با عزاز و اکرام تمام داخل شهر نموده و در بارگاه
خود پیش نزول و اجلال نمود و اسکندر با ارسطو و امیرخان احرام بستند چون موسم حج بود بشرایط و مناسک حج
را اقدام نموده بعد از آن بجای خود آمدند و ماهان که پدر نوفل بود بخدمت اسکندر بشرایط غلامی اسکندر
بجا آورده اسکندر ماهان را نوازش بسیار کرده و نوفل سر و زر اسکندر را ابدا جهان منقش کرده بزیاده
بر آن هیچ پادشاه بتقلید آن ننمود

رسیدن نامه عبدالله مبارک از قدس خلیل بجانب نوفل
و ماهان بود و طلبیدن او بر فتح اسکندر بجانب قدس خلیل و جنگ منکوحه امیرخان
و کشته شدن اسکندر لشکر شد در او شغا و لادن امیرخان را حضرت ابراهیم خلیل مجرا این شد
صلی الله علیه و آله و سلم

اما راویان گویند که روزی اسکندر با ابدان حضرت نوفل و بزرگان مکه نشسته

بوده و مجلسی داشته

بوده و مجلسی داشتند که ناگاه شتر سواری که سر و پای او را با کرباس پیچیده بود بدر رسید و در
برابر اسکندر و نوفل بتعظیم بجای آورده و گفت ای نوفل ساقی موزه مرا بشکافید و نامه که در او
پنهان کرده‌ام برآرید و مطالعه کنید و بعد از آن برابر این سخنان شتر سوار بیهوش شده افتاد چون
ساقی موزه او را شکافتند نامه بیرون آوردند چون مطالعه کردند نوشته بود که نامه‌ایست
از جانب عبدالله مبارک بجانب نوفل و لاور و ماهان ای نوفل این ماهان بدان و آگاه
باش که هزار هزار و دوازده شده از جانب حبشه و زنگبار با لشکر گران با بیت المقدس آمده
و در بیت المعمور را که حضرت سلیمان داود معمار او بود محاصره کرده و مردم قدس خلیل در
اهل حصار بزرگ شده و تاب مقاومت این سپاهیان و این لشکر گران ندارند اگر مددکاری
بار رسانی فبها و الا آن زنگیه بیت المعمور را خراب خواهند کرد و تختهای سلیمانی بدست حبش
خواهد افتاد و مسجد بیت المقدس ناحق کشته خواهند شد و چون در این مرز و بوم و حوالی
او کسی دیگر نیست که خدا پرست باشد لا بد از تو مدد طلبیدم باقی تو دانی نامه
تمام والسلام چون اسکندر بر مضمون نامه مطلع شد گفت ای نوفل ما در این جا هم و چنین
دشمنی نمود رسیده شرط مروت نیست که ایشان را تنها بگذاریم که با این جنگ روی ما هم در این کار
یار باشیم پس نوفل زمام تمام آن ملک را بدست پدرش ماهان سپرده و با اسکندر و لشکر
منصور را بر داشته روی بجانب قدس خلیل نهادند از قضا وقتی رسیدند که شدت
جنگ به بیت المعمور انداخته بود و عبدالله مبارک که هر روز بار بار آراسته بود و خود با آن
چهل هزار کس بدر الفتح تمام ثبات نموده که تا آن شد و بود حرکت شده بود و در بیت المعمور را مستحکم
کرده اسکندر رسید و امیرخان و لاور از اسکندر جدا شده سر راه گرفتند که جنگ
شده بود در حوالی حصار افتاده ما در محل نهو جنگ ایشان در ره بجنبید بیرون جنبیدن باز ای
شده بود بیش رستمی که بود پهلوان امیرخان زده بجای اجل برکرده چند تن را کشته در چنین
وقتی و حالی رسید و ایشان را از سر کارزار دست بر امیرخان نامه شده سپر بگشاید
شد ما در آن وقت ارزه کشتن مملکت را گرفته سپر امیرخان زده سپر را چون خواب پنیر تلم کرد و امیرخان

و بدین رتبه پرستش و نیز زاریت دست خود را بر جبین نهاده بود پس بدین آن حضرت از خود
بگذرانید که اراده از سر جسته بر بازوی امیرخان آمده استخوان بازوی او را [illegible] و بر هم شکست
سلطان چون آن حال را دید تعجب او بخشید [illegible] امیرخان را [illegible] چون امیرخان
[illegible] اسکندر بسیار [illegible] و عالم در نظرش تیره و تار شد [illegible]
[illegible] میدان [illegible] و بانگ [illegible] از اسب [illegible]
[illegible] زخم [illegible] الحال [illegible] کوشمالی بدهم [illegible]
[illegible] آن [illegible] اسکندر دست [illegible] جهان
[illegible] نواخت [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible]
شهر [illegible] امیرخان
[illegible] اسکندر [illegible] میدان [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] عالم [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
اسکندر [illegible] امیرخان [illegible] شهر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

و در خود [illegible] الشهر [illegible] و عرض کرد [illegible]
جانب نوازش [illegible] آدم صفی الله [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] بازوی چپ بنده و یکی دیگر را بر بازوی راست خود بنده
[illegible] بازوی او [illegible] محاربه [illegible] محاربه کنند [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] عالم [illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] امیرخان آن [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] جهان پناه [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] امیرخان را [illegible] احوال [illegible] امیرخان
حکایت [illegible] آدم صفی الله [illegible] اسکندر
[illegible] آدم صفی الله علیه السلم [illegible]
[illegible] بازوی چپ [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] عالم را [illegible]
[illegible] الفقه [illegible]
این مبارک [illegible] اسکندر را [illegible] آن حضرت [illegible] اسکندر
[illegible] عبدالله [illegible] آن [illegible]
[illegible] شاهی عالم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] جمشید [illegible] عبدالله مبارک [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر آورد

چون اسکندر مطالعه کرد نوشته بود که این نامه ایست از بندگان درگاه کردوس قلعه نزد شهزاده
رفیع مقدار بدان و آگاه باش که حضرت فیلقوس جهان فانی را وداع کرده و پسر فیلقوس در پیش
و دوست حضرت کند [illegible] بود و چون فیلقوس بر تخت [illegible] نشسته و هر چند [illegible]
در شنا ده [illegible] ظاهر شده و سه نوبت دوازده هزار کردوس [illegible] و خزانه فیلقوس را از
[illegible] لشکر روم قلعه را قبل کرده اما و خرج [illegible] و مکتب آن عبارت
از قلعه بیرون میرود و سه سرداران برابری وارد و چون صبح شد [illegible] میان سردار خود را
کشته می‌بینند گریزان شده و بدر میشوند اما شنیدیم که شما در مکه معظمه تشریف دارید حالات
بخدمت عالی معروض داشتیم اکنون باید که بندگان عالی رایات ظفر آیات را باین صوب نیک
و هند اسکندر چون از این حال مطلع شد روی بامیرخان کرد و گفت شما با ارسطو از راه
[illegible] لشکر باشید که من از راه فهستان بسرعت بروم القصه اسکندر نعیم را در جلو [illegible]
از راه فهستان روان شدند و بعد از قطع منازل و طی مراحل بپای [illegible] رسیدند
شهریار مرکب را برفراز آن [illegible] تاخت چون نظر بر آن طرف [illegible] کاشت خیمه و سراپرده
[illegible] برسر پای کرده اند نعیم گفت البته جنگ [illegible] به بین که ایشان کیستند نعیم کلاه
بر فرق زده متوجه آن خیمها شد جمعی زنان راه به او ندادند خواجه سرایان نمود [illegible] گفت
[illegible] نزدیک این خیمها آمد [illegible] نعیم گفت که آقای من اسکندر [illegible]
[illegible] بانوی دختران [illegible] دختر کردوس شاه بوده و او را نام مریم بانو بود و چون نام اسکندر را شنید
از بارگاه بیرون آمده گفت [illegible] مرحبا [illegible] خفته [illegible] بارگاه ما [illegible] کدام
آفتاب [illegible] خود را [illegible] باین جانب [illegible] مدتیست که منتظر مقدم شریف
آن شهریارم و الحقیقت [illegible] خواب دیده‌ام [illegible] شده‌ام [illegible] دیده [illegible] حالا [illegible]
اسکندر متوجه آن خیمها شده چون در بارگاه دختر کردوس شاه رسید نگارش بر جمال آن [illegible]
[illegible] مهر درخشان [illegible] از چهره درخشان او [illegible] کردی و ماه تابان
از [illegible] عذارش [illegible] سنبل [illegible] چون زنجیر دیوانگی [illegible]

مبلغان

مبلغان بهارستان در آورده و از عارض چون فروزانش سرو [illegible] آب رو گل و از رخسار
ماه سیمایش لاله را داغ بر دل و از غیرت رفتار [illegible] کبک دری خرامیدن خود را فراموش
کرده [illegible] چون سیم [illegible] صنوبر [illegible] همه جا لبش [illegible] از هر چشمش [illegible]
شکر [illegible] لعلش [illegible] اسکندر را از دیدن آن نازنین مرغ دل در دام عشق
او افتاده [illegible] زنجیر آن گل روی عنبر بو شده پس دختر نظر بر جمال آفتاب جهان آرای
اسکندر کرد گمان کرد که صبح صادق از مشرق طالع گشته و اگر دیده مردم در
پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکند [illegible] آفتاب جهان تاب از [illegible]
ظاهر و طالع گردیده رخسار چون گل سیراب و خط چون سنبل پیچ و تاب [illegible]
نقش [illegible] فلک [illegible] عذارش کشیده [illegible]
نقطه [illegible] جبینش [illegible]
همراه [illegible] چشم [illegible] کشیده بود [illegible] زلف [illegible] آفتاب جهان
کشیده [illegible] آن خط سبز فام [illegible] نام او [illegible] کشیده بود [illegible]
دیدن [illegible] جهان پناه را گرفته داخل بارگاه خود شدند
و [illegible] مشغول گردیدند تا آنکه صبح روشن شد علی الصباح کردوس شاه از [illegible]
آگاهی یافت باستقبال شتافت و بشرف پابوس مشرف شد و اسکندر را [illegible]
[illegible] داخل شدند [illegible] ملوکانه [illegible] اسکندر [illegible] حالات [illegible] بعرض اسکندر
رسانیدند اسکندر گفت ای کردوس شاه اگر [illegible] قبول کنم [illegible]
پس بعد از آن حکایت خواستگاری دختر [illegible] کردوس شاه [illegible] کردوس شاه [illegible]
حالات بغایت خرم شده گفت [illegible] سعادت [illegible] پسر شاه و [illegible] دختر زاده فیلقوس
دختر را [illegible] القصه مریم بانو را بعقد نکاح اسکندر در آوردند [illegible]
دختر [illegible] اسکندر [illegible] بود [illegible] مانند آفتاب [illegible] خود را
بصورت [illegible] آراسته و کلاهی [illegible]

شد و محمل شکل در پا کرده و کمر را محکم بسته و چهار خنجر جعبار جانب کرده و استوار کرده و نوعی جنیب جعلاک
که اگر هی بر او زدی بیک چشم زدن چون برق رفتی و زلفها حلقه حلقه بر اطراف عارض ماه سیمای خود فرو
گذاشته بیت فتنه جوئی آفت صبر و شکیب ٭ نوگلی چشم و چراغ عندلیب ٭ اما چون چشم نعیم بر جمال آن
نازنین افتاد همانند طره او در پیچ و تاب در آمد بیت از غمزه ابروی او جنبد آن زمان [illegible]
[illegible] آن دم [illegible] به سینه آتش زد آنه چه جای مصرع دلش اندر زمان در چنبر زلفین او افتاد و
در دام بلا چون مرغ نیم بسمل در زمین افتاد نعیم در سه دفعه آهی کشید اسکندر حال او مطلع شد مریم
بانو گفت چه عیار [illegible] از یک دیدن عیار تو برین حال شده میخواهم که چون خود [illegible] شده عیار
ترا زعیاره باشد مریم بانو گفت ای فتنه میخواهم رضای تو [illegible] نعیم را [illegible] فتنه را گفت
که اینک ملکه مرا [illegible] بیاید که اگر [illegible] از من نباشد کمتر از من نیز نباشد اسکندر گفت ای نازنین
نعیم [illegible] که نعیم یکی از [illegible] فتنه گفت ای شهریار [illegible] کار کسی می آید
با او یک شب عیاری میکنم اگر او مرا گرفت بخدمت او [illegible] و خواهد مرا بعقد خود در آورد و اگر خواهد
نفروشد غرض اختیار من با او هست و اگر من او را دست و گردن بسته بخدمت شما آرم گوش
و بینی او را ببرم تا [illegible] شده و دیگر در مجمع عیاران [illegible] نتواند [illegible] نعیم گفت ای فتنه اگر من
تو را اگر [illegible] تا قیامت [illegible] و همیشه [illegible] باشد اسکندر و مریم بانو
بخندیدند [illegible] در بیان عیاری کردن مهر نعیم با فتنه عیاره و [illegible] نعیم و [illegible] فتنه
گرفتار شدن اما چون صبح شد مهر نعیم و فتنه [illegible] قدم در باغچه مریم نهادند فتنه از طرفی بدر رفت
نعیم [illegible] کرد [illegible] فتنه [illegible] روشن [illegible] رسید فتنه [illegible]
درخت [illegible] نشسته [illegible] و پیاله [illegible] نهاده [illegible] نعیم [illegible]
شروع [illegible] زنان [illegible]
اسکندر [illegible] و حال [illegible] مرا با تو [illegible]
خود [illegible] و [illegible] مریم [illegible]
[illegible] اسکندر و مریم بانو [illegible] نعیم گفت [illegible] کردم ای نازنین چرا

از راه [illegible]

از برای [illegible] وطن [illegible] و دست و گردن مرا به بند و بخدمت اسکندر [illegible] فتنه گفت [illegible]
تو بچه کار [illegible] می آید [illegible] عیار [illegible] مهر نعیم از [illegible] شد [illegible]
[illegible] فتنه گفت ای نعیم [illegible] جای [illegible] نعیم [illegible] مهر نعیم [illegible]
[illegible] شده بود [illegible] فتنه نشسته و [illegible] را [illegible] ساقی شد چون چند پیاله خورده [illegible]
[illegible] فتنه [illegible] نعیم [illegible] و ساقی شده [illegible] ای نعیم [illegible] ساقی گری موافق حال تو
[illegible] نعیم [illegible] جمال فتنه شده [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بگو القصه فتنه سر حقه [illegible] و هر جامی که به نعیم [illegible]
هوشی در آن جام [illegible] نعیم [illegible] چون چند جامی دیگر نعیم [illegible] هوش [illegible] نعیم [illegible]
فتنه بانگ بر نعیم زد [illegible] ترا قدرت آن نیست که با عیاران [illegible]
دم و دست و گردن [illegible] بخدمت اسکندر [illegible] و در حضور او گوش و دماغ [illegible] مریم [illegible]
تا دیگر در مجمع عیاران نتوانی رفت نعیم گفت ای نازنین [illegible] مستی میکنی با فتنه گفت ای نا عیار [illegible]
[illegible] بیهوشی در کار [illegible] کردم و [illegible] خدمت اسکندر و مریم بانو [illegible] آمده ام
[illegible] عقل و هوش [illegible] نعیم [illegible]
[illegible] روی [illegible] فتنه [illegible] نعیم [illegible]
از [illegible] بیهوش افتاد و فتنه [illegible] دست و گردن او را بسته [illegible] عیاری
[illegible] مریم بانو [illegible] مریم بانو [illegible] اسکندر [illegible]
میگفت ای بانو [illegible] نعیم فتنه [illegible] دست و گردن بسته [illegible] مریم بانو میگفت [illegible]
[illegible] فتنه [illegible] نعیم را [illegible] فتنه [illegible]
[illegible] نعیم [illegible] چون نعیم [illegible] خود را [illegible]
[illegible] اسکندر و مریم بانو [illegible] منفعل شده سر به [illegible] فتنه [illegible]
شروع کرد [illegible] مریم بانو گفت ای فتنه [illegible] فتنه گفت ای بانو [illegible]
قرار [illegible] کرده ام [illegible] گوش و دماغ این [illegible] را [illegible] القصه [illegible]

چون عمره خود خوش نمر کرده و پیش رفت و گوش نعیم را گرفت خلاصی که جز و مریم بانو گفت ای فتنه گوش نعیم را از تو
منخرم بانوی من فتنه گفت مرا از مشهم القصه از بیداری لقمه داد و فتنه از بدن گوش نعیم را گذشت
اکنون از بهر نوعی بود و نعیم کوزه را نمید روز دیگر شبانه شب مرا مهمان شد لقمه برسانید اسکندر و دیدی نعیم
نقاب پیرت آن است مریم گفت ای بانو نعیم نقاب به حالش برت افتد و منتظر فتنه با او گفت چون در
و چو نام او را بعقد نعیم در آوریم مریم باز فتنه را طلبید و گفت ای شوخ چشم نعیم را از حال عقل برآورده و جدا
ده نام را بعقد نعیم در آوریم فتنه گفت ای بانو عیبی نیست کنم مرا تو چون عیاری به بهتر از من نباشد از من نزدیکتر
نباشد و وجود یکبار باز به آن عیاران گروه خود را آزموده و نعیم آواز برآورد یا اسکندر یکبار دیگر باد
آن عیاری میکنیم اگر او را نگرفتم دگر آن عیاری نکنم و دم از عیاری نزنم فتنه گفت اگر خواهی برو
باری دیگر با او عیاری میکنیم القصه باز فتنه و نعیم با یکدیگر قدم در آن باغ نهادند و چون میان باغ رسیدند
باز فتنه از طرفی بدر رفت نعیم بسیار در طلب او در باغ گردید اصلا اثر آن عیاره از نظر نعیم در نیامد
باغ رسید صدای رقص و جنگ و نی از آن قصر برآمد و نوش نوش حریفان در کار بود و در آن
قصر رسیده بود و نعیم در باب قصر پاره کرده بود نگاه دید که فتنه با عارض چون طبق لعل برافروخته و با جبین
او بر در ایوان نشسته چو لعبت شده از قصر سر بیرون کرده و گفت ای مهتر نعیم یا تو آن عیاری کردم و با فقان
و هزار آن بر خود شکنم اگر این مشوره خوش باشد حالا برادر الآن بر و تا عالم البصیاح که باز در حوالی اسکندر
و ملکه آن عیاری کنیم نعیم دید که مطلوب بتکلیف تنشان کرد و چون بگذرد و دوم قدم در زمین پای قصر
نهاده بیا لا برآمد برجی دید مانند صورت خانه چینی برآراسته و شراب ناب و طلعت نشسته بود و
پس با او رکوشه فرار گرفت چون و قت که دید فتنه گفت ای سر جنگ ما را طرفه حالی دست داده اگر تکلیف
بنو تکنم برادر من بکوشد و اگر تکلیف نکنم حال جان من که نعیم گفت ای بانو تکلیف می‌پوشی
جان کی چه مرا چه عیب از اینها بکوا دار رسید القصه حریفان آن می خوردن و نشستن و مهتر نعیم گفت ای آن
نرم هست آنچه سکر دارا چون مجلس به غیر رسید گفت بالا برآمد و گفت آن صاحب [illegible]
که اگر فتنه عنبر را بخواهد فتنه او را از برای با نوشته و اگر فتنه خواهد عنبر را بسوزد تا بدیگری نظر رسانم فتنه
روی بجانب نعیم کرد و گفت ای مهتر عنبر را میشناسی نعیم گفت چه عنبر که تا به این حال بمحبت ندارم

نعیم گفت چرا ای

نعیم گفت چرا ای شیدم بقوت تا بیاورند فتنه کوزه را گرفت تا رقعه تا حقه را آورد و فتنه گفت دست مهتر نعیم
تا به بیند که حقه را بدست نعیم داد نعیم چهار رخالی از و بس سر پوش حقه را گرفت و قوت کرد یکبار دو چشم
کشوده شد و گرد از میان آن حقه بر جوانب و بر روی باغ نعیم رفته چون نعیم نگاه بدرون حقه کرد چیزی
ندید گفت ای بانو چیزی که در این حقه نیست فتنه گفت از عجب موشی جوان بتو نگفتم که دم از عیاری زنان که
خود را اتفتیخواهی کرد همین لحظه با دست و کردن بسته بخدمت اسکندر خواهم برد تا ازین نوبت
با سخن گوش و بینی برای مریم تا و بگذار آزاد و صلابت عیاران تا مدار نکنی تو با خود اندیشه کردی
که یکبار تو را فریب دادم و نشنیدم و با زن آن عیاری با من کردی ندانستی که بیابان فانه مردان مالی
و فتنی که زنده رفته باشی و حقه بدست نیک دیدی و اندیشه فکر نکنی که در عالم عیاری شاید مکری در
این حقه باشد نعیم در غضب شده از جا جست که فتنه را بگیرد که فتنه بر جوانب و از پیش نعیم گریزان
شد و چون مهتر نعیم چند قدمی از پی فتنه دوید بیهوش شده افتاد و فتنه خود را برابر او رسانیده
کلیم عیاری کشوده بار دیگر نعیم را در او پیچیده و در کتف کشید متوجه بجانب بارگاه مریم بانو
شد اما از آن جانب اسکندر با مریم بانو نشسته بود و میگفت اینقدر هم البته مهتر نعیم فتنه را خواهد
گرفت و مریم بانو میگفت شهر یارا فتنه چنان کسی نیست که بگرد عیاری گرفتن او از جمله محالات
که در آن اثنا فتنه در آمد و بیرون کلیم را در پیش اسکندر بر زمین زد و سر برده کلیم را گشوده و دفع
بیهوشی نعیم را کرد چون سر تنگ چشم را گشود و عالم بنظرش تیره و تار شد از انفعال بیم آن بود که
هلاک شود اما چون اسکندر دید که دیگر باره نعیم گرفتار شده نهایت غضبناک گردید گفت ای فتنه سر این
نا عیار را از تن جدا کن مرد او از زندگی بیزار است من اعتقاد با او داشتم به بینی که او نوبت دو
ذلیل گرفتار شده و فتنه پیش رفت و دست نعیم را گشود و گفت مرا چه حد آنکه عیار را هم چو اسکندر را
بکشم بعید هم سر اسکندر را او را نخشیدم و غرض از این بلا که دیدی از این جا به لشکر علمدار مان درگاه
کردیم سبب آن [illegible] بر عالم ظاهر شود و اختیار سر مرا اسکندر دارد و جان بجانان گفت ای فتنه ولی
تو سفید که مرد مردانه و نام فن داری الحال برای خاطر من باید که رضا دهی تا ترا بعقد و نکاح نعیم در
آوریم فتنه سر به پیش انداخت و گفت شد القصه فتنه را از عقد نعیم در آوردند مهتر جان بعد از هم باز

رفت و کردن فتنه در آورده و کام دل از وی کرفت از گفتار زبانی فتنه هم از بیم جان حیله شد اما آوای
هر چون قیصر روم به گفت شاهی متمکن شده چون تعریف حسن و جمال مریم بانو را لیب رشنیده بود اراده
خواستگاری او کرده چند نوبت کدخدایان معتبر به نزد کرده وس فرستاده بود و کرده وس او را جواب
داده بود که دختر من بنده زاده اسکندر است و اختیار او را اسکندر دارد و من بی رضای او دختر کجا
نتوانم داد از این جهت بود که چند نوبت قیصر لشکر بکرد و تیمه فرستاده بود و در شب فتنه از قلعه بیرون
آمده و سر سرواران شهر را کشته و حاصل کلام در این وقت قیصر شنید که اسکندر بکرد و تیمه آمده
و کرده وس شاه و دختر با اسکندر داده قیصر غضبناک شده سالاری که نام حسن جلبی بود با دوازده
هزار کس بکرد و تیمه فرستاد و حکم کرد که باید که کرده وس را با اسکندر دست بسته و دختر را بسته هم
با حضور ما کالا ظاهر ما بیاورند لشکر روانه کرده و تیمه شدند اما چون کرده وس شاه و اسکندر از آمدن حسن
جلبی اطلاع یافتند برج و باروهای شهر را آراستند و آب در خندق انداختند اما آن لشکر جلبی
چسبیدند و دور قلعه را محاصره کردند و حسن خود سوار شده بزیر طاق قلعه رفته نعره زد
در شخص بیش طاق این قلعه برآید و دانا باشد تا من چند کلمه با او حرف بزنم تا او بسمع کرده وس شاه
رساند شخص عاقل و دانا بیا بالای پیش طاق آمد حسن جلبی گفت ای مرد به کرده وس شاه بگو که حصار شدن
تو در پیش صد هزار لشکر قیصر چه و چه دولت و اسکندر را دست و اگر به پابند و دختر را و عمارت بنده
وجود تیغ و در کردن انداختم و دنیای تا بخدمت قیصر روم و دختر بزم فرستد و اسکندر سالها توجهی
که خواهد هلاک کند و من رسیده که ترا از قدمت قیصر شفاعت کنم تا ترا ببخشد و خط عفو بر گناهان
تو درکشد و همین قلعه را بتو بسپارد و اگر غیر از این کنی کشته شدن خود را آماده باش که هم در حول
اول قلعه را زیر و زبر کنم و ترا گرفته بدر قیصر از حلق بیاویزم و اسکندر را دست و گردن بسته
زن و دختر را به رسم اسیری به درگاه قیصر برم آن شخص بمجلس کرده وس شاه رفت و حالات را عرض کرد
اسکندر در مجلس نشسته بود بر آشفت و نهیب بکرده وس شاه داد که بفرما که طبل جنگ بنوازند ترش
در آورند تا فتح الفتاح انشاء الله تعالی خود هم از قلعه بیرون روم و کار این نر دغل بسازم گر
در روز کاران باز گویند چگونه به هر آن طبل جنگ از قلعه بلند شد حسن جلبی نیز از آن ره که ما طبل

جنگ را انداختند

جنگ را انداختند تا ... در زمین خیمه اعظم و عطیه بخش ممالک عالم ... و ستارگان لشکر شب یال
سر زد ... چه سرخ و زرد ... خیمه زرنگار ... و اوراق نیلگون را که درآورد منور کرد و تمام نیلگون را
پر از زر کرد و طاس سبز نگون را ... و در آن سر زدن آفتاب حسن جلبی فرموده لشکر را به در قلعه جنگ
کشیدند و مکمل و مسلح شده به میدان در آمده نعره کشید که اگر کرده وس شاه خود به میدان نمی آید
دیگری را بفرستد که مرد میدان باشد تا امروز قوت بازوی ما ببینند ... مردی ... بر وجود غم و روز ... رخش
تسلیم تو که مرد رفت از بدم ضرورت است ... شهزاده رفیع مکین ارشد اولاد و دارا و بابی شهریار دلاور
تعزاسکندر صدوقی صلاح خود را طلبیده مکمل و مسلح شده که کرده وس شاه در رفت و بپای وی افتاد و گفت تو
پادشاه و ما همه بنده تو ایم چه لازم است که تو بنفس خود را آوری به میدان که مرد رفت بر جان خود فراز کردن
نام بکجرب روم هر چون تو بسلامت باشی اگر من و تمام لشکر زبر و زبر شویم چون غم بر بالای تخت سلطنت
نشسته باشید هیچ نقصانی نیست و اگر نعوذ بالله موئی از سر مبارک شما کم گردد وای بر حال ما اسکندر گفت
ای یار صادق و غمخوار بجا آوردی در شان اگر من حسن جلبی را کوشمالی توانم داد پادشاهی مرا بایستی
نباشد چون این مقرر شد اول جلوس تخت این پادشاهان و پهلوانان را گوشمال باید بدهم حسن جلبی
کیست و در جناب قیصر چه ... خلاصه کلام اسکندر مکمل و مسلح شده سوار گردید و از قلعه بیرون آمد شهزاده
حسن جلبی گفت کرده وس شاه ... بزرگان کرده و تیمه ... غرق نغر نعره اسکندر با حسن که آمده بودند
اما چون چشم حسن بر جمال ... آن شهریار افتاد ... جوانی دید که شمشیر جنس عروسان ...
... و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب ... آتش غیرت ... چشم ... غمزه ... ستمه
چون زلف ... لب جان ... شهر ... لشکر کشید ... چهره ... حیات او ...
سر چشمه بود نیب ... از ... بهر سبع ... سلسل ... شکن کنند ... زنخ ... انگشتر
با ... آویخته ... طوق ... ماه رخ ... خورشید کو ... اما حسن جلبی
... ایران دل ... قلعه بود که کرده وس شاه ... میدان ... فرستاده
تو ... حیف است که کشته شوی بیا ران در رکاب مرا بوس تا ترا بخدمت قیصر روم و ...
مجلس او ... قیصر ترا سرافراز خواهد کرد ... اسکندر ... آن ... و گفت ای ...

شهر نهاده زبان را به پند داده و ... ای فرزند میدان جای مصاف است نه جای حکایت منم شهزاده با حسب و نسب سکندر این
شاه و ارباب ... همین ... از اسب پیاده سازم و هر جو کونهار ... به نیزه ... فرستم
تا متعاقب تو بخدمت ... چون ... رسید ... چنان حلقه در گوش آن کنم ... و دیگر عبرت گیرند
... طمع و ... بزرگان ... عاقبت ... حسن ... گفت ای اسکندر ... افتاده ... نیزه ... در
دست ... اسکندر حواله کرد اسکندر هم نیزه ... و هر دو به نیزه ... مشغول شدند
... نیزه ... میان ایشان ... اسکندر نیزه خود را ... زده دو دست
... کرده ... نیزه حسن را ... حسن ... گفت ای اسکندر ... که ... خواهش ... و
... الخدمت ... سخن ... نیزه را ... طلبیدن ... اسکندر
گفت ای ناپاک ... بار ان از نو امان طلبید ... حالت ... از این ... نیزه
... داشته باشم ... آورده ... خطر را از دست ... کنم حسن خندید و گفت ای اسکندر
... روم حسن ... که ... نیزه از دست ... کرده تو ... ای
نیزه از دست من ... غلط ... اسکندر گفت ای ناپاک ... کردم ... نیزه را ... دست
... نگاه دار ... نیزه را از دست حسن ... گرده ... گریبان و ... حسن را گرفته از ...
... بر بالای سر ... بر زمین زد ... بر سینه ... نقش ... از ...
... کرده بر روی سینه او دست ... خنجر را کشید و خواست ... او را
... حسن ... ناپاک ... حال ... و سر ... کردن ... شهریار ...
... است ... مرد ... بندگی ... کمر ... کنم ... بردن ...
... مردان ... اطاعت اختیار کند اکنون ... تو را بندگی
... القصه اسکندر ... اسکندر ... حسن را ... از سینه او ...
حسن دست اسکندر را گرفت ... مسلمان شد و ... بیعت کرد اسکندر ... او
... قلعه ... حسن گفت شهریارا ... دارم ... که ... بند ... شریف ... کرده
... من با ... شما ... آیند ... که ... از دست ... من ... امر ... رسانم ... آنجا ...

... پایان ...

... آن شهریار بود ... آن روباه ... را قبول کرده ... رفت ... بخدمت
در میان ... چنان مجلس ... اسکندر را ... آن حضرت بود و چون طعام ... شد طعام را
... هر طعام ... مجلس ... بیهوش دارو ... کنند و چون اسکندر چند لقمه از آن
طعام تناول نمود از ... بیهوش دارو ... کند ... حسن ... طعام بود
... آورده ... حسن گفت ... دست ... بخدمت ... نیز ...
تمام ... کنند ای ... خواهد ... باشد ... دوست
... اسکندر چون این سخنان را شنید ... خنجر کرده ... جان ...
... حسن ... از ... شد و اسکندر ... عقب ...
... مجلس ... افتاده بیهوش شد حسن ... داد ... اسکندر را ... و ...
... روم ... شدند ... شد ... فرزند ...
... فرستاد بخدمت مریم بانو آمده اسکندر ... پرسید مریم گفت ... حسن
... عرض ... نفهمیدم ... قلعه ... آمده از ...
... حالات را ... مریم ... گفت ای ملکه جهان ... حسن ...
... کرده اسکندر گرفته ... از ... روی ...
... سخن ... مریم بانو ... شده و شروع بگریه ... گفت
ای ملکه ... عرض ... اسکندر ... روم ...
... القصه ... لباس ... کرده ... مردان ... روی
بجانب روم نهاده ... مقدم ... تمام ... خود را
... حسن ... میان ... خود را ... فتنه
... دید ... قلعه ... گرفته ... گفت ...
... چگونه ... آب ... ازین ... گردان ...
... القصه ... نظر ... کرد ... بجانب ...

زده متوجه بجانب آن ده شده و چون داخل شد از یکی پرسید که درین ده شرابی که فروخته باشد هست
گفتند بلی فلان [illegible] خانه رفته و پول داده و یکبار شراب از صاحب خانه
خریداری کرده و بیرون کشیده از آن ده بیرون آمده در میان بیابان بر زمین نهاد و [illegible]
شغال وار روی بیهوشی در آن خنب شراب ریخته و خنب را برهم زده تا بخوبی آغشته شد پس آن
نازنین عیاره خود را بصورت دهقانان بسر آراسته و آن خنب را بر دوش کشیده متوجه بجانب
زندان حسن جلبی گردید و بر در زندان گذر کرد اما زندانبانان و کشیکچیان بر در بندخانه صف کشیده
بودند و از [illegible] بغایت دلگیر بودند اما زندانبان را نظر بر آن کوهستانی افتاد و او را پیش طلبید
پرسید که چه داری [illegible] بر پهلوان زمان [illegible] باشد که بنده ببرم [illegible] و سه چهار خواهر و برادر
خورد دارم [illegible] فوت شده سه چهار خم شراب [illegible] رسیده [illegible]
معاش از جهت طفلان ببرم زندانبانان خرم شده و گفتند این خنب را بیار [illegible] تسلیم
کنیم القصه آن خنب را بقیمت اعلا بایشان فروخته و پول از [illegible] گرفته و در آن حوالی [illegible]
تا کشیکچیان آن شراب را خوردند تمام بیهوش شدند پس فتنه پیش رفته و خنجر را [illegible] کشیده و [illegible]
زندانبانان و کشیکچیان را سر برید و قدم در درون [illegible] نهاد و یکایک [illegible]
[illegible] فتنه [illegible] حسن جلبی [illegible] آنجا [illegible] به بندخانه [illegible] کشیکچیان [illegible] چون
بر در بندخانه [illegible] آمده و چون [illegible] رفت پیاده [illegible]
[illegible] و [illegible] تمام سر [illegible] قدم پیش نهاده [illegible] فتنه
رو به بندخانه بود و مشغول [illegible] بود که آن ناپاک خود را رسانیده و فتنه را در بغل
گرفته و چند [illegible] زد [illegible] رسید و مشغول [illegible] کلمه [illegible]
و مریم بانو حرم اسکندر [illegible] بود [illegible] اسکندر [illegible] وقت مهر نغیم
[illegible] رفته بود [illegible] احوال فتنه را پرسید [illegible] حالات گذشته را [illegible] تا الی
[illegible] نغیم [illegible] ای ملکه [illegible]
کارها چه باید فرستاد و [illegible] خدمت [illegible] به بنده [illegible] مهر جمال رجوع کنی القصه

مهر نغیم و مهر جمال

مهر نغیم و مهر جمال از پی فتنه و لشکر روم بدر رفتند و وقتی رسیدند که حسن دست فتنه را بسته بود
و [illegible] در گردن انداخته به پیاده [illegible] خود سپرده بود که ببرد [illegible] مهر نغیم رسیده و چون
[illegible] خنجر را از غلاف کشیده و بر جانب آن پیاده دوید و خنجر را چنان بر سر و دل آن پیاده زده
که تا دسته غوطه خورده و فتنه چنان دست بسته بیکجانب [illegible] بدر رفت اما حسن [illegible]
[illegible] این پیاده ها [illegible] لشکر [illegible] کشیدند و مهر نغیم و مهر جمال را گرفتند
و آن پیاده های دلاور بر آن گروه زده و جمع کثیری را از دم خنجر آبدار بر خاک هلاک انداختند
چندانکه رومیان کوشیدند که شاید یکی از آن دو پیاده را بگیرند یا مجروح کنند نتوانستند
آخر الامر مهر نغیم و مهر جمال بیکجانب روان بدر رفتند اما فتنه خود را [illegible]
[illegible] بسته بودند چندان [illegible] رنجیده شده [illegible] و چون دید
که [illegible] کار [illegible] ساخت متوجه بجانب روم شد تا آنکه داخل گردید چون دید که در روم
غوغاست روی بخانه رفیع نهاد که مهینه مادر اسکندر [illegible] و آنجا بود [illegible]
[illegible]

شهر ساران او بسیار شد مبادا که قصد کشتن او کنند ساران او هجوم کرده فتنه حادث شود اولی آنست
که او را بحرم ببرند و در بند کشند و چون صبح صادق بدمید چنانکه هیچ کس خبردار نباشد او را کشند پس
قنبر گفته وزیر مشغول عمل شد اسکندر را در اندرون حرم در بند کشیده در موضعی که گفته بود حسب الامر

بردن اسکندر را قنبر بحرم و قنبر را هلاک کردن و بجای جد خود به استقلال تمام متمکن شدن و چگونگی آن

ادا راوی گوید که چون [illegible] قسطنطنیه بود او را ابوالقاسم جوان نام بود و از طفولیت در خدمت
اسکندر بود اسکندر او را مخصوص بزرگ همه کسان بود و چون اسکندر بجانب [illegible] رفته
بود ابوالقاسم چهار هزار مرد مبارز حرب جوان همراه رسانده که چون اسکندر از فرنگ مراجعه
آن لشکر آراسته بجانب وی مصلحت نماید و در این وقت شنیدند که اسکندر را گرفته اند
آن لشکر را طلبیده و با ایشان صلاح و مشورت در یکی [illegible] که چون اسکندر را گرفتند از آن
کسان مرد آمده بر ایشان خبر بنیم و اسکندر را از ایشان بستانیم با آنکه ما نیز بسر او کشته
می شویم بعد از آن شنیدند که اسکندر را برده اند و در حرم به بند کشیده اند حیران و بیچاره فرو ماندند اما
ربیع از آنجا رو از حالات اسکندر واقف شده گریان شد بیگانه وار آمد مهنیه سبب پرسید
ربیع گفت ای ملکه چگونه فلک عجب [illegible] خداوند که زبان را طاقت [illegible] و آن ثبت [illegible]
اسکندر را گرفته و در اندرون حرم در بند کشیده و من از این [illegible] اسکندر [illegible]
رفع مهنیه از استماع این خبر محنت اثر گریبان چاک کرده شروع بگریه و زاری کرد [illegible]
گروه و گفت [illegible] خوانده مرا مریم [illegible] و از رو [illegible] که [illegible] ربیع در روم [illegible]
بگفتم مهنیه مریم را بخدمت آورد و چون مریم و راز ملکه را از زبان وی احوال را پرسید مهنیه حالات را
[illegible] بود و این شیخ را وعده [illegible] خواهم [illegible] که صاحب خود و رباب خلاص [illegible] فرزند را [illegible]
زندانی مریم [illegible] فروش [illegible] و چون وی شد [illegible] و گفت ای
ملکه مرا با قنبر [illegible] تمام است [illegible] الحال بدر [illegible] خانه قنبر مردم [illegible]
متوجه در حرم قنبر شده و چون بدر حرم رسید قنبر را دید [illegible] در حرم نشسته [illegible] خنده و چون
چشمش بر مریم افتاد [illegible] و گفت [illegible] و بند [illegible] و هیچ [illegible] بر حرام

الخ [illegible]

نظر کرد و کلباد را دید که نشسته و سر بکریبان برده آنگاه باز و محبت مشغول شدیم خدا بران گر [illegible]
برده تشت چون این شیر از شب گذشت نیم دیدم که کلباد و ملک را طلبیده و قنوط در کون [illegible]
انداخت و مولا برد و مرکان و در پیش و برت و بر [illegible] شد نیم نظر کرد جهان قلندر را دید [illegible]
آمده بود و آنست که آنچه اقرار نمود و ما چون کلباد بر آن قلندر بر او بر سر و بر خود و راست کرد و گفت
[illegible] و [illegible] و از مجلس بیرون رفت و [illegible] اسکندر شد و خود را بدرگاه [illegible] طلبید
رسانید شهزاده او را دید و بر جوش کشیده و بر [illegible] کرده بجانب لشکر خود برفت
نیم بعد از بیرون آمدن کلباد [illegible] و گفت [illegible] حرا اقرار [illegible] سالار را بردند
در [illegible] بیرون [illegible] بجانب [illegible] آمده از [illegible] برای شما [illegible] از برای شما [illegible]
[illegible] که بیرون [illegible] مرد [illegible] بسیدم و دست [illegible] کرده [illegible]
[illegible] چون [illegible] و بازار اسکندر بود [illegible] و آن لشکر [illegible]
[illegible] بجانب لشکر خود [illegible] رسید نیم [illegible] آمده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] و او را بیهوش [illegible] شهزاده گفت [illegible]
گفت شما را [illegible] و [illegible] رسیدم و شما را از دست وی گرفتم پس [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] کلباد [illegible] جوش [illegible]
برآورد [illegible] سالار [illegible] خدم [illegible] کلباد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شهزاده خوشحال شد [illegible] شهزاده
[illegible] مستعد [illegible] شدند [illegible] شهزاده
[illegible] قلعه [illegible]
قلعه را [illegible] شدند [illegible]
چون [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] کلباد [illegible]
[illegible]

نیت بنده پرده را برچیدم و دست به خنجر بیرون خانه دوید شهزاده عبدالحمید نیز بالا از آن قدم بیرون
نهاده چون کلب و حال را بدان منوال دید روی بگریز نهاد مهر نسیم سر در پی او نهاده او کلب خود را به خنجر
... بنده و چون بلند آن سرزمین بود در نشیبی مهر نسیم خود را به در برد و به لشکر اصفهان در آمده بهرام کار و الکف
تمام لشکری که معتقد او بود به دو راه شهر جانب کند مان رفته گفت اکنون آن جانب برف فرنگی کنزی را از خزب
... زندان را گفت و با عبدالحمید قدم بیرون زندان نهاد و ندر اسکندر را بسی و یک سالار
در زندان نجات داده و بیرون آمد نزد تا نسیم در قلعه ... کنند مردم قبول ...
خواست شده و گفتند ای اسکندر ما را بر تخت و ملک ... پادشاه باشد ما ... اسکندر ...
آمدن داده با مقر سعادت و مرکز دولت داخل ... مظفر شد چون در بارگاه ... قرار گرفت
مهر نسیم پیش آمد با اسکندر را دعا کرد ... گنج خانه ... الجیم شرف ...
شهریار ... اسکندر ... بنده ... قلعه ... صندوق ... نسیم
... او چه برات مهر نسیم گفت ... نعیم ... ساخت
... اسکندر خواست ... خطا و را بخواند ... خواند
... ارسطو داد ارسطو ملاحظه کرد گفت ای اسکندر ... ارسطو ...
... الله ... اسکندر ... بر تخت ... مهر نسیم ... اسکندر
... کنند ... اسکندر ... نسیم ...
... متوجه کنعان شد چون ... کلب ... قدم در بارگاه نهاد ...
... مهر نسیم ... بود ... نسیم ...
... بهرام ... از بارگاه بیرون ... نسیم ...
نسیم ... شد ... قوت تمام ... نسیم ...
... بهرام ... قدم ... بارگاه ... کلب ...
نسیم ... کلب ... بود ...
چون نسیم ... کلب ... نسیم

چاره را با نوای ... ساعت کرده اصلاح کرد نسیم ظاهر شد بهرام از جای برخاست و گفت ای ...
... وقت ... نسیم ...
... مهر نسیم ... وقت ...
... بزرگوار ... خدا
... مهر ... نسیم ... سالار ...
... نسیم غایب شد نسیم ...
... خواستم
... اسکندر ... مهر نسیم ... کلب
... اسکندر ...
این کلام ... نسیم ...
... اسکندر ... قدم ... اسکندر
... اسکندر ... اسکندر ... مهر نسیم
... آمد ...
... اسکندر ...
... اسکندر ... کلب ...
... اسکندر ... مهر نسیم ...
... کلب ...
مهر نسیم ... متوجه کنعان ... شد
نسیم ... اسکندر ... شاه عدن ... [rubric]
... اسکندر ... کلب ... اصفهان ...
... اسکندر ...
... عدن ...

گفت ای پهلوان چنین شنیده ام که اسکندر اصفهان را مسخر کرده و عازم فارس شده میل دارم که چون توقف
بسیار از آنجا هم بزرگی و شجاعت سالاران او شنیده ام تو با آن جانب روی و صورت مجلس او را
و مثال و یاوران کرسی نشین او را نقش بکشی در صفحه آورده اگر توانی ارسطو را در دیده در خیمه
هم بیاور که شنیده ام که دولت اسکندر از ارسطو است او را ببینم که چگونه است کهنک قبول
کرده متوجه شهر اصفهان شده و منزلها بسرعت طی میکرد تا باردوی اسکندر رسید شغل روسیان
خود ساخته اسم نقشه چی پرداخته داخل اردو شد و همه را با بلجیان آویخت و در برابر بارگاه
اسکندر نشست و مجلس اسکندر و سالاران را سیر می نمود القصه هر روز بدین منوال نشسته همه
او گرد و صفوف درخت و در برابر بارگاه اسکندر نشست و مجلس اسکندر را و نشستن سالاران را
هر یک بجای هم را در صفحه جبل لوم بر بالای نقش کرد چون تصویر اسکندر و سالاران را تمام کرد باز
شبی نقشه همه را بدر بارگاه ارسطو آورده دید که چهار صد حکیم که شاگرد ارسطو بودند جمع و رساله
و کتابی اجزاها بود کهنک فرصت یافته داخل بارگاه شد و ارسطو را بیهوش کرده در پرده کلیم
پیچیده بر دوش کشیده متوجه مدائن شد طرفه در اوان شاه و او نه کهنک آمده و ارسطو را
آورده و فرهون شاه خوشحال شده گفت ای کهنک ارسطو را آورده بازش نمودم سلام تا به حکیم کار
من با اسکندر بیکجای انجامد پس کهنک ارسطو را از مجلس بیرون آورده و فرمود که قفسی از فولاد ساختند
و زنجیر غلیظ بر او ترتیب چهار ستون کنده رانیدند و زنجیر قفل بر آن نهادند و ارسطو را از آن در جوف
در قفس او گذاشت داستان آمدن نسیم عیار بصورت طباخ ... و کلیسا و ...

آنها

نقره نماید کلیسا گفت ای استاد من هم چراغی که با من بیاید کرد و نقیر نخواهم کرد پس یکی از غلامان خود
گفت که یار استاد باز دو بار بر دو بر هر کجا که او را خوش آید دکان او را در همانجا بر پا کنید
القصه با نوشتا دکان کلیسا در میان چهار سوق را دو بازار آمدند و آنجا را پسندیده خیمه بر سر پا کردند
و اسباب طباخی ترتیب داده طعام خوب پختند چنانچه از هر یک ... از کلیسا و طعام نسیم
می خوردند تعریفش یار و خدمت کلیسا می کردند کلیسا و نسیم را طلبید و گفت ای استاد طباخ جوان که لیس
تا سبب رطعامهای تو را تعریف می کنند میل دارم که از جهت طعامی به نزد نسیم انگشت قبول بر دیده
نهاده گفت ای شهریار ... طعامی از گندم ... با اصطلاح او را پر اسیر می گویند
و بسیار لذیذ است و علی الصباح بخدمت آورم که پیش از طلوع آفتاب آن طعام خورده و در وقتی
حریران جهت آن گفته که از آن ... قراردگی کلیسا بود باخود گفت که اگر نسیم را نکشته بودم
البته میگفتم که این کس نیز نسیم است پس شرط عیاری نگذاشت که از عقب دکان آن روم و او با و او بغایت او
تماشا کنم که اگر او نسیم است البته ... از اسکندر است ... بر ... طلبد از جای نسیم
... وجوان شب ... مگلی
در شب شده بجانب کرفتن کلیسا ... نقطه یا نیز کلیسا و ... هان ای عیار
معهود ... صورت مقلدان خود را ... و دکان نسیم و آمد چون شب
... لیو و ... نسیم کلیسا ... رفته و شناخت بزرگ دید و ... تا ... نسیما عیاری را
پنهان کرده و هر کدام ... و خود نیز ... عیار الحال رسیدن بیرون
کرد و قدم در درون خیمه ... داخل شد و ... و سوال کرد که نسیم
خفا بیرون آمده ... و کلیسا ... و گفت ای ... خوش آمدید بسم الله
داخل شو ... الحمد لله ... کلیسا ... نسیم ... نفر با ... و شود و آن
ادبی ... آورده خیمه ... مضبوط ... اگر چنانچه هر باد ... کسی ... شود
کلیسا ... جمیع ... را ... القصه ... نسیم ... پیش کلیسا ... گذارد
چون کلیسا چند لقمه از آن طعام خورد ... نسیم از جا جسته ... کلیسا را

بکام کشد حکم بربست و خود براق عنابی بپوشید و جامه عنابیان خود را [illegible] تا جمیع [illegible]

آورده بودند بر شتران بار کرده روانه [illegible] سکندر شده [illegible] رفتند و خود دانه [illegible] کلیها [illegible]

او را کرده جوان کلب و چشم کشد و مهر نسیم را با خنجر برهنه در برابر خود دید نسیم [illegible]

[illegible] چه [illegible] شد و [illegible] شکمها [illegible] آسیا [illegible] کلیب و گفت

[illegible]

سخن را قبول کرده شتر و کردن و [illegible] یک کرده متوجه اصفهان شد خبر به اسکندر دادند

که بهرام [illegible] فرمود تا بعضی سالاران سپاه او را استقبال کردند و داخل [illegible] نمودند القصه بهرام

بخدمت اسکندر آمده [illegible] اسکندر را بوسید و اطاعت اختیار کرد و اسکندر گفت بودن [illegible]

در اصفهان جایز نیست متوجه جانب شیراز می باید شد [illegible] ارسطو [illegible] اصفهان

[illegible]

اما چون سه منزل از آن اقلیم سه فرسنگ پارس و هم مهر جویان نسیم بعد از طی منازل و قطع مراحل بمیدان رسید
بصورت مقابل خود را در بارگاه رسانید بارگاهی دید از آسمان و فریدون شاه در صدر نشسته بر
کرسی مرصع و در طرف دست راست تختی مغرق پایه نهاده و داوود زنگی دیو بر آن نشسته و بر جانب دیگر ارغنگ
دیو زاده و بر بالای کرسی پهلوانی نشسته نسیم را چون نظر بر یال و بال فرهنگ افتاد و سر سوی آسمان کرده بدرگاه
حضرت بی نیاز بنالید که خداوندا من [illegible] از شر این دیو زاده نگاه دار اما بعد از لحظه نسیم دید عیار
پیشه [illegible] در بارگاه نمایان شد آن جستی و چالاکی که [illegible] براورد یک [illegible] از نه گنبد افلاک گذرد
و در شب [illegible] زنگی [illegible] بدرود و براق عیاری بسر و بر خود ترتیب داده و در آمده زبان بمدح
و ثنای فریدون شاه گشود و فریدون شاه گفت ای کهنک همین مکتوب را ببر و بیار اسکندر رومی و ارسطو
وزیر [illegible] و دیگر [illegible] روی و اسکندر [illegible] کهنک گفت [illegible] بار او که [illegible]
دست مخدوم بر آید بجا آورم جمع شود اگر در آن خدمت تاخیر رود [illegible] از جانب مخدوم باشد
[illegible] قربانی [illegible] هزار [illegible] اسکندر [illegible] مهر نسیم [illegible] ارسطو الحکیم [illegible]
اما چون [illegible] فرهنگ دیو زاده آن سخن را بشنید در غضب شده گفت ای فریدون شاه ارسطو را نیز
[illegible] آورده اند [illegible] و این رسم پادشاهان و [illegible] عیاران را بجا این [illegible]
[illegible] پس اگر [illegible] عیاری [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] شده و [illegible]
[illegible] و بعد از آن [illegible] خواهد بود [illegible] فریدون شاه [illegible]
عیاران [illegible] و لا [illegible] چه [illegible] فریدون شاه گفت چون [illegible] کهنک واقف باشی
[illegible] اسکندر و ارسطو [illegible] کهنک [illegible] ارسطو [illegible] جارسوق [illegible]
عیارانم [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم متوجه جارسوق شد چون رسید [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] داخل [illegible] خدا [illegible] الحکیم [illegible]
از این [illegible] الغرض نسیم [illegible] و [illegible] وقت شب [illegible] و [illegible]
[illegible] کهنک عیار [illegible] رسیدند نسیم [illegible]

نسیم دولابی استاد [illegible]

نسیم دولابی استاد [illegible] بود و کهنک [illegible] نسیم [illegible] خود را [illegible]
اما [illegible] نسیم او [illegible] عیاران [illegible] و [illegible] بود و [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] من [illegible] سال مردم [illegible] سال [illegible] خانه [illegible]
کهنک گفت [illegible] نسیم [illegible] خانه [illegible] آشنا [illegible] نسیم
کهنک گفت [illegible] بشنید [illegible] نسیم [illegible] و الا [illegible] خدمت
[illegible] گفته [illegible] عبرت [illegible] نسیم متوجه راه شد و کهنک
[illegible] نسیم [illegible] کرده [illegible] و اما چون کهنک [illegible] نسیم
[illegible] عیاران [illegible] نسیم را در میان گرفتند تا یک عیار [illegible]
[illegible] نسیم چند [illegible] انداخت [illegible] عیاران نسیم [illegible]
[illegible] کهنک [illegible] گفت [illegible] عیار [illegible] نسیم [illegible] عیار
اسکندر [illegible] کهنک [illegible] فریدون شاه [illegible] ارسطو [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] فریدون شاه [illegible]
[illegible] الغرض کهنک نسیم [illegible] کهنک [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] کهنک [illegible]
[illegible] کهنک [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] زنان [illegible] نسیم
[illegible] ملکه [illegible] خواهم داد
زن کهنک [illegible] کهنک [illegible]
[illegible] انداختم [illegible] کشیده
[illegible] برادر [illegible] کس [illegible] ای
[illegible] نسیم [illegible] ملکه [illegible]
شراب فروش [illegible] کهنک [illegible] خانه [illegible]

مهر کهنک چشم بر دختر انداخته و نگاه دختر را از زن مطلبید و گفت مرا مال بسیار رسیده است شیر بلی در دختر
نزلی تیم و بهی و شما ترس تو ای ملکه و جرینه روی تو دختر این کهنک بنده هم عادت بر خانه آمده و ممنی رسید
و گفت نام خواهم این بار اگر آرم نخواهم دختر را جنب دختر را عقد بستم و دست در گردنش کنیم من کهنک بجواب
داوم مهر از زر و و شد و فرمود تا مرا نشید و آورده و و بنده گشته چون زن کهنک این سخن را شنید از
آنجا که رشک زنان می باشد چون سوی خود برآشفت و گفت این نا بکار را چه افتاده که خواهد که هم چشم
زن جهنم من بیداکند نهیب بگران داده و بخانه را نکشند و مهر نسیم را از بند خلاص کرده و گفت ای جوان بیا
اگر تو برای خاطر من دختر را بکهنک ندادی باید که زن و بچه خود را بر داشته از این شهر بیرون روی مهر نسیم
بنیاد چاپلوسی کرده که ای ملکه مرا از فرمان تو سرپیچیدن محالست اما در شراب فروشی پیشت تومان خرجی
هم رسانیده ام و از چند قرضخواهان چند در این شهر مانده ام و اگر نه من از دست مهر کهنک اکنون
در این شهر نماندم زن کهنک فرمود تا پنجاه تومان زر بیت تومان بود آورده بدست نسیم داده و گفت
همین ساعت رخت خود را بردار و از این شهر بیرون رو مهر نسیم زن کهنک را دعا کرده همچنان زر را برگرفت
نسیم از خانه بیرون آمد چون بسر کوچه رسید مشعل دار پیر او به بخت خویش مشعل می آورد و کهنک گفت ای عیاران
از پی من بیایید نسیم مضطرب شد خود را به یک کنار کرفت اما چون مشعل می آمد از پیش نسیم ملکوری
نسیم مشعل را از دست مشعلی گرفت و تا سر پشت حرف نزد مهر کهنک در آن نسیم خنجر را کشیده بر سر دل مشعل دار
زده و دیگری که خلیفه عیاران بود فریاد برکشید که جانب نسیم حمله آورد شد و کهنک نیز دست به خنجر کرد
پیش دوید اما مهر نسیم مشعل را کم کرده هر کس پیش می آمد آتش بر صورت او می زد عیاران از دست آتش
کوچه دادند و مهر نسیم مشعل در دست گرفت و خنجر در راه کهنک رفته سر راه بر نسیم بگرفت نسیم مشعل را
بصورت کهنک زد و مانند برق لامع از میان عیاران بدر رفت ساعتی کهنک با عیاران از پی
نسیم دویدند تا بگردش نرسیدند کهنک گفت الحمد الله این عیار بخلاف نسیم آمده بود من بخانه روم و پنجم
شکنجه کنم و معلوم نمایم که چند عیار با او بوده اند آمده اند کهنک برگردیده و متوجه بخانه شد چون قدم درون
خانه نهاد و زن کهنک کنیزان خود را فرموده بود که چون کهنک درون خانه درآید او را شلاق نمایند زن برخیزند
تا بدانند که بر سر من رقیب نمی توان آورد کنیزان بفرموده بانو چوب و چماق ها بر کهنک نهادند که کهنک جوان

شده فریاد برآورد

شده فریاد برآورد و گفت ای خاتون مهر کهنک منم چرا مرا میزنید زن کهنک فریاد برآورد که خانه در آید
ای عیار من کهنک نیستم و چشم رخ من نیز با این شراب فروش انداخته خواهی که هم چشم از
جهنم من بیدا کنی من هم شراب فروشی را از بند خلاص کردم و خرجی دادم که زن و بچه خود را از این شهر بدر
برد کهنک گفت ای چشم تو را چه افتاده که دختر را به شراب فروشی دادی عرض نیستم که من از آرزوی که عرفانی
نکرده ام و پشت دست خود را به دندان گزید مگر رویش بخانه در بند کرده تا بدام خلاصی از کید کهنک
آن کهنک گفت ای عیار اسکندر نسیم بود که ترا فریب داده و این همه مثال را ساخت چون زن احوال را
دانسته شرمنده شده دست بر دست زد و سر در پیش افکنده کهنک با تابی بسیار کرد اما نتیجی بر
در کار او نمی بخشید **رفتن مهر نسیم بخدمت اسکندر و حالات را شرح دادن و فرستادن اسکندر
شیخ جانه را طلبیدن و نسیم را بار دیگر زنان و فرستادن بار دیگر بخلاصی ارسطو فرستادن و آنجا رفتن کهنک
نیدان و عجیب مردم اسکندر با فرهنگ دیو زاده و جنگ های حالات دیگر** اما چون مهر نسیم از
پیش کهنک بدر رفت با خود گفت ای ظالم عیاران بستم چها داده باشد بار دیگر گرفتار شوی اسکندر که
از احوال تو اطلاع نیافته و ضایع کرده پس چنان بهتر است که بخدمت اسکندر روم و آن را آگاه
کنم که اگر من و سعدان با هم اسکندر مدتی نگذشته و از شهر بیرون آمده که کلبانک تقدیم زده هرجا
تجسس نموده رفت تا شیراز رسید بخدمت اسکندر آمده و حالات را گفت پس عرض کرد که بار اسکندر
بخدمت آمدم که اگر احتیاج باشد بار دیگر گرفتار شوم شما از احوال بنده مطلع باشید و بار دیگر بگیرید
مروم و راهی از حضرت خداوند کار طمع دارم اسکندر و حاضران در حق نسیم کرم نمودند متوجه راه شدند
اسکندر زنان شیر دل را با سعدان همدانی طلبیده و گفت شما تیز از پی نسیم بروید اگر احتیاج بوجود
شما شود مدد کنید زنان و سعدان از پی نسیم بیرون رفتند پس اسکندر گفت دلاوران خواهم که بار دیگر جدا
سعدان برود و برابر لشکر زند و این شاه بیرون کند تا فرصت عیاران ارسطو را خلاص کنند من ترجیح
از غیب می آید تا فضل این ماهان از جا رخصت خواست و گفت با اسکندر این خدمت به من بکنیم
شد حاجت چه کم خدمتی واقع شده است شاه و هفت کشور مشاغل در راه و این کلیه فرزند بنده این خدمت
بتقدیم رسانم و اهمال نموده و چهار هزار جوان از کارآزمودگان را خبر کرده و بار دیگر از پشت شیدان

کرده و متوجه عدن شدند و اسکندر نیز طرطوش شانی و صد دان چند داد و بوزاده را با نود هزار دلاور زرین
توقیق فرستاد و صاحب فرهنگ آراده جنگ داشته باشد و آن را آگاه باشند القصه دلاوران قطع
منازل و طی مراحل میکردند تا بعدن رسیدند توقیق با یک کار بهادر برابر لشکر فریدون شاه بر سر پا
کرده و دلاوران نیز فرود آمدند و تا چون فرهنگ دیو زاده واقف شد که شبیخون اسکندر را آمده
فرمود تا طبل جنگ بنوازند و آن روز و آن شب را نگذرانیدند چون روز دیگر آفتاب درخشان
از ابر کوه درخشان سر زد بیت رنگین چو سمن شود از رنگ بهار ۞ شعله بکوه و دشت نداده دل کوه کل ۞
تیغ فلک آتش فشان شعله آفتاب ۞ شعله ور انجم فلک شعله الجبین ۞ از زخم طاق فلک تیغ جهانتاب ۞
تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن ۞ گفت فلک ثبت ابتر ملکه در ایوان عرش ۞ خبر سعادت زدند جهان جوش ۞
چون صبح ماه تابان شد فرهنگ فرمود تا لشکر عدن صف کشیدند طرطوش فرمود تا دلاوران در برابر یکدیگر
صف بستند فرهنگ دیو زاده مکمل و مسلح شده در برابر فریدون شاه سر فرود آورد و گفت میخواهم که
امداد اسکندر بی جایگاه طلب رسم و بارگاه اسکندر را منقلب شوم فریدون شاه گفت ای عزیز
طلب چنین است بر و صلاح خود آنکه دار و فرهنگ پیاده چوب دستی داشت و زن او را خدا
میدانست سر و بن او را بفولاد گرفته بود طرطوش کشان بمیدان درآمد و نعره برکشید که ای سالار
اسکندر خوش باشد اگر از عمر خود سیر آمده اید بمیدان من درآیید از آن چون طرطوش شانی خود فرهنگ
فرهنگ دید و شنید مرکب را بر جهه میدان جهانید و سر راه بر فرهنگ گرفته تیزه حواله سینه فرهنگ
کرد فرهنگ دست چوب دست را چنان بر میان نیزه طرطوش زد که نیزه دو نیم شد و طرطوش شده
دست بر مهره شمشیر کرده مرکب را بر سر فرهنگ تاخت که یکبار فرهنگ چوب دست را بر سر او کوبانید
و چنان بر سر مرکب طرطوش نواخت که مرکب بر پشت افتاد و طرطوش از مرکب در غلطید و بی هوش از
عقب حسنه فرهنگ دوید و با یکدیگر بکشتی درآمدند و بعد از تلاش بسیار که فرهنگ طرطوش را بر
زمین زد و خواست که سر از تنش جدا کند طرطوش گفت ای پهلوان مرا مکش که من بندهٔ تو شوم
و دو هزار کشت فرهنگ دید که طرطوش بسیار عاجز شد گفت ای طرطوش برخیز و دست از دامن من
بدار و فرهنگ دست از گریبان او برداشت و نعره برکشید که ای لشکر اسکندر جا بکند طرطوش را

چه بر میان شجاع این کلام آن از تنها دلیران برآمده القصه مسلمانان کنده طرطوش را با رود و برده فرهنگ
برکرده و دلیران و دیو شد خلاص کردن مهرنیم ارسطو با قفس و از شهر بیرون آمدن و رفتن
ارسطو بلا امید اما چون مهرنیم بشهر عدن رسید شهر زنگیان و مهرهندوان تیز از پی او بشهر
درآمدند گذر مهر زنگان شیروانی بچهارسوق افتاده ارسطو را با آن حال دید و مقصد عیار را دید که
چرا چهارسوق بر کرسی نشسته گانها بر سر جنگ آمده که امروز جمعیت جهان لحظ ضایع می ساختند
زنگیان با خود گفت ای بیام چهارسوق برای و به بین که کار کجا می انجامد و چون میان چهارسوق از
بود و تیر چوبی انداختند و زنجیر قفس را بر آن تیر چوب انداختند چنانکه قفس را بالا تر از آن کشید بیام چهارسوق
جاگرفته و بر سر با نشسته و جهان عیاری و بر سر و بر تخته ترتیب داده ناگاه مهرنیم گفت عیار بر قیار مشتم
اشتم صحیح مکمل و چالاک از برابر نمودار شد گفت از جا جستم و دست به خنجر کرده سرور بی هندوان
و عیار را تا پیر تیغ داد و بگریز که این نکته را از شهرهندوان چون دید که سر از تلاش شد روی
بگریز نهاد و گفت با چند نفر از عیاران سرور بی هندوان خداوند مهر زنگان شیر دل دست یافتند
قفس را بالا کشیدند عیاران از جا درآمده رفتند بام چهارسوق و دیدند و مهر زنگیان را احاطه
کردند و او را در میان گرفتند زنگیان بکوشش قفس را جوش می داد و دیگر خنجر را کشیده با عیاران
تلاش می کرد و تا بهیچ وجه راه با او نمی دادند آنگاه گفت از پی هندوان مرقت که تلاش در رسیده
گفت ای سرهنگ شما از پی او بیرون که عیار دیگر قفس را ببرد آنگاه از تنها و گفت را آمد در دم باز گردید
و خود را بر تیغ بام چهارسوق رسانید و عیاران را دید تا جوم بر سر زنگیان آورده او را احاطه
گرفتند و دلاور با یکدست چه توانند کرد آن لا علاج قفس را بزمین نهاده بغوث خنجر چند کس
را بر خاک هلاک انداخت و عیار دیگر گفت ای یکی از عیاران خود گفت که تا نفس باقی داریم
نگذاریم که این عیار زنده رود و گفت تیز با جمعی از عیاران و یکجا دست و پای زنگیان شیر دل را
از عیاران جدا کردند و یکدیگر را گلیف میکردند که تو قفس را بردار بزیر بریم تا مهر گنگ
چاره کند اگر با من ملک گفت تو بردار چون قفس از فولاد بود و ارسطو در میان آن سنگین بود
و کسی از عیاران قفس را نتوانست برداشت که درآن اثنا سرور دلاوران دار خاتم کش کس را با

چه نظر نمودم جنگ و ستیز و دلاور بیدرنگ و صاحب غلطوره و زنگ مهتر و ان نسیم رسیده و بید ... خالی
رزنیت بام و رانگ خود را به پشت بام رسانید و بید حقیقی ارسطو را بر زبان نیاورده اند و عیاران هر یک یک کلفتی
می‌کنند ... برادر مهتر نسیم پیش آمده و گفت ای عیاران شما را اینقدر کار از دست برنمی‌آید که ... را بردار
پس مراتب قیاس ... و پیش رفته قفس را بر دوش گرفته متوجه ... شده عیاران متعجب شدند چگونه
... گیت و ازین نسیم فتاد چون نسیم چند ... بر سر آمد عیاران را دید سر در پیش نهاده اند
قدم خود را بر زمین زده ... راه ... بود خود را با قفس در میان ... گفت در ... نهاد
... و برادر عیاران ... شد ... داد ... مرید ... عیار ... آمد و قفس ... برد
کهنک ... شد و ... و هر چند در اطراف و جوانب کوه ... و ... مهتر نسیم اثری نیافت اما مهتر نسیم
خود را ... رسانید و قفس در ... ارسطو ... ارسطو گفت ... شهر
نخواهیم ... و ما را اگر ... نجات ... نیافته خواهیم ... جهان ... رفت خود را از شهر ... بریم
القصه ارسطو مهتر نسیم را گفت ای نسیم صاحب اختیار ... نسیم ارسطو را بر دوش کشیده متوجه ... شد
چون ... قلعه رسید ارسطو را ... دکنند را از میان ... انداخت و ... بند ...
دست ... چون مرغ سبک روح ... بالا ... آمد و کمند را ... ارسطو ... کمند
... تا ... ارسطو ... مهتر نسیم ... ارسطو ... بالا کشید
و ارسطو را ... جانب ... قلعه ... قضا را ... بر ... و ...
... ارسطو ... رسید نسیم ... حال خود ... و کمند را ...
... و دست ... ارسطو ... مهتر نسیم
... کمند ... آمد ... ارسطو ...
... نسیم ... عالم ... شد چون خود را ...
... آب ... و ... آب ... انداخت ... آن ...
... شده ... از آب ...
... ارسطو ... خود ... رسانید و متوجه ...
السلطان

اسکندر شد اما از ... و نهیدان و از شهر پنهان شده بودند و ... در شهر افتاده بود که ارسطو
برده اند ... شدند القصه ارسطو و نسیم ... متوجه ... اسکندر شدند
... اسکندر در بارگاه نشسته بود و ... گفت که مهتر نسیم را با عیاران بخلاص ارسطو
فرستادیم و خبری از ایشان نیامد که ... رسیدند و شرح حالات را بیان
کردند که ما چنان و چنین کردیم ... شهر ... بود که ارسطو را برده اند ما ...
مهتر نسیم ... بخدمت آمدیم اسکندر خوشحال شده گفت ... ارسطو را نسیم خلاص کرده ...
... ارسطو را ... امروز یا فردا خواهد آمد القصه اسکندر چشم انتظار
در راه داشت تا آفتاب خاور ... و ... مغرب نهاد و مهتر نسیم ...
شد اما چون در بارگاه ... رسید اسکندر نسیم را ... احوال ارسطو
پرسید و شرح حالات گذشته را نیز پرسید نسیم حالات را بیان کرد اسکندر ...
... نسیم ... ارسطو ... ارسطو را از زندان ... نسیم
گفت ... اسکندر ... خلاصی ارسطو بود چون ...
اسکندر ... شده ... چون ... ارسطو را ...
... اسکندر ... ارسطو
... اسکندر ...
... اسکندر شد
... خود را ... اسکندر ... خود را ...
اسکندر رسانید و ... بارگاه ... اسکندر ... ارسطو ...
بود و ... اسکندر ...
اسکندر ... جهان ...
... دست ...
... بارگاه ... اسکندر ...

گرفته پس اسکندر فرمود تا دست و گردن کهنک را ببستند بعد آوردن او زود پرسید که حکیم دیگر را [illegible] در شما
کهنک گفت من [illegible] شاهم و [illegible] شما آمده بودم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر فرمود تا دست کهنک را گشودند و او را [illegible]
و آن [illegible] گفت از سر [illegible] پشیمان شد [illegible] اسکندر فرمود [illegible] در شهر شیراز
[illegible] ارسطو بیاید و ساعت [illegible] بالاختیار کند چون چنانی شد [illegible] صبح از
شیراز بیرون [illegible] اما کهنک [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] چون شب بسر رسید [illegible] اسکندر با سالاران در بارگاه نشسته کهنک
[illegible] هر کدام [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] کهنک خود را [illegible] بارگاه رسانید و [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] الماسی نام بود [illegible] بارگاه [illegible] بارگاه تاریک شده
حیران شد نظر بیرون بارگاه کرد کهنک را ندید [illegible] اسکندر را بیهوش کند الماسی [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] کهنک [illegible]
[illegible]
[illegible] چون صبح شد اسکندر [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible]
اما از آن جانب چون شب بسر رسید و [illegible] فرهنگ دیوزاده فرمود تا طبل جنگ نواختند چون صدای طبل
جنگ از لشکر فرهنگ بلند شد سعدان نیز فرمود تا نقاره خانه جنگ نواختند [illegible] آن شب همه شب دلاوران
[illegible] برای جنگ [illegible] صبح [illegible]
[illegible] صبح آمد و علامت [illegible] و [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آفتاب چون [illegible]

[illegible]

سپاه [illegible] فرهنگ دیوزاده [illegible] میدان [illegible]
بعد [illegible] سعدان [illegible] دیوزاده [illegible] میدان [illegible] سعدان
[illegible] میدان [illegible] فرهنگ [illegible] فرهنگ [illegible] فرهنگ
چوب دست خود [illegible] نیزه [illegible] دیوزاده [illegible]
ساطور [illegible] فرهنگ [illegible] ساطور [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] ساطور [illegible] ساطور [illegible]
[illegible] فرهنگ ساطور [illegible]
[illegible] ساطور [illegible] چون سعدان [illegible]
[illegible] دلاوران [illegible] میدان [illegible] میدان [illegible] چون روز [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible]
طبل جنگ [illegible] لشکر سعدان [illegible] صدای طبل جنگ بلند شد [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] میدان تاخت [illegible]
[illegible] میدان [illegible] سعدان [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] نیزه و گرز و تیغ [illegible] ساخته نشد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] طبل [illegible] اطراف
و جوانب [illegible] رسید [illegible] فرهنگ دیوزاده
[illegible]
[illegible] سعدان [illegible] جانب [illegible] فرهنگ
[illegible] دیوزاده [illegible] سعدان [illegible]
[illegible] سعدان [illegible] فرهنگ [illegible] سعدان [illegible]
[illegible] سعدان [illegible] میدان [illegible] اسکندر
[illegible] میدان [illegible] فرهنگ [illegible]

چون همراه او بالانت متوجه میدان شدند و در روی هوا بر روی یکدیگر بجنبند قضا را آفتاب و در تیغ یکدیگر
زده و صدای دیو از روی هوا معلق زنان متوجه زمین شد قضا را وقتی بود که سعدان ز ریکم با فرهنگ
مانش کرده بود و دیگر حرکت در بدنش نمانده بود و در آن گاه الله تعالی مناجات میکرد که یکبار قدرت
گردگار از روی هوا آن دیو زخم دار نگون شده آمد چنان بر فرق سر فرهنگ خورد که چشمهایش تاریکی
کرده از هوش رفته بر زمین افتاد و سعدان نفت خود را داشته و بند و گردن فرهنگ را محکم بسته از میدان
بجانب زندان فرستاد آن پهلوان را تا خبر با زنگ دیو داد که فرزند فرهنگ را از میدان بسته
میبرند از زنگ از روی هوا که سعدان سرنگون شد خود را در برابر سعدان بر زمین گرفته تو قیل چون
آن دیو را دید با سعدان مقابل شده فرمود تا طبل بازگشتن نواختند اما چون سعدان بیارگاه آمد خوشحال
و فرخناک فرمود تا بزم می چیدند و دلاوران بعشرت و ذوق مشغول شدند تا چون صبح صادق دمید سعدان
با دلاوران گفت که بوسیله افتادن دیو از روی هوا فرهنگ را دست بستیم و اگر احیانا دیگر فرهنگ از بند
رها شد بکلفت باید و اگر را او برابری کردن محال است پس او را بیرون آوردن و بقتل برسانیم و این قضا را در برابر
گوش حکیم سرخاب گفت چون فرزند چون دشمن بدست تو گرفتار شد خاطر جمع کرده هر چه رای شما قرار میکنند
چنان کن اما ماندن مرا و رای ن رود و صلاح نیست چون خود از جانب تو شد حال فرمتزلزل خصم دوم الفصه
سرخاب خاطر جمع شده با دیوان خود در روی قزل خود که در رفتند آنها سعدان فرمود که فرهنگ را بمجلس وراوردند
فرهنگ را صلاً اتفاقی و آشنائی با سعدان نکرد و سعدان گفت ای دیو زاده نفهمیدم که را از دست لشکر بیگانه سلاطین
و اکرند چنین با بندگان رو اهل ار گاه شوند فرهنگ هم بجانب سعدان زد و صبح بلند مرا برون نگشت زبان
ارکر زمت نامرد را لطفا بسده مردی رسوائی کرده و تیغ از نام مردان در بر سر خود نهاده سعدان
در غضب شده و صراحی را از دست ساقی گرفته بر صورت فرهنگ پرتاب کرده که قهوه غضب فرهنگ در
دانسته بر سر پاشت جمیع بندها را چون تار عنکبوت در یکدیگر گسیخت و خنجر را از دست گرفته میان بارگاه
افتاد و جنگ کنان خود را بدرگاه رسانید و دلاوران در پی فرهنگ را احاطه کرده او بود که او را زخمی بود
قضا را در آن بود شوره زنان از هوا اسرافیل رسنده خود را بر فرهنگ رسانیده او را بغل زده و به
هوا بلند شد سعدان بیتاب از گرد رفته شد اما از آن جانب چون افلاطون زمان و حکیم دوران ارسطو
بها بالا فتاده

به بالا افتاده و بند را غضب درست و با مرد و قضا را ماهی گرین و ر گنده در یا ماهی بیگ است تخت او دید که ماهی بسبب
فرو میرود و ماهی بجلای او آمد چون دو شناوری شنا و جود خود را در دریا انداخت و شکار کرده خود را با ارسطو
رسانیده او را بدوش خود گرفته از آب بیرون آمد نگاهی بجانب ارسطو کرد مرد نورانی دید گفت ای مرد
تو کیستی که ترا در دریا انداخت ارسطو گفت من مردی و داکم و بحال افتاده بدریا نشستم قضا را اعرابیان
بمن برخوردند و مالهای مرا بردند و مرا بدریا انداختند و حال تو را میبینم که درباره من مردی کرده ماهی
را گفت ترا خود و را در این وقت رسیدی ماننده و در این شهر کسی را ندارم اگر دستگیری مرا در شهر عدن دکان
ما بجلی هست در پیش من شاگرد شوی ترا در دریای بحیلی صاحب دوقت کنم اما چون ارسطو نام فلان یا شنید
خوشحال شده خدا را شکر کرد که از لشکر اسکندر جدا افتاده و چون ارسطو را بلشکر عزیز دلاوران
شاگرد استاد ماهی گیر شده تا بدانستان او برسیم اما از این جانب چون لشکر باز گشت لشکر را زوال ارسطو
نا امید شده و سپهسالاران گفتند ما ارسطو را گم شده بدیدیم چون چنین شد که چه کنند تا خود در لشکر
برابر لشکر دشمن رسانیم القصه اسکندر از فارس عزیمت عدن نمود که در لشکر جمع آمدند و در برابر
فریدون شاه فرود آمدند از روی جنگ واقع نشد روز دیگر فرهنگ دیو چون خم ای اخوان جوشش
از غضب بجوش آمده مکمل و مسلح بمیدان آمده مبارز طلبید محمد شیرزاد در برابر اسکندر سر فرود
آورده رخصت میدان گرفت و سر راه بر فرهنگ گرفته دست بر گرز کاوه و ریزه بازی محمد شیرزاد
در برابر اسکندر بعض مجموع تیره فرهنگ را خورده در یکدیگر شکست فرهنگ و در غضب شده ساطور را
از زنگ برون آورده او را بطعنه بر جانب محمد شیرزاد و انداخت محمد خود را بر کفل مرکب
گرفته ساطور فرهنگ بر گردن مرکب آمده سر مرکب جدا شد محمد خود را بر روی خاک گرفته و
تیغ را کشیده بر جانب فرهنگ دویده تیغ را زد بهر دو دست بر گردن فرهنگ قلم کرده فرهنگ
تیغ بیاده شد و دانههای رزه را بکار استوار کرده و بر یکدیگر ود میدند یک تیغ در آمدند القصه
تا فرو رفتن تیر اعظم آن دو دلاور با هم تلاش کردند که نه این ظفر بود و نه آن ظفر آمد
چون عروس خاور روی بخلوتخانه مغرب نهاد او زنگ دیو زلف سیاه فریاد کرد که ای جان
فرزند سفارش مرا بشنو و از میدان برگرد چون فرهنگ آواز پدر را شنید ستار گریبان محمد را گرفته

برگشت و متوجه اردوی خود شد و محمد نیز باردو آمد اما اسکندر محمد را بخششها نمود و نوازشها کرد
اما چون شب بسر دست درآمد از لشکر فریدون شاه صدای طبل جنگ بلند شد اسکندر
نیز اسلان خان شیروانی را طلب کرده که بر نقاره خانه بود که جواب طبل را بده اسلان خان دوال نقده
من را بدست گرفته و بر طبل فلاطونی فرو کوفت که تا شش فرسخ آواز طبل بر اطراف عالم بلند شد چون
فرهنگ دیوزاده صدای طبل را شنید گفت که این چه صدائیست که عالم را گرفته است گفتند که این طبل اسکندر
است که افلاطون حکیم از حکمت خود ترتیب داده که صولت اسکندر و فتح کردن او از یمن این طبل و علم
[illegible] اوست فرهنگ گفت امشب این طبل را رفته میبرم و بخود خواهم آورد اما چون شب بسر دست در
آمد فرهنگ کمند عیار را در جلو انداخته متوجه اردوی اسکندر شد همچنان کرکدن میراند تا به نقاره
خانه آمد نگاهی بر جانب کمند کرده شتری با کرکدن حاضر کن تا این طبل را برباد کنیم کمند یکی از
شتران با کجاوه‌اش را رفته تیز دو فرهنگ آورد و فرهنگ از کرکدن فرود آمده دست بقبضه تیغ آبدار
کرده قدم درون نقاره خانه نهاد و بانگ بر جانب اسلان خان شیروانی زده نایب عتاب خال [illegible]
که آن روز بر نقاره خانه او بود و اسلان خان از جا درآمده خواست که دست بر تیغ کند که فرهنگ پیش
دویده چنان چوب دست خود را باسلان خان زد که از پا درآمده بر زمین نقش بست تا الحال طبل
فرهنگ بر داشته بر پشت شتر نهاد و بعده بر دوال طبل کوب را بدست گرفته و گفت [illegible]
شتر نشست و دوال را بدست کرکدن داده و گفت طبل را بنواز و بجانب لشکر ما رو [illegible] کرکدن
سوار شده و متوجه اردوی فریدون شاه شد اما غوغا در میان اردوی اسکندر افتاد و چون دلاوران
که بسر راه او رفتند [illegible] از بهار گرفته بود و را بر خاک هلاک می‌افکند و کمند [illegible] میراند
و طبل را می‌نواخت و فرهنگ کرکدن را از پی او میراند و هر جانب که حمله میکرد مرد و مرکب تلف میکرد
خبر باسکندر دادند که فرهنگ به نقاره خانه آمده و اسلان خان را [illegible] بدست انداخته و طبل
را برد و عبدالحمید و محمد شیرزاد و سام [illegible] و [illegible] دلاوران [illegible] و [illegible]
از جا درآمدند که از پی فرهنگ رفته طبل را از او بگیرند که اسکندر [illegible] ایشان را قرار [illegible]
که اگر طبل از دست رفت بجای نخواهد رفت اما فرهنگ بعقب نگریسته دید که از عقب سر او در آید نگاهی

بالهنگ

بالهنگ کرد و گفت ای فرزند [illegible] ازین دلاوری چه حرمت یابد القصه فرهنگ چون طبل را باردوی فریدون شاه
رسانید فریدون فرمود تا طبل بشارت را نواختند و زرها بسر فرهنگ نثار کردند تا آنکه روز بیکدست شد
چنین سفیده دم که شد از سحاب گردون کوس زکوه کوس برآمد و فرش [illegible] و کس چه تیغ [illegible] خون خود [illegible]
دل پیران کشید زال زر و زنجیر [illegible] کوس و در [illegible] میدان آفتاب [illegible] جهان و دلاوران
شیر بیشه پادشاهی و رستم عرصه فرمانروائی عبدالحمید مانند شیر غریدن درآمده از بارگاه جمشیدی
متوجه بارگاه خود شد فرمود تا اسلحه و یراق حاضر کردند و مسلح و مکمل شده بر اسب [illegible] را
[illegible] و شهزاده [illegible] دیده اسکندر جهانستان از بارگاه بیرون
آمد [illegible] بر مرکب سعادت [illegible] فریدون [illegible] نسیم [illegible] پیدا شده شهزاده [illegible]
و سلاح [illegible] عبدالحمید گفت ای نسیم [illegible] و [illegible] اطلاق داده چه
[illegible] اسکندر [illegible] و طبل [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شاه [illegible]
[illegible] طبل [illegible]
[illegible] طبل [illegible] فریدون [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] فریدون [illegible]
[illegible] اقبال اسکندر [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] عبدالحمید [illegible] لشکر فریدون شاه [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
نسیم [illegible] عبدالحمید [illegible] اسکندر [illegible]
نسیم [illegible] شهزاده [illegible] فریدون شاه [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] لشکر [illegible] شد [illegible] جانب
چون [illegible] چهار هزار [illegible] فرنگی [illegible] شاه [illegible] دلاور
[illegible] اسکندر [illegible] ارسطو [illegible]

دیباهای تر و کرده از ارسطو خبر و زر بیافشاندند قضا را از آنکه سر نیکان تمام شد شهر برق عیاران را در موضع
معلوم نشانده خود طلب از آنکه شهر چه شهر عدل شد قدم در درون شهر نهاد و سر بازار در آمد بدر دکان
ماهی فروشی رسید مردی را دید که ماهی می‌فروخت و به صد آتش در زیر تابه می‌نهاد و مردی دیگر ماهی بریان می‌کند
چون شهر برق نیک نگاه کرد ارسطو حکیم را دید که گردش چرخ ناموافق آن بر صد دکان کرده ماهی فروشی
بر داشته زر بیرون آورده انگشت بر لب نهاد و زیر لب ظلم اسکندر این چه حالت است ارسطو سر بالا کرد برق را دید و
حالات خود را الغصه ارسطو گفت زری از زر هر چه گرفته با او داد و گفت ان شاء الله در غلامی هم
آگاه و واقف شد با هم کردند و فتح هر اسکندر عدل با شکوه کند جهان را اسراف از کنم هر جمیع مردم عدل را بگیرد
حال تو باشد پس شهر برق شتاب خوشحال شد ارسطو را بر داشته به نزد عیاران آمد و از آنجا متوجه لشکر
اردوی اسکندر شده و فتح بود هر اسکندر را شهر انسم با تفحص حال شهزاده و عبد الحمید فرستاده بود و نقیب
دیگر در بود و سر عجیب آمده و کشیده بود که یکبار صدا رسید مژده شهر برق آمد خبر با اسکندر رسید و ندید
هرگاه ارسطو را آورده اسکندر را جهان از شعاع شمس طلبید از آمدن ارسطو بهم رسید خوشوقت شده از او پرسش
کرده فرمود طبل شادی زدند از آمدن ارسطو نوازش بسیار کرده و خود سوار شده با جمیع ولاوران
به استقبال ارسطو از در درون آمدند و ارسطو را بر دست گرفته در دولتخانه آورده بار کرده نشست
و بعد احوال گذشته را شرح داد و الغصه شهر انسم بار در خدمت بود شهزاده عبد الحمید را در اردو فرو و داد و شاد شاد
شنید و اطراف و جوانب لشکر در سیر تماشا بود و اشرف بر لشکر عرض اسکندر رسانید و تماشا نمود و دیگر چه
چون اسکندر از خیمه بیرون آمد خانه خود بیرون آمد و قدم مبارک بارگاه خسرو نهاد و در بالا نشست جهانبانی و گفت
که در شب ای فرزند گفت ارسطو به بارگاه در آمده و به شهر اسکندر را بجای آورده و گفت ای اسکندر حال
صورت را در اصفهان شهر انسم از گنج خانه قلعه زنگ بیرون آورده بود و شاهی در آن لوح نوشته
بوده و گفت ارسطو عدل گنج دفن است پیدا کنم و بیابیم و انور نشر خود بسپارد لشکر به شاهنشاه اسکندر
گفت ای ارسطو هر از تو سر چه خوب است النجم نیکو همی آرد ارسطو گفته در ملا ماه برداشتم شب زبده گو
فرشته بر او لجه خطا نبوده و خوب و قسمت کار کرده و گفت ای شاه هفت کشور اقبال حضرت پادشاه جهان
صدر چه مرتبه است هر چه ماهی موضع ها با کارها ما پس از یک روز و در ماهی جهان خون است الغصه سپه ورد پایان

هر یکی در راه اسکندر بودند با چهار هزار سپاه از طلبیدند و بیت بی هر ارسطو داد نشان را گفتند زیر زمین پیدا شد
چون اسکندر با ارسطو و سالاران در درون رفتند چهار صفه دیدند که نقش کرده بودند و هر صفه صد خم خسروانی
پر از زر طلا و ماهی هر دو صفه و خانه در ها قفل کرده بودند و در حجره‌ها گذاشته بودند صد هزار زره و خود و جوشن
آنجا با جمیع آلات حرب هلا ... اسکندر چندان از این حال خرم شد که گفت هیچ عبد الحمید را
فراموشی کرده فرمود تا گنج و اموال ها را بیرون آورده و سپاهیان را سر بسر زر داده و جمیع منفلسان
آن کشور را منعم گردانید لشکر سواران چندان شد که در وصف نگنجد اسکندر گنجی یافته صاحب آن اموال و
گنج را استقبال حبال از این شهر گزار نتوانند از حساب او عاجز باشند فرهنگ دیو زاده چون این خبر را
شنید و بر خود شنید الفاظ فرمود تا نامه به جانب اسکندر انشاء کردند و بدست پیاده داده روانه جانب
اسکندر فرستاد و داماد اسکندر در بارگاه نشسته رخشنده نشسته بود که پیاده بدر بارگاه رسید نقیبی عبد الله
مبارک ... اسکندر بود رسانید که رسولی از جانب فرهنگ آمده است عبد الله قدم در در
بارگاه نهاده و آن نامه را بدست اسکندر داد و هر چه در آن مکتوب نوشته بود که ای اسکندر
معلوم است که در دیار ما گنجی پیدا شده و نصیب پادشاه آن سرزمین داد و چون حال شنیده ام
تو در این موضع گنجی پیدا کرده چون نامه من به تو رسد در دم بلکه در ساعت آن مال و اسباب را
نصف من فرست و از این راهی که آمده لشکر خود را بر داشته بدر رو و در غلامی گنج پیدا کرده اموال تو را
و لشکر تو را بخشیدم و از کشتن شما گذشتم و اگر از فرموده من تخلف نمایی جمیع لشکر ترا به تیغ
بیدریغ بر خاک هلاک اندازیم تا تو تمام و السلام چون اسکندر بر مضمون نامه مطلع شد در هم کشید
و با پیاده در کرده بر جواب داد تا آن پیاده را گوش و دماغ بریدند گفت برو بر فرهنگ بگو که ای دیو
زاده زیاده سر تراجم نیست که پادشاهان چنین نامه فرستی که گنج نصیب پادشاهان دارد و مال
روان اقبال عالم هستم و این مال نصیب من است چون پیاده گوش و دماغ بریده به نزد فرهنگ آمد
و شرح داستان کرد فرهنگ چون مار بر خود پیچید و نقیب داد تا طبل جنگ را نوازش دادند و روز
دیگر فرهنگ با لشکر اسکندر رو به لشکر او نهاده مقابل شده بر کرگدن سوار شده عبد الله آمده مبارز
خواست خسرو و شهریار ... میدان او رفت زخم خورد بدام جنگ کوشش رفت زخم خورد الغصه آن روز فرو رفت

آفتاب عالمتاب فرهنگ ده دلاور را از لشکر اسکندر زخم زده هفت کس را شربت شهادت چشانید چون تیر بر
دست و ران آمد فرهنگ متوجه اردو خود شد فریدون شاه فرمود تا طبلهای [illegible] زدند و گوهر بر سر فرهنگ نثار کردند

**رفتن عبد الحمید از پی آهو و رسیدن بباغ خورشید مدنی دختر فریدون شاه و عاشق او شدن
و آمدن منکر فریدون شاه و طبل [illegible] و دیگر حالات ایشان** اما چون [illegible]

پادشاهی و آن زیب اورنگ فرمانروایی شهزاده ایران و دلاوران عبد الحمید متوجه اردوی فریدون
شاه شد چون نزدیکی آن جنگل و لشکر رسید [illegible] بر جانب [illegible] بود شهزاده [illegible] آهوئی را
دید [illegible] زلف [illegible] بر سرش [illegible] گوشواره [illegible] از هر گوشی آن آهو [illegible] عبد الحمید [illegible] دل خود گفت [illegible] اگر
این آهو را صید کنم طبل از لشکر [illegible] بر خاطرم آورد و این [illegible] را [illegible] مرکب را برانگیخت و
بجانب آهو جلو انداخت و آن آهو جست و خیز [illegible] و عبد الحمید [illegible] چشم را [illegible] آهو
مرکب [illegible] و [illegible] آهو مرکب را تاخت [illegible] آخر روز
بود که آهو بر بلندی [illegible] و عبد الحمید نیز از پی آهو مرکب تاخت اما آهو از آن بلندی روی [illegible] نشیب نهاد
چون شب [illegible] آهو از نظر عبد الحمید غایب شد اما چون شهزاده بر بالای آن [illegible]
نظر کرد مزرعه و [illegible] را نظر [illegible] مرکب را بجانب باغ [illegible] راند [illegible]
[illegible] باغی رسید [illegible] گرفته از باغ بیرون [illegible] عبد الحمید گفت ای [illegible]
[illegible] مقام رسیده ام [illegible] ما [illegible]
[illegible] قبول است [illegible] دختر فریدون شاه
[illegible] خورشید مدنی نام است و [illegible] باغ است [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] از مرکب پیاده شد
[illegible] عبد الحمید [illegible] مقام [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] گل [illegible]

بلبل

یک جفت عاشق [illegible] و آن [illegible] عبارت [illegible] هم [illegible] گلزار [illegible]
[illegible] چون [illegible] در میان سبد گل انداخت و [illegible]
سبد گل [illegible] خورشید [illegible] خورشید آن گلها را [illegible] کرد [illegible] گل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] سبد [illegible] گل [illegible]
[illegible] باغ [illegible] خورشید
[illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
بخدمت عبد الحمید [illegible] گل [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
متوجه بجانب [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]

و با عبد الحمید برخورد و دو کشته شد اما خورشید پردم در دل خود مملکت که دریغ الجوان ارده و بازار بیت
و احوالی با وقت نادرت اعتصام بان عشق وی ازتم دماز هر کار که تنظر لطایق ایروی مردانه عبد الحمید
را فکند آثار بزرگی و بشره او هویدا تا چون سرشهزاده از باده تاب کم شد خورشید گفت ای جوان
بدین دلیری که داری ما تنها را بیان کن که لبیرکینه و شهزاده یکم مرسانی مرشش و دست کو عبد الحمید گفت ای پری
پیکر بهر از خدا از زر و مای آتش ... بیم ندارم که منم فرخلقا پادشاهی و توکل کشتان فرمان روا
شهزاده اسکندر و دانوفیق نقد کو سلطان طیفور مرا عبد الحمید نامست چون خورشید آن را شنید نقاب خجالت
شد و دل را بچه خود ملکه بهتر از خود یادش و زاده و داده بیکبار رفته دل خود را محبت خانه عشق
شهزاده نهاد القصه با یکدیگر عیش و نشاط مشغول شدند و آن ایشان جاسوس دختر رسید تا زمین برسید که
داراد و ربابچه جرأت آن فاصد گفت دیروز فرهنگ بمیدان رفته دو دلاور از لشکر اسکندر
زخم زده و هفت کس را شربت شهادت چشانیده چون عبد الحمید آن حرف را شنید روی جانب خورشید
کرده گفت ای پری من ... دیروز ... طلب شدم که طبل را از دار دو فرمیده دو شاه پدرم را آگاه
دیدم و آمده و در این مرغزار رسید آهوی شیرنگار چشم تو کرد دیدم که به جان ازین قدر از تو جفت نخواهم که
رفته طبل را بیاوردم و پدر رسانم و خود بخدمت آیم آن نازنین گفت ای زبانم تا باز روی بدرست چه قدر
راهست و غرض ایشان مرا ... دارای کو دهست که بغیر از من و بدرم کسی دیگر بر آن راه اطلاع نیست و پیاده
دیدن صلوة نموده که ... از جهت من ... القصه عبد الحمید بر آن برسید و بر خواست مرکب ابراکوانیده آن پیاده
بجلو خود انداخته از آن راه متوجه اردوی فریدون شاه شد وقت خفتن بود که شهزاده با اردو فریدون
شاه رسید پیاده ... بر بیخ فرستاده و خود مرکب میان اردو راند دید که هر بربان طبل را می نوازند
و همه گرد طبل حلقه بسته اند و تماشای طبل می کنند چرا که طبل بیش که تا آن نوع ... پیدا نبود اما عبد الحمید
مرکب برانگیخت و میراند تا بکنار طناب فرق رسید مردم طناب داده ... سوار کیستی چنین
او بامر یکی از آن طناب فرقی رسیده و باز سوار دو آمد عبد الحمید تیغ کشیده و طناب ... را برید
و بیش جهانیده تا پیش طبل رسید از روی مرکب دو ... شده که طبل را بردارد که طبال دوال
برآورده که بر عبد الحمید زنده شهزاده سرپنجه مردی را دراز کرده سر دست طبال را گرفته دوال از دستش

برون آورده

برون آورده به پیش میان بند کرده و مشتی چنان بر کاسه سر طبال زد که بهر مغز ... و بر سر ... بود از
دماغش بر خاکدان و هر ... بکف غوغا و ... میان اردو و افتاد عبد الحمید طبل را ربوده به پیش قربوس زین
نهاده مرکب را برانگیخت و متوجه اردوی اسکندر شد در آن اثنا ارزق ... با شبرو ... عیاریخیه طرار
تای ... و فریدون شاه ... شدند که او عبد الحمید را ... عبد الحمید ... سرهنگ ... گرگی
... تا این طبل ... ... کرده و ... زن بن خود را
طول ... بند ... را برون آورده عبد الحمید ... بند و طبل را برانگیخت ... عبد الحمید ... قاتی
خود را ... که از گرگی ... دوال ... طبل را بنواز ... دوال ... طبل ... اعلام
نوبت ... شدند ... اما ... ... شهزاده ... اسکندر طبل را ... فریدون شاه
گفت فرهنگ ... کنند ... طبل ... فرهنگ ... و رنگ گفت ... کی ... گذارم
که طبل را ... زنند و بیرون آمده سوار شد ... گرگی بر اثر صدای طبل مرکب براند ... بزودی به
عبد الحمید رسید ... برکشید ... اورنگ ... بر ... ... گذارم که طبل را ... بر ... برگرگی
زده و خود را به عبد الحمید رسانید عبد الحمید ... گفت ... جان ... طبل را
از تو ... بر ... نام ... بر ... برگرداند و سر راه بر اورنگ گرفت ... دست
... بر اورنگ ... شهزاده ... که ... است ... و ... داد ... و ... این تیغ ...
... را ... عبد ... ... را بدل ... شهزاده تیغ آبدار را ... القصه آن
خاک ... از ... برکشیده بر ... اورنگ انداخت تیغ ... شده بر گرگی اورنگ ...
اورنگ ... گرگی ... شد تا اورنگ ... گرگی برون ... عبد الحمید
کمند ... اورنگ انداخت ... کمند ... و ... بال ... شده شهزاده
عنان مرکب برگردانید تا اورنگ ... بار ... سوار ... شهزاده ... دو ...
مرکب اورنگ ... میدان ... در آن اثنا ... فرهنگ ... از ... بلند شد ...
... گرگی ... خود را ... بود ... و ... بیان کرد ... از آن وقت
... و ... بود اسکندر گفت ... دلاور ... ... گرفتم ...

و هدام چنگ پوش جهل هزار دلاور را برداشته متوجه اردوی فیروزی شاه شدند اما چون آن زنگ آوران
فرهنگ را شنید نعره برکشیده ارغنون زدند نفیر بادمیر پرسی جوار بسکه صدمه دلیران خورده حرکت و رزم نمانده
فرهنگ خود را باو زنگ رسانیده تیغ را برکشید ده تفنق در دست عبدالمجید مانده و تفنق در بال و بال
رو زنگ افتاد و آه عبدالمجید دید حمله کند پاره شد عنان مرکب را برگردانیده سر را بر فرهنگ برد و آهنی
و هدام آن لشکر ظفر اثر بر آن خیل کم نام زدند و مغلوبه از بیرون شهزاده نیز چنگ جهانگیر بخود با اجتماع
کشته در وقتی سر طلبی بود چون کار خود را ختم دید استاده مشهد چهل هزار و شهزاده هر یک را بده
رزم جان را بر آمده بود بر رفت و خود را بتیغ رسانید و چون شب خوشحال شده بر افتاده سر را برد
بهرام هر دو کرده و لباس رزم را روی پوشانید در حوزه شستند اما آن چون لشکر تا غروب
آفتاب کوشیدند پس طبل بازگشتن نواختند و هر کدام بآرامگاه خود رفتند و اسکندر و خند عبدالمجید
تلخی که دنیا نیست از سلوا افزود تا کی از جهتیم شهزاده کشید چون برشته ده خانه بر نظر کرد گفت ای
شده جنبش کنور عند خدا حال خود رسان که شهزاده در بزم برتر کی نشسته و جهت کشیده و حظ بال
هر طالب ازو متعال خوشش لآورد و مجلس او محبت می را نزد اسکندر متعجب شده و گفت طلب
جمع در میان می انداختند و مجلس عیش چنین کی از جهت او مرتب دره اند از سلوک برا عشق بنده
و حضرت خداوندی خود خلاف شده و بر جنین خرابه را چون شب بسر رسید و آمده فرهنگ
فرمود تا طبل نواختند و گفت فردا از خانه زین فرود نیایم تا لشکر اسکندر را بر هم نزنم فرمود تا طبل جنگ
نواختند اما روز دیگر چو شهر زنگی چنگ آفتاب را هر فلک و تاب و سر بنیاد زنگ آسمان در آمد و خیال
شب سیاه دل را در شبانه غروب نهاد و خیل سیارگان جو به زنده بو جان در کنج خلوت مستور شدند

بیت

جهید چو مه آفتاب نورانی ❊ برکرفت از جهت ظلمانی ❊ گلو از جمن با چسم شکفت ❊ خوش خانم سبالی ❊
هندوی شب طاف خند جمن ❊ اکر و برفرق لوکل افشانی ❊ به ترنم فغان بر آوردند ❊ مرغکان سجر بخوش خوانی ❊

در این وعده جمیع آن دو لشکر بی حد و حصر از درجات بیچ منقوش کشیدند و عدد صفوف ابطال بالقران
کمان نکشیدی در برابر یکدیگر صف بستند و مردان زنگ همراه آن جنگ و علمهای زنگ از کشیده
کردید و خیل و خیام نیز کمان سپاه و خیل کرده جنیبه و چپره یکجا علمان رزم دیده داوند و صاحب و کمان کاه

ببیم داران

ببیم داران را که تو در بسته و جفر برگردید و از صدای ناله و فغان زمین و نداء کوس جلی را بر جرخ لاجوردی
مانده و در لرزه انفعال کردید و زنغاریان جمیع تر زان و شیم اسبان و غوغای خیلان دل در بیرکیوان آب شد
و از شعاع جوشن و خود و تیغ کوه ظلمات روشن کرد و خاک سبز گشته و دل بر مرگ نهاده
و فرهنگ دلاور بقصد لشکر اسکندر شام و بکشیکر بسته غرق آهن و فولاد شده بمیدان آمده و نعره
برکشید و مبارز طلبید هدام پلنگ پوش هم در میدان او رفته بعد از غلامش بسیار زخم خورده کی
و یکدیکر و بکر القصه خفته نفر دلاور تا وقت شام از دست فرهنگ زخم خورده و از میدان بر رفته
فرهنگ نعره برکشید و گفت اسکندر امشب طبل را برده لشکر میدان من وقت تا صبح
در کوشش او کشتم ندانسته برده و ترجمه دلاور آمده او طبل بر دو آن شب سرپرست
برگردانیده متوجه لشکر خود شد اما عبدالمجید در بزم خورشید عشرت بود فراغت بسکشیده
جاسوسان خورشید و در رسیده شهزاده را احوال پرسیدند اما شرح میدان و ارفی فرهنگ
بیان کرده شهزاده گفت از آن ناخوش غلبه دیگر مرا رخصت ده تا میدان او بر هم زنم و از یاد ببرم
روم جستم و در کوشش و کشتم او با آمده تا تو صحبت نشینم خورشید گفت ای شهزاده هرگز ترا رخصت
نمی دهم میدان فرهنگ روح را جان آمده بر زاده در کمال زیر دست و سر ای شیران و وجود
تو ترسم و از کمال برتر تیغ تو و جون عبدالمجید دید که خورشید رخصت نمیدهد صبر کرد تا شب بسر
دست درازند و مجلس با ترو الجم کشیدند و اهل مجلس به خلوت بنیزار فراغت نهادند اما چون صبح دمید عبدالمجید
بیدار شد و مرا آن جنگ بسر و خود را آن کرده و بر هر یک نشسته و نقابی بر روی خود افکند و بر پرستاران
خورشید گفت که چون نازنین بیدار شود بگوئید تا عمل یا ثبت از نظر عالی گشته ام و متوجه لشکر
فیروزی شاه شد چون خورشید با بوئید از خواب بیدار شد شهزاده را ندید از کنیزان احوال پرسید
کنیزان وقوع کرد تا انچه شهزاده گفته بود گفتند نازنین بر آنکه فرمود تا یراق جنگ را حاضر
کردند ملکه مسلح شده نقابی بر چشم روی عالم آرا خود کشید و دو نازنین دیگر را یراق پوشانید
و نقاب نیز بر چشم روی ایشان انداخته از پی شهزاده متوجه اردوی خود و فیروز شاه گردیدند
اما از آن جانب جمیع بوده و نیز آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و فرهنگ میدان آمده

و عبدالحمید را بی طلب دید از خشم مبارک و صدای جرس جنگ [illegible] حصار زنجیان گردانید و [illegible] نقاب بدارد

یکه میدان آمده و سر را به فرهنگ گرفت و دست به نیزه کرد و به نیزه فرهنگ راست کرده فرهنگ گفت

ای دزد روسیاه که پیش آمدی [illegible] حال مادرت را [illegible] تو و نیزه بر نیزه او انداخت چند طعن

نیزه در میان ایشان رد و بدل شد شهزاده نیزه را بهت نموده و در زیر جنان بر میان نیزه

فرهنگ زد اما نیزه از کف فرهنگ بدر رفت و نیزه [illegible] در [illegible] فرهنگ غضبناک شده

دست به قبضه ساطور کرده مرکب را بجانب عبدالحمید تاخت دست و ساطور را برآورد و عبدالحمید لاعلاج شده

سپر [illegible] کشید اما چون فرهنگ ساطور را به سر شهزاده زد شهزاده دهنه مرکب زده مرکب به عقب

رفت ساطور [illegible] شهزاده رسید شهزاده سر را دزدید ساطور برگردن

اسب شهزاده خورد و سر مرکب میان هردو [illegible] فتاد و شهزاده [illegible] اما فرهنگ از باد

مرکب بدر رفت و شهزاده [illegible] مرکب بدر راند [illegible] خون

فواره کشید [illegible] رسیدند و عبدالحمید را گرفتند

و مرکبی را کشیدند و شهزاده را سوار کردند [illegible] القصه آفتاب [illegible]

و فرهنگ [illegible] متوجه لشکر [illegible] شهزاده [illegible]

[illegible] اما چون [illegible] اسکندر [illegible] عبدالحمید [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر شهزاده [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] عالم [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] عبدالحمید [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] خاک [illegible]

کنان متوجه [illegible]

کنان متوجه [illegible] اما چون [illegible] اسکندر [illegible] غوغا و شیون [illegible]

[illegible] در میان ایشان [illegible] شده [illegible] و شیون [illegible] فریدون شاه

[illegible] لشکر اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] فریدون شاه [illegible] فرهنگ

[illegible] اسکندر [illegible] حال [illegible] لشکر او [illegible]

[illegible] فرهنگ [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] فریدون

شاه [illegible] فریدون شاه [illegible]

[illegible]

رسید [illegible] شده قدم

[illegible] شهزاده [illegible]

[illegible] فریدون شاه [illegible] جوانی [illegible]

[illegible] جوان [illegible]

[illegible] اسکندر را [illegible]

[illegible] فریدون شاه [illegible]

[illegible]

[illegible] شهزاده [illegible] شهزاده [illegible]

[illegible] فریدون شاه [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible]

[illegible]

[illegible] شهزاده عبدالحمید [illegible] فریدون شاه [illegible]

[illegible] شهزاده [illegible]

[illegible]

فریدون شاه را بجنگ بگفت و فرشاهزاده رسانید که این دلاور را گر از نهر شفیع این بره بگردد را
هلاک کنی و این فتنه و لشکر را تخفیف دهد عبدالمجید خادم سرای راو فرمود که بزرگ کرده این کار را خلیج
بر انفسه فریدون شاه گر چون فریدون شاه نابک دید که کشته خواهد شد گفت ای شهزاده
التماس دارم که چون مرا هلاک کنی بفرمائی بطرز مسلمانان مرا کفن و دفن کنند عبدالمجید گفت تو هم ازو
دارید در روی الطرز مسلمانان بایستی مرا کلمه شهادت گوئی تا از کشته شدن برهی فریدون شاه گفت
از سر ترس مسلمان شد و عبدالمجید فرمود تا دستش را گشودند و دربار عبدالمجید آن خود جاکان را
جوانان بیعت نمودند آن گفت ای شهزاده بر سر شما جراحی آمد و باز عبدالمجید گفت مار را وراینجا آشنائی نه
که جراح بر سرما آورد فریدون شاه گفت بنده رفته جراحی حاذق بخدمت آورم آن مرا آزاد ده
خورشنگ بیرون رفته و منتظر ماندن خود گفت که رفته جراحی حاذق کشید پس ایشان رفتند جراحی آوردند
پس فریدون شاه جراح را بر داشته و آنجا چند نفر و اخوانیز شدند و روی بجراح کرده گفت پسر اسکندر دخل
در ناموس من کرده و حال من از ترس او مسلمان شده ام و میخواهم که ودختر او را بکشم و به چشم
سینی او فکر کن جراح مرا آزاده قبول کرده و بر سر شهزاده آمد نگاه بر زخمش کرد و گفت ای دلاور
زخم تو را باید بسته ایند و هم رنگ چشم شما ناقص شود و شاهزاده گفت ای جراح هر چه از جهان کن
دیگر ما را و فرمود تا مشعل آتش حاضر کردند و جراح چشم که بر چشم ملوک دست بر آتش او انهند و شهزاده
گفت من سر خود را با این داده چون آن دلاور زخم خود را با آن ده دو اشت چشمش بره شده
از حالی بجائی شده افتاد و جراح از جای خود بر خواست و گفت ای فریدون شاه من امروز انتقام تو کردم حال
تو میدانی و پسر این رفت فریدون شاه از جا بیت و دست بخنجر کرده خواهد که بکشد او را و خز
شما که خواهم گرفت که ناموس مرا بباد و هی و متوجه شد خورشید آن حال را بدان
منوال و بد نقش را بر فرق خنجر زده بود چنانکه تیک و تیغ بر سر شهزاده برون میکرد و چون شد برای آن
نقب زده و در رفت از فرمان شاه بجنگ خورشید و باغ بیمار کرد و بداو ترس از و فرمان فرمود
تا هاران آن لشکر را بخبر ده آنکه عبدالمجید را مرگ است شهزاده را هلاک کنند کی از مقربان او گفت که ای شاه این
بیمار اسکندر است و مردان اسکندر مشخص شده که این جوان را بکشی و اگر اسکندر و همیان لشکر

فرامرز حاسیلار

هزار و چهارصد سالار در بارگاه او نشسته که هرکدام در روز معرکه با هزار سوار رستم برابری
میکنند و در خون خواهی این دلاور خاک میدان را بباد فنا خواهند داد صلاح دولت تو در آن است
که این جوان را شهر برده در سیاهچال زندان کنی تا چون لشکر اسکندر را شکست دهی بعد از آن این را بتوان
کشتن فریدون شاه را معقول شد و فرمود تا شهزاده را با آن حال زنجیر و زنجیر کردند
کشیدند و او را بر داشته بشهر بردند و کمند عیاران را بیرون حوالی ساختند و خود بخواستن متوجه
اردو شد چون باردو رسید فرهنگ فریدون را آورده و به سبب پرسید فریدون شاه
گفت من یاران بگفتم که این مسلمانان را آتان بد و عاقبت گیر شدند شنیدی حال پسر اسکندر
بیامد و فرمود رفته و کلاه ناموس او را بیاده بفرمای دادم چون فرهنگ این سخن را شنید
گفت ای حال بر مسلمانان رحم میکردم اما چون دیدم که تو خیانت کردند اینک از انقوسیخ تیغ
را از این هوا پاک کنم و رضب داده تا طبل جنگ نواختند چون مسلمانان صدای طبل جنگ را شنیدند
گفتند که فرهنگ گفته من و مسلمانان جنگ بکنیم تا خبر از اسکندر برسید تا زنده یا مرده و آیا چه واقع
شده که طبل جنگ می نوازند و در آن اثنا عیاران آمدند و حال رفتن فریدون شاه و باغ خورشید
و گرفتاری آن نازنین و بیهوش افتادن عبدالمجید را تمام بسمع ارسطو و دلاوران رسانیدند چنین
ذکر کرده شد که گفتند که از جانب عبدالمجید دلاوران این بود که آن پیر و دار معتقد شد
پس ارسطو عیاران را طلبیده و گفت پس عیاران شما چه کاره اید که در چنین وقتی که اسکندر در میان
نیست عبدالمجید را نیز در بند کشیدند اما در غلامی و با نوبت خون باید کوشید که آن روانه و خنجر را
گفتند و یکی گوش بسر داران چو راز شنیدم از جای جستیم و در برابر ارسطو تعظیم نمود و گفت ما جان از دست دادن
بسیار تعذر داریم که بعد از رفتن عبدالمجید را خلاص کنیم ارسطو و دلاوران دعا کردند و رخصت دادند نسیم
براق عیاری پوشیده بخلاص عبدالمجید در رفتند اما چون فرهنگ بمیدان آمد و سلاح نوری کار آورده
و میدان طلبید ابرخان مرکب برانگیخت و عزم میدان داشت که از جانب دشت گرد برخاست و از میان
گرد دو ولد گردی سوار که حال در نشان نیست جوان بهمود در آمد و پشت دلاور بر پشت بود و بر و آنکنده
رسید و آن لشکر خود را باز داشته بر سر فرهنگ آمد القصه از نیزه و گرز کار شده هر دو پیاده شدند

ودست کشیده زدند بمحل غروب آفتاب به بام تماشا کنند و در آن اطراف [illegible] فرهنگ
ارزانی کنند هر وحشی در آن بلاد سر و خرات [illegible] زنند حکم نبود او گفته از زر و دست [illegible] اتفاقا
حاضر بودن شاه گفت طبل رحلت زدند و هر کدام تا پایگاه خود رفتند **آمدن جنید [illegible] کشور اسکندر**
نشیب چون اسکندر از آب دریا [illegible] الطف [illegible] حال [illegible] ناگاه تخته پاره
دست اسکندر افتاده [illegible] تخته پاره گرفته [illegible] بکنار جنگل رسید
اسکندر [illegible] آمده در [illegible] غار سنگ گذارده و پس در میان آن چشم سیران شد رسید بجایی [illegible]
دید در [illegible] عظیم [illegible] جنید را [illegible] اسکندر [illegible] بود و [illegible] ایشان [illegible] طلبیده
تعظیم [illegible] اسکندر [illegible] داد و [illegible] اسکندر [illegible] بجانب آسمان کرد
و گفت پادشاهی و بزرگی [illegible] پادشاه [illegible] دولت پادشاهیست از زوال [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] سر و هزار و چهار صد شاه [illegible]
دست [illegible] بسم امانت [illegible] گرفته ام [illegible] شکر [illegible]
کرد و گفت این [illegible] را کجا می برد گفتند [illegible] چون خواستند [illegible] رفتند اسکندر
گفتند [illegible] خواهر [illegible] معرفت باشد اسکندر
مشغول شنیدن [illegible] گشت و [illegible] متوجه [illegible] شد چون [illegible] شد
شهر رسیدند اسکندر [illegible] و [illegible] دکان [illegible] جواهر فروشی [illegible]
می کرد [illegible] رسید [illegible] جواهر [illegible] مروارید [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] اسکندر را [illegible] شد [illegible]
[illegible] صاحب دکان [illegible] انداخت سخن [illegible] رسیده اسکندر گفت ای خواجه
[illegible] شده خواجه گفت جمیع این جواهر [illegible] مروارید [illegible]
[illegible] سالها [illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فیلقوس حکیم [illegible] روم [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] جنید [illegible] مروارید [illegible] مال و اموال بسیار [illegible]

خلعت آبدار

بجهت جواهر [illegible] چون [illegible] آدم و [illegible] بسیار [illegible] روم [illegible]
[illegible] فیلقوس [illegible] این [illegible] او [illegible]
[illegible] فیلقوس [illegible] این مال را از تو طلب [illegible] چون چنین [illegible]
[illegible] خود چند روز [illegible] این مال [illegible] تو اند
حق [illegible] بسیار و حال از آن تاریخ در این شهر مانده ام و هر حاصل [illegible] پادشاه
میکنم و هر کوهر [illegible] هر چه [illegible] خود [illegible] و باقی [illegible]
[illegible] شب و روز [illegible] اسکندر این [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر صاحب [illegible] سال [illegible] اسکندر [illegible]
اسکندر [illegible] خود را [illegible] اسکندر [illegible] چون اسکندر
[illegible] آمده [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] داده [illegible] اسکندر
[illegible] اسکندر [illegible]
القصه [illegible] اسکندر [illegible] انواع [illegible] اسکندر
[illegible] مال [illegible] غلام [illegible]
[illegible] این مال [illegible] اسکندر گفت [illegible]
مال [illegible] این مال بر تو حلال است پس اسکندر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حال خواجه [illegible]
[illegible] این شهر [illegible] اسکندر
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ایشان پرسید چه نام دارید یکی گفت [illegible] نام است و دیگری
گفت [illegible] اسکندر [illegible] نامه [illegible] پادشاه [illegible] گفت ای [illegible]

باخبر نداشت از حال خود آزار کردم مرجع ما الها ... بخشیدیم اما چون آن حضرت را آگاه ساختند اسکندر گفت در پیش
نوبت شد تا وقتی حسن طلیم الفقصه اسکندر آن شب در خانه سپید خوابید روز دیگر پسر شهریار از خانه بیرون رفت
و در کوچه و بازار میگردید تا به در بارگاهی رسید انچه پرسید که این چه جاست گفتند دارالعدل
دولت خانه پادشاه چین است که او را فولادشاه میگویند و در آن اثنا اسکندر مطلبی را دید
که در بر دار کشتی بار شده [illegible] و گرفته اند که همین مطلب [illegible]
خانه و آن پیر گریه و زاری میکند که ای جماعت از من بگذرید که من مبلغ [illegible] دارم و در عقب این
[illegible] و آن مطلبی است [illegible] اسکندر پیش رفته او را [illegible]
آن مطلبی چوب برآورده [illegible] اسکندر [illegible] دست او را گرفته پیش کشید و [illegible]
[illegible] از خواهر مادر [illegible] و هر فرزند [illegible] در بارگاه [illegible] شد
چون فولاد و او نیز فولادشاه بیرون آمد و اسکندر برابر او رفت و فولادشاه گفت ای خواجه
خوب باشد که ملازم [illegible] کشتی [illegible] پادشاهان بر هر کس لازم است
اسکندر گفت [illegible] خواست کردم [illegible] را با جمعی [illegible]
[illegible] مطلبی [illegible] رسید [illegible] بود و آن حکایت [illegible]
[illegible] فولادشاه [illegible] کلام خوشش آمد و اسکندر را [illegible]
[illegible] اسکندر پرسید حاصل [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] فلان [illegible]
و انتظار [illegible] اسکندر
[illegible] عدل [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] پادشاه [illegible]
روز [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر
گفت [illegible] فرهنگ را [illegible]

سلطان که به منوچهر شنیدم

سلطان که به منوچهر شنیدم و سفارشش میکنم [illegible] از شما بگیرد الفقصه فولادشاه که گفته در خدمت
اسکندر صحبت کرد و پس اسکندر گفت الشاء [illegible] را این جا خوبی [illegible] همراه سالار [illegible]
و شهر [illegible] شده و فرمود تا کشتی حاضر کردند اسکندر با فولاد و چند نفر از ظفریان فولاد به کشتی نشسته
و متوجه عمان شدند [illegible] اسکندر [illegible] آمدن منوچهر بشهر عمان و نخوت رسیدن بانو بر
[illegible] و خلاص کردن شهزاده [illegible] و [illegible] جنگ کردن شهزاده با فرهنگ
و [illegible] فرهنگ [illegible] و [illegible] سیاه پوش [illegible] و رسیدن اسکندر [illegible]
جدا کردن [illegible] مقالات [illegible] آمدن منوچهر [illegible] شهر عمان شد [illegible]
عبدالحمید [illegible] رسید [illegible] را دید [illegible] عیار [illegible]
[illegible] ساخته و [illegible] کرده [illegible] فولاد [illegible]
هر [illegible] و [illegible]
[illegible] را دید [illegible]
[illegible]
[illegible] سیاه پوش [illegible]
[illegible] سیاه پوش [illegible] احوال [illegible] سیاه پوش
[illegible] احوال [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] سیاه پوش [illegible]
عبدالحمید [illegible]
[illegible] مشغول است [illegible]
[illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible]

بعد از بسیار [illegible] که در دام افتاد اما چون منوچهر این سخن را شنید خوشوقت شد و گفت ای نسیم فی الحال آمده و سر

رشته تدارک را بکن فی الحال رسیده بر خیز تا بخانه پیره زال رویم تا آن قدر با تو بیان کنم پس نسیم با خورشید

بانو منوچهر خانه پیره زال شده چون بخانه آمدند پیره زال که منتظر بود از ایشان پرسید خورشید گفت ای

مادر این جا [illegible] پس نسیم [illegible] پیره زال داده پیره زال لازم شد بعد از آن خورشید پیره زال را

فرمود تا هیچ رخت زنانه آورد و آن نازنین خود را چون [illegible] آراسته دست شست با لباس زنانه

دیگر دست پیره زال داد و شمع بدست مهر نسیم داد و خود پیش افتاد و نسیم از پی او روان پیره زال از عقب

چنانکه شب زنان بکام [illegible] رسیدند اما کهنک بر بالای صندلی نشسته بود و چهار صد

عیار در برابر او صف بسته بودند چون آن نازنین باز [illegible] پیش آمد و از پیش کهنک گذشتند چشم آن

عیار بر آن نازنین بر کار افتاد و جز بر حسن آن نازنین کهنک را از بالای کرسی برخاست و [illegible] آن

چنین [illegible] و [illegible] دیگر بعقب نظر کرد ایستاد و گفت ای [illegible] از کجا [illegible] کهنک گفت

مطلب داشت [illegible] در خدمت تو باشیم خورشید بانو گفت ای مرد از خدا بترس یک تو چنان [illegible]

تا [illegible] و [illegible] و چه [illegible] که [illegible] چنان [illegible] خورشید بانو [illegible]

[illegible] کهنک [illegible] نازنین اگر [illegible] کنی من خانه خود را [illegible]

خانه [illegible] در میان عیاران کهنک برگردید و عیاران [illegible] دوازده کس [illegible]

خانه [illegible] همه [illegible] را [illegible] کشید [illegible] زندان [illegible]

عیاران [illegible] خوابی [illegible] و آن ده کس [illegible]

[illegible] زندان [illegible] مشغول [illegible] شدند اما کهنک

آن نازنین و مهر نسیم با پیره زال [illegible] بخانه [illegible] خانه خود [illegible] زندان بوده [illegible]

در [illegible] و [illegible] کهنک [illegible] شد

داد و [illegible] چشم عیاران [illegible] کهنک [illegible] خود را [illegible]

کهنک [illegible] شده پس [illegible] شده بود

در میان [illegible] کهنک [illegible] جام [illegible] چون [illegible]

بیهوشی دارو

بیهوشی دارو در کهنک اثر کرده [illegible] غلطید مهر نسیم فی الحال نامه نوشت باین مضمون که ای کهنک من که مهر نسیم

چنین [illegible] دادم و [illegible] خود را از بند خلاص دادم [illegible] با این عیاران [illegible]

خواهی [illegible] [illegible] را [illegible] زنجیر کردم و [illegible] زندان

چنان [illegible] خلاص شدم [illegible] چنین صاحب [illegible] خلاص کردم [illegible]

کشیدم حال اگر تو [illegible] کمند [illegible] بر کف دست کهنک چسبانید و آن

با نازنین بر پشت بام زندان بر آمدند [illegible] در میان زندان واقع است مهر نسیم و

آن [illegible] فارغ کرده [illegible] یکنفر از میان [illegible] پس [illegible] از آن خانه

[illegible] رسانیده [illegible] بر بالای آن [illegible] انداخت و کمند را در میان آن [illegible]

دست کمند زده خود را [illegible] رسانید [illegible] و چون زندان روشن شد

[illegible] عبد الحمید را چشم بر مهر نسیم افتاد بسیار خوشحال شد مهر نسیم [illegible]

[illegible] گفت ای نسیم [illegible] احوال [illegible] خورشید بانو [illegible] خوشحال [illegible]

[illegible] خلاص شدن نسیم گفت [illegible] شهزاده [illegible] بانو [illegible] بانو بر پشت

بام [illegible] شهزاده [illegible] دست کمند زده بر پشت بام [illegible]

[illegible] مهر نسیم [illegible] عبد الحمید [illegible] پس در

همان شب منوچهر [illegible] دست [illegible] پیره زال [illegible] خوشحالی [illegible]

[illegible] چون [illegible] کهنک [illegible] چشم [illegible] دست [illegible]

[illegible] بر [illegible] پیش [illegible] چسبیده بود و چون [illegible] آگاه شد [illegible]

[illegible] منوچهر [illegible] زندان [illegible] زندان [illegible] خوشحال شده [illegible] عبد

الحمید را [illegible] چون [illegible] زندان [illegible] زنجیر [illegible]

[illegible] اما [illegible] عبد الحمید

[illegible] با مهر نسیم و خورشید بانو [illegible]

[illegible] بشارت [illegible] کهنک [illegible] گریبان چاک [illegible]

گفت شاه از نیب عیار اسکندر آگاه عبدالحمید را در ربوده و بدر برده فرمود ان شاه بسیار آزرده شد

فرهنگ فرمود صف به بندند هم امروز عبدالحمید را بار بسته بخدمت آریم اما عبدالحمید دانی ایدو

شد ارسطو با جمیع سالاران را طلبیده و گفت ای سالاران چه بینید روز شده از اسکندر خبر نیافتیم لشکر

با سروداران نیب عیار ارسطو رو بعبدالحمید کرده گفت ای شهزاده کار این کنیم و بر گفت احوال جهانشاه گ

هرچند روز حرکت و شاه دگرها به بدر میدهد و تا دنیا بوده شاهان عظیم آن شاه که از میان سپاه بدر رفته اند

فرزندان شهریاران جانشین پدر می شدند صلاح در آنست که بجای اسکندر بر بالای تخت قرار گیری تا لشکر را

بیم نرسد الا هرچه الحکم اگر چه روز دیگر جای اسکندر خالی باشد این لشکر نابود شود از هیچ کس نان

باقی نخواهد ماند و از زیج و اصطرلاب ساعت را دیده ام و امروز ساعت نیکوست چرا که این است که فرهنگ

فرموده علمداران صف کشیده اند چون تو بر تخت می نشینی پس لشکر بتو امن خواهد شد اما تو عبدالحمید

در بود عبدالحمید را ارام کرده اما عبدالحمید گفت مرا قدرت این بی ادبی نیست که بجای اسکندر بنشینم

اما چون تو صلاح دیده گفت چه دم بعده پایه وار دوش بپایه تخت می نشینم از چه دم خبر بیاید القصه

عبدالحمید بپایه تخت نشست دلاوران همه مبارکباد گفتند و نقاره شاه و بانه زده اند اما خبر

به نقاب دار سبز پوشش داده اند که نسیم رفته و عبدالحمید را از بند نجات داده و حال او را بجای اسکندر

نشانیده اند نقاب دار سبزپوش آزرده شد و نامه ای با وزیران اسکندر نوشت باین مضمون که حالی

سالاران اسکندر چون شما را شمشیر نبود و شما در دست فرهنگ گرفتار شده بودید من رسیدم و شما

را بچه وجه با فرهنگ کردم که اگر که یکمیس کشت همیشه خبر دارید و بر پیش می تیره و شمشیر با را امروز فرهنگ

بمیدان می آید تخت را بجای اسکندر نشسته اورا جواب دهد من با فرهنگ جنگ نخواهم کرد پس آن نامه را در سم

تو رو دیده ویدیث بیاده داد و بخدمت سالاران اسکندر فرستاد اما شهزاده نیز در چهره بود با خشم

بیشه الوند کوه و سپه سالار اسکندر را بر خان باشکوه صف آرایی میکرد و خود در بارگاه در پایه تخت

اسکندر نشسته و همه سالاران در بارگاه نشسته بودند که آن پیاده رسید نامه را داد تا

چون عبدالحمید از مضمون نامه مطلع شد بفکر برآمد پیاده و از نقابدار را بخاطر رسید مرا که

قدر او کارسازی منت و در آنچه من فرستاده امروز به بیند که در چه حالتی کار آید که رجه سر فرهنگ جدا ام

آورد

آورد و بعد از آن دست و گردن فرهنگ را بسته بزندان خواهم فرستاد و آن پیاده جواب را شنیده بدر رفت

اما عبدالحمید بنیب داد تا هندوی اسلحه او را حاضر کرد مکمل و مسلح شده از تخت فرود آمده متوجه میدان

شد هرچند ارسطو و مخالفان و مجیر شهزاده و دیدار و سام و ابرخان گفتند ای شهزاده بس باشد که ما اینجا ایم

در اینجا چه لازم است که شما تشریف ببرید در آنجا که ما ایستادیم در صف لشکر باشیم هرچند سالاران التماس

کردند عبدالحمید قبول نکرد اما فرهنگ هم آواز کرد که ای ناجوانمرد میدان را بنده و مبارز طلبیده

در شهزادگان عبدالحمید بوجود سر راه بر فرهنگ گرفت چشم فرهنگ بعبدالحمید افتاد گفت ای عبدالحمید

محروم ما کمان آن بود که آن نقب در تو زده ام جان بدر برده اید هنوز از من و باز بمیدان من آمده

عبدالحمید بر فرهنگ زده و نیزه را بستند فرهنگ راست کرده و فرهنگ نیزه را بر نیزه شهزاده داد وقت

القصه در نیزه با این کار ساخته شد فرهنگ دست در ساطور برد بر پایه عبدالحمید پس از گرز و تیغ باز

تمام انجام گشته هر کس از جان برانگیخت و نهیب داد فرهنگ ضرب دست خود را آزموده حال ضرب

دست مردانه تیز بر بین و تیغ را بر جانب فرهنگ انداخت آن دلاور لامحالا سپر فراغ دامن را بر سر

کشید اما چون شهزاده تیغ را فرود آورد سپر را مانند شق القمر دو حصه کرده چهار انگشت بر کاسه سر

فرهنگ نشست اما چون فرمود شاه دیده فرهنگ زخم خورده و بنهیب داد و ناگاه علمداران میدان

رگذشتند فرهنگ را از میدان بدر بردند پس شهزاده و زمان شاه و جوان عبدالحمید عنان مرکب بجانب

نقابدار سبزپوش گردانیده و نقاره برگشته ای نقابدار تو خاطر پرسیدم هنرکرده ام با فرهنگ

میدان داری کرده و بر من فرهنگ را چون زنگی زخم میدان بیرون فرستادم حال اگر زیر و زبر

شاه فی الحال الفتاح میدان من و دیگر خود را بیاز ما سبزپوش گفت مطلب من نیز همین بود

فردا که شده صبح آن نام دلاور را هم خوب گفته عبدالحمید متوجه اردو شده دلاور

بهم شاه و بیاکره و ارا اما چون عبدالحمید در بارگاه قرار گرفت ارسطو و سالاران گفتند ای شهزاده نقابدار

سبزپوش در حق ما کرده با ز او کمال خوبیها بجا می آورد و شما با او جنگ می کنید عبدالحمید گفت از او

چنین بیغام از چیه مرا بیرون فرستاد من نیز در تلافی با او نیکیها میکردم چون چنین شد جوانمردی را یاد و جامع ام

چون شب شد صدای طبل جنگ از لشکر نقابدار بلند شد عبدالحمید نیز فرمود تا طبل جنگ زدند

سوارنس و راو آورده اند روز دیگر صبح لشکرها صف کشیدند و سبزپوش میدان آمد عبدالمجید الطبیعه
سوار شده مرکب میدان تاخت سه راه بر فغاداری گرفته تیزه ها بر یکدیگر حواله کردند و به نیزه دوری درآمدند
آنها هیچکدام مرتوان شدند که با دیگر بر یکدیگر کشند که در آن اثنا گرد شد و اسکندر ... با فولاد
شد و بقصد عرضین رسیدند چون دلاوران اسکندر را دیدند باستقبال وی درآمدند الحان بکجان
خود را بیاران می انداختند اسکندر نظر کرد و دلاوران را دید که در حرم میدان باهم نیزه دوری میکنند
پرسید که اینان کیستند سالاران مقدم بود و گروهی سبزپوش و ... حرب عبدالمجید باوی
اسکندر رسانیدند اسکندر بصف لشکر خود نرفت و هم از راه خود دریا نزدیک آن دو دلاور
رسانید و گفت ای دلاوران بس شد که از جنگ کردن تو با فرهنگ دوستی است و هر دو دست باهم
جنگ چرا باید کردن وقسم ... و آنان که دلاوران داوده دست از یکدیگر بداریدند ... نیزه
از نیزه شهرزاده کشیدند و ... و گفت ای اسکندر چون لشکر تو را ای صاحب دیدم رحم کردم
دوست انرا مدد ننمودم و اگر نه از راه چه آمده ام و با تو کار دارم چرا که پادشاهی تو بی
سبب است چون که ... فیلقوس و کار حد تو ... دو دست ...
اگر با دوستی هر رضا در صحبت من بسیار خوب و الا دانم که هرچه ... اسکندر گفت ای
جوان حال تو مهمان باشی و حرمت تو بر ما لازم است القصه اسکندر عبدالمجید را بردند به خیمه
زمیدان روم مجلس ... و ... رفت ... بعد از آن اسکندر گفت ... اسم
که نامه بجانب هند و سیستان بنزد سلطان کوهر ... بنویسید ...
بیاید و الا اگر خلاف حکم من کند هند را تمام ... ارسطو را فرمود تا نامه تحریر کرده و نامه
باین مضمون سلطان کوهر نوشته پس اسکندر نامه را ... فرمود تا ... جواهر و یکدست ...
ملوکانه حاضر کردند پس آن نامه را بر دست گرفته و ... جواهر
باین خلعت ... شود و این ... بجانب سلطان کوهر پادشاه هندوستان روند
در کش هند بفرمود ... خوب و ... هندوستان
... اسکندر ذوالقرنین ...

...

رخصت نموده از روی تخت ... و گفت ای شاه هفت کشور اگر همت خداوندی شامل حال این بنده گردد این
خدمت را بتقدیم رسانم اسکندر ... طرطوس داده ... ولایت و تحفه نمود پس
گفت ولایت با چند هزار کس ... طرطوس ... هفت کشور ... بر سولی ... غرب
... اسکندر فرمود تا ... طرطوس را حاضر کردند
خود نیز ... طرطوس با سالاران ... دریا آمدند چون بکنار دریا رسیدند اسکندر فرمود کشتیها
حاضر کردند و دلاوران ... طرطوس با هفت هزار کس در کشتیها درآمدند و بادبان کشتی را بستند و متوجه
بجانب هند و سیستان شدند اما از اسکندر ... دریا را خوش ... القصه
... دریا ... رسید و چون شب برسر دست درآمد اسکندر فرمود تا بزم
میآراستند ... و بخوردن نشستند اما از آن روز که
عبدالمجید ... فرهنگ زده بود ... عبدالمجید ... بجنگ ...
اسکندر ... القصه اسکندر ... مدام در ... تا مجلس خلوت
شد و اسکندر ... اسکندر رسانید و دست ... اسکندر شد ...
اسکندر در خواب ... اسکندر ... خنجر کشیده اسکندر
... اسکندر ... اورنگ دیو را گفته
چنان سیلی ... در پیش اسکندر ... پس اسکندر
... بارگاه درآمد و اورنگ ... اسکندر ... اورنگ
کرد و گفت ای دیو ... فرهنگ ... آورده
اورنگ گفت ... اسکندر بزبان خوش ... قبول کرد پس
اسکندر گفت ... اسکندر و آن ...
... طرطوس ... اسکندر آمده بود ... اورنگ را ...
صبح بود ... اسکندر فرمود تا ... بکنار ...
دیو زاده را طلب کرد و گفت ای ... و این دیو را ... گوشت

احضای او را شعال مشغال ... چون ... بود ... سر ... بکردند و بنیاد او را حکم کرد تا او را بست
کند و را اصل و بوی چاچی ... رسید و فرزیاد برکشید و گفت ای اسکندر از وادی قتل من درگذر تا من ...
بیان کنم پس اسکندر فرمود تا وی ... داو ... و رحضرت اسکندر زبان گشود و گفت ای اسکندر
بدانکه ... سلیمان بیت المقدس ... حال بودم ... سلیمان ...
آمدم و در جهان ... عدن وطن کردم ... را ... آزاد ... اطفال ... تازی
گوشت ... بوده ... روم ... در جانب ... بستان ... افغان ...
ساخته است و ... زنان ... را ... در ... و ... لشتی
و ... گرفته ... درخت ... نشست ... طفل ... نبودم ... رسیدم و آن ...
ربودم ... آن زن ... افتاد ... فرزند ... برکشید ... این طفل ... بود ...
... سیم ... مقبول ... و یک ... این کودک ...
رستم است ای اسکندر ... این طفل را ... آورده ... میکردم ... سال ...
... بردم ... کتاب میکردم تا ... رسید ... دایم ...
فراغت میکردم ... دلاور ... رسیده ... و ...
قضا را ... فرهنگ ... اسکندر او زنگ را گرفته و فرمود ... شده
او زنگ را ... فرهنگ ... چون شیر ... اسکندر را چه ... رستم
به ... پیمان ... اسکندر ... دلاوران ... پس ملک ... شده
متوجه ... اسکندر ... بر اسکندر ... فرهنگ چون ... آورده ... جانب
... اسکندر دلاوران ... فرهنگ ... دلاور را ... آورد ...
قدم ... بارگاه نهاد ... اسکندر ... آن اجازی ... از ...
اسکندر گفت ای دلاور ... رستم ... فرزند ...
... فرزندی ... عجیب است ... و ... جوانی فرزند
... گفت ای اسکندر تو چه میدانی ... رستم را هم اسکندر

ملک

گفت از دو زنگ ... القصه او زنگ ... برکشید ... فرهنگ گفت ای دلاور
... رستم ... برادر ... رحمان ... پس ...
سرزنش میکرد ... رستم ... پس فرهنگ دلاور این سخن را گفت و دست ...
... او زنگ ... دلاوران مجلس ... آن دلاور ... راجهان
... او زنگ ... شاطر ... زبان ... جان ...
... اسکندر گفت ای دلاور ... فرهنگ گفت با اسکندر
... میکرد ... میکردم ... سرزنش ... روم
... گفت ای اسکندر ... دانستم ... میخواهم ...
روم ... اسکندر گفت دلاور سخن را بشنو و کلمه طیبه ... زبان جاری
ساز ... مسلمان شوی ... میخواهم ... وفا ... جمع ...
... فرخ ... دادم ... فولاد ... زنی ...
کرده ... رسیده ... رستم ... الکبار رستم ... صاحب ...
و ... شجاع است ... دیگر ... سال ... مروارید ... سبیل ...
... میخواهم ... آن ... فرهنگ کلمه لا اله الا الله بر زبان جاری کرده مسلمان شد
اسکندر فرمود ... پادشاهانه ... فرهنگ را ... شاهانه مشرف ساخته
در آن مجلس ... پادشاه ... فرهنگ ... فرهنگ ... اسکندر
... فرهنگ با اسکندر ... رسید ... العیاذ
... فریدون شاه ... رستم ...
... فرهنگ مسلمان شد ... اسکندر ... آمده ...
... اسکندر ... فریدون شاه ... سوار ...
... متوجه جانب اردوی اسکندر شد احوال ... عبدالحمید ...
کرده ... عبدالحمید ... شهزاده ... عبدالحمید ... روم ...

فریدون شاه از جانب سرور قدم شهزاده نهاد و زبان بعذر و عرضهای گذشته نهاد عبدالحمید گفت ای

مرد کینه و مطلب جیب گفت الشهزاده عالیان ما فهم فریدون شاه بر زن تو را در حقیقت غلام

تو ام است شهزاده از کر وباشیمانم لیکن اکرم از کجاها پیش از انگشت مر از این که ما ن نمکد رنده رتیب قرابت

و نومی ننشیند بغداد رمان شاهزاده واقع شده هیچ اسم که در حرم حرم این کنیزرا در خدمت شاه پیش

کشور کشید پس شهزاده و سر فریدون شاه را از زبان هیچ بر داشتم چنین بابوسید و دنش گرفته منوچهر بر

حرم شد خورشید بانو بود شهزاده را آید دوست پدرش که گرفته در دست مادر دراز تا حتیم فریدون

شاه خورشید ای ما گفت جان پدر اگر چه پیش او بر صحبت علاقه داشت شهزاده از زبان سرزد از تو راضی

بودم اما حال اگر در حرم شهزاده بودی مرا نیز با هیچ او رنگ با او میکردند القصه روز و شبی را بوسیده آن

شب در بارگاه شهزاده خوابید و صبح شهزاده فریدون شاه را برداشتم منوچهر بارگاه اسکندر رسیدند

و چون در آمدند عبدالحمید فریدون شاه را آورده و در پای اسکندر انداخت و گفت ای چهار برگزار

چون فریدون شاه نسبت با این کمینه دارد میخواستم که ان او را این بخشید اسکندر گفت چون این

اگر مسلمان میشود او را هیچ دیگران عزت خواهم این نوبت فریدون شاه کلمه گفته از سر صدق مسلمان

شد اسکندر فرمود تا از جهت فریدون شاه نیز تاج مرصع و چهار قب پادشاهان حاضر کردند او را

نیز مخلع ساخت پس نسیم گفت ای فریدون شاه کهنگ را میخواهم حالا فرستاد فریدون شاه

قبول کرد و منوچهر رفته و حاضر شد بعد از لحظه کهنگ را آورد نسیم روی بکهنگ کرد اسرهنگ

بتکلف بیکار بی بدلی مسلمان شو تا اسکندر ترا از مال دنیا توانگر گرداند و ترا اختیار فرهنگ ولادرتم

کهنگ گفت چون فریدون شاه و فرهنگ مسلمان شدند غلام مسلمانی اختیار میکنم پس کهنگ کلمه

گفته از سر صدق مسلمان شد و نسیم او را اختیار و همه چیز فرهنگ گرد پس اسکندر فرمود تا میان

فریدون شاه و رعدان پادشاه با شد و فرمود تا ارسطو و بلیناس حکیم دانشمند سای بعد را اختیار

کردند و قبال دادند تا نقشها جمع شدند و عقد ماه و خورشید را با هم بستند و شهزاده دست

در کردن آن نازنین کرده و کام دل از او حاصل کرده و دلاوران چند روز بعیش و نشاط نشستند

اما انقا بو ارسلبو پوش سوار شده با لشکر خویش و گفت ای اسکندر در این وقت محل جنگ ما نیست الی

طرفتیام

گذشت مرسم و دلاوران خود و یکی به زده و برفت

فتنه با اسکندر بجانب فرح و شبستان و منحوس کردن فرهنگ ترجان نسب خود را

ادوار از این روایت زیبا که این تاریخ این حکایت را

چنین نقل کرده اند چون آن مهر سپهر شهریاری و ماه فلک بختیاری روشنی جهان را از رنگ گرد

عصیان و حقد فلکی پوشیده شد و شهریاران یعنی پادشاه هفت کشور را بقبضه تصرف خود

در آورده و جهت تفتیش حال دلاوران ایام فرهنگ با دو دلاور و هزار کس منوچهر و دبستان

شدند و لشکر اشهزاده عبدالحمید ملک انوس پسر و وی الحال کشتی و غواصان را

حاضر کردند و اسکندر با بعضی سالاران نامی منوچهر فرح و شبستان شدند ملک جمشید گفت

کو کهکب بانو و فرشته و حوران بانو و بانو پان مدران اسکندر با لشکر بسیار آمده و بر خیز دلاوران

با اسکندر جنگ کرده از خون خود عمل کردن است و ارموزه اقبال فرزند ما بغیر است

پس با او از رو در آشنائی در آن بهتر است پس رسم زنهار خواه با آن کوکب بانو گیسوی خود را

گشوده شمشیر در گردن انداخت و منوچهر فرح و شبستان شدند تا اسکندر از آب گذشتم

و سپاهی بر سر پای کرده بودند و با دو دلاوران مجلس نشسته خبر آوردند کوکب بانو برنهار

آمده و اسکندر گفت ای سالاران این شیر زن دختر فرامرز است اگر او را استقبال کنید

فضول نباشد و سالاران حسب الحکم اسکندر استقبال کوکب بانو رفته او را با عزت و احتیاج

برجه تا مجلس آوردند اما چون چشم اسکندر بر چهره کوکب با افتاد و همین با صورت فرهنگ

شبیه دید کوکب با عزت فهم جای نشاند و او را تا چون کوکب با لنشت در اطراف و جوانب دلاوران

نگاه میکردند که هیچ کس بر فرهنگ افتاد و بقدرت الله شیر رنو بمان شبیان و طبیبان

گرده فرو نخستین آغاز کرد پس اسکندر گفت ای بانو چه بنده ستمکار بخت بر ذمه الله آمده ام تا کو

از نظر ترک و پیچ طفلی مانده بود او را زنت تو را بر رفته باشد چون کوکب بانو طفل کم شده

شنید بی اختیار گریه آغاز کرد شمیم چشم بازش وید و گفت ای اسکندر جوان که چون دیدم

فرامرز بل بعد است از اسکندر و رضوی کج طایر را بعقد خود در آورده بعد از آن تدقی الله شاید

بنده را بشان داده و فرامرز بل بجانب ایران رفته بود بعد از آن تدقی بنده و از ما شدم

روزی مادر خود را دیدم سیاه پوشیده و بزاری زار قطرات عبرات از چشمهای خود گشوده بود من گفتم
ای مادر سبب سیاه پوشیدن شما چیست گفت ای جان [illegible] عاید من [illegible] آنست که [illegible] گفت از نور دیده مادر
[illegible] پدرت [illegible] و در این ولایت نیست و دست او [illegible] با من [illegible] شده و [illegible] بازار [illegible]
کرده و [illegible] فرامرز را گفته اند و [illegible] از [illegible] اسکندر [illegible] چون این سخنان را شنیدم [illegible] الظلام
در آمده [illegible] [illegible] دانستم [illegible] سال [illegible] لشکر کشیده متوجه ایران
شدم چون با ایران رسیدم [illegible] بانو گشسب [illegible] آمد [illegible] شد مرا طلب کرد و گفت
ای جان [illegible] با ایران [illegible] آمده گفتم [illegible] خواهر [illegible] آمده ام بانو گفت دست [illegible] در [illegible] ایران فرزند
[illegible] رستم را [illegible] قطع کرد [illegible] سخن مرا بشنو [illegible] این [illegible] پیغ [illegible] خود [illegible]
رستم است [illegible] بیا [illegible] تا [illegible] العقده [illegible] که برادرم فرامرز [illegible]
[illegible] دارم زن [illegible] [illegible] ره رفتم و چند روز [illegible] رستم [illegible] فلک [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] چه [illegible] بانو گشسب [illegible] سر [illegible] و [illegible] اسب [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] [illegible] عالم [illegible] [illegible]
در باغچه خانه خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شده [illegible]
هر چند فریاد کردم [illegible] این طفل ضعیف [illegible] رستم [illegible] سخن مرا
التفاتی نکرد [illegible] [illegible] طفل [illegible] [illegible] فرامرز [illegible]
بنعمت کشور [illegible] تا حال [illegible] [illegible] آتش [illegible] از [illegible] جاک [illegible]
[illegible] [illegible] چون اسکندر مضمون کلام کلیبا بانو را با کلام [illegible] موافق [illegible]
[illegible] بانو [illegible] فرزندت را [illegible] و [illegible] فرهنگ را [illegible] کلیبا بانو از جانب [illegible]
و اسکندر چون [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] کرد [illegible] [illegible]
[illegible] روان شد پس [illegible] فرهنگ [illegible] [illegible] چند سال [illegible] رستم [illegible]
فرزند خود [illegible] اسکندر [illegible] فرهنگ [illegible] رستم [illegible] خوش [illegible]
شد [illegible] [illegible] اسکندر گفت [illegible] بانو [illegible] بانو [illegible]

کلیبا بانو گفت

کلیبا بانو گفت ای شهریار [illegible] حکم [illegible] بوم [illegible] بغداد از بابل [illegible] جایی است
[illegible] خسرو خان بابلی [illegible] و آن [illegible] و [illegible] و [illegible] بسیار [illegible]
اسکندر گفت تا لشکر از [illegible] حرکت کردند و متوجه بجانب بابل شدند چون خسرو از آمدن
اسکندر واقف شد [illegible] بابل باستقبال بیرون آمدند و بخدمت اسکندر رسیدند
[illegible] پس اسکندر را [illegible] شهر برد و چند روز [illegible] [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] [illegible] خسرو خان [illegible] اسکندر گفت [illegible]
بابل [illegible] اسکندر آن لشکر را [illegible] بابل [illegible]
و با ارسطو [illegible] و فرهنگ [illegible] کلیبا بانو و سعدان و [illegible] خان و خسرو خان
بابلی و چند ملازم [illegible] بابل [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] خسرو خان
[illegible] اسکندر [illegible] [illegible] چند فرود آمدند [illegible] اسکندر را [illegible] با [illegible]
تا بجایی رسیدند که چهار کوه واقع بود و در میان آن چهار کوه چشم اسکندر بر قلعه افتاد و
اسکندر از خسرو پرسید که این چه قلعه است خسرو گفت یا اسکندر این طلسم [illegible]
و [illegible] روز [illegible] این طلسم بسته شده است تا حال پادشاهان و پهلوانان [illegible] شکستند
این طلسم را [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible]
عزم شکستن این طلسم کرده اند [illegible] این طلسم [illegible] اسکندر گفت
ما [illegible] رسیده ایم تماشای [illegible] این طلسم [illegible] و [illegible] متوجه بجانب طلسم شدند

رسیدن اسکندر [illegible] طلسم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] خسرو خان بابلی [illegible] طلسم [illegible] الله تعالی اما چون شاه هفت کشور با
[illegible] طلسم رسیدند [illegible] [illegible] [illegible] قلعه [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آن قلعه ساخته اند [illegible] [illegible] طلای [illegible] [illegible] کرده اند و در میان

برطشتی طلا وسپی قرار کرده اند چون اسکندر آن علامات را دید گفت که کس منجوا اسم که قدم در این طلسم نهد
که بزجم چون شیخ فرهنگ دلاور گفت ای اسکندر آنچه خواهد شد که بنده را رخصت دهید القصه اسکندر
رخصت داد و فرهنگ قدم درون طلسم نهاد یکبار صدا عظیمی از میان طلسم بلند شد اسکندر دید
که آن مرغ که بر بالای میل نشسته بود از بالای میل برخواست و چندانکه درازی بکرد بود در روی فلک پیش
شد ناگاه از دهان بر طاووسی مهره از خفت چوش وطشت طلا افتاد و چون صدای دزنگ و زنگ
طشتها بر بلند شد یکبار اژدها در قلعه دون قلعه بیرون آمد و بر چهار یار فرهنگ ایکچه و آتش
آوکفته در دو هنوز فرو نبرده بود و آن اژدها بر جدار قلعه بگردان و دیده گیب با نو چون این حال را دید
اضطراب شده وه و دو از ده تیر در دهان اژدها زد و اژدها هم بر پای او چون بر بدن اژدها کاری
خورد در ملکوید القصه اژدها ته نوبت بر جدار قلعه گردید و برگشته درون قلعه رفت آن مرغ
بر بالای میل نشست و طاووس ان بار از حرکت استاده و یک اژدها آنکه از فرهنگ نشنید
لکسیا بانو گفت ای اسکندر بنده نیز قدم در این طلسم نهم اسکندر گفت ای بانو مرد لعیف خود را
در طلسم می اندازی اگر فرهنگ سخن مرا نشنید من بافرهنگ دم که او نیز قدم در این طلسم گذارد لکسیا
گفت ای اسکندر من خود را از جگر گوشه عزیز تر نمی دانم الخ پسر او گذشت بر سر من هم گذرد ای اسکندر
تا بعد لکسیا بانو را رخصت داد بانو قدم در طلسم نهاد و همان مرغ از بالای آن میل بلند شد و طاووسها
بیخ در آمده و اژدها از طاووسی مهره در طشتها افتاد و باز اژدها و ماران دیدند که از طلسم
بیرون آمده و با مار بانو از آن کنار لعابش که گنجینه بر فرار طاووس بر جدار قلعه ... دیدند و در آنجا چون ...
زاده بر درون قلعه رفت و مرغ و طاووسها بر جای خود ایستادند اسکندر گفت دیگر کسی قدم در این
طلسم ننهد پس اسکندر رفته و با خیمه عبادتخانه همت او بر سر پای کرده ... قدم بخیمه عبادت
خانه نهاد و بطاعت حضرت آفریدگار مشغول شد القصه ... خانه ... بطاعات مشغول شد صاحبان
زنکسان طلسم را در اطراف نهادند و در ابخی ... وسه شب دلاوران ... از قوم هم قدم در درون
طلسم نهاده ... اسکندر و بدر ... از طرحت کاری ساخته قدم از خیمه بیرون نهاد و دلاوران
همه احوال پرسیدند گفته که فال خوانی و سعدان دیوزاده نوشهزاده و نوذر ده هم در طلسم افتادند اسکندر
ازگرد پش

ازگرده شد پس روز سعید خفوکو بر کرد و گفت که من خود قدم در این طلسم می نهم اگر طلسم را
شکستم زهی دولت و الا مجبت فرزندم جناب الجبار دیدار احوال ایشان کشیده سر از فرمان او نه
پیچید پس اسکندر دامن زره را بر میان زد و قدم درون طلسم نهاد و یاران همان علامات
دیدند که بیابانها بک کردند و آن دا خود فلک بسر کردند و بسیار شیون و زاری کردند اما فایده نداشت
پس از آن مقام بازگردیده به بابل آمدند و خسرو خان گفت ای یاران دیدید که اسکندر و
یاران او را در طلسم انداختم که دیگر بیرون نخواهند آمد و همه یک شبخون بر ایشان میزنیم پس
در کوشه کمین نشستند اما از آن جانب سعد با یاران به بابل آمدند و حالات را بعرض ارسطو و
بهروم نوجوان رسانیدند ایشان بسیار آزرده شدند اما چون شب بسر رفت در آمده
و دیدند که از اطراف کرد و دار بلند شد که یکی نعره بر آورد که ای جماعت اسکندر و یاران
او را در طلسم انداختم اگر میخواهید که امشب در امان باشید بهروت به بند دهید و اگر
نه همه شما را از تیغ می گذرانم و خود را زده برادر و در ساعت بهروم و یاران سوار شدند و خود
زدند بر لشکر خسرو خان که در آن معلوم بهروم نوجوان بخسرو خان برخورد و بانگ برون زد که
ای کافر غدار بوده نامرد تو خود مسلمان شده بودی این چه عمل است که اسکندر را طلسم انداختی
و حال شبخون بر لشکر ما آورده بر جا خود باش که رسیدم و بهروم دلاور تیغ بیدریغ را از بهر
انتقام برون آورده بر کتف او زد خود را انگشت چون ... و خسرو خان بر کتف کرد بنده
لشکر بابل در آمد و فرمود تا در قلعه را ببستند و آب در خندق انداختند چون صبح صادق دمید
ارسطو با دلاوران صلاح دید از ارسطو گفت اسکندر در طلسم بشد و عیار گوش لشکر بابل
سعی نخواهیم بهروم دعوت ... نه مبارک ... ایشان کنند این چه بی ... بر خیزید تا ما بر در این
طلسم رویم و فکری کنیم پس حکیم ... و افلاطون که دران ارسطو با بهروم نوجوان و بعضی دیگر
کوچ کرده متوجه طلسم ظلمات شدند و بعضی در آنجا ماندند و سر بنهاد کنبد ... نشستند که عیار خسرو
شبخون زند اما چون ارسطو و یاران بمیان آن جهار کوه رسیدند و آن علامات قلعه را دیدند
ارسطو نجف با بر درون طلسم فرستاد و همان حالات مذکور را ملاحظه کرد و فرمود تا خیمه عبادت خانه

از جانب دیگر سر برآورده و ارسطو بیاد و شیخ حضرت آن بدکار مشغول شد القصه ارسطو نیز سه شبانه روز طاقت
کرد و احتمال رنگ‌های عجیب برای کشف شد و نقل این عامان و حب القصه مبارک گفت شمای ارسطو اگر این درها
فتحی پدید می آید از عبادت اسکندر دست می آید از او و راه گاه عالی خود فکری کنی ارسطو مشغول شدند
در بالای فلک غوطه خورده و پس با جمع گفت که احتمال این طلسم از اژدها است او را علاج باید کرد پس جمعی
او فکر درستی کرد فرمود تا بر پشت دیوار طلسم بستر زده از دهان جاهای وسیع عمیق کنند پس بفرمود بسیار
در آن چاه ریختند و آتش‌ها در آن چاه مقرر کرد و شخصی را بر در آن آتش‌گاه نشاند و گفت هر چه اثر و ما
از عقب در آید چون در این چاه افتد فی الحال آتش با آتش‌ها کار در زن و نگاه فرمود که در جا بر از خاک گرم
سد و دگر و بند چند از آن شخص را گفت که قدم در درون طلسم نهاد آن مرغ از بالای آن حبل بلند شده
ما و سرها بجنبید و در آمدند و از دهان‌ها چو طاوس میزد و در آتش‌ها افتاد و باز اژدها را دیدند که از طلسم
بیرون آمده و با پایان آن شخص از لباس آویخته و هر قدر زد دست هر چه زد طعم بگرد بدان در آمد چون هر چاه
رسید و قدم بر بالای آن خاک و خاشاک نهاد و یک بار سر نگون در آن چاه افتاد و فی الحال ارسطو نیز
وارد نا آتش در آن چاه زدند یکبار با دود شعله کشید چنانکه یک تیر در از شعله در رفت و یک حبل
دود و یا دود نفت مشاهده شد هم از یک جهت آن دود و دود آتش بر طرف شد بر سر چاه آمدند
زر از دهان اثر و آثار ندیدند چون نگاه بر علامات طلسم کردند آن مرغ را دیدند که از بالای طلسم آویخته
ارسطو گفت این نشانه آن است چون علامت طلسم است گفت حال یک کس دیگر قدم در این طلسم نهند
تا ببینیم که آن علامات بعد ظهور رسیده تا شخص قدم در درون طلسم نهاد مرغ خفه آویخته بود و از بالا و دو سیاه
از نظر پیدا نشد و از دهان خود سوخته بود اگرچه آن علامات را شناسد که لیکن تا شخص از طلسم بیرون
نیامد ارسطو گفت ای دلاوران متهم قدم در این طلسم نرسم تا نبینیم سرانجام من کی خواهد رسید لیکن
همه را گفت که قدم در درون طلسم نهاد چون به گنج طلسم رسید گنبدی دید که ساخته اند و آن حبل بالا زمینان
آن گنبد چند چند و آن حبل نیز را بر سر آن گنبد قرار داده و آنجا بر اطراف و جوانب خط طلا و جواهر
دیده هم در آن طلسم و قفل‌ها بر طلسم بر آن در با ز دار ارسطو نگاه ... از آن گنبد از میان او در بیرون شد
و نزدیک گنبد رو به نهاد منتظر از آن گنبد بیرون آمد چنانکه شعله کشید پس از گوش تا قیامت رفت روی

برادو هم است

برادو هم است بر بو است نکولی تا بیرون آمدن آن زنگی ناگاه بر جانب ارسطو دوید دست دراز کرد و دامن
ارسطو را گرفت ای بر جانب او زده ای آدمی‌زاد ای شما از ما چه می‌خواهید و چرا اینک بنگریم و رعیان
ما را نخستین جنبت برآرید و ما را ضایع کردی و بگذر زمان ما چه می‌خواهید که قدم در درون این طلسم نهاد
پس گفت ای حکیم زمان را در درون طلسم برد و در گنج گنبد او را انداخت و تختی بر گنبد آن نهاد
زده آن زنگی بر بالای تخت رفت و وسطی بر کنف روح گذشته تخم فرو رفت تا ارسطو نظر بر گنبد
اطراف آن خانه کرد و دید که خطی بر کتیبه آن خانه نقش کرده‌اند چون ارسطو بنگریست خط و حقیقت قلم
نیکو می‌نگریست دید که نوشته‌اند که آیا تقی که علاج اژدها کنی و زنگی تا این خانه و را آورد تا هید
واری نخست که خواهد شد آنجا گشید او را بگیرید و بدانکه طهمورث دیو بند جمیع دیوان عالم را بر داگی بست
و چند ای مال و احوال با هم رسانید که چون این مقام رسید گفت ... هر کس بخت که آن احوال را
بگشد و در این مقام دفن کرد و این طلسم را بست عزت بالی که در این طلسم است از عدد و شماره بیرون
چون ارسطو آن کتیبه را خواند ناگاه دید که در آن دروازه باز شد و حبشی بیرون آمد و بر سر سیخ مولی
از آن چاه بیرون آمد و با آن زنگی گفت که بگیر او را آورد و گفت این مرد عاقل بفهمید که در این
گنج نگشته است چرا نیم مانند جمشید و فریدون و رستم زال زابلی نشنیدی که این طلسم را بر هم زند
نمی‌دانم که این جماعت که گشتند آمده‌اند و حقیقت آن که ... نبود هلاک کردند و سر رشته این طلسم
بر هم زدند و واقف بر دل آن نهاد و اندکی که جهت در ... تا گاه آن حبشی سیخ را بر جانب ارسطو
دوید و گریبانش را گرفت و تا آن جانش کشتند ارسطو بنا بر فرمود صاحب گشته که در آن مجمع خوانده
بود و خنجر در نشسته بر حقوق دایم در میان واقف آن را از جمله یاد کشیده جنبان بر حلق آن حبشی زد و خنجر
خنجر زر نشان کردش فرو دارشد آن زنگی گفت ای آدمی‌زاد این چه خطا بود که کردی و چگونه خطای بود
که از دست بر ارسطو نگاه کرد چند بار از آن چاه سر کردند و فریاد و شیون کنان روی
بجانب ارسطو نهادند و گفتند ای آدمی‌زاد این چه خطا بود که از تو صادر شد سر ... زنده کافی
از ما کشتی و دست بکار بیار روی با ارسطو نهادند تا گاه ارسطو دید که لختی از روزن گنبد فرود آمد
و حبشی محاسن سفید از بالای تخت سر از بر شد تا آن حبشی نگاهی با ارسطو کرده روی آنکه جنبانان کرده

پا و سر او را ارسطو بر دی می کشید تا چون آن جنبیان آن را بر چنین دیدند هم با آن جا و سر از بر شدند و آن
پری چنین بود برابر ارسطو تواضع کرد و گفت ای ارسطو این اژدها را علاج کردی و کشتی این طلسم را و اسم
زادی و بشکستی ارسطو گفت بلی بیان کن که چرا چنین پریده آن اژدها کار گرفت شود آن پری گفت که روزی
که طلسم ساخت دیو بند این طلسم را این سبب گفت علاج کننده این اژدها و شکننده این طلسم وزیر اسکندر
ارسطو خواهد بود و طلسم چون شنیدم که اژدها را کشته اند آمدم که اگر وزیر اسکندر باشد با او بیاریم
ارسطو گفت منم کشنده آن اژدها و وزیر اسکندر و مرا ارسطوی حکیم می گفتند آن پری ارشاد کرد که
بر بالای تخت بیا تا ترا سیر کنم این طلسم بر هم القصه ارسطو با پری بر آن تخت نشستند و جنبیان
آن تخت را بر دوش نهاده بر روی فلک می بردند چنانکه دنیا در چشم ارسطو مقدار تخم مرغی نمود و از آن
جانب سر از بر شدند و تخت را بر روی زمین فرود آوردند ارسطو نظر کرد دید که تخت را در بیابانی بس
عالی فرود آوردند و آن پری روی با ارسطو کرد و گفت من میروم در صباح وقت چاشت می آیم ای ارسطو اگر
روز دیگر مرغی پیدا خواهد شد و رفت به عظمت و جثه او فیل را در می یابد و اگر علاج آن مرغ
نکنی تو نیز چون دیگران در این طلسم هلاک باشی پری این سخن را گفت و رفت چون نزدیک شد ارسطو شنید
خلوت خانه مغرب رو نشسته ارسطو دید که از روی هوا مرغی رسید و در کمال بزرگی و عظمت چنانکه
فیل و کرگدن و زرافه و شتر چون متوجه آشیانه خود شد و بر بالای آن درخت طعمه از چنگالها رها کرد و آن
فیل و کرگدن چنان به زیر پای خود دید که جمیع استخوانهای ایشان خورد شد و خود در آشیانه خود قرار گرفت
ارسطو مرغ او را دید برابر فیل منکوسی با خود گفت مرا خون جگر و گاه رفت و چه به دیگری در دیدن چنین جانوری
که رو کنند پس اندک با خود گفت که این مرغ این فیل و کرگدن را البته جهت طعمه صباح می آورد و بس علاج
در آن است که طعمه او را به زهر مسموم سازم [illegible] زهر را چون در دوا علاج کنند پس حکیم نان چرب کرد و نان شیر
و نمک در آن چند مثقال زهر هلاهل با خود داشت آن زهر را به دو نیم کرده به جثه کشته فیل و کرگدن ریخت و دنبه را
کشیده از غصه آن جانور را [illegible] و زهر را بر آن بسته و خود در پشت کشته پنهان شد ناگاه آن سحر
ز او آن مرغ از آشیانه به زیر آمد و بر سر طعمه نشست و در اندک لحظه آن هر دو کشته را خورد و بال بر بال
زده بر روی فلک پرید ارسطو آسوده شد که زهر بر آن مرغ کارگر نشد و من نیز در این طلسم خواهم

که یکبار

که یکبار دیدم آن مرغ در روی هوا در بیم بجنبید و معلق زنان سر از بر شد و چنان بر زمین خورد
که بیکس شد و در دم مرد ارسطو خوشحال شد و در آن وقت آن پری می رسید [illegible] رسید و گفت
ای ارسطو این مرغ را چگونه کشتی چرا که تو هر به هم کشتی و بدان که اگر پهلوانان روی زمین متفق شوند
علاج این مرغ را با آن اژدها نمی کردند حقا که شکننده این طلسم تویی و دانستی داو را که جایی است
بر هند و قاعدت تو و گفته اند برخیز و پا بر تخت بنشین تا ترا جای دیگر برم ارسطو بر تخت نشسته و آن
تخت را جنبیان بر روی فلک بلند شدند پس سر از بر شدند تخت را بر کنار رود در بایی بزرگ نهادند ارسطو
نگاه کرد بر کنار آن نیستانی دید از میان دریا سر بر شده آن پری گفت ای ارسطو حال ترا در این
مقام می باید بود و چون آفتاب رو به خلوت خانه مغرب نهد مرغی خواهد آمد و در میان این نیستان
خواهد نشست چنانکه آن مرغ بزرگ بود این مرغ بر عکس کوچک و ضعیف او را نیز می باید کشت تا طلسم
شکسته شود پس آن پری بدر رفت و ارسطو در میان آن نیستان نشست و با خود فکر کرد که آن مرغ
از بهر طعمه خود بر دن کشتی این مرغ را چون خواهم کشت فکر دقیق ارسطو با فنی متوجه شده این مرغ را نیز
با باروت باید سوخت پس شب شد آن مرغ آمد و در روی نیستان جنگل نشست القصه آن شب ارسطو
در آن مقام ماند تا صباح چون آن مرغ از جای خود برخاست و رفت ارسطو دستمالی را پر از
باروت کرد چنانکه فتیله باروت را تازه ساخته بود و در پیش خود داشت القصه فتیله در زیر آن نی
داد و سر آن فتیله را بیرون آن دستمال نهاد و بگرد [illegible] باروت گرفت و آن دستمال
باروت را در میان نیستان پنهان کرد و [illegible] آن مرغ بود و خود در رفت و پنهان شد
و باز آخر روز و محل معین آن مرغ نمایان شد و در آمده بر آن نیستان جا قرار گرفت ارسطو فتیله
آتش زده آهسته آهسته فتیله می سوخت و آتش بر دستمال باروت نزدیک می شد ناگاه آتش دستمال
رسید باروت روشن شد که مرغ آن آتش را دید می خواست که به پرواز در آید در آتش
پر و بال آن مرغ گرفته در یک طرفه [illegible] در میان [illegible] ارسطو از کمین بیرون آمد
چون چشم مرغ بر ارسطو افتاد گفت ای آدمیزاد چه نفاقی بود که با ما داشتی و چگونه فکر کردی به اینکه
در آن روز که [illegible] مرا در این مقام [illegible] که از آتش خواهی سوخت و چون مقام [illegible]

رب بود خاطر جمع بودم که هرگز آتش در میان آب نباشد و حال از آن می‌آزاد این چه فکر بود که کردی ارسطو
پیش آمد و سر آن مرغ را در زیر پا مالید و مرغ را کشت و همان حبشی چو دید که رسید و گفت این مرغ را چون
هلاک کردی ارسطو شرح را بیان کرد و گفت ای حبشی مرا الحذر است اسکندر که از معارضت او هلاکم پس ارسطو را
و بالای آن هلال لا تحت ثابت بنده و وقت ظهر بود که ارسطو را جایی رسانید که ارسطو دید که جماعتی گل می‌کشند
و می‌زنند هیبت زنده اما ارسطو نیک نظر کرد اسکندر را دید تا در گل برجوشش می‌کشید و پاهای خود را بر هم
که دو در میان گل ترد و دارد و کیمیا بانو و فرهنک و شغال خان غرقی که هم دلاوران در گل کار چیده
چه بجای می‌آرزند تا حبشی با ارسطو گفت حال در این مکث کن تا وقت زوال آفتاب جهانتاب حبشی شرح
موزون به روی خوابی دید که رضای در دست باغ خواهد آمد و نصیب خواهد داد که عمارت را بدست ختم اید
بکنید اگر در آن وقت آن حبشی هلاک می‌گرداند طلسم را شکسته و آن حبشی را پیش بفکند بدر رفت و ارسطو جد زیرش
اسکندر را آمده و دوره ریاس روی افتاد و اسکندر گفت ای ارسطو تو نیز در میان این طلسم افتادی تا دوره را
دو پیش کرنا تحمل شد هم از زبان خود نیز نان بیارند چرا که با هر کدام چو زنان می‌دوشید آنقدر زنیت که کسی
نتوانیم توانیم که ارسطو شرح از ده طالع گشتن و شکستن طلسم را بیان کرد و پس از وفرهنک آمد و گفت
ارکان دلاوران بر وده باد دشواری طلسم را شکستنم الا یک کار دیگر مانده فرهنک گفت آن چه کار است ارسطو
گفت آن شخص حکم کند این عمارت نشا خواهد کرد اگر او را کشتی از این رنج نجات خواهید یافت
فرهنک گفت اگر چنین است منتظر همین لحظه او را هلاک کنم القصه وقت زوال نزد طلسم ارسطو حبشی شرح
روی را دید بعینه آن حبشی شرح بود که در میان گنبد میان طلسم از جا سر برآورد و ارسطو را گفت ای
تا رسیدن حبشی نصیب آن جماعت کرد این طلسم عمارت درست ساخته شد و خراب بکنید آنا فرهنک
دلاور قد کمان بود که آن حبشی که رنجش در برد و که فرهنک فتنی و تیغ چنان برکله آن حبشی زد و مغز پیش
از دو طرف جاکران و هر کجا الحاجت حبشی که بکار گمان می‌کشتند دیدند این حال را دیدند از اطراف
و حوالی زده بدر رفتند پس همان حبشی رسیده و برابر اسکندر ایستاد و گفت ای هفت کشور مبارک
باد برای شکستن طلسم الجمهور دیو بند حال از دنبال من بیایید که اندک کاری دیگر مانده القصه
حبشی پیش افتاد و اسکندر و ارسطو و دلاوران در پی آن حبشی روان شدند با هم جا رسید تا راه آورد

تا بخار و دلاوران

تا بخار و گرد و دار اسکندر و دلاوران دیدند که در میان آن غار آسیابی بی آب و کاه و در گردش است
حبشی گفت شخصی چنان باید که این آسیاب را بدو دست نگاه دارد که از چرخ باز ایستد فرهنک دلاور
گفت ای اسکندر اگر امر باشد بنده این آسیاب را نگاه دارم حبشی گفت نیک و هر دو دست بر آن چنگ
چسبید و آن سنگ از چرخ باز ایستاد پس حبشی گفت غلام سیاهی از زیر این غار بیرون می‌آید
صبر باید کرد تا نزدیک رسد و چوبی در دست دارد و حواله شما خواهد کرد و غلام را نیز باید کشت و این
گفتگو بودند که صدای آن غلام از زیر آن غار بلند شد و تا رسیدن به جانب فرهنک دوید و دست
و چوب را برآورد که بر فرهنک زند که کیمیا بانو چنان خنجری بر شانه‌اش زد که نیش خنجر از سینه‌اش
نمایان شد غلام از پای در افتاد و آن آسیاب خورد و آن آسیاب خرد و همه گشت پس آن حبشی پیش افتاد و گفت
حال طلسم شکسته شد ای شاه هفت کشور بیا تا سر کج خانه روم اما چون اسکندر و ارسطو و دلاوران
متوجه بیرون غار شدند چون پاره راه رفتند روشنایی نمودار شد چون از غار بیرون آمدند
در طلسم بود هر دو دلاوران لشکر دیدند که اسکندر و ارسطو و فرهنک و جوانان از طلسم
بیرون آمدند صدای نقاره شادیانه بر سر بلند شد و پیش آمده یکان یکان در رکاب اسکندر
می‌افتادند و شکر حضرت آفریدگار را بتقدیم رسانیدند که اسکندر را سلامت دیدند پس
اسکندر بر سر آن گنجها رفت آنقدر مال و اموال دیدند که از شماره بیرون بود و نهایت نداشت
القصه فرمود تا آن مالها را بر شتران بار کرده پس اسکندر گفت بار دیگر ما را عدل باید رفت
آن لشکر را بر داشته به بابل آمدند اسکندر و ... خسرو ... بارده آن شهر و شهر را ضبط کرده
و اسکندر گفت ای ارسطو این شهر را با چنین متوان گرفت و گفت در این ولایت یکی از ارسطو شهر نسیم و بعلبک
طلسم دیده و گفت می‌باید که از چهار جانب شهر نقبها زیر بابل بزنید و چهار نقب سر بر هم
گذارد و پس شهر نسیم و شهر ... و شهر گنگ و شهر اسفندیار و شهر محمود و شهر نعیم و شهر همدان بجای
نقبها از غلاف کشیده در اندک روز نقبها را تمام کردند خبر با ارسطو داد و ارسطو گفت
تا از نقب زنگال نقبها را باروت بسیار انباشتند و سنگ کوه گردند بکمال برعقب نشستند و آتش
بازار را فرمود تا آتش بر نقبها زدند باروت شهر بابل را از جا برداشت و بر روی فلک بلند گشت

و سنگ و خاک از آسمان میریخت پس اسکندر شفق الغیبین کرد و از اموالی که از طلسم بیرون آورده بود خروی
بوی داده و فرمود که باز شهر بابل را دو بهتر از آن سازند و خود با لشکر ظفر اثر متوجه شهر بربر شد تا
امور ملکی آنجا را صورت دهد اما چون بقلعه سیستان رسید ملکیبا بانوا اسکندر را خدمتها کرد و چند
روز اسکندر در خانه ملکیبا بانو بود پس اسکندر فرمود ای بانو بهمان پادشاه این سرزمین تو ئی و خسرو بابلی
که شوهر تو بود و او را کشتیم تو شاد و مالک باش و در کار خود مردانه باش پس اسکندر فرهنگ ملکیبا
بانو را وداع کرد و با لشکر متوجه عدن شد چون شهد الشهید و دلاوران از آمدن اسکندر واقف
شدند باستقبال بیرون آمدند طبل اسکندر را باسم شاه بنواختند و بار دیگر اسکندر فتح و اقبال
در بارگاه جمشیدی قرار گرفت و هزار وجها و چند شاه و شهریار بر بالای کرسیها از زر قرار گرفتند
پس اسکندر فرمود تا فریدون شاه را حاضر کردند و منشور امارت آن ملک را باسم فریدون شاه
نوشتند و سکه و خطبه بنام او نوشتند رفتن اسکندر بجانب یمن و جنگ کردن با حبشیان و
زنگیان و گرفتن فرهنگ دلاور حبشیان و از ره وی برشین مسلمان شدن حبشیان و
فرهنگ و سعدان را طلب و خلعت پوشش کردن و بجانب مغرب فرستادن و رفتن عبد الحمید ازلی
و منوچهر و مانچه را منحوس کردن و فرهنگ و سعدان را نیز از بندگان داودی و چگونگی حالات گوید
راه چون شاه هفت کشور جهان رشد و شهریار عرصه جهان و زنده و بنده و مرعرصه میدان شجیع عالم اسکندر
خاطر را از رود وادی عدن جمع کرده عازم یمن شد گفت یک ملاو منوچهر که در بارگاه مرا کجا هست بیمن
برو و شهر نوفل این ماه ان در برابر اسکندر نامید خواست و عاکوئی را بفرمایم رسانید و گفت شهریار عالم
اینها خدمتی است که بایستی غلام از عهده آن برآید و درگاه ملک بارگاه حواله شده بنده و این خدمت را بتقدیم
مبرسانم اسکندر گفت اید لاور در کار جنگ مردانه باش پس نوفل فرمود تا چهار هزار لشکر زاغ باد
رفتار بارگاه کشی حاضر کردند و بارگاه و اسباب و خیمه بر شتران بار کردند منوچهر یمن شدند و
از دنبال نوفل اسکندر سعدان را فرستاد که اگر جنگی واقع شود مدد کند بعد از سعدان فرهنگ
نیز فرستاد و اتفاقا در آن وقتی که اسکندر در تبریز بود فریدون شاه با فرهنگ تاخت بر یمن
برده کرده بودند و شیخانه را گرفته بودند و شهنشاه یمن نامه بجانب مغرب نوشته بود که او را هیکلان بر

وگفتند

و گفتند دمر... لعبار او نامه را بخدمت هیکلان رسانیده بود و بعد از او و ولد و بود و هیکلان نوشته
نامه شده بود که بدانکه این نامه ایست از نزد من که شهنشاه منم بخدمت نوای شاه امیر زمانی و رند عزت
هیکلان شاه بدانکه در این ولا فریدون شاه عدنی دیو زاده را بایم رسانیده که او را فرهنگ
نام است تاخت بر یمن آورده و شیخانه را تصرف شده و تصرف در الکه یمن کرده است و مرا تاب مقاومت
با او نیست چون تو امروز پادشاه الوالا مغربی و در اکثر نظر التفات از قدیم شما است علمی انکه بکو
از جهته ما بفرستید که شاید از این التفات ها انکه یمن از شر دشمن ایمن شود و اما چون هیکلان
شاه بر مضمون نامه مطلع می شود میگوید که یک دلاور میخواهم که برخی شقه و رستی و کردن فریدون شاه
و فرهنگ را بستم بخدمت ما آورد و دلاوری که او را حبشیا و سعلیه تن میگفتند آن خدمت را قبول
کرده با شصت هزار جوان دلاور مغربی را بر داشته متوجه یمن شده نقشه را گرفتا را نوفل این ماه ان
بکوه عقیق رسیده فرمود تا بارگاه را ابراهیم در آتش بنشیمی با ترتیبات جای یکدیگر پیوستگی کردند
آن شب را آنجا بسر بردند تا از آن جانب حبشیا و زنگیان یمین رسیده در بارگاه شهنشاه
فرار گرفته دلیبا ر خوشحالی کرده و گفت ای شهنشاه دغدغه بخاطر مرسان که فرهنگ و فریدون
شاه را چون اینجاها تا کیمان در ره ربایم و ایشان را با لشکر خودش میرسانم و هر بیرا نیز از جهته تو مسخر
میکنم و در آن اثنا جاسوسی در آمد و گفت ای شهریار بدانکه اسکندر ذوالقرنین فرهنگ را گرفته و یمان
کرده و خیمه و خرگاه اسکندر در دامنه کوه عقیق خیمه و دست بپای برپا کرده اند و دو تا خوش
رنزنه رفته و باغ شهنشاه منظاعد شده گفت کل بود سبزه و نیز از آنجمله شد تا از دست
فرهنگ در عذاب بودیم حال اسکندر نیز قصد الکه ما کرده حبشیا و گفت ای ملک اسکندر ساعتی تا هم
گرفت بر خیز تا متوجه آن مقام شویم تا بضرب حلقه در کوشش اسکندر خواهم کشید پس شهنشاه نیز
سال لشکر دیده و با حبشیا و زنگیان متوجه کوه عقیق شد نزدیکی بود که از جانب یمن رایت شهنشاه
نمودار شد در برابر لشکر نوفل صف کشیدند و حبشیا و زنگیان متوجه میدان شده و مبارز
طلبید و نوفل ای برما و بیان شغنی زده سر راه بر حبشیا و گرفت و با یکدیگر به نیزه و در آمدند
اما نوفل عرب بود و در فنون نیزه بسیار ماهر بود نیزه را از دست حبشیا و بدر کرد حبشیا گرز زده

تیغ از نیام برکشید و بر جانب نوتل انداخت نوتل سپر بر سر کشید تیغ سپر را تا بریده عیار انگشت پرسر
نوتل خفت ودلاوران بمیدان در آمدند و نوتل را بدر بردند اما صتباد در میدان ایستاده علم میکرد که
بگوه جز سر راه بر سر یکدیگر کردند و شهزاده سعدان با هزار دلاور نامور رسیدند چون از حال
نوتل آگاه شد نه اوجنبانکه سعدان آید او رسید سر راه بر صتباد و گفت ای حیل کلام از تکه سعدان
تیر زخم خورده او را از میدان بدر بردند مسلمانان از نعلین طبل جنگ زدند صتباد و خان
تیر زن بمیدان در رفت آن شب را که از نیندیم القصه صتباد بمیدان آمد مبارز طلبید که از یکجانب
گردنشد و شیر گیر بربرزی دلاور فرهنگ دلاور با چهل هزار دلاور در میدان جنگ آور رسید و جنگ
نوتل ملحق شد اما چون از حال نوتل و سعدان آگاه شد مرکب بر جهد میدان تاخت سر راه
بر صتباد گرفت و شروع در نیزه و رکیغ چند طعن در میان ایشان رد و بدل شد فرهنگ
نیزه را از دست نمود و از چپ چنان بر میان نیزه صتباد زد که چون تیر شهاب از درخشش بروی
فلک بلا اب نمود شد صتباد در غضب شده تیغ را از نیام انتقام کشیده بر جانب فرهنگ
انداخت فرهنگ دلاور مرکب را برانگیخت مرکب وی جهید سر دست صتباد را در ربود و تیغ
گرفته جدا فرو آن تیغ را از کف صتباد بیرون آورد و بر یکجانب انداخت و کمربند آن دلاور گرفته
و از خانه زین کنده و از دوش بر زمین زد چنانکه از خانه زین خود بر سینه صتباد گرفته دست به
خنجر کرده سر او را ببرد صتباد گفت ای دلاور اگرچه من در نیمه تنم و در میان جنگ کار نکنید اما تو
مرا بمردی گرفته از روی سینه من برخیز که من از خاک برخاسته ام و اطاعت میکنم فرهنگ از
سینه صتباد برخواست و تعلیم کلمه گفته صتباد را گفت مرا آورده بر سر رئیس مسلمان شد فرهنگ
بجنگ گفت سر او شیرزاد و ملازم آن بهرام ملک پوشش دار و عبدالحمید ملازمت حمزه محبوب پوشش
پوشش دار و بهم خبران این مهم نزدیک ملازم پیدا کردم القصه چند روز در ملازمت فرهنگ
شرط ملازمت بجا آورد روزی در خدمت فرهنگ نشسته بود گفت ای دلاور حیران خادم و شرمنده و میان
ما و شما بسیم رسیده توقع دارم که با دلاوران شما در شهر جان فزای بدیده تحقیق به نور قدم
مسرت لزوم خود منور گردانی و دلاوران را نیز همراه خود بیاورید تا قدر شما را و جاه شهزاده

سعدان و نوتل کرده ام خوشحال شد فرهنگ قبول کرده با نوتل و سعدان کجیم صتباد رفتند صتباد چنان
میزبانی کرد که دلاوران حیران شدند تا چون شب بسر رفت و رانگه دارو بیهوشی در کوزه دلاوران
هم خوردند و بیهوش شدند پس صتباد شب داد در آن شب آهنگران را حاضر کرده و بندهای
گران بر پا و بال آن دلاوران نهادند و خود با نهضت سوار شده نصف شب بود که بر آن لشکر
با صاحب خود شدند مسلمانان و در آن وقت در و بیابان متفرق شدند صتباد و فرمود تا شتران را
حاضر کردند و دلاوران را بر بارگاه جمشیدی و نیز کجا میرفت و تیغ جمشید و علم کاویانی جمیع اسباب
دولت اسکندر را جمیع بار کردند و بمغربی داد هم در آن شب با سرداران بجانب مغرب بیرون نهاد ملکان
شاه مغربی رفت اما راوی چنین تحریر کرده که کهنک آن حال را مت بدو کرد و کلبانک بر قدم زده
خود را بخدمت اسکندر رسانید و اسکندر با دلاوران نشسته بود که کهنک [illegible] رسید
و زبان بدعا و ثنا و دعاگو در کشود و گفت بیت ای [illegible] قضا رکاب تو چون خدنگ برابر شش تو
تو جیغ مرصع دم پلنگ مرغان پیان جوهر و دریا ز تیغ تو هر یک بروز معرکه صتباد و صد خدنگ
انجم ز ترس [illegible] نظمی [illegible] بالا رهسم نهاده چه [illegible] دست شجاعت تو گفته روز معرکه
در گردن مبارزان فلک پالهنگ از شهر یاران و آنگاه باشی که دلاوران همه پهلوانان مغربی چند
شبی [illegible] فرستاده و بوده با فرهنگ و فریدون شاه جنگ کند خبر از آزاده آمدن [illegible]
و یافتند بودند [illegible] که و دریا کوه عقیق صتباد با نوتل و سعدان جنگ کرده هر دو را
زخم زده فرهنگ رسیده و صتباد را گرفته و آن حرامزاده از سر رئیس مسلمان شده فرهنگ
و دلاوران را بمهمانی برده و هم را بدارو گرفته بخدمت پهلوانان مغرب فرستاده و خود مشغول
با لشکر بی سردار رفته و بارگاه جمشید را با تمام اسباب دولت برده شنیدم و لسوی پهلوانان
فرستاده پس اسکندر گفت یک دلاور نخواهم که رفتی مغربیان رفته و دلاوران را از بند
نجات داده بارگاه جمشید را از جهت من بیاورد که شهزاده عالمقدار نوکل کلبی شهریار
و تاره چین بختیاری عبدالحمید از بالای صندلی پهلوانی خود برخاست کرد و گفت ای شهریار
بزرگوار این خدمت بنده به تقدیم میرسانم اسکندر گفت ای نور دیده خدا توفیق دهاد

مردانه بکوشش القصه جنید باتو و هزار دلاور و بهرام جنگ کوش متوجه حرب شدند و باستعمال ابزار
رسیدیم اما اسکندر رومی و یک کوچ کرده بسرعت تمام خود را بآن لشکر گران رسانیده که در حقیقت رسیدند
اما چون مسلمانان رایات اسکندر را دیدند از اطراف و جوانب روی بجانب اسکندر نهادند آنگاه جنگ
هر چه نبات النعش متفرق شده بودند از یمن قدوم آن قطب فلک شکوه بار دیگر جمع شدند همه
مکارم چون عقد پروین بهم در یک جا جمع شدند اما چون لشکر اسکندر فرود آمدند و شب بر سر
دست در آمد جنیاد فرمود تا طبل جنگ نوازش در آوردند و اسکندر نیز فرمود تا طبل جنگ را
زدند و آتش را کذرانیدند و روز دیگر خورشید علم فتح و نصرت تیغ فروزنده قام فلک را بر افراشتند
و شب دیجور کان حجاب ظلمت از پیش ایوان سپهر لاجوردی جهان مینا گون بر داشت و عروس آفتاب
خوب چهره از این نقاب ... حصار و دیدار رخ نمود و ملتفت مهر از بام سپهر جلوه گر چهره رسید بیت
آتش موسی نمود از کوه سار ٭ شعله بگردون رساند آه دل کوه کن ٭ شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب ٭
شعله و انجم فلکند شعله انجم ٭ از رخ طاق فلک شمع جهانتاب رو ٭ تیغ زبان تیز کرد کوه ... انداخت تیغ ٭
کف فلک ... این ... ایوان عرش ٭ خنجر ساعت زدند هر صبح و صبح ٭ هر دو بر اوج کمال بهجت انقلاب ٭
هر دو تیغ جمال چون صبح و بهمن ٭ شکفته باغ آن خنجر الماس حقر ٭ سوخته داغ این لاله خونین کفن ٭
تا شد ابتدا علم چون دل سلیمان سلیم ٭ مهره دل در مهار رشته جان در رسن ٭ زهره جبینان ظهور کرده کوکب ٭
بهجم الملوح سهیل از سر کوه یمن ٭ آن چون شکر و آن دو در برابر تیغ و تیر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال
بر آراستند از آن جانب جنیاد و رو بین تن مرکب را بمیدان تاخته و سلاح شورش قانون مبارزان است
بجا آورد و بس نعره از جگر بر کشید و گفت ای اسکندر ... طرطوسی الکفر ... مثل الکلبان دیگر است
اما ... مانند بهتر و دلاور دیوار شهنشاه همین است خوشی باشد سالار بر الحمد ان من فرنت
تا قوت بازو را نشو نمایم از صف لشکر اسکندر شیر شیم الوند کوه ستون دولت اسکندری پشت
پناه مسلمانان امیر خان مرکب را برانگیخت و در برابر اسکندر سر فرود آورد و گفت ای شاه فتح نصرت
مرا حضرت ده تا میدان این مغرور بی ادب رفته دست و کردن او را بخم کمند بسته بخدمت آوردم
و در این گفتگو بودند که از دامن دشت گرد و خاک شد و از میان گرد سی علم و سی هزار جوان مکمل

و جمیع نمایان شدند و بعد پیش لشکر داریک دلاور رسید و بر حال حرکت و دشمن اکلو شدند و
لشکر خود را فرمود تا در یک جانب صف بستند و خود بر میدان آمده و بعد از آن جنیاد و رو بین تن کرفت
و باهم نیزه بازی در آمدند اما چند طعن نیزه و حرب میان ایشان رد و بدل شد تیزها را عصا
وار بر فرق و تارک یکدیگر زدند تا نیزه‌ها خرد و دو هم شکست پس لشکر دار دست بتیغ کرده است
تنگ اسب جنیاد را انداخت کشتی تیغ را چنان بکمر جنیاد خان زد که اگر بر کوه الوند میزد قلم میکرد
چون آن حرا زاده رو تیره تن بود حربی از برکشتی نه برید پس جنیاد خان دست بتیغ کرده گفت
ای لشکر دار ضرب دست خود را آزمودی حال دست مردان و دلاوران را ببین و دست و تیغ را بر او کرد و لشکر دار
در زیر سپر فرو خواست رفت اما چون جنیاد و تیغ بجانب لشکر دار انداخت تیغ بر سپر شکن آمده قلم کرد لشکر دار
در نوبه دوم تیغ جنیاد بر پشت لشکر دار آمد و بر فرق سر شتابی درو خورده و از آنجا تیغ گذشت تا بشکم مرکب رسید او را
مرکب لشکر دار آمد و لشکر دار با مرکب دو هم غلطید چون لشکر لشکر دار از جا در آمدند یکبار بر رفتند و بار
مغربیان جنیاد و میدان رفتند اسکندر گفت ای دلاوران این لشکر دار را بجانب دار حبشیان رفت خود
و پیاده حافظ دو زور از یکی هزار جوان است با شکست دادم مغربی چه توانند کرد شما نیز میدان رو بگذارید
و از دشمن فروگذاشت نه بدید پس لشکر اسکندر و زنگی در آمده مغلوب و منهزم شدند اما آن لشکر
لشکر دار را به واسطه بدر رفتند اما آن مغلوبه تا کمال شام در کار بود چون شام سیاه کاخ نیلگون
فلک را مغرب کرد صدای طبل جنگ از هر دو لشکر بلند شد و دلاوران روی بآرامگاه خود نهادند
و آن شب گذشت روز دیگر چون جنیاد و خان ملکی و سلاح پوشیده بمیدان آمده و خود از حرم حبشی پیاده
اسکندر و پیر و ... لشکر دار رخ شتاب کرده و یکدیگر را از دست من شما را امان داد خوشی باشد امروز به
میدان حبشی در آمده چون شیر شیم الوند کوه آن لشکر را از آن حرام زاده شنید مرکب را از جا برانگیخت
و گفت ای شاه فتح کشور بفرما تا بمیدان او رفته زبان او را از سر رفته دست و کردن او را بسته بخدمت آورم
اسکندر گفت ای دلاور مردانه بکوش اما محمد شیر زاد و حبشی آمده گفت ای شیر مرد تن فرزندان را
حرف دور را نشنید زیرا که ... در این حرام زاده سر بمیدان میروی امیر خان گفت ای الوند پدر
ناپاک را بی حد امروز جبلی ... حرام زاده را از خانه زین بزیر خاک کنم پس امیر خان حریق بر کب

زور سر راه بر تیبا و گفت و جنبا و دلاور برابر او بید هر آثار شجاعت و پهلوانی از جبین او لایح و هویدا بود گفت
ای دلاور و ای لشکر شما یک دلاور نبود هر تو میدان من آمده ای امیرخان گفت ای مرا دزاده بگو نام کیستم که
من برادر جوان قتیل نیاسر از علمبردار حیات کنم پس آن هر دو دلاور در عرصه میدان با یکدیگر مقابل شده
نیزه وری ورد آمدند چند طعن نیزه هر دو میان ایشان رد و بدل شد یکبار آن جوان دید که
لکه امیر ارزو زنگ نمودار شد و هم جا سر از زین جنبید و بالای سر آن و و مبارز رسید
پس و نفی از میان گران امیر پیدا شد و گریبان امیرخان را گرفت و بر دو غزنوی از لشکر اسکندر
بر آمده و محمد شیرزاده و دلاوران انبوه گوه گریبانها چاک کردند از خشم امیرخان خاک بر سر کردند چو
شیاد و بدر پریشانی در میان لشکر افتاد و هر که بمیدان او می آمد او نیز برگردید و بدر رنج
رزم ... شده اتا چون شب پیوست درآمد اسکندر گفت امشب در طلایه خواهد بود
گفت من چون شب از شب گذشت صدای اسب بگوش مرا رسید چون لشکر نظر کردم شخص سیاه
پوشی آمد و مرکب را از جا برانگیخت و گفت سیاه پوش کیستی و در این ... و هر آن شکر
... آن سیاه پوش گفت من آن شخصم که به سالار اسکندر امیرخان را ... آمده بر هم
در هر طلایه کیست و در او اگر ... امیرخان باشد ... و در این ... لشکر ... بدانم
دشمن ... دلاوران را می توانم گفت چون شبر ... انبوه گروه تا تمام دشمن ... را شنیده
هر طلایه ... گفت ... شما ... بشنید ... من نیز از پی این سیاه پوش رفته ... و گردن بستم
... بکرم پس محمد شیرزاده مرکب را به تنگ مرکب سیاه پوش جهانیده ... بود
که گذارم ... روی سیاه پوش گفت ... شجاعت ... از گفتار ... ملوم
... از پی من ... لشکر ... و ... پس سیاه پوش ... و محمد شیرزاده از عقب
او ... شد ... طلایه ... اسکندر ... محمد شیرزاده
... اسکندر ... طلایه ... شده ... اسکندر
... طلایه ... اسکندر گفت ... سیاه
پوش ... اسکندر ... سیاه پوش کیست گفت من آن شخصم ... امیرخان و محمد شیرزاده ... دام

آمده ام ... بر طلایه اسکندر گشتم اسکندر گفت ای جوان من همراه تو آیم و خواست که
از پی سیاه پوش برود ملک الوس گفت ای اسکندر شما بر جای خود باشید تا من از پی این سیاه پوش
بروم ... هزار و چهار صد ... و گرگ باران ... از پی آن مروم اگر
یک تیر ... از لشکر ... خواهد گفت ... خواهد کرد ... و ...
و خواهد ... ملک هزار و چهار صد ... و ملک
الوس ... سیاه پوش شد ... و ...
... مرکب ... متوجه راه شد سیاه پوش ... و ملک الوس از عقب ... راه
راند ... ملک الوس گفت ... تا ... که
... سیاه پوش ... این سخن را شنید عنان مرکب را برگردانیده
نیزه را ... الوس ... او رسید ... الوس هم نیزه بر سینه
او ... نیزه ... اما چند نیزه ... میان ایشان رد و بدل شد آن
سیاه پوش نیزه ... الوس ... چنان ...
نیزه ... الوس ... مرکب را ... مرکب الوس ...
الوس ... اسکندر ... الوس ... متوجه راه
شد ... اسکندر ... سیاه پوش الوس ... بود ...
سیاه پوش ... الوس ... مرکب ... اسکندر هم از
عقب او متوجه شد ... رسید و گفت ای ... کجا ... اسکندر
گفت این سیاه پوش الوس را از ... بود ... رفت ...
... الوس ... اسکندر ... این ... از ... رفتن ...
... دشمنان ... هم ... آن سیاه پوش ...
... آمد القصه ... اسکندر را ... وارید رفتن اسکندر ...
... و ... رفته ... و ... حالات ...

از ناحیه دیگر اسکندر گفت که بطلایه رو و چون آن سیاه پوشی را دید بهرام [illegible] با او برابر [illegible] کرد و چرا
[illegible] اوس [illegible] لقمان [illegible] خود بطلایه جنود اسکندر متوجه طلایه شد [illegible]
سیاه پوشی پیدا شد اسکندر [illegible] برادر و [illegible] شب [illegible] و سالاران [illegible]
[illegible] نگاه دارد [illegible] پنج [illegible] هلاک [illegible] سیاه پوش [illegible]
[illegible] متوجه ان [illegible] شد و اسکندر [illegible] را از [illegible] انگشت چون یک
میدان [illegible] اسکندر [illegible] سیاه پوشی [illegible] خود سیاه [illegible]
[illegible] سیاه پوش [illegible] حواله اسکندر
کرد [illegible] سیاه پوش [illegible] اسکندر [illegible] سنگین [illegible]
[illegible] جوان را [illegible] سنگین [illegible]
[illegible] شد و اسم اعظم [illegible] مانند کوه البرز [illegible]
[illegible] شنید [illegible] اسکندر [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] اسم اعظم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] شد [illegible] سالاران [illegible] اعظم سیاه
پوشی [illegible] اسکندر [illegible] سیاه پوش [illegible]
[illegible] اسکندر غایب شد و در آن [illegible]
اسکندر [illegible] آمد [illegible] غار [illegible] شد [illegible]
متوجه آن غار شد [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] لطف [illegible] جانب [illegible]
اسکندر [illegible] آمد [illegible] اسکندر

[illegible] نظر کرد سنگی دید [illegible] در جانب آب [illegible] آن سنگ [illegible]
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله [illegible] اسکندر عالم ظلمت [illegible]
[illegible] مغرب حواله شده [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] خواهد شد [illegible]
[illegible] خواهد شد [illegible]
خواب [illegible] اسکندر [illegible] در آن مقام [illegible]
[illegible] آمده [illegible] غار [illegible]
مشغول شده [illegible] کرده [illegible]
[illegible] آن [illegible] اسکندر را دیده [illegible] سیاه پوشی [illegible]
[illegible] نوجوان [illegible]
[illegible] اسکندر آمده [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] غار [illegible] اسکندر را [illegible]
[illegible] آمده [illegible] شده [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] وحدت [illegible]
القصه اسکندر [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آن غار [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] غار [illegible]
القصه [illegible] در آن مقام [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] متوجه [illegible] شدند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] جنگ [illegible]

میطلبید ارسطو گفت امروز غلامان اسکندر میدان داری کنند القصه الیاس قلندر انداز با یوسف غلام نامی اسکندر
یکجان یکتن میدان آن گرد ناوران می آیند و چون الکز آزاده روشنیه تن بود هر یه اسب [illegible] کارزار کرد
و او هر یه بر جلمانان زدی می تید تا بعد غلام اسکندر را زخم زده و چهار تن را [illegible] کرد و باز
در میدان [illegible] میکرد و که گرد شد و اسکندر و سالاران رسیدند و از میدان داری صیتاد آگاه
شدند یعنی آنکه ره از راه رسیدند اسکندر مرکب با میدان تاخت و سر راه بر صیتاد گرفت و هیچ
او نه و حواس حرامزاده کم فرصت این چه بود که کرده صیتاد چون اسکندر را دید نیزه را از زیر زانو
خود کشیده بر سینه اسکندر راست کرد و اسکندر نیز با او به نیزه درآمد و چند طعن نیزه [illegible] میان
ایشان [illegible] رد و بدل شد اسکندر نیزه او را از [illegible] سپاه گری از کف [illegible] و غضب شده
تیغ از نیام کشید و دست و تیغ برآورد و اسکندر مرکب [illegible] را به تنگ مرکب صیتاد رسانید و تیغ
[illegible] را رد کرد و سر دست صیتاد را با تیغ گرفته و تیغ را از کفش [illegible]
او را از خانه زین [illegible] بر زمین کشید و خود را از خانه زین [illegible] بر روی سینه او [illegible]
[illegible] سرش را و تن [illegible] نهاده و قوت کرد سر صیتاد را از قطع [illegible] کند و بر جانب
لشکر مغربیان افکند و خود [illegible] بر مرکب نشست [illegible] مغربیان از جا درآمدند و بر جانب اسکندر
تاختند [illegible] ارسطو نیز دست چپ و راست [illegible] که [illegible] مسلمانان تیغ آبدار را برکشیدند
و خود را زدند بر آن جماعت کفار و به تیغ آبدار [illegible] آن قوم [illegible] برآوردند و چندان
سر و دست و پای در آن معرکه [illegible] بود [illegible] کشته [illegible] خون [illegible] بود و [illegible]
شمال حباب [illegible] خون [illegible] می رفت **بیت** [illegible] هم بر زدند **ه** ابر [illegible] زد [illegible] **ه**
بنیان بود [illegible] زان **ه** [illegible] گردان **ه** [illegible] دیگر **ه** [illegible]
[illegible] **ه** [illegible] یلان سپاه **ه** [illegible] باران [illegible] **ه** القصه اسکندر [illegible]
[illegible] چهار پاره کرده و [illegible] و [illegible] پس [illegible]
مغرب [illegible] و سالاران [illegible] اسکندر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] دلاوران [illegible] آمدند [illegible] عبدالمجید [illegible]

[illegible]

[illegible] و سالاران [illegible] فرهنگ و سعدان [illegible] مغربیان رفتند [illegible] تمام [illegible]
[illegible] چون مغربیان فرهنگ و سعدان و [illegible] بجانب مغرب روان شدند [illegible]
[illegible] خبر به [illegible] شاه [illegible] چند سالار [illegible] اسکندر [illegible]
و [illegible] اسکندر [illegible] شاه [illegible] شهر [illegible]
مغربیان را [illegible] نشستند روز و [illegible] شدند شاه [illegible] لشکر رسیدند
خبر [illegible] شاه [illegible] سالاران [illegible] اسکندر [illegible] سالاران آمده [illegible] شاه
فرمود [illegible] در خندق انداختند [illegible] و [illegible] شدند [illegible]
[illegible] لشکر آمده [illegible] شهر [illegible] تا چند روز [illegible]
[illegible] شهر [illegible] شد [illegible] اطراف [illegible]
[illegible] رفت و عبدالمجید [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] دروازه [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] شاه
[illegible] مغرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] شاه [illegible] قبول کردن آن [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] عبدالمجید [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible]
[illegible] سالاران [illegible]

شهر مقدور بخواند بود هم این فکر کرده ام که با پنجاه دلاور با این صندوقها در آمده عالان ما را شهر [illegible] بزنده
تمان شاه ما را چون بخیال خود در آورده اند از صندوقها بیرون آمده شهر را مسخر کنیم دلاوران [illegible] صندوقها
در آمدند و عالان صندوقها را برداشته متوجه رومانیه شدند خبر به تمان شاه دادند که عبدالمجید پنجاه صندوق
زر از جهت شما فرستاده تمان فرمود تا دروازه ها را گشودند و تخته پلها را انداختند و عالان داخل رومانیه
شدند و صندوقها را نزد تمان شاه بردند چون صندوقها را بر زمین نهادند یک بار دلاوران
با تیغهای [illegible] از میان صندوقها در آمدند [illegible] اول شهر را [illegible] عبدالمجید از صندوق بیرون آمد
چون چشم تمان شاه بر او افتاد [illegible] کشید [illegible] خواست که بگریزد که
شهزاده تیغ بر او انداخته او را هلاک کرد و تیغ در رومیان نهادند القصه رومانیه را مسخر کرده فرهنگ
و [illegible] را از بند نجات داده و [illegible] رومانیه نصب کرده خطبه و سکه
بنام اسکندر کرده و بارگاه [illegible] باز کرده با دلاوران [illegible] متوجه آب [illegible]
[illegible] لشکر اسکندر بودند شدند [illegible] رسیدن [illegible] زندان [illegible] داستان [illegible]
و پیل [illegible] و پیل [illegible] سلطان کوه [illegible] سلطان
کوه [illegible] رسیدن [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] متوجه [illegible] شد
[illegible] قطع منازل [illegible]
[illegible] بیرون آمده
[illegible] سلطان کوه [illegible]
[illegible] سلطان کوه [illegible]
[illegible] بیرون آمده [illegible]
[illegible] سلطان کوه [illegible]
لشکر [illegible]
[illegible] سالار [illegible] مصاف پیل [illegible]

اگر [illegible] باشند [illegible] پیل [illegible] متوجه [illegible] شد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] دلاور پهلوانی
از خدمت سلطان کوه [illegible] استقبال [illegible]
که استقبال [illegible] استقبال کنند [illegible]
[illegible] استقبال [illegible]
بارگاه [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] سلطان کوه [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] پیل [illegible]
[illegible] پیل [illegible]
[illegible] پیل [illegible]
[illegible]
[illegible] پیل [illegible]
[illegible] پیل [illegible]
[illegible] اسکندر
[illegible] پیل [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] سلطان کوه [illegible] سلطان کوه [illegible]
[illegible] پیل [illegible]
[illegible] پیل [illegible] سلطان کوه [illegible] پیل [illegible]
[illegible] سلطان کوه [illegible]
پیل [illegible] پیل فولاد
[illegible] پیل [illegible] القصه سلطان کوه [illegible] شود

با اتکا بر این هند متوجه بارگاه طورتانی شدند بار خبر ظفر به اوند سلطان کوه خود و بدان شجاعی آید به جنگ مرتفع شده و حوالی را بجانب هندوستان میباید رفت لیکن طور باستقبال سلطان کوه بیرون آمده سلطان کوه را ببارگاه خود در آورد و چون نشستند سلطان کوه گفت سبب آمدن اینجا ای دلاور آنکه من بجانب هندوستان [illegible] طور گفت رسولم و نامه از خدمت شهریار روم و پیش از این اسکندر را آورده ام و نامه را بیرون آورده بر روی دست گرفته سلطان کوه برخاست و طبق های زر آوردند و نثار نامه کردند پس نامه را گرفته بوسید و برداشته خواندند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اول نامه است بنام حضرت آفریدگار عز و جل جلاله دوم بنام حضرت ابراهیم خلیل الله و سیم این نامه ایست از ضمیر اسکندر بجانب فرمانروای هندوستان سلطان کوه بدان تو دلاور پادشاهی و بعد از آن مردم بخبر باج و خراج را با پدران به فرهنگ میداده و حال بهمراه اندر فرهنگ [illegible] خان ما داد او شنیده ام که تو سه سال باج و خراج از بچه بن گرفته چون نامه من به تو رسد آنچه گرفته نزد من بفرست وگرنه تن خود عذر بخواه و اگر بر خلاف فرموده عمل نمائی لشکرها را می فرستم که شهرها را ... گشت ... تاب رخشند و جمیع مرزو بوم هندوستان را پاک پاک کنند نامه تمام والسلام چون سلطان کوه مضمون اسکندر را شنید غیرت بازوی طور را دید فرمود و تا سه سال خراج بجز بن را حاضر کردند و گفت ای دلاور رسم حمد انکه پادشاهی نوح اسکندر خواهم بر ابر گنج اینک خراج سه ساله بچه بن اما بیل بار کردن و فیل مرداد طور نامه قبول کرده و فیل را پیش طلبید و هر سر آن فیل را برداشته باز جهید و از کردن و فیل ... القصه سلطان کوه را منگش بسیار از هیبت طور در دل رسید و طور خراج سه ساله بچه بن بار گنجینه را آورده متوجه خدمت اسکندر شد نامه هندوستان او حریم

از خاک اسکندر نقل طلوع رخشی و ... و ... شد ... بجانب روم و ... و خطائی شدن
دیو خان و مجمه شهزاده و دو ... سالار
اما چون پادشاه عظیم الشان و ملک گشور گیر جهان ستان مفخر بر جمیع اولاد آدم و شمع عالم خداوند زمین اسکندر ذوالقرنین خطا را از طرف ... روشنیه تاج چو روز دولت و اقبال در بارگاه عظمت و اجلال قرار گرفته بود

هر قدر جهد و ریگ نشین ار ... در بارگاه در آمده دعا و ثنای اسکندر را بجا آورده ملک الشهریار بدانکه در کنار با غلام کنیز زر ... درخت آویخته و چوبی بدست کرده و آن ضعیفه را از حرکت انداخته از بیکر چوب بر سر و صورت آن کنیز زد اسکندر گفت چه مقصود دعوی راچنین سیاست کردن بگو تا در انجام رفته آن غلام و کنیز را بخدمت من حاضر گردانند و در وقت بارگاه حشید که ابراهیم خلیل نوفل این ماجرا را از جان خود برخواست و متوجه آنجانب شد و غلام گرفتار اشتلاق میزد و پای مرکب میراند تا در زره و گذشت تا دامنه کوهی رسید غلام را دید که کنیز را مرده و اشکه کوه مر و رخش شده و لغوب چوب او را سست کرده نوفل بانگ برآورد و صدا زد غلام سنگدل این چه بیداد است میکنی اگر این ضرب گیر نیست و از و فعل شایسته دید او را بفروش و اگر زن تست طلاقش بده پادشاه عزیز مصر را نوانی گشت غلام گفت ای مرد ترا با این امر چه و چه اختیار حق دارم تو برای چه وارد شدی و غلام بار دیگر زدن مشغول شد نوفل غضبناک شده مرکب را بجانب غلام تاخت و دست بر قبضه شمشیر خود کرده تا از تازیانه را کشیده و بر سر آن غلام زد که بیکبار از آن جا بخبر ... همراه نوفل ... و دید بند حصار بطرف آن کوه در رخش واقع شد ... و کلاغ بر شاخ آن درخت نشسته بانگ زده و آورده نوفل ... در سر آن غلام زد که کلاغ فریاد کرد و از دو رمیده ... و دیگر جیال نوفل را گرفته و ناپیدا شد القصه آن جماعت فکر شدند و خبر باسکندر آوردند اسکندر یکی دیگر را فرستاد و او نیز ناپیدا شد القصه دوازده سالار از لشکر اسکندر بهمراه آن غلام ... مفقود شدند ... از طریق ... پیدا شد و از ... و پیش اسکندر ... خبر آوردند فرمود تا رسم حضرت ... نهادند و بالاتر ... خاوت ... آوردند و ... آن غلام متوجه شده ... دمادم طبل بشارت از روی اسکندر ... و ... حضرت کفتند الشهریار گشتی شجاعان مژده ... از شهزاده و ... و تور ... وسیده ... نامه ... فرهنگ و ... و بار گاه ... شهزاده را گرفته و ... و آن را ... داد و ... داخل اردو شده اسکندر بسیار خوشحال شد ... بکنار رود رسید و ... لشکر ... و ... آورده اند

شاهزاده مرکب را بگفته احوال پرسید مضمون سیاست غلام الیسع شاهزاده رسانید عبدالحمید
با فرهنگ و سالاران که همراه بود مرکب را نزدیک آن غلام راندند عبدالحمید پیشتر مرکب
راند و بانگ بر آن غلام زد آن غلام چند این [illegible] را از گردن کنی و دست [illegible] آن گرز
گشاد [illegible] تا جنبد آنکه خواهد [illegible] گرز و برخاست [illegible] و خود را در حلقه
انداز عبدالحمید نیز چون دلاوران [illegible] دشنه تا زبانه برآورده و بر کتف غلام فرود
آورد و همان کلاغ فریاد کرد و آن دست جدا شده که پیان شاهزاده [illegible] را از کتف جدا کرد
ملک [illegible] آن اشتال اسکندر رسید شاهزاده وارد به دست [illegible] برآورده و [illegible]
از دل او [illegible] روی بجانب خسرو [illegible] کرد که تو با اندام متوجه شو که [illegible] از این
کلاغ است شاهزاده [illegible] قلاع کنم [illegible] خسرو با غلام [illegible] مشغول شد و آن کلاغ کمان
کشی کرده منتظر آنکه تا زبانه بر غلام زند او و تا کشد که اسکندر تیر از ترکش کشیده و
در چله کمان پیوست تا کشد و [illegible] آن تیر بر سینه کلاغ آمده و از پی [illegible] آن کلاغ
فریاد کرده یک تیر [illegible] بلند شد و مرغ [illegible] غلطید و از [illegible] اسکندر
حمله بجانب غلام کرده [illegible] آن غلام و کنیز [illegible] شده [illegible] بجانب فلک بلند شده [illegible]
اسکندر نسیم را فرستاد که آن کلاغ را بیاورد و چون تجسس آن بدر رفت و دید که تیر اسکندر
بر سینه آن بیچاره خورده [illegible] نسیم سر آن دو را بریده بخدمت اسکندر
آورد اسکندر گفت [illegible] نسیم [illegible] تمام [illegible] کرده و شاهجهان
سنان متوجه بجانب دلاوران [illegible] روم آن روز و بوم آمده گفتند [illegible] قدم
[illegible] وسیله این کوه از یک جانب کشیده است تا [illegible] و از یک
جانب تا مغرب کشیده است و چند [illegible] و [illegible] در این پشت
کوه واقع است [illegible] قدم در این پشت کوه [illegible] اسکندر
گفت [illegible] عبدالحمید و دلاوران [illegible] شده اند [illegible] کدام یک سالار
[illegible] اسم [illegible] شاهزاده ایران [illegible] سلطان این [illegible] مرکب را بگفته در اسکندر

نسیم را [illegible]

نسیم را جلو انداخته و [illegible] متوجه آن کوه شدند چون نزدیک آن کوه رسیدند در اطراف [illegible]
و [illegible] دیدند تمام از عقیق [illegible] چنانکه گویا در و دیوار آن دره و کوه را بخون سرخ کرده اند
و [illegible] خون از بنیان آن دره تمام [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر از مرکب زیر آمده و [illegible]
و نماز مشغول شد سعدان [illegible] چنین [illegible] اطراف [illegible] تا شاه هفت کشور از نماز فارغ شود پس سعدان
متوجه او شد چون اسکندر نماز را ادا کرده و [illegible] فارغ شد سعدان را [illegible] نسیم
گفت این [illegible] تو [illegible] سعدان [illegible] رسید [illegible] سعدان با
[illegible] این مقام است [illegible] خود را [illegible] پس نسیم
نسیم [illegible] سعدان [illegible] رفت [illegible] نسیم خود [illegible] رسانیده
گفت ای شاهزاده اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] نسیم با سعدان
[illegible] که از کدام راه برویم [illegible]
دیگر راه [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] سعدان [illegible]
و [illegible] مرکب [illegible] سعدان [illegible] مرکب
[illegible] غلام او را [illegible]
[illegible] سعدان [illegible] این [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] بالا [illegible]
[illegible] قدم [illegible] سعدان [illegible]
[illegible] متوجه [illegible] غار شد [illegible] نسیم
[illegible] سعدان [illegible] غار [illegible] نسیم
[illegible] مرکب سعدان [illegible] اسکندر [illegible] نسیم
[illegible] اسکندر [illegible] نسیم
[illegible] نسیم [illegible] سعدان [illegible] مرکب

سعدان شده بجانب اسکندر روان شده چون بسر راه رسید اسکندر را دید ایستاده و اما چون اسکندر
سعدان سیمرغ مرکب شنیده نوده بر کشید و سعدان را آواز داد شنیم گفت بر گرد و سرعت کردم با اسکندر باین نوع
منزلها رسیدیم و آن گنج را دیدیم و همین پیدا شده سعدان را بدرون غار کشانید بعد از لحظه سر سعدان
بجانب من انداخته [illegible] اسکندر خواست که در آن شب متوجه آن مقام شود شنیم گفت
رنج و عالم در دل شب بدان نوع جائی نتوان رفت و رفتن از عقل دور است و امشب در پای این درخت
دنبال کردید رفته ساکن شویم و علی الصباح بدرون غار رویم و به بینیم چه می‌شود اسکندر سخن شنیم را [illegible]
نمود و برگردید شد و در پای آن درخت آتش را [illegible] و چون صبح صادق دمید بر مرکب سوار شده شنیم
در جلو ایستاده همه جا می‌شدند تا بدهنه آن غار رسیدند چشم اسکندر بر آن غلام افتاد که بر [illegible]
سعادت [illegible] کمر [illegible] زر و روشت از غار بیرون آمد اما چشم غلام بر اسکندر افتاد و گفت ای دلاور اگر
میل بالا آمدن داری پای خود را [illegible] و از این غار [illegible] اسکندر گفت ای غلام
[illegible] که تو حرف زدم [illegible] صاحب [illegible] طعام خورده [illegible] افتاده را
[illegible] بدرون غار رفت [illegible] اسکندر از مرکب پیاده شده [illegible]
کشیده و شنیم [illegible] لا بد است [illegible] در این مقام [illegible]
بکشی اگر بیرون آمدم [illegible] و الا متوجه [illegible] حال مرا [illegible] درین جا نتیجه
روم شوید و در خدمت فرزندم سلطان طیفور سر بریده مرا [illegible] شنیم را [illegible]
سخنان [illegible] اسکندر [illegible]
که وجود شریف تو [illegible] این چه سخنان است که بر زبان میرانی اسکندر گفت حکم قضا
جاری شده پس شنیم عنان مرکب را گرفته فرو نشست و اسکندر نام حضرت آفریدگار را بر زبان جاری کرده
قدم بدرون غار نهاد و پاره راه که رفت اسکندر بجائی رسید [illegible] پرده کشیده
ناگاه صدائی بلند شد که [illegible]
اسکندر دید که آن پرده چیده شده و مردی [illegible] در آن یک [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

کرده و در بدن

کرده و در پهلوی [illegible] و چون اسکندر بر زبان [illegible] که بر سر [illegible] مبارک
[illegible] شد [illegible] اصحاب کهف اسکندر [illegible] بعد از لحظه آن
[illegible] اسکندر [illegible] کنند اسکندر
و [illegible] از آن پرده [illegible] عبدالحمید [illegible] از [illegible] آن پرده بیرون
[illegible] بدرون [illegible] غلام [illegible] عبدالحمید را [illegible]
[illegible] عالم [illegible] بر [illegible] سر را
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] عالم [illegible] اسکندر [illegible] شد [illegible]
[illegible] تمام [illegible] بخاک [illegible]
[illegible] دلاور [illegible] گرد
[illegible] اسکندر [illegible] سلطان طیفور را از روم [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] سلطان طیفور را [illegible]
[illegible] اسکندر را
[illegible] سلطان طیفور را [illegible]
[illegible] سلطان طیفور [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] آن ملک
[illegible] اسکندر [illegible] عالم [illegible]
[illegible] سلطان طیفور را در [illegible] تو سر بریدیم [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] خلق [illegible] کردی و جهان [illegible]
[illegible] روز قیامت [illegible] از آن [illegible]
[illegible] بود [illegible] رسید و [illegible] از این [illegible]

بر دو پیل آن پرورش اسکندر را گرفته و گفت اندیشه بخاطر خطا مرسان منم مسلمان و دوستدار تو از جان و تن
اسکندر را بدرون دیوار برده و از آنجا بر پشت پدر درون باغی برد و در میان باغ قصری بود و سریر
ملک آنجا نهاده بود و اسکندر را بجانب آن قصر برده ناگاه صدائی و ناله از آن قصر مسموع شده
اسکندر ترسید چون قدم در درون آن قصر نهاد دو پیر مرد بر یک جانب آن قصر [illegible] نشسته اند و پیر بود
در پای آن تخت خانه بود و انه و یکی [illegible] بر سینه آن پیر نهاده و اندر [illegible] گنجینه و دست
و پایش [illegible] خویش بسته اند اسکندر را دل بر حال آن پیر بسوخت و نام آن پیر را پرسید
آن پیر گفت مرا ملک طیفور حبشی گفتند و ملک حبشه بودم و سلام اسکندر گفت ای شاه اوب از دور ما
بنوائی اوب کرد و بپرسید که در روز توجیهات بی ادبی و بی اندازی کرده اند و جواب بر ترانی
داد و ملک طیفور گفت ای اسکندر تو را شنیدی مرا بهر او شنیدیت اسکندر گفت ای کیست طیفور گفت
حال اسکندر بدان که این دختر حبشی است و دیو سپید هزار دو را از دوش دیو نام است
و جفت او دیو مرجانه جادو [illegible] با او و پس و به پهنا رده و غر شیطانه در پس علم [illegible] است
مرجانه بعیان قضا را جفت مرجانه در دوش دیو با این دختر عاشق شده در دنبه این دختر او [illegible]
و با این مقام آورده و مدت و از ده سال است که دیو این دختر را اورده و دختر [illegible]
هر آنچه میخواهد میرست و در کرده این دختر کنند و تن در نمیدهد و از دوش جدا افزوده تا بان بسیار
ملاومت و پس او را به غلامی ابلع دارد و چون شکار میرود باز او را چنین میبندد و من در پیش
جفت او مرجانه با آنکه دیو بر آنم و چون مرجانه واقف شده که شوهرش مطلع با این [illegible] بنده مرجانه
بند از قسم از دوش [illegible] مرجانه [illegible] مطلوب مرجانه است و در مرجانه و [illegible] جدائی میکند و من
از ترس مرجانه از دوش دیو کشتنی نمیتوانم داد چون طیفور حبشی این حکایت را گفت اسکندر گفت ای طیفور
بوهی [illegible] از دوش [illegible] اسکندر [illegible] آن دیو [illegible] از آن [illegible] بر افراد
و آن پیر بزاد [illegible] و اسکندر [illegible] کرده و گفت [illegible] و دو ازده سال است
که بر [illegible] گرفتارم و از با در و پدر و تبار [illegible] و مرا [illegible] از [illegible]
و او را [illegible] و دارم که هرگز هیچ قیدی [illegible] و [illegible] و چون آن وقت [illegible] شد

اسکندر

و بعد از لحظه طیفور [illegible] از در [illegible] ایستاده بود و گفت ای
اسکندر دیو دوش مرا افزوده است بر آنجا در حسن و تمامی بود و اسکندر گفت خاطر [illegible]
بر آنجانب [illegible] و تماشا که من چه میکنم ناگاه چون دیو دوش رسید و مطلوبش را ندید و آواز
بر آنجانب [illegible] و گفت ای طیفور مطلوب مرا اخلاص کردی همانا که مرجانه حبشی مرا بر [illegible]
او [illegible] و [illegible] را [illegible] کرده است و هر کار که [illegible] از بار [illegible] خود را معاف [illegible]
که اسکندر در [illegible] قدم پیش نهاده [illegible] دیو دوش [illegible] بود [illegible] بر [illegible] را [illegible]
[illegible] از [illegible] او [illegible] پیدا خواهد شد و داد آن مطلوب را از [illegible]
من آن پیرزاد را خلاص کردم آن دیو [illegible] و گفت آن [illegible] و [illegible]
[illegible] کرده و همین لحظه [illegible] را [illegible] و راه بر [illegible] گفته بود
که چندین [illegible] و [illegible] سنگ [illegible] تعبیه کرده بود و بر [illegible]
اسکندر [illegible] طیفور [illegible] کرده [illegible] قدم [illegible] عقب [illegible] و دیو
[illegible] سنگ [illegible] غوطه خورده [illegible] دیو [illegible] رسید که اسکندر در دل
[illegible] کرده [illegible] کدام اسکندر [illegible] جانب [illegible]
[illegible] و [illegible] گرفته تا [illegible]
[illegible] اسکندر تیغ را از غلاف کشید [illegible] دیو [illegible] و طیفور [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] حضرت [illegible] عالم [illegible]
[illegible] اسکندر احوال آن غلام و کنیز را پرسید طیفور گفت اسکندر را
[illegible] آن غلام و کنیز [illegible] مرجانه جادو [illegible]
[illegible] غلام و کنیز [illegible] مرجانه [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ملک طیفور اسکندر را

بروه انجالی را ... و باید ... هم راه و با گشته طیفور گفت
ای اسکندر ارا ... چون ... و غلام سالار ... حقیقت ... اسکندر قبول کرد طیفور
اسکندر را برداشته ... آویخته بود ... غلام سالار این اسکندر را ...
غلام سالار این اسکندر را حاضر کرد پس اسکندر سلطان طیفور را نوازش کرد پس اسکندر تیغ را کشیده و ...
بر گردن غلام ... سلطان طیفور گفت ...
... این ... اسکندر ...
... خدا ...
... اسکندر قبول کرد و سلطان طیفور ...
... دولت و سعادت ...
... اسکندر ... سالار ...
...
... بجانب ...
...
... عقاب ...
...
...
... اسکندر ...
... اسکندر ...
آمدن عقاب ... [illegible] جالینوس حکیم ...
... اسکندر ...
... اسکندر ...

افلاطون حکیم

(افلاطون حکیم بود او را جالینوس حکیم نام بود ... ای حکیم ...
و از آن ... اکنون ...
... جالینوس ...
... اسکندر ... عقاب ... حکیم
... افلاطون ...
... علوم ... افلاطون ...
... اسکندر ...
... اسکندر ...
جالینوس ... عقاب ...
... جالینوس حکیم ... جالینوس ...
...
و حکیم ...
... اسکندر ...
اسکندر ...
...
...
...
...
... حکیم ...
... اسکندر ...
... اسکندر ...
...

سقلاب آمدند و شپشها را بخدمت جالینوس بردند و حکیم یاران را نوازشی کرد و جمیع آن شپشها را در خمی کرده
و در او را محکم ساخته چند بار بر روی آن شپشها را قایم کرده مدت چهل روز گذشت و بعد از چهل روز جالینوس
غلامی را فرمود که این شپشها را بر دوش گرفته بکنار چشمه برد و سرش را بگشاید و تمام آن کرمها را [illegible]
غلام نیز خم را [illegible] از آن کرم را بر دوش گرفته بکنار چشمه برد که حکیم گفته بود و او دید که آن چشمه در کنار جاده
در راه سقلاب بود و اسکندر را آنجا بایست گذشت القصه آن غلام خم را بر کنار چشمه برد که حکیم گفته بود و بریان
نهاده سرش را گشود و شپشها چون مشاهده آب کردند روان شدند همه در چشمه شد غلام نظاره کرد و ما را [illegible] بصورت
عجایب علما دید چون نظر بر ما را فکند و بعد از چندان بخندید که هلاک شد جالینوس انتظار بسیار کشید که غلام [illegible]
نگردید غلامی دیگر را فرستاد که بر سر چشمه رفته و غلام را مرده دید و هم به آب چشمه نظر کرد و آن غلام نیز
آن چشمه رسید چون چشمش بر ما را افتاد چندان خندید که مرد جالینوس دید که حکمتش کارگر شده
بر سقلاب شد و گفت بشما خاطر جمع دارید که اگر اسکندر روی بدین دیار آرد در سقلاب نمی‌تواند آمد
و تا آن چشمه را [illegible] چشمه آب [illegible] و هر کس که از آن راه گذر باید بر چشمه رسید و [illegible] چندان
می‌خندید که هلاک می‌شد و [illegible] روی خود باک [illegible] که ما را [illegible] آن آب را [illegible] در شده
فرستادن اسکندر جشن [illegible] بجانب سقلاب و هلاک شدن [illegible] اسکندر را [illegible]
با خبر شدن و علاج کردن او با غلام [illegible] آن را اول گفته [illegible] بعد از مدت [illegible] اسکندر در کنار
آن چشمه [illegible] و معروض داشتند که الحال سقلاب مشکل است اسکندر اشاره کرد تا توقف [illegible]
[illegible] را بر دوش گرفته بجانب سقلاب نهاد و خود از عقب در حرکت آمد اما آن جماعت که در پیش بودند
چون بر سر آن چشمه رسیدند که مقام ما را [illegible] بود و فرزندی که تشنه چشمه هر کدام که [illegible]
[illegible] شدند که هلاک می‌شدند تا بسی دیگر از دیدن آن ما را [illegible] مردند این خبر بسمع [illegible]
فرمود که [illegible] آن چشمه [illegible] این [illegible] جمیع اسکندر [illegible] و [illegible] فرمان [illegible]
توقف در آن مقام [illegible] سر برکردن [illegible] و صورت [illegible] را در نامه [illegible] کرده و در مدت [illegible]
در خدمت اسکندر [illegible] چون نامه را باسکندر رسانیدند [illegible] از آن اطلاع یافت فرمان داد
که توقف در آن بارگاه [illegible] برگردند تا در این باب چاره اندیشیم [illegible] توقف بارگاه [illegible]

جوان شده [illegible] صورت مقبول اما اسکندر ارسطو را طلبیده سوال کرد که چون شنید که ...
[illegible] و این جنس که آدمی از شپش بود آن خنده و گریه آمد و ارسطو گفت خورشید بار حضرت بر روی کار چنین
جالینوس [illegible] خیال معلوم است که این حیلت که جالینوس کرده که [illegible] کرده از افلاطون بوده و
از سقلاب شاه اسکندر گفت این [illegible] که باشد می‌باید رفت و علاج این نقشه کرد ارسطو یک
صد حکیم دانشمند سوار شدند و متوجه جانب آن چشمه شدند تا بپای آن چشمه رسیدند که حکمای [illegible] در [illegible]
[illegible] بود در آن موضع فرود آمدند و ارسطو حکیم حکمی که در علم شعبده بی بدل بود و گفت [illegible]
[illegible] جواب آن را به [illegible] و [illegible] را [illegible] بخشش [illegible] بیاورد تا به بینیم که این را چگونه
چاره‌ای دارد تا در علاج او فکر کنیم حکیم آن علم و [illegible] چون [illegible] آن ما را [illegible] چندان
خندیدند که مردند القصه [illegible] حکیم از خنده هلاک شدند و ارسطو در آن باب در مانده
[illegible] بعرض اسکندر رسانید که شما را اگر [illegible] بجا گاه [illegible] و علاجش میکردم [illegible]
[illegible] این دانه مطلع نمی‌توان شد که [illegible] را دید دیگر زنده کاش [illegible] اسکندر گفت [illegible]
شده [illegible] رفت [illegible] چنانچه [illegible] این راه [illegible] رسیده [illegible] در مجلس [illegible]
که در علم دانش [illegible] افلاطون [illegible] که [illegible] جالینوس [illegible] و [illegible]
[illegible] اکنون چه [illegible] دارد [illegible] افلاطون [illegible] شاگردان [illegible] بود
و در موضع این ما را فکر [illegible] بروح حضرت [illegible] و [illegible] بسی [illegible] را از [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] اسکندر [illegible] گفت [illegible] این کار [illegible] مشکل [illegible] روز مهلت [illegible]
[illegible] ارسطو مدت چهل روز مهلت داد و حکیم [illegible] صد حکیم [illegible] و [illegible] این [illegible]
[illegible] حکیم ارسطو [illegible] و کتاب [illegible] و کتب [illegible] بجا [illegible] کردند و چندانکه فکر کردند [illegible]
[illegible] و در علاج آن [illegible] ماندند تا آنکه یک روز و یک [illegible] بود که چهل روز تمام شد ارسطو
[illegible] که یک روز و یک شب [illegible] اگر [illegible] است [illegible] و [illegible] عزت و بزرگ اسکندر
[illegible] که [illegible] خواهد [illegible] این [illegible] بیکجانب [illegible]
رفته جان عزیز خود را از این [illegible] بیرون [illegible] حکیم [illegible] را [illegible] کرده و چون [illegible]

ارسطو و شمع هر کس را که جوار ... [illegible] کشند و حیوان و جمیع معادن و جمیع حیوانات زمین ... سوار شد چنانکه

... او اطلاع نبود و ... [illegible] ... نام ... [illegible]

... [illegible] ... چون صبح شد اسکندر ... [illegible] ... بیامد و ... [illegible]

... [illegible] ... ارسطو ... [illegible] ... اسکندر

... [illegible] ... ارسطو و حکیمان را ... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر ... ارسطو ... [illegible]

... [illegible] ... سلام داد ... [illegible] ... ارسطو ... [illegible]

... [illegible] ... حکیم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... ارسطو ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible] ... حکیم ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible]

حکیم ... [illegible] ... ارسطو ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

گاهی ... [illegible] ... سر و روی خود را ... [illegible]

... [illegible] ... هلاک شد ... [illegible]

و زارت اسکندر ... [illegible] ... ارسطو ... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible] ... ارسطو ... حکیم ... [illegible]

اسکندر ... [illegible] ... ارسطو ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible]

... اسکندر ... [illegible] ... ارسطو ... [illegible]

... [illegible] ... سلام داد ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... حکیمان را ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]

ارسطو ... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... اسکندر

... [illegible] ... ارسطو ... اسکندر ... [illegible]

... [illegible] ... ارسطو ... [illegible]

برداشته متوجه جانب دشت سقلاب شد چون این خبر به سقلاب شاه رسید که و تیر اسکندر و جمع با [illegible] لشکر را
کرده و آهنگ اسکندر [illegible] جانب سقلاب [illegible] و سقلاب شاه و مردم جالینوس را دوست و گردن بسته
[illegible] جالینوس را دوست و گردن بسته به خدمت اسکندر برد و زبان معذرت [illegible] گناه [illegible] جالینوس
[illegible] ساعت [illegible] تا شهر را آئین بستند و سقلاب شاه سوار شده جالینوس را دوست و گردن بسته
و جمع انداخت با جمیع بزرگان و نامداران سقلاب به استقبال اسکندر شتافت چون به خدمت اسکندر
رسیدند پیاده شده [illegible] رکاب اسکندر را بوسید و گفت [illegible] از [illegible] ملازمان
[illegible] و [illegible] جالینوس که وزیر من بود عقلی [illegible] و گفت [illegible] راه [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اگر [illegible] لشکر [illegible] اسکندر باشد [illegible] این شهر [illegible]
چون اقبال [illegible] کرده [illegible] کار [illegible] به خدمت آورده‌ام اسکندر گفت اینجا هم موقوف اگر
[illegible] سقلاب شاه [illegible] اسکندر را [illegible]
[illegible] سقلاب شاه اسکندر را [illegible] بود [illegible] و [illegible]
دارد و [illegible] اسکندر را [illegible]
اسکندر را [illegible] گفت [illegible]
سقلاب شاه [illegible] اسکندر [illegible] آورد و گفت [illegible]
سقلاب شاه [illegible] عالم [illegible] سال است که آن پسر [illegible] و دلیل است
و [illegible] سقلاب [illegible] افلاطون حکیم [illegible] جالینوس نام است و [illegible]
[illegible] جالینوس را [illegible]
فرزند [illegible] و [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] سال است [illegible] جالینوس [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible]
خانه فرستد با آنکه ارسطو [illegible] علاج [illegible] این باب [illegible]

السیلنه

رسیدند و در برابر اسکندر فرود آوردند [illegible] جالینوس [illegible] کاغذ [illegible]
[illegible] و از حکمت خود [illegible] اسکندر فرمود [illegible] سقلاب شاه
آورده [illegible] شهر را [illegible] شد [illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] ارسطو وزیر [illegible] جالینوس شاگرد اوست پس اسکندر ارسطو را
طلبید و گفت ای حکیم سقلاب شاه [illegible] و گوش فرزندش [illegible]
ارسطو گفت جالینوس [illegible] شهزاده [illegible] اقبال شهر [illegible]
[illegible] گوش آن شهزاده [illegible] اگر خدا نکرده [illegible] شهزاده [illegible]
سقلاب شاه طلب خون او [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] شاگرد [illegible] حمام [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] سقلاب [illegible] اسکندر [illegible] سقلاب شاه
[illegible] ارسطو حکم کرد [illegible] مردم شهر
[illegible] حمام [illegible]
حمام [illegible] مردم [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] حمام [illegible] شهزاده را [illegible] حمام [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] حمام [illegible] شاهزاده [illegible] مردم را [illegible] حمام [illegible]
[illegible] چشم [illegible] ارسطو چون در پیش شاهزاده
[illegible] شهزاده [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] چون شهزاده [illegible] شده [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] شهزاده [illegible]

چنانکه سر ای خط چهار انگشت مانده بود بهم رسید پس بدم قلم تراش نوشها را اندکی بردافت و بنوک قلم تراش

وندانهای که سر شیشه را یافته میل الهیان وندانهای سر شیشه را واند و چنانکه وندانهای از هم باز شده حکیم

زمان کاسه سر آن شاهزاده را مانند و در چند وقت بلطفی که چهار انگشت پوست سر شیشه بند بود نهاده تکه در رون

کاسه سر شیشه گرده هزار پای بزرگی را دیده دست و پا بجا یار پرده کاسه سر بند گرده بود وزیر چون تماشای

آن او یاک و فوف ارسطو کرد و دل هزار آفرین و احسن کرده پس خطاب گفت به تیم که الحال هزار پا را بچگونه

از کاسه سر بخواهد داشت اما ارسطو چون کلا سر شیشه را بر یکجا نهاده دست دراز کرده و آن سر را

برداشت که هزار پا را بدار و روز بیست بی تاب شده نمود بخشیدند آن زمین به پشم وارد آتش تو باشد

ای حکیم زمان نموداین کاسه سر را بداشتی که هیچ دانا و حکیمی چنین کاری نکرده تا اکنون نه چنان

برابر سر وزیر را بر یار امر نداری او دست و پا را بر بر ده سر این جوان قائم کرده و نقش بیانی نوع دست و

پا را بخواهد داشت و بدر و سر این جوان را خواهد دیده و او را خواهد کشت منتفع بر آتش طلب سبلی

برون آتش گذر تا تا شده شود آنگاه آن میل را بر یک هزار پا گذارید بر تحف دست و پا را از که سر آن

جوان برد آرد و بر سم جید زلف دادند بر سر دو هزار پا را به در با نوخر شد چون ارسطو آن صدا را شنید

جبالا گرفت روز به را شناخت در دل خود بخدا قسم خورده وقتی که از این کار برون آید خون را روز به

هر یزد که اگر این تعلیم گوش اسکندر رسد بر سر تیغ شود و بگوید که چرا این تعلیم روز به این کار کرده شد اما

چون روز به دانست که ارسطو بکند او که بشم صلاح در اکتفی دید به جانب خوش چشمان مردانه اما ارسطو برد

آمد و منقل بر آتش پر درون برده و میل را بر آتش نهاد و تا که گرم شد پس آن میل سرخ را بکمر هزار پا

نهاده و چون حدت و حرارت میل بهزار پا رسید با پای از زیر ده سر شاهزاده برداشت و بالم چسبید پس ارسطو

آن به سر را بر بده و آن هزار پا را به داشته دراند درون حقه نهاد و کاسه سر او را بر جای خود نهاده و بخیه

بجهت بر او سر ریش زده و وقع بلوخش دعا کرده چون شاهزاده از خواب چشم را گشود ارسطو گفت ای شاهزاده

اکنون چه حال داری شاهزاده گفت ای حکیم خدا ترا عوض خیر دهاد که از زود زرد مرا از عذاب الیم

سرم اندکی سوزش می کند ارسطو گفت از آن باب دغدغه مکن ما خود درمان دست منم که هزار پا از سر

برون آورده و در حقه را گشود هزار پا را شاهزاده نمود شاهزاده از خوشحالی بزرگ بود که از پوست

پادشاه

بیرون انداختند پس ارسطو شاهزاده را به ایوان آورده و صدر هزار اسکندر و سقلاب شاه در حضور

کنده آن که هزار پا را نمود و حالات را گفت که بدین نوع کاسه سر شیشه را بر پشته هزار پا را بیرون آوردم

از شما یاری آفرین بجا آوردند که افلاطون حکیم از این هنر بی بهره بود و از دست برفت که حیران زرد

جواهر بار ارسطو نمودند ارسطو از این فرق شده آن حاضر آمد پس ارسطو به پشت حمام آمده روز به

فرید احوال رسید که سر کسند غلام سیاه حبیب را کشیده گفت که حکیم ارسطو شده و سر کی بر پشت بام

حمام نمود کشید و بگفت هر شما بیم اما ارسطو گفت روز به را بر جهان بست اما چون ارسطو از پشت حمام

فرود آمده بول برای خود کرده برون نکسر بول کرده با وجود آنکه ارسطو بکار سالاران و شاگردان

خطوط گفت که تمام بر تر از برون شکر و فک شده بول بکنید که ما را تمام با این جا بول کنید و چه ان کس

بر آن بول کند کوری از او بر بود و چون بر چشم نشیند چشم را از بینائی باز دارد و ارسطو بعقیب خود نشیند

بر آن خاک قدم بول کرد غبار از آن که بر خاست و بر چشم ارسطو نشست هر دو چشمش از بینائی باز ماند

و چشمانش چنان رنجور بود اما هیچ ندید اما از حکمت چنان خود را به بارگاه رسانید که هیچ کس

بر حال او مطلع نشد اما چند روز به بارگاه نیامد و اسکندر چند مرتبه فرستاد و ارسطو بهانه

بیمار کرده و فرستاده شاگردان را بر قرار درس می داد و چشم مکشف که هیچ یک از حکیمان او حال او

آگاه نشد تا روز به مدت یکماه در خانه ماند و هر که احوال اسکندر می پرسید می گفت در شهر علاج

کشته روز به با خود گفت که آن قبیل اسکندر را این هم در پس با چشم مناسبت دارد و لازم خود را

بصورت درویش به بارگاه برون جانب اردوی اسکندر نهاد و چون داخل اردو شد کار

شده بود به بارگاه ارسطو رسید بیرون گشته ارسطو گفت طعام به درویش بدهید کرد آن بد گشته

که غذای درویش را بر سفره روزبه چشم شده نگاه بر ارون کرد و چون بصورت ارسطو نگاه کرد دانست

که ارسطو را تغییر حال شد دید که شاگردان ارسطو گفت که دست و چشم چند وقت است که کور شده

اند حکیم برافروخته گفت که کور شده الا با درویش این چه سخن است که میگوئی ارسطو گفت نمی توان

شنید دانست که آن درویش روزبه دانا است ارسطو از حکیم پرسید که این درویش چه می گوید گفت

چشمش درآید می گوید که استاد چشمانش چند وقت است که کور شده است ارسطو فرمود تا روزبه را حاضر

حاضر کردند ارسطو پرسید که ای درویش تو چه دانستی که من کور شده‌ام گفت هر که بینا است میداند که من شاگرد
چون حکیمان آن گفتگو را استماع کردند نیک در ارسطو نگریستند آنگاه دانستند که ارسطو کور بوده پس ارسطو
پرسید که ای درویش دانا آیا علاج چشم من توانی کرد درویش گفت ای حکیم چون بینا شوی اکنون ارسطو
گفت ای درویش اگر تو علاج چشم من بکنی هر چه نوازشها کنم او را درویش گفت اگر چشم تو بینا شود بعد از آنکه درویشی
شود و الحکیم من چشم ترا علاج کنم و هیچ توقع ندارم ارسطو گفت اگر بینا شوم بکار و تیمار و خدمت اسکندر چشم
خود را نیز الکینم درویش گفت تا ملازمان تو بیحوار رفته هر یکی و هر حیلی بهم رفته جفت شده باشند
آنگه بیاورند پس چون آورده شد ارسطو ملازمان و حکیمان بر روی صحرا او دیده و بسیار از آن حیلها
گرفته بخدمت ارسطو بردند پس درویش گفت از آنها را بر روی تخته نهاده و میل نموده بر بالای آن حیلها و لی
نهاده حوت گرد که از شکم حیل زیر بیرون آمد آنگاه ده دار در زیر آن میل باشد که یک میل بر چشم
راست و یک میل بر چشم چپ ارسطو کشید و شورش عجیب در کاسه سر ارسطو افتاد و چند قطره آب از چشمش
چکید هر دو چشمش بحالت اول باز آمد درویش گفت ای حکیم اکنون معجزه مرا بنگر سر او شناسی چون
درویش و درویشی او گفت نشناسم درویش گفت منم آنکه معلم عالم را شنیده‌ام دو هزار بار از آنجا سر نهاده
جواب بر داشتم تو را تعلیم کردم درویش گفت خاطر جمعدار که من این سخنان را در شب هیچ آزرده کار
مخور و حکیم و دانای سر ترتیب هم و حیان عالم شناسند و ختم است تا هم مرکب ارسطو گفت قسم خورده‌ام
که تا اکنون و خون ترا بریزم اکنون در این باب چاره کن درویش بدست خود دوات و نشتر برنشت
ارسطو داد تا رگ درویش را گشود و خونش را ریخت پس حکیم زمان ساعت نیکو اختیار کرده بخدمت
اسکندر آمد و گفت شهریارا الحال ساعت چه خوب است اگر اختیار سفر دارید اسکندر فرمود که کشتی و زورق
حاضر ساخته حاضر کردند و بر جانب آن روند رفتن ارسطو و همراهان بجانب جزیره و کشتی را نشاندن و ملاحظه
نمودن و خواندن دیواره‌ها و افتادن در شکستن طلسم و درست شدن ظفر یافتن اسکندر ذوالقرنین
انقلاب شاه بعد از آن اسکندر آمده گفت شهریارا در این وقت این مقدار کشتی بهم رسید در آنکه
مقصود آنکه [illegible] جزیره [illegible] بجزیره کشتی [illegible] ایشان که در آن کشتی
بسیار بهم رسید اسکندر بسیار بالوس داده بآن مرکب نشسته و چند جند

کشتی انداختند

کشتی القصه الوس باین جواب در زورقها نشسته روی بجانب آن جزیره نهاد و بسرعت کشتیها را میراندند تا
بآن جزیره رسیدند الوس نظر کرد و چندان کشتی در کنار دریا دید که از حد شمار افتاده بود و ملاحان
کشتیها توجه نمودند بخاطر آن کشتیها نموده و صاحبان آن کشتیها یک کشتی را دیدند که هیچ کس در آن نبود
گفت الوس از حق بود آن کشتی بسیار محفوظ شده روی آب [illegible] گفت ما ملازمان شهر
یاران اسکندر ذوالقرنینیم و آن حضرت در این دو سال روی بجانب ما نهاده ما را [illegible] کشتی
و ما را کشتی چند هست [illegible] همین طمع آن حضرت باشد الحال چند کشتی باین طریق [illegible] آن
جماعت گفتند که [illegible] کشتی باین نوع داریم و از جزیره دیگر [illegible] و مدت هفتاد سال است که این
کشتی را در آب نینداخته‌ایم و [illegible] بالاتفاق [illegible] باین کشتی [illegible]
[illegible] الوس گفت [illegible] زیرا که از زن و مرد این جزیره تمام کشتی
[illegible] هر سال تا آخر سال هر کدام را [illegible]
[illegible] سال آن [illegible] بهم رسیده باشد [illegible] همه یکجا جمع شده
و آن [illegible] آن [illegible] را بر آن کشتی بندیم و باز [illegible]
[illegible] سال [illegible] این جبل [illegible] جمیع مردان و زنان این جزیره با
یکدیگر [illegible] آن کشتی تمام شود [illegible] تمام مرد و زن این جزیره که این نوع کشتیها دارم
در [illegible] و [illegible] شده [illegible] در راه [illegible] واقع است [illegible] بالای آن میل [illegible]
[illegible] و کنار کشتی [illegible] و [illegible] است که این جبل و در آن موضع ساخته
شده [illegible] علاج [illegible] کند [illegible] تمام آن کشتیها [illegible]
او باشد پس الوس گفت ما را بآن مکان ببرید تا تماشا کنیم چند نفر از آن مردم الوس و رفقا
بر داشتم آن جزیره و بردند الوس و دید که [illegible] از آن طرف آب و در کنار [illegible]
میل [illegible] دریا [illegible] شده [illegible] میل است [illegible]
الوس [illegible] خود را گفت [illegible] این میل تا ببینم چه علامت [illegible]
شود و آن [illegible] نشسته روی بجانب آن میل نهاد الوس و دید که [illegible] بالای میل

رسید و شکمش را بشکافتند مثال شاخ چنار بود از آب بیرون آمد و کنار آن کشتی را گرفته به دریا فرو برد
و بعد از ساعتی تختهای آن کشتی بر روی آب افتاده و یک نفر زنده از اهل آن کشتی نماند پس الوس که
باحتی کرده کف الحافر زنده من عمر خود را که راشید دایم و کار رانی و تباه کرده ام الحال من بپای این جبل می‌روم
اگر علاج این دست کردم فبها و الا من هم را به آب فرو فرستم زینهار تو نیز از آن کار [illegible] منع کن و حقیقت را به
سلامت بخدمت اسکندر رسان و چند روز دیگر کشتیهای بزرگ با سپاهی داده دست در کار آن آسپحی کرده
حیفش ابو سعید و فرزندان خود را وداع کرده در کشتی نشسته روی بجانب آن جبل نهاده چون
بپای آن جبل رسید همان دست پیدا شده و کنار کشتی الوس را گرفته به آب فرو برد و بعد از ساعتی
همان تختهای کشتی الوس هم بر روی آب افتاده آه از نهاد آسپحی برآمده گفت من هم روم و الغرض بزرگان
اندک [illegible] علم [illegible] و انتقام [illegible] خود را ازو بکشم القصه آسپحی هم کشتی بپای آن جبل رانده چون رسید
همان دست پیدا شده کنار کشتی آسپحی را گرفته به آب فرو برد آسپحی [illegible] دست گرفته هر چه
خواستند که دست زد چنانکه اگر بر کوه زدی [illegible] روی [illegible] تا [illegible] دست
کار نکرد و کنار کشتی آسپحی را گرفته به آب فرو برد و چون آن حال را مشاهده کردند بغایت آزرده
شدند و مردم یکی را نزد اسکندر فرستادند و حالات را عرض داشتند شاه هفت کشور از آن
مقدمه بغایت آزرده و دلگیر شده روی بجانب ارسطو کرده گفت ای حکیم تدبیر آن چه صواب می‌باید دید
[illegible] آن حال [illegible] شاید [illegible] واقع آن که صدران دیو زاده و فرهنگ
دیو زاده را رفیق خود کرده روی بآن جزیره نهادند و چون رسیدند کشتی را بپای آن جبل رانده
چون دست پیدا شد و کنار کشتی را گرفت صدران تیغ آبدار را از غلاف کشیده بر بند آن دست زد و صدای
[illegible] برآمده چون [illegible] همان کشتی صدران با نیز به دریا فرو برد و فرهنگ دلاور چون
آن حال را مشاهده نمود گفت [illegible] علاج این دست [illegible] ارسطو [illegible] دلاور [illegible] فکر می‌توانست
ایشان [illegible] کرده و [illegible] این دست [illegible] مشاهده کردم علاج این دست [illegible]
مشکل [illegible] صاحب این دست [illegible] فرهنگ [illegible] حکیم
بجهت [illegible] چون دست از آب بیرون آمد کنار کشتی را گرفت [illegible] بر بند دست چسبیده

اورا از آب

اورا از آب بیرون کشیدم [illegible] صاحب این دست کیست القصه فرهنگ کشتی را بپای آن جبل رانده
چون دست از آب بیرون آمده کنار کشتی را چسبیده فرهنگ دلاور [illegible] بند آن دست چسبیده و چندانکه
قوت کرد فایده نکرد آن دست [illegible] نشد و کشتی فرهنگ را نیز به دریا برد و پس ارسطو نامه بجانب
سریر سلطنت نوشته حالات گذشته را در آن نامه قید کرده چون نامه ارسطو بخدمت اسکندر رسید
شاه هفت کشور بر مضمون آن نامه مطلع شده [illegible] مرا چاره آن صواب می‌باید رفت
تا ببینم حال آن چگونه است [illegible] این دست [illegible] فرهنگ اورا
از آب نتوانست بیرون آرد [illegible] هزار [illegible] عبدالمجید [illegible]
روی [illegible] جانب نهادند چون رسیدند عبدالمجید [illegible] آن دست [illegible]
اسکندر [illegible] اگر [illegible] این دست [illegible]
[illegible] علاج این دست [illegible] مناجات کنم [illegible] اسکندر
[illegible] مشغول شده [illegible]
سجده [illegible] اسکندر رسید [illegible]
[illegible] زبان [illegible] تمام [illegible]
[illegible] علاج [illegible]
[illegible]
وجای این طلسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه خواهی [illegible] اسکندر [illegible]
نشسته [illegible] ارسطو [illegible] اسکندر [illegible]
ارسطو [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

رتبه برشته چنین صفت اسکندر داشت که آن دو مشعل علامت چشم دیو است [illegible] کجا آن بو ستم
بجانب آن مشعلها کن و دارو مغفار را بتیر بر میان روشنی انداز و تا سوفار بنشیند که نعره هولناک مسموع
شد که تمام در و دشت و بیابان لرزیدن گرفت و آب دریا بتلاطم درآمد اسکندر دید کشتی او که
تیز بآب فرو میرود و بعد از لحظه دست خود را بسته دید و خود را در موضعی دید تنگ و تاریک دانست که
گنبدهاست و آواز سعدان دو فرسنگ در دو مسموع میشد اسکندر آواز داد و سعدان را طلبید سعدان
برابر او آمد اسکندر گفت ای سعدان اینجا چگونه جاییست سعدان گفت شهریارا چون
کشتی ما را بآب فرو بردند و بعد از لحظه دست ما را بسته دیدیم و دیگر چیزی ندانستیم و شب و روز را از
هم فرق نتوانم کرد تا [illegible] و قیاس میکنم که روزی که [illegible] و [illegible] حبیب اینجا می آید
که در میان چشمهای او این خانه روشن میشود نان و کباب [illegible] می آورد و در دو [illegible] بیرون رفتن
هر یک نفر را که بیشتر آورده [illegible] طعمه خود کند و [illegible] ما را باینجا آورده چند
نفر را [illegible] بوده [illegible] طعمه خود [illegible] نوبت بالوس [illegible]
که [illegible] آید که الوس را [illegible] اسکندر گفت [illegible] باشد علاج این دیو
می توانم کرد سعدان پیش رفته بندهای دست اسکندر را گشود [illegible] آن وقت [illegible]
[illegible] سعدان گفت شهریارا اینک آن دیو می آید که اسکندر خود را بیک طرف کشیده دید که از
جانب آن خانه دری گشوده شد و دیو عظیم [illegible] با آن گرده [illegible] آورده آن دیو یک چشم
خود را [illegible] و از شعله یک چشم آن دیو آن خانه روشن بود پس آن دیو پیش [illegible] از
بندیان رفته نان و کباب بقدر [illegible] پس چون طعام داده پیش [illegible] الوس [illegible]
گفت این طعمه امروز [illegible] الوس را از آن خانه بدر برد که اسکندر از عقب [illegible]
درآمد [illegible] قدرت داری که فرمان [illegible] را
طعمه خود کنی [illegible] نوبت تو هم میرسد [illegible] آن گره
را اسکندر [illegible] ظفر قرین [illegible] شمشیر آبدار کرده [illegible] بر کمر
دیو زد [illegible]

اسکندر [illegible]

اسکندر [illegible] و او را هلاک [illegible] پس اسکندر تمام سالاران را از بند خلاص کرده و از آن دره دیو بیرون
آمدند و بیرون رفتند و چون پاره راه رفتند سر از بیابانی بدر آوردند که هر چند در آن نظر میکردند
بجز ریگ روان چیزی نبود اسکندر و سالاران و اسبان خود را [illegible] و در آن بیابان [illegible]
آمدند چون [illegible] و هوا حرارت [illegible] الوس [illegible] از تشنگی
از کام [illegible] شهریارا جان نصیب [illegible] بود که جدا از
هم [illegible] و چنین بیابانی از تشنگی میرم اسکندر با سالاران [illegible] الوس [illegible] بعد از لحظه الوس
چشم گشود و سالاران را [illegible] شهریارا [illegible]
شاید [illegible] بیابان جان خود را [illegible] عمر خود را [illegible] است
[illegible] چون [illegible] از حدت و حرارت هوای
این دشت [illegible] سالاران از [illegible] تا [illegible] الوس [illegible]
[illegible] الوس [illegible] کرده [illegible] راه [illegible] رفتند اسحق با
خود گفت [illegible] الوس را [illegible] بیابان [illegible] میکنند [illegible]
[illegible] میان سالاران [illegible] را
در بیابان طعمه دیوان کرده و جان خود را [illegible] پس اسحق [illegible] نشست
[illegible] الوس چشم گشود و سر خود
[illegible] فرزند [illegible] جان عزیز خود [illegible]
[illegible] فرزندی نیست [illegible] بوجود تو [illegible]
[illegible] اسحق گریان [illegible]
شده [illegible] قطره بسیار [illegible] بیابان [illegible] تا کار بجایی رسید که
از حدت و حرارت هوا و تشنگی جوانان [illegible] درآمدند و همین اسکندر بود که [illegible]
مانده بود [illegible] نتوانست کرد [illegible] سالاران [illegible] گفت که
بعد از [illegible] سالاران [illegible] که

سالار زمین یکبار چنین نعره کشیده شد که در آن زمان بیشتر از بیابان پیدا شد اسکندر بجانب آن بیشه
روان شده بر فراز بیشه رسید نظر بر آن جانب کرد همان بیابانی دید بجانب طرابلس و سنگلاخ [illegible]
بلندی و راه [illegible] ناگاه جثه عظیم [illegible] نمایان شد زبانش از کام بدر افتاده
چو نقش [illegible] بجانب اسکندر می آمد اسکندر [illegible] رسید که آن بر قصد او می آید [illegible]
[illegible] بجانب آن برگشاده [illegible] خوابیده تیر اسکندر را از وجود
[illegible] برمنقلب شده [illegible] غلطید [illegible]
اسکندر [illegible] بجانب آن [illegible] از آن [illegible]
اسکندر خواست [illegible] منادی از عالم غیب بگوشش رسید که ای اسکندر
دفع [illegible] برو سوار شو تا ترا بسر چشمه طلسم رساند
پس اسکندر [illegible] نزدیک اسکندر رسیده و سر را بر روی
[illegible] اسکندر پیش رفته [illegible] سوار شد و آن [illegible] مانند باد روان شد
[illegible] اسکندر از سالار زمین جدا شده [illegible] بیابان [illegible]
[illegible] آن وقت [illegible] حصاری نمایان شد و اسکندر [illegible] مسرور شد [illegible]
[illegible] این حصار [illegible] خواهد [illegible] بجانب آن حصار رفته
چون [illegible] آن حصار رسید [illegible] اسکندر [illegible] برخواست
[illegible] اسکندر صدای آدمی شنید [illegible]
بجانب آن حصار [illegible] حصار [illegible]
چاهی دید [illegible] ایستاده بود و دلو را در چاه [illegible] تشنه آب می کشید
[illegible] چون چشمش بر اسکندر افتاد [illegible]
[illegible] اسکندر پیش رفته گفت ای مرد این چه موضع است [illegible]
[illegible] آب [illegible] این [illegible]
[illegible] جادو [illegible] شب چون [illegible]

برکرد

برمی کردم این حوض را [illegible] سراب [illegible] چشمه آب [illegible]
[illegible] و از آن [illegible]
هم به چاه رسید چون [illegible] و دلو را [illegible] خواست [illegible] اسکندر پیش رفت و گفت ای
[illegible] آب [illegible] اسکندر
[illegible] از عالم غیب [illegible] بگوشش رسید [illegible] ای اسکندر از این آب
[illegible] طلسم [illegible] در چاه انداز [illegible] اسکندر
[illegible] آب [illegible]
اسکندر [illegible] در چاه انداخته یکبار رعد و برق
عظیم پدید آمده و بارانی عظیم [illegible] و غولی [illegible] قدم [illegible] آن
حصار [illegible] آن چاه [illegible] در چاه افتاده [illegible]
[illegible] این چاه [illegible] این باران [illegible] سال
[illegible] اکنون [illegible] اسکندر
[illegible] اسکندر [illegible] آن
[illegible] اسکندر [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] باران [illegible] شد [illegible] اسکندر [illegible] آن
حصار [illegible] آن حصار [illegible]
[illegible] آن حصار رسید [illegible] آن
[illegible] اسکندر [illegible] رسید [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible]

شده را چون شما از نظر غایب شدید مشغول دیدیم که از برابر پیدا شد و کوزه آب در دست داشت آن
کوزه را بمن داد تو ما هم را سیراب کرد پس ما را به این جزیره آورد و ما را شاه چه کرده به اسکندر
... حالات گذشته را شرح داد و پس گفت ما را به چشم گیتی ... شاه باید رفت و ... از این جزیره
تا آنجا چه مقدار راه است درین گفتگو بودند که صدای جرس بگوش ایشان رسید فرهنگ از جا جسته
از اثر آن صدا بدر رفت چند شتر را دید که از هیمه بار کرده و آینده و رو به جزیره ... آن جانب
بود و ایشان جانب خدمتکاران مطبخ اسکندر بودند چون چشم روزبه بفرهنگ افتاد بسیار
خوشحال شده گفت ای پهلوان چنان معلوم است ... گفت کشور این طلسم را در هم شکسته فرهنگ
گفت آری ... به ملازمت اسکندر ... جهان گرد ... احوال پرسید روزبه گفت شهر بابا
از آن شب که کشتی شما بدریا فرو رفت ارسطو و دهقان و ... کشتی را لنگر کرد ... منتظر مقدم عالیت
و در این وقت هیم ... بیرون آمد و ... شما در ...
چه شنیده اید اسکندر گفت ... بگو ... کشتی ... چه مقدار
... روزبه گفت ... پس ... از ... اندا خته و اسکندر
و سالاران ... روزبه متوجه بجانب ... کشتی ...
... چون ... رسیدند روزبه ... قدم زده ... دریا ... رسیدند
... اسکندر را ... سالاران ... رسانیدند ... فرهنگ گفتند ... استقبال
کردند چون ... رسیدند اسکندر احوال ارسطو را پرسید گفتند ... کشتی شما بدریا
فرو رفت باز ارسطو و دهقان ... کشتی را لنگر انداخته و ... در دست گرفته انتظار مقدم
شریف را می کشید اسکندر از ارسطو خوشحال شد ... ارسطو ... حقیقت ...
... او آفرین کرده و نوازش بسیار ... پس ارسطو گفت ... آن وقت که شما ...
... فرو رفت ... چون ... بیکبار
... فرو رفت ... شما ... طلسم ... دهقان دریا ...
دیگر چند کشتی را ... موضع ... هیچ فرو ... هزار ... کشتی ... بر کشتی

دشمن او را کشتی او بیرون ... و ... او را او را در این بیابان
... از آن بام ... اسکندر از آن بام فرو آمده تا نزدیک ... رسید سوار شده ... چون ...
... اسکندر ... شهر ... اسکندر ... اگر ...
... و ... او را ... جهانیان ... آفتاب ... هیچ ... نگاه او از
بجانب ... شد چون اسکندر ... مانند ... سیاه ...
... پیدا ... رسید ...
... و ... جهان ...
... آن ... از ...
و آن شیر را بجانب اسکندر انداخت اسکندر با آن شیر را ... آن ...
چون ... اسکندر تواضع کرد و گفت ... آن ...
... اسکندر ...
سالاران ... اسکندر گفت
... پروردگار عالم ... اسکندر خوشحال شد
... اسکندر ... چون
... اسکندر ... گفت
آن ... سالاران ... اسکندر رسید ...
... اسکندر ... طلسم ...
... اسکندر ...
... سالاران ...
... سالاران ... اسکندر ...
... پروردگار ...
... اسکندر ... گفتند

شهر بابوان

سی چهل هزار سوار نامی لران نشست اوّه و نه کشند تا امروز اختیار کشتیها با ایشان است بعد اختیار ما

بیشمار است و این کشتیها مال شماست پس اسکندر جانب کیخ فرزانشان را طلبیده و در بهای کشتیها زر بسیار به وی کرد

آورده بود که بایشان دهند ایشان قبول نکردند و گفتند ما هم حصه در این کشتیها داریم به رضا و رغبت

خود به بندگان خاقان داده ایم که از تخت شریف کرده بودیم که هر که دفع این کیخ مرو زمان کند این کشتیها به تمام

از او باشد که راه ما را باید جانب مفتوح کردی اسکندر گفت پس مال و خراج شما را بخشیدم پس اسکندر

با سالاران کشتیها در آمدند متوجه جانب ارو و جهالون شدند فرستادن اسکندر محمد شیرزاد و فرخ

فرنگی را بجانب مرجانیه و رفتن محمد دلاور با پیرزن فرنگی پیش مرجان شاه و حیله کردن ... الات از ایشان

اما صاحب تاریخ نامدار چنین آورده که چون شاه هفت کشور اسکندر ... با سالاران نامدار ایدوی

جهالون شدند اشاره کرد تا ارسطو بالقاب و الفاظ تمام نامه بجانب مرجان شاه در قلم آورده

بعد آن از ان اسباب بی نهایت فرموده از خزانه آورده در بارگاه نهادند پس اسکندر آن نامه

در میان ... انگشت خود گرفته و آواز داد که در میان این جمع یک دلاور که من خواهم که بخود

و این نامه را از دست من بگیرد و بجان خطر را متقبل شود و اندیشه از جیره و از جهاد و نکرده ...

بجانب مرجانیه نهاده نامه مرا بر مرجان شاه داده و جواب از او بگیرد بدرگاه من آورد و نام و آوازه خود را

در میان سرداران ... بلند کند شیر علم الوند کوه و نامدار با فرو شکوه ... شنو زو صفت ...

حاضر ... اگر ... خود شو و آب کوه چون فولاد ... از شیر فرد ... سنان ... هم ... بشند ... روند باد

زجر ... سوال از ... بگفت ... امیر خان ارشد اولاد ... که کننده ... عدو ... باز شیر ...

محمد شیرزاد ... از جا جست خدمت ... برابر اسکندر ایستاد و گفت ... باشد ... این خدمت

بفرمایید اسکندر محمد را نوازش بسیار کرد و گفت ... محمد گفت ... از روم ...

... ایل خدمت ... اسکندر گفت ای فرزند ... خواهم که ... استقلال مرجانیه ...

مرجان شاه ... ظاهر ... فرمود تا هزار ... پهلوان ... جنگ آزموده ... سلاح و قبع پوشش را

از میان لشکر انتخاب کردند اسکندر گفت ... خواهم که بار ... اهل خدمت را مانند پادشاهان

قرار ... از آن جمله بهرام ... پوشش ... با دل ... خاکش ... بدید ... بهرام ... تو ...

القصه ابلی ...

القصه ابلی خدمت پادشاهان ... شد اسکندر ... محمد شیرزاد قرار داد و پس محمد گفت ... اسکندر

التماسی دارم ... نسیم را ... رفیق سازند ... کار ... اوو ... شد اسکندر

فرنسیم را طلبیده گفت ... این ... رفیق ... قبول کرد ... فرنگی ... از جای

خود برخواست ... برابر اسکندر زبان ... دعا و ثنا گشود و گفت ... التماس دارم ... بنده

... رخصت ... دارم ... مرجانیه ... اسکندر ... رخصت داد پس

... عیار ... نسیم ... پناه عیار ... پوشش ... فرنگی ... انتخاب ...

... لشکر ... هزار کس ... بودند پس محمد نامه اسکندر را ... بلغم ... کرده ... برگشتند

متوجه مرجانیه شدند ... جا ... تا ... رسیدند محمد ... این شعر را

چه نعمت ... لطف ... در بند ... بگویند ... مرجانیه است ... دلاوری ... در بند

عالم است ... خسرو شیرافکن ... در بند ... که ... دار ...

در بند ... عالم ... خوانند ... صاحب در بند ... شد ...

این ... حیف ... در بند ... شده ... خسرو شیرافکن ... جانب

... از جانب ... پیدا شد ...

حال ... چون چشم ... دولت محمد ... احوال ... کنند

این ایلچی اسکندر است ... نامه بجانب مرجان شاه ... خسرو شیرافکن ... خسرو

... بر کشیدند و راه ... خسرو ... نامه بجانب مرجان شاه

... ایلچی ... اسکندر ... مرجانیه ... اگر ... راه

... شما ... نامه را ... مرجانیه فرستاد

اما چون ... رسید ... کشیده ... در بند ... شد ...

... در بند ... تمام ... بحکم ... از جانب اسکندر ... زند

مرجان شاه ... خسرو ... برابر ... ایلچی اسکندر ... بزرگ ...

... در بند ... نامه ... خندان ... جواب ... خواهم

پیاده از جهت دو هزار راه و هم دلاوران که بیرون آمده بودند القصه چند محمد علامت التماس کرد خسرو

او را راه نداد و محمد کلاه و رهبان و دیا بشتاب از لشکر تاخت اما چون بعضی از آن مقدمه گذشت آتش

در میان آمده و کار محمد کم شد و دانست که این دو شدند که چنین مقدم خواهد شد و اگر و هم اهل مرو داشته بودند

اما چون کار الحال ای شد محمد شیرزاد و هو نسیم را طلبید و گفت این جنگ فکر و راه کار یکی چراه

از وجه ما آخر شده خسرو ما را بدر بند راه نمی دهد و ما نمی توانیم بر گشت و از شیء حق کار یکان من رسید تنیم

ملک کرده و گفت ای دلاوران صلاح و راست که پیغام بخسرو دهیم که از وجه ما آخر شده و تو خود ما را راه

نمی دهی یکی را همراه ما کن که ما چهل صندوق زر از جنیم شام آورده ایم و شاد عوض می ریسمان کنیم و در که

ما و بخ از جنیم با برفت تا ما رکنیم بتعلاب و هم البته ایشان طمع زر خواهند شد و چون قبول کنند

چهل دلاور مطلق و سلاح را در صندوقها نشانده کلان را بگو تا بر دوش گرفته متوجه در بند شوند و ایشان

چون صندوقها را در بند رسانند دلاوران از صندوقها بیرون آمده در بندها را فتح کنند محمد نسیم

ازین کرده گفت پس در بند فرستاده این پیغام را بردم در بند رسانیده ایشان بخسرو و شیرازی گفتند

این صلاح و راست که صندوقها را از ایشان بگیریم و در بند را فتح کنیم و از وجه از جنس ایشان

نوشتیم زر [illegible] گرفته بفرستیم [illegible] را باز وجه کنیم پس خسرو گفت که ایلچی اسکندر را

بگو بند که من این حرف را درست نوشتم زر را فرست تا از وجه از جنیم تو نوشتیم با راه این پور محمد

رسانیده محمد فرمود تا چهل نفر را در صندوقها نشانیده و آن جمله که محمد بود و عرق آهن و فولاد [illegible] عیاران

فرمود تا صندوقها را بر دوش گرفته در بند رسیده دفتر بخسرو و شیرازی کس داده گفت ایلچی اسکندر چهل صندوق

فرستاده جمیع زر خسرو فرمود تا پل ها را بر دارد که [illegible] انداخته کلانترا بدر بند در آورده بند و خالی [illegible]

بر گشتند و دانست که خسرو ما را فریب داد و چهل صندوق زر را از شام گرفت [illegible] مثقال آن و هم

خسرو و شیرازی القصه صندوقها را نزد خسرو آورده خسرو فرمود تا در صندوقها را باز کردند [illegible]

صندوق محمد بود دلاوران محمد شیرزاد و از میان صندوق [illegible] چون خسرو [illegible]

[illegible] کرد و از [illegible] دست شمشیر گرد بر جانب محمد شیرزاد دو [illegible] دست بر آمده [illegible]

که محمد دست خسرو را گرفته و جان [illegible] خسرو [illegible]

بازبانی فحش

بزبانهای فحش بست پس صلابان و رصندوق که کشوده بودند و سالار دان جمیع از صندوقها بیرون

آمده بودند اما محمد شیرزاد و جفت که دست خسرو را به بند در خسرو گفت ای دلاور دست مرا به بند

و ایمنی دانستم که خدای خود جفت که چنین و قائم را بدست تو داد و بگو تا چه باید گفت محمد مرجان

[illegible] شد محمد تعظیم کرد و خسرو انگشت گرفته از سر صندوق بیرون

شد پس محمد فرمود تا پلها را انداختند و لشکر داخل شدند پس محمد تیغ در مردم جهان خرابانید

و هر کدام ایمان آوردند امان یافتند و کسانی که تیغ خون فشان دلاوران نجات

نیافتند پس محمد خسرو را در جای بند داشتند خود با مرکز سعادت و اقبال متوجه دربند

شدند و هم چو آمدند تا بدر دربند دیگر رسیدند که آنرا دربند مغانیه می گفتند سلطان ازدر

جنیم که پادشاه دربند مغانیه بود ایشان را بدر بند مغانیه در آورده انواع تکلفات

بجای آورد پس محمد شیرزاد از مغانیه نیز گذشتند بدربند دیگر رسیدند که آنرا دربند خطیم

می گفتند و پادشاه او را بهرام می گفتند در آنجا نامه مرجان شاه در جواب نامه خسرو

رسید نوشته بود که خسرو شیرازی ایلچی را بدربند راه داده و عذر و نامه باز ده

گرفته بخدمت من فرست من جواب نامه تو فرستم [illegible] آنکه او را باز فرستی آن نامه را خود

بهرام رسانیدند چون بهرام آن نامه را مطالعه کرد دانست که محمد بی رضای مرجان قدم در مرز

بوم ما جانیه نهاده نامه را بر داشته بخدمت محمد آمد و گفت حکم خداوند نشده که تو قدم با این

دربندها گذاری و تو خود از آن دربند گذشته و خلاف حکم خداوند کرده [illegible]

که آورده بفرستید تا بخدمت خداوند فرستم که جواب از تو بیاید محمد شیرزاد [illegible]

حرام زاده [illegible] ملازم مرجان [illegible] نامه را بدست مرجان شاه

خود بدهم و جواب از تو بگیرم دلاوران عالم نامه را [illegible] خواندند گفت بهرام از

جا در آمده [illegible] محمد [illegible] را گرفته فرو کشیدند و چنین

کرده [illegible] پس [illegible] او را [illegible] سر بهرام را از

قلعه بدر [illegible] چون مردم دربند آن [illegible] را از محمد دیدند [illegible]

برخاست و روی بر خاک کرد مرجان شاه از جای برخاست و بر آورده بود بر کرده بود
فاصله نامه مرجان شاه را آورده بود پس از حال در این واقعه
وگفت ای وزیر مرا هیچ باور نمی آید که بنده با این زور و بازو از دیده با چشم بد حال
چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند و ما ورای هیچ خسرو شه انگشت را بکرد و یک کتابت سر فیله
پهلوانی خواهد بود مصلحت در آنست که مرضی کشی بسیار میدانسته باستقبال او بدر روم و پیر بیان علیه السلام
با او چنان تعظیم نمایم که او را خاطر رسد ما را بجهت ستان آوریم از دست او بعد از آن شهر در آورم و
تکلیف بپای رکاب کنیم و چهار صد کس را در میان بنشانم چون ایلچی اسکندر به بارگاه در آید جای بوی تمام آن نیز
در سر جای اندامی خود بدهد که بعد از آن هزار در هم که هر که و مشورت بر هم زنم حاضر و رکاب
بنشند بپای رکاب بخیته او را پاره پاره کنند و الا مرا الخاطر برسد که ازو بر کشیم و عداوت بیش
نکنیم با او حریف نخواهیم بود مرجان شاه گفت اختیار تو داری تدبیر تو دانی چنان کن پس بفرموده وزیر گفت
و پیشکش بسیار بر پشت باستقبال محمد شهزاده از مرجانیه بیرون آمد اتفاقا از آن جانب نیز محمد از در نیمه
قسطنطنیه کوچ کرده یک منزلی مرجانیه رسیده بود خیمه و سراپرده فرو نموده بود که پسر را کرده بودند و هم
عشرت فرو چیده بودند که از جانب مرجانیه گرد بر خواست و علامت لشکر پیدا شد محمد شهزاده
عیاران را باستقبال حال او فرستاد که بیایند که بیند عیاران باستقبال کردیم رفتند و خبر گفتند
بازگشتند و بعرض محمد رسانیدند که پیره و وزیر مرجان شاه با پیشکش بسیار باستقبال شما آمده و محمد
دلاوران را فرمود که جا بجا قرار بگیرید و چون پیره بار و وزیر آمد اصلا التفات نکنید دلاوران
تعجب نشستند و بیار شطرنج مشغول شدند پیره و وزیر داخل اردو محمد شدند و پیره و وزیر
دانسته آن بود که از کمترین محمد شهزاده او را استقبال کنند دیدند که داخل اردو گردیدند و هنوز کسی التفاتی
جانب او نمی کند پیره بسیار از آزرده شد اما چاره ندانست بهم جای آمد تا ببارگاه محمد رسید و آن
شکستها را از نظر محمد گذرانید محمد گفت امر و کیستی و مطلب از این تحفه چیست ای پیره گفت ای شهزاده
بدانکه بنده وزیر خداوند مرجان شاه هم روا این و الا خبر خداوند داده اند که ایلچی از جانب اسکندر میخواهیم
آمده و حاکم در شهر قسطنطنیه با او مزاحم شده است از خبر رسیده و خداوند ما با این تحفه فرستاده تا شما
بعذر خواهی کنم که این جا اولی تنبیه بکنند اکنون رضا خداوند شده محمد شهزاده گفت که ای ابلها
داود بیرون

داود آورده روانه شد از جهت مرجان شاه پس هر سال که از آن را مالی خواهیم با هم حال الحمد با کردند عوض
با یستی نامه از جانب ولی نعمت خود آورده ام و به دست تو خواهم داد او را جواب حاصل خواهیم
کند و وزیر هر چند در جواب محمد الحاح و کم اصلاح کلی نمود و تنها و تکلیف نشستن نکرد بار دیگر پیره
گفت ای دلاور این تحفه یا پیشکش ما را قبول نکردی تو نیکو نیست محمد شهزاده چنان زهره چشمی به آن پیره ز نفت
که هم تو دیر زهره در بدنش نماند پیره و وزیر برخاسته و آن تحفه ها را برداشته متوجه مرجانیه شدند چون نزد
مرجان شاه رسیدند شرح گذشته را بیان کرد و گفت ای خداوند غیر از آنکه او را به بارگاه خود
گذاریم چاره دیگر نداریم مرجان شاه گفت چنان کن که صلاح دانی القصه از آن جانب محمد شهزاده
کوچ کرده به در شهر مرجانیه رسید و فرمود تا بارگاه را بر در شهر بر سر پای کردند و فرود آمدند آمدن
محمد شهزاده بر در شهر مرجانیه و دیدن بر قلعه و محمد سنگ بنیاد خطبه مرجان شاه خواندن
و گرفتن پیره و وزیر او را و دیدن شهر را و بیرون آمدن مرجان شاه و شهر را و تسخیر شهر
و اسباب مجلس او را بر دیده و شگفتی اما چون محمد شهزاده بر در شهر مرجانیه فرود آمد شهر تماشا
را بشدت رفت و گفت ای دلاوران اگر فرمایید داخل شهر شوم و شهر را تماشا کنم ساده دل محمد گفت
البته بیمنت نمی دانم هیچ از بهر زینت تبسم کرده بیش از شهر شیر عمارت متنزل قدم در شهر نهاد و برق
فرنگی نیز گفت ای پهلوان مرا هم رخصت ده که شهر مرجانیه را سیر کنم محمد برق را رخصت داد اما مقرر
برق و در آن جمله سنگ در اندرون قدم در شهر نهاد و تا نیم جهان شهر در آمد هم جا سیر کنان می رفت
تا به میدان وسیع و خوش هوای رسید از شهر و مرجانیه پرسید که این میدان چه خاصیت دارد مرجان شاه
گفتند که این میدان زینت است نیم از آنجا گذشته باز راه دیگر رفت میدانی رسید در غایت
زینت و نهایت رنگینی و کمال و وسعت و بر یک جانب آن میدان عمارتی دید بطلا و لاجورد نقش کرده
پرسید که این میدان را چه گفتند این میدان وزیر خداوند راست پیره و وزیر مقرر نیم از آنجا نیز
در گذشت و چند میدان دیگر و کوچه و بازار سیر کرد و تا میدان دیگر رسید از آن میدانها در گذشته نیز پرسید
که این میدان زینت کیست گفتند این میدان خلق مطلوب خداوند در درازی آنجا متصل به آن
نیز در گذشت میدانی رسید از آن میدانها در گذشته نیز دیده و در آن میدان بر چهار جانب آن در
حقایق

سه هشت و دو صفوف بر طرح نشانیده بودند و اصناف را از آن میدان آراسته کرده بودند و آن جواهر
و فواره عجایب رفعت و نهایت زینت احوال صاحب آن میدان پرسید گفتند این میدان نسبت به حرم خداوند
مزه و شوهر حمزه را دارد و مهتر نسیم حیران از طمطراق و رونق شده از آنجا نیز در گذشت تا میدانی دیگر دید
در وسعت از همه میدانها وسیع تر در یک جانب او قیطور بر او به چه نوع چنانکه یکی از قیطور بود
و بلندی آن هم برج و شه مرتبه بالا هم ساخته بودند گفتند این میدان خداوندست و معتبر است
که سالی یکبار خداوند سر از در برج بیرون می آورد و نظاره به بندگان خود میکند اما
چندان آدم از اطراف و جوانب اکثر به این میدان در روز نوروز جمع میشوند که راه گذشت موری
نیست مهتر نسیم گفت که می خواهد که بخدمت خداوند رسد تا آنجا سوار می تواند گفتند تا میدان وزیر
معتبر است که هیچ کس سوار در می آید و بعضی پیاده و غیره بشتر از میدان مرجانه سوار نمی توانند آمد
و چون به میدان خداوند رسید حق به مرجان سجده کرده آمد و از در و دیوار باب شنید مهتر نسیم حیران
از آن بزرگی و جبروت شده بر یکجانب آن میدان نظر کرد باغی دید و دیوار باغ آن را خشتی از طلا و خشتی
از نقره و لعل [illegible] و درختان طلا و نقره سر از دیوار بیرون کرده و میوه های آن درختها مجموع از
دانهای لعل و یاقوت بود و برگ درختان او از زبرجد بود پرسید که این چه باغیست گفتند این باغ بهشت
خداوندیست و عاشقی که خداوند از او خوشنود است از آن جا جای بهشت است مهتر نسیم بر جانبی
دیگر نظر کرد دید که از میان کوه شعله آتش بر افلاک کشیده و بعضی دیوها بر آتش در [illegible] بود
و چه بر آن می نهند و در میان و [illegible] آتش می کشند احوال آن آتش را پرسید گفتند این دوزخ است که بندگان
یافته کان خداوند را در میان آن کوه جای هست مهتر نسیم متعجب شده داخل بازار شهر شد شهر را دید
که در آن مدت که در خدمت اسکندر در شهرها سیر کرده بود شهری به آن زینت و معموری ندیده بود
القصه مهتر نسیم بر حالات واقف شده متوجه اردو شد و [illegible] شهر را دید تا شد اما برق فرنگی در آن جا بیک
هم جا شهر را سیر می کرد تا به پای قیطور رسید حیران است آنچه آن جا آمد [illegible] شد و در پای قیطور راه وی
پر او دوست خفتها ده خوابیده نقشه را [illegible] و در زیر بخدمت مرجان شاه می رفت سنگ برای او بدید بزرگ
قیطور رحیه [illegible] حیران شد [illegible] این سنگ را از فرنگ آورده و [illegible] در این قلعه و جنبانی سنگی هم

فرا رسید

برسید این سنگ را جهت پاسبانی [illegible] نمی توان داشت پس حمزه علاء زمان را فرمود که مکنی برکیوان
برق اندازی او را گرفتند و همه سنگ را علاء زمان بسپرد و خود قدم به بالای قیطور نهاده و بخدمت مرجان
آمده و دید که خداوند [illegible] سبب پرسید مرجان شاه گفت چون از [illegible] پشیم که اسکندر یکی
از بندگان ضعیف من باشد عجب می آید که [illegible] خداوند [illegible] خاطر خ
[illegible] که حمزه [illegible] و مرجانه بشنید که [illegible] هزار [illegible] اسکندر را سرنگون نتوانند
کرد چرا شما [illegible] القصه حمزه [illegible] بود مرجان شاه خوشحال گردید پس گفت ای خداوند
[illegible] ملازمت شما آمده ام [illegible] دیدم و پای قیطور خوابیده بود و آن [illegible] سنگ در فرنگ می باشد
[illegible] آن سنگ را از فرنگ آورده اند و [illegible] گفتم که او را گرفتند مرجان شاه
[illegible] بالای قیطور [illegible] تماشا کنم [illegible] برق [illegible] الطبقه اول بالا رفت برق
و [illegible] و [illegible] کشیده اند و چراغ و در عقب [illegible] مانند
و در جای [illegible] برق [illegible] بالای کرسی [illegible] نشسته و قلم در دست و [illegible] و دیگر نیز در حوالی
[illegible] مشغول می باشند [illegible] و دیگر [illegible] در دست [illegible]
حاصل کلام [illegible] آسمانست [illegible] برق [illegible]
[illegible] مرتبه بالا [illegible] مرجان شاه بود [illegible] برق خانه [illegible] خشتی از سیم و خشتی از زر و
[illegible] و [illegible] و در بالای آن تخت [illegible]
[illegible] خود را [illegible] کشیده [illegible] مرجان شاه [illegible] حمزه [illegible] این [illegible]
[illegible] این سنگ [illegible] چشم [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] بالا [illegible] دست [illegible] این سنگ [illegible] باشد پس [illegible]
[illegible] برق [illegible] خداوند [illegible] دست
[illegible] فرار گرفتند [illegible] مرجان شاه [illegible]
[illegible] فی الحال [illegible] خود را [illegible] اول
مرجان شاه [illegible] کرده [illegible] مرجان شاه را [illegible]

و راز بود و خشک می‌نوازند نزار شیدان هرچند به اطراف نظر کرد آبی نیافت قضیب خود را در آورده
بغل مطالعه کار برد و دیگر بار ریش مرجان شاه می‌تراشید و نیز دست مرجان شاه را گرفته ریش گچ‌کشش
می‌مالید تا ریشش تر شده بعد از آن با استره ریش گچ‌کش را تراشید و در جیب بندر [illegible] نهاده با خود
گفت که این موی ریش را نباید و از جمله مرکب معجنت [illegible] نید بازم پس انگاه شهزاده سرخاب و سفیدآب [illegible]
بر روی مرجان شاه مالید و لچکی بر سرش بست و او را به طرز زنان بیاراست و طاس بر سرش نهم و آن
عبارتی از کیسه بیرون آورده و اندک آبی از قضیب خود بر سرش نهم و آن دخت کجا را آب نافی بر سرش
چند بر بکند که جزم شده بعد از آن زیر جامه مرجان شاه را از تنش تا میان فاقش بدرید و آن بر سرش
بر روی در کلاته آن لعین مالید و جز یک حب بر زیر پای او انداز نداورده بر زیر پای مرجان شاه انداخت
چنانکه سو بجان گفل آن لعین بر آن هر یک چسبید پس نامه نوشت و بر کف دست مرجان شاه چسبانید
با این مضمون نوشته بود که ای مرجان شاه تو خواب که و از سنگ و مرا سنگ تصور کردی منم محمد
هزکی عیار غلام اسکندر بصورت سنگ آمدم و ترا چنین رسوائی برسر آوردم و اگر نه از ترس
اسکندر می‌بود سرت را از تنم جدا میکردم پس محمد برق براقهای عیاری برانک ساخت و اسبهای جلادش
از جایگاه جمع و یاقوت و مرواریدهای مرصع و طلا و نقره و مجموعه‌های طلا و نقره که آنچه بود همه را در برده گلیم عیاری
نهاده خر فروشی آن خانه را نیز چید بنجیبی خداوند را خلقه رخانه کرده و برده گلیم را بر دوش کشیده و کمانی
نوشت با این مضمون که هیچکس از فراشان در راه و دار ان قیطور منفرقن این بیاده نشوند که او بیاده
خدمت منست و من که خداوندم خبر چند با و بخشیدم و او را با زو دو اسکندر بجبه دستبرد بنمودن فرستم
پس محمد برق مهر مرجان شاه را بر گوشه آن کاغذ زده بر داشت و از بالای قیطور متوجه لشکر شد هر جا که
اهل مجلس و خدمتکار مرجان شاه حاضر می‌شدند و مانع می‌گشتند برق آن کاغذ را می‌نمود چون
آن عبارت کرده مهر مرجان شاه را می‌دیدند می‌بوسیدند و بر سر می‌نهادند و برق را رخصت می‌دادند
تا آنکه محمد برق خود را از قیطور بزیر رسانید و کلیات سرقدم رفت تا بمجلس که محمد شهزاده در
بارگاه نشسته بوده و متوجه حالات محمد برق را پایان می‌کرد که محمد برق رسید و در برابر محمد شهزاده سر فرود
آورده و سر برده گلیم را گشوده و آنچه کرده بود بیان کرد و نقشهای ریش مرجان شاه را باو نشان داد و نقل از

جبل شهزاده چون نمود

جبل شهزاده چون اوکرده بنمود محمد شهزاده بر برق تحسینها کرد اما محمد شهزاده از ته دل بسیار آزرده شده
با خود می‌گفت که این باعتبار محمد برق حقیقتی و شجاعت نماید و هیچ کار نتوان کرد الغصه آنکه اسباب
برق بخشید اما چون نسیم سحری بر مشام مرجان شاه رسید چشم گشود خواست که از جا برخیزد که سنگ بر در
کلاته‌اش چسبیده باخود بر داشت حیران شد هر چند خواست که آنرا از خود جدا کند نتوانست و نا وبرکشید
از موی ریش در آمد خداوند را و بدید چون زنان روی خود را گلگونه کرده و لچک بر سر و دو سنگ بر زیر
کونش چسبیده و خانه خالی گفت ای خداوند این چگونه بخشیدن بود که روی خود را زرد گردید یا بی
رسانیده الغصه آنچه را بدست مرجان شاه داد و رفت که آنچه آنچه بود دید کاغذی بر کف دست
او چسبیده چون نیکو ملاحظه کرد و دو تا خوش روز زوزنه و ماخ او بر آمد که عالم در چشمش
تیره و تار شد فی الحال کس بطلب هرمزد وزیر فرستاد چون هرمزد در آمد و آن رسوائی را دید
بسیار آزرده و برشد پس مرجان شاه گفت که در خاطر خود رسانیدم بعد از این اسکندر را
سرنگون خواهم کرد و محالات او نیست در دل این بار اوبی که تیغ اسکندر باو کرده بغیر از هیچ کس
سالار بعد بار که و رکیبان نشستند تا چون ایلچی اسکندر داخل بارگاه شد و آنرا شکم نا او را
زیر تیغ پاره پاره کنند تکایی او بیاد دیگر ساحرت نخ

در بیان کشتی نشستن اسکندر با سالاران
و شکسته شدن کشتی شهزاده و محمد احمد و رسیدن اسکندر بجزیره پنجاه و هفتم و بعضی حالات گوید

اما چون بار ترت به فرمان اسکندر از عقب حیوان منور بر عالم بار از غبار کفر و گمراهی برید دیدند
مرغابیهای دریا و شاه سوار از غرفه عالم اسکندر حوالی دیر محمد شهزاده را بایلچی کری فرستاد و چون لشکر
از آن مقدم گذشت اسکندر بالای آن لشکر در جزایر متوجه مرجانیه می‌شد تا بر کنار محمد شهزاده
رجوع بسیار نمود تا آن کشتیهای عظیم را حاضر کرده و هزار و سی صد کشتی را حاضر نمود و بارگیری بار میسم
نشسته و لنگرها را انداختند چنانکه کشتیها را بهم زده بود و بکشتیهای جسم ترد و نواختی کرد و زورقها
و غرابهای بسته بر اطراف و جوانب کشتیها نشستند پس لشکر جمیع اسبهای خود را بکشتیها در آورده بادبانها
بلند کرده و متوجه مرجانیه شدند بعد از هفت شبانه روز که کشتیها بر روی دریا می‌رفتند روز هشتم بود
در غبار جزیره از دور دریا نمایان شد ناگاه از باد مراد و گردی بر اسکندر بالغ شد و کشتیها را از هم

جدا کنند که علامت طوفان ظاهر شد و در این گفتگو بودند که طوفان طغیان کرد و کشتیها را بر یکدیگر
میزد و کشتی عظیم در میان سالاران بود پس زنجیرها را بهم بستن تمام بریدند و کشتیها را از هم جدا کردند
اما گرد و صاعقه چنان روی دریا را گرفته که کشتیها را بر یکدیگر میزد یکبار صدای شکستن کشتی بلند شد
و جمیع سالاران و اسکندر دانستند که کشتی شکست اما نمیدانستند که کشتی کدام سالار شکست
القصه طوفان آن کشتیها را چون بنات النعش بر روی دریا پریشان ساخت اما آن مقدم
بود تا چهار روز و شب بعد از آنکه آرام گرفت و غبار برطرف شد مقصد کشتی با اسکندر همراه بودند
دیدند بر روی دریا پریشان و متفرق شده بودند اما اسکندر را از دور نشکستن کشتی الپ رومی دم
داشت که یکبار ناخدا فریاد و شادی کرد و اسکندر سبب شادی پرسید گفت بشارت باد ای اسکندر که
ساحل نمودار شد اسکندر گفت هیچ میدانی که ساحل کجاست ناخدا گفت اقبال شهریار معلوم کرده که
بندر ... نیمه که ابتدای مرحبا بهشت رسانیده که اسکندر خوشحال شده پس کشتیها بکنار نزدیک شد
خسرو شیرازی که در دست محمد شهزاده مسلمان شده بود و چون از آمدن اسکندر آگاه شده فی الحال
فرموده در و در بند را گشودند و پل را انداختند و خسرو موزه‌ها را بر پهلو کرده و در گردن انداخته
و شمشیر را نیز در گردن آویخته بر سم زنهار خواهان باستقبال اسکندر آمده و گفت ای شهنشاه هفت
کشور مرتبه اول با این شاهی ادبی که سوم داده ام در زنهار گفتم شمشیر داخل شود و اگر اقبال شما
چنین است ایشان را بدر در بند داخل کردید در دست محمد شهزاده مسلمان شدم حال توقع
از کرم شاه جهان پناه دارم که جرم این بنده برگناه را عفو فرمایند اسکندر او را نوازش بسیار
کرده و فرمود که تنگ اسبانها را از کشتیها بخشکی آوردند و بارگاه جمشید را برپا کردند
که خبر آوردند که ای جهان پناه بدانید که کشتی شهزاده عبدالمجید شکسته و پیدا نیست اسکندر
بسیار آزرده شده و از هر طرف چاپار روان شدند و اثر از او پیدا نشد اما از آن جانب
برقا فرنگی چینی دست بر روی مرجانشاه نمود و چهره مار سر و دم زده هر خود چیده اند اما
چهره چهار صد سالار نامدار را اتفاق صلح کرده در خود بارگاه مرجانشاه را بر سر پای
کردند و سالاران براق لنبه را برده بارگاه در گرفتند و بارگاه را برافراشت پس محمد شهزاده

بتیغ جابل گرده

تیغ جابل کرده بقطع تمام بر مرکب سوار شده متوجه بارگاه مرجانشاه شده چون بر مرکب برابر اند
میدان چهارم رسید هرچند مردم مرجانشاه میگفتند که هر کس که از میدان سیم وارد نگذشته محمد
ایشان را با آواز بلند شد و مرکب تا میدان ... رسید یک سمت میدان بارگاه و چنانچه
بسر پا کرده و دانه از مرکب فرود آمده روشنان مرکب را بدست پرفادا و با غرور تمام قدم در درون
بارگاه نهاده ... نظر کرده چهره و زیر را دید که در صدر مجلس نشسته و در بالای کرسی زرنگار قرار
گرفته و ارکان دولت یکجا فراز گرفته پس چون محمد شهزاده بیابان گذر و را دید گفت سلام من در
اینجا بر روی شما باد که میدانید که ... در هیچ جا نظر بود و کار عالم خدا ... ز جنگی آواز
بر نیاید محمد شهزاده و بدگوی که کدام مجلس ... و جا نخود ... بر صدر مجلس کو بر پا دید
که ابدا از چهره بر جمیع حضار مجلس مقام نشسته بنام قارون ارژنگ و ما چشم محمد شهزاده و متوجه جانب
او شد چون بنزدیک قارون رسید بانگ بر او زد که برخیز از بالای صندلی تا من بنشینم
قارون که از جانب انتقام روی کرد و دام بهم و جواب ... ایشان و از بیکار خود بروم
یا ز جا از شت قارون بخندید و گفت ای بد دولت ز پا و سر از زن عافیر زن ... بخوابی مرا
از بالای صندلی برخیزانی محمد شهزاده و گفت ز نو زیر دست زن را نخندم از جنبش انگشت خود
بر جای خود نشینم قارون از ... شده دست به خنجر کرده از جا جست و جانب محمد و بدو دست
خنجر را بلند کرده و رجلی فرو آورد قارون محمد سه پنجه دست پهلوانی را بجا زد سر دست قارون
از ... چشم ... گفته چنان فشرد که قارون در برابر شیر بچه الوند کوه چون شتر مست در دو
زانو در آمد پس محمد شهزاده دشمن را گرده چنان بر میان از قارون بنواخت که بر خود
خواسته دارای بارگاه سر او بر زمین داده چون ملازمان خود چنان از خود دیدند ...
در آن بارگاه فرو ریخت چون همه و زیر آن حال را مشاهده کرد یکبار دست ما بر سر شمشیر
یکبار آن جماعت از کشتیها چون ... آمدند دست به خنجر و تیغ کرده حواله به محمد شهزاده کردند محمد تیغ
... چون کار چنین شد همه را ... ساز ... و این لشکر را گرده محمد دست به خنجر ایدار کرده
در جانب ... و ... تا ده ... عازم او شده ... راه روم ... شد

از جانب و هر جانب درگاه پرده‌ها بود بهرام این پرده‌ها را برچید و خود را در عقب پرده انداخت محمد نیز چون
شیر خشم آلوده از پی آن خاکسار رفت و پرده‌ها را برداشته در درون رفت اما چون محمد شیرزاد
از پی بهرام در عقب آن پرده رفت مهر نسیم دید که در آن جا نشسته بقصد محمد تیغها را کشیده بودند چون
محمد از عقب بهرام بدرون پرده رفت آن جماعت انگشتها بدندان گزیده در جای خود ایستادند مهر نسیم نیز
از پی محمد قدم بدان مقام نهاد محمد را دید خنجر برهنه در دست و بهرام هم بدانجانب جواب محمد نسیم را دید گفت
ای نسیم من دانم که این حرامزاده کجا رفت مهر نسیم گفت که در آمد بر کجا نشد و در نقب بطرفش در آمد گفت
ای پهلوان در اینجا و رفتی [illegible] که بهرام بدان نقب گریخته پس محمد و نسیم قدم در آن نقب نهادند نقبی
دیدند همه سقفهای او را بزر ریخته کرده اند و فرشهای مخملهای الوان افکنده بودند محمد شیرزاد متعجب شده
تفرج مینمود در روشنی پیش افتاده نسیم از پی محمد شیرزاد و القصه یک میل راه در میان آن نقب
رفتند تا جائی که آن نقب رسیدند دیدند [illegible] را دیدند آویخته و از آن جانب آواز جانفزای
می آید که باهم در سخنند محمد بر عقب پرده آمد از گوشه پرده بر آن طرف نگاه کرد دید تختی زر و جواهر درکمال
شاهان پر سر و جواهر ترتیب و بر بالای آن تخت قرار گرفته و جوان ساحر [illegible] بر میان دست و پاس آن نشسته
و بهرام بر زیر دست او به بالای کرسی وزارت نشسته و می‌گوید ای خداوندگار ما داریم که شما بنده
[illegible] مردم اسکندر افزاید و باشید و در خدمت شما قرار کرده بودیم که چهار صد هزار دلاور [illegible] بر
خود راه بدرگاه شما و کمین بنشیند و اگر یک اندازی از ایلچی اسکندر سر زند بدرون بارگاه درآید و اندازد
بقصاص برسانند چون ایلچی اسکندر بدرون بارگاه آمد او را جا ننمودم و متوجه بجانب تا درون [illegible]
خشم شده او را با یک مشت هلاک کرد و دست بخنجر کرده بجانب من می آید من خود را به نقب انداختم و
میدانم که حال او را کشته اند مرجانشاه گفت من تقصیر کرده بودم که ایلچی اسکندر بسلامت [illegible]
و این سخن بوده که محمد شیرزاد دست بخنجر بر آن طرف در آمد و بر مرجانشاه زد و حالا نزاده اگر
از تقصیر قتل من کردی حضرت پروردگار تقصیر کرده است که من از شر تو این بنشینم پس محمد متوجه
بجانب بهرام شده و نهیب داد که برخیز از بالای کرسی که منم بنشینم و نام خود را [illegible] و جواب
بنام بهرام از ترس تاب حال از جا خیز برخواست و محمد نشست مرجان شاه گفت ای ایلچی [illegible]

ایلچی تو در این

ایلچی تو در این مقام جبلت محمد دست بجیب بغل کرده و نامه اسکندر را بیرون آورد و بهر روی بر جواب
نگاه و بعد مرجانشاه گفت نامه را [illegible] محمد گفت ای کجی نهاد رسم قانون پادشاهی نبوده
و فهمیده نامه پادشاهان از نثار [illegible] که مرجانشاه فرمود تا طبقهای زر آوردند و نثار نامه
کردند پس نامه را گرفته [illegible] بر دوزیر داد و بهرام بر بالای تخت [illegible] بلند [illegible] نوشته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از اسکندر ذوالقرنین بجانب تو ای مرجانشاه چون نامه
من بتو رسد باید که از راه باطل برگردی و سر قدم ساخته بدرگاه ما وارد شده و کلمه لا اله
الا الله در خدمت من بزبان جاری سازی و کمر عبادت در خدمت بندگان ما به بندی و اگر خلاف
فرموده عمل کنی [illegible] بر دست آرم که بسر [illegible] روم آورده ام و مرجانیه را چون شهر [illegible] زیر و زبر
کنم و آن بر دست آرم که بسر [illegible] و [illegible] فرنگ آورده ام و آب بیست آرم که بر سر [illegible]
عراقی آورده‌ام و ساحران را که بسر آورده‌ام که بسر [illegible] جادو و [illegible] جادو آورده ام [illegible]
اول تو را بجاده اسلام دلالت کنم و دیگر سلاح خود را با تو میدانی نامه تمام والسلام چون مرجان
شاه بمضمون نامه مطلع شد عالم در نظرش تیره و تار شد و [illegible]
متصاعد شد گفت اسکندر یک بنده ایست از بندگان ضعیف من و من او را بنظر کردم و حالات
او را بپای رسانیدم از تفاوت غرور جنسی با خداوند خود سر میکند ای ایلچی جواب نامه تو همینست
اگر مادر زاده دگر باشد که پادشاهان عالم را [illegible] و نابود کنم [illegible] عزت من در آید
اسکندر [illegible] محمد از جا خیز بر خواست و گفت ای مرجانشاه [illegible]
من که [illegible] حرف زند که دست من بتو برسد مرجانشاه گفت [illegible] بخود راه بده که [illegible]
کرده ام که کسی را گمان با تو نباشد پس بهرام را گفت که از پی این دلاور برو تا او را بدروازه
شهر رسانی پس محمد از بارگاه با بهرام بیرون آمد سوار مرکب شده مرق و نسیم را در جلو انداخته
متوجه بیرون شهر شدند اما بعد از بیرون رفتن محمد شیرزاد و مرجانه جادو مطلوب مرجانشاه
گفت ای مرجانشاه اگر تو را میل خاطر هست از پی ایلچی رفته او را دست [illegible] بملازمت
تو آورم مرجان شاه گفت خوب در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست [illegible] هیچ میدانی [illegible]

بود و بنشان جها کرده و بر تیز و در دو دل براد و وای کی پیش مرجانه همی خوانده و بر خود و میدید بصورت عقابی
شده بر روی کلاه کشان فلک بلند شد اما چون محمد شهزاده بار [illegible] و آمد تا احوال نهیب داد تا از روی
کج کرده و بی بود خود بر بالای ان کی ایستاده بود و شکار او [illegible] ناگاه محمد دیده از روی
فلک عقابی سرازیر شده بجانب او می آید اما چون آن عقاب نزدیک محمد رسید دست دراز کرد
گریبان محمد را بگیرد شیر بچه الوند کوه تیغ را انداخت بر جانب او و عقاب را برید دست مرجانه جدا شد
و دستش قلم شد مرجانه نعره کشید و بگشید خود را با بارگاه مرجان شاه رسانیده گفت ای مرجان شاه
بیرون [illegible] دست خود را ناقص کردم و مرجان شاه را از دیدن آن حال آه از نهاد برآمد [illegible]
فرمود تا روغن گرم کردند و دست مرجانه را در روغن داغ کردند مرجانه گفت ای مرجان شاه اگر
تلافی دست خود و دولت اسکندر را سرنگون نکنم پس شاگرد مادر [illegible] نباشم القصه مرجانه
خود را [illegible] محمد شهزاده فرمود تا دست مرجانه را برق فرنگی [illegible] تمام
متوجه اردوی اسکندر شده [illegible] بلند [illegible] اسکندر [illegible]
فرمود [illegible] استقبال بیرون رفتند و محمد را با اعزاز تمام در بارگاه در آوردند اسکندر احوال
مرجانه را [illegible] محمد شهزاده حالات گذشته را بسمع اسکندر رسانیدند اما [illegible]
کرد و دست مرجانه [illegible] اسکندر [illegible] فاخر [illegible] شهزاده [illegible]
بارگاه [illegible] عبد الحمید [illegible] کشور [illegible] عبد الحمید [illegible]
رفته اسکندر [illegible] اختیار [illegible] و حالات را [illegible] بعالم [illegible] محمد [illegible]
شده [illegible] اسکندر گفت [illegible] مرات [illegible]
و مرجانه را [illegible] نام مرجان شاه [illegible] جواب
جنگ [illegible] بارگاه را [illegible] مرجانه [illegible]
تا [illegible] خلیل الله [illegible] بارگاه [illegible]
دست کرده [illegible] اسکندر [illegible] سلام [illegible]
فرمود تا [illegible] بارگاه [illegible] بارگاه را [illegible] هزار [illegible]

دار منوچهر

دار منوچهر مرجانه شد اما چون همه جا آمدند تا بدر شهر رسیدند دروازه بسته [illegible] و اهل [illegible]
و آن راهی بود که از میان دو کوه چنانکه یک شتر با بار [illegible] رفت نوفل فرمود تا
[illegible] اراکی [illegible] بیرون رفته و بر آن طرف [illegible] نوفل فرمود [illegible] بارگاه را آن
مقام [illegible] از جانب [illegible] شده [illegible] چهار [illegible]
میان [illegible] نوفل [illegible] رسید [illegible]
جانب [illegible] بر تخت [illegible] میدان [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] مرجانه [illegible] صاحب [illegible] مرجانه [illegible] مرجان شاه [illegible]
حالت اسکندر [illegible] نوفل [illegible] کلام [illegible]
شنید [illegible] سر [illegible] و با یکدیگر [illegible] نیزه [illegible]
[illegible] نوفل [illegible] کرده [illegible] نوفل [illegible]
گرفته [illegible] کنده و [illegible] بر بالا [illegible] تخته [illegible]
[illegible] نوفل [illegible] و [illegible]
[illegible] نوفل [illegible] کرده [illegible]
نا [illegible] شتران بار [illegible] اسکندر
دار [illegible] نوفل [illegible]
[illegible] شتران [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] کرده [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] هم [illegible]
[illegible] مقام نوفل رسید [illegible]
[illegible] میدان [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
اگر [illegible]

هم نیزه بر نیزه او و اندازه تخت القصه بعد از آن رنگ تماشایی جدا شد از آن کرفته و خود را بلشکر سعدان بخود رسانیده
و اسباب بسیار تاراج کرد و ملازمان سعدان را بیمار کشت و سعدان را بر پشت جهان بدر زده
بدر رفته و یکبار دیگر جواب اسکندر داد و بند جو سعدان هم گرفتار شد اسکندر هر شیرزاد را طلبیده در تشنه
حاصل کلام آنکه هر شیرزاد و هم گرفتار شده جواب اسکندر داد و بند جوان شاه و نف گنج چنان که اتفاق طلب را
در تمام بعد از شیرگیر باز و تاب مقاومت بخت شاه دولت و اقبال منوچهر آن سرزمین خواهد بود آن
نقابدار و یاران از ملازمان جراوند اسکندر بتشنه زد و رشد بنقیب و او تا لشکر از جان دور گذرد
و منوچهر یک وصل شدند باهم جا رفتند تا از آن در بند گذشتند جوان تا آن دشت رسیدند باز دیدند که
شده و نقابدار زرین پوش با چهار تن از کس رسید نقابدار لشکر را بر جانب باز گشته خود بر مرکب با میدان شد
نموده بود و گرد آن اسکندر تا از آنجا بیرون رسید جریده دشت خوان آورد و آمد آتشی چو نام دلاور
در میدان ایشان هم رسید و با هم حال خوش باشد لاابد میدان من فرست اسکندر گفت که دلاوری خواهم
میدان این جوان رفته نام حافظ نام چگونه جوب عکس هنوز سخن در دریچه و ملازمان اسکندر بود
در مناحیت دار فصیح دستی آنجا این الهی و در جواب اسکندر سر فرود آورده و گردن را بلند هم میدان
تا کف و سه دار را نقابدار گفت و نیزه بستند نقابدار بر دست گرد نقابدار هم نیزه بر نیزه تا الحق انداخت
و هر دو به نیزه بازی مشغول شدند چون چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد اسکندر و بدر
نقابدار نیزه خود را چنان بر نیزه او سخت زد که نیزه در دست آن جوان خورد و بر سم شکست اسحق
و ضعیف شد و از بالای کرگدن نزم شده محکم را از زیر زاده بگرفت نقیب بر نقابدار زد و دیگر
این سالار را از دست من تا رفت حرف و دار آورد و حفظ بدار رفت و دراز گرده سر دست اسحق را
گرفته سالار را از کشتی پریدن آورده و دیگر جوان او ملکه زر الحق جسته او را از فتنه این گذرد
و نیز از خود گرفته و دانش احکام دست و دل او سر گشته را دست عنان کس داده و اسحق را از میدان
بیرون برد شاه و نقیب کشید و اسکندر خود میدان عزم دادی این کشند چون الماس میکشی
اسکندر گفت مرا یقین این ساعت جواهر نشیم زالی را از دست بریز نگه دار الحق چنان مرا از حرکت دست
بنیاد و ما این گشت زود و یکه از دو پیدا شد نیست که شخص میدان این نقابدار در روایم
انتهای این نسخه

سر شقابدار بغیره برگشت جدا از اسکندر او روز رو باکو رسید جهانچی بار خواهم آمد و عنان مرکب را برگردانیده
بیرون آن روز متوجه شد قصه منوچهر نیم از دست نقابدار و گرفتار شدن او در روز دیگر چم جوان به نقابدار
نقابدار زرینه پوش و رسیدن جوان کشتن نیم آن ساحره را و جگونگی آن حالات اما چون نقابدار از جهت
آن قدره شد اسکندر منوچهر نیم را طلبید و گفت ای رستخیز جنگ از برای این نقابدار بجید روشن باید که این راز
و بدانی که جدایی نگذشت منوچهر نیم سر در پی نقابدار نهاد و بهر چه سرعت تمام جرخ جنبید تا بیرون رسید بعبورت
متصل داخل آن زرده و سیر آن شد تا به بارگاه رسید چون بار رکاب نظاره کرد نقابدار زرین
پوش را دید بر بالای صندلی نشسته و جوانان و خدمتکاران نشسته اند به یکبار نقابدار سر برآورده
و گفت بندیان را حاضر کنید که چون اسب من ور آن نام شراب اینقل پس نیمه دل او دانشمن رشیمن
نفرت تا انتظار فرزند جوان از بارگاه بیرون رفته و بندیان قدم نهاده و دلاور را برداشته
آوردند نقابدار او را به نقابدار نقیب داد تا جلاد حاضر شد فرمود که این جوانان را ببرید
بکشید کن جلاد و نوبت اول دست مرا گرفته یک یک از تبغ قطع کرد و پهلوان زاده را بر بالای
نطع نشانید و دست و تیغ را بالا برد که منوچهر نیم را طاقت نمانده و دست به خنجر کرده به درون
بارگاه رو نهاد و خود را چنان بر حلقوم جلاد زد که از پی سر او دور شد پس منوچهر نیم نعره زد و گفت ای قتاله
ترا چه اوراق آنکه سالار ان اسکندر را با تو کینی نقابدار نقیب ملازمان خود را بگیرید این مرد
نیم خواست که در رود نقابدار با سر نوازش جانب او رو و بدر هر دو نیم در زمین جسید القصه نخشید
و دست و گردن منوچهر نیم را بستند نقابدار او را پیش طلبید و گفت دیگر چه کسی که در داد اسکندر
خود را اینجا آتش زدی گفت من منوچهر نیم غلام حقیقی اسکندر که حال تو این زر دو آمده ام چون دیدم که
تو قصد سالاران ولی نعمت من کردی مرا تاب نماند چنین کار کردم نقابدار گفت ای جوان
سالاران خود گر و گفتی نمک را چنان بید خورده و ملازمان آن را خود را قصد کنند و او سر خود را
در راه او فدا کنند پس بدانید نزد او رفته بدید کنید که از این نمک کلانی این بیاده مثل او نزد
امان دارم تا صباح که اسکندر را نیز بگیرم همگی را یکبار هلاک سازم پس سالاران و منوچهر نیم
به زندان فرستاد و آتش را گذرانیدند علی الصباح نقابدار بمکان خود شده متوجه در دو سکندر شد

اسکندر نمود و نان لشکر صف کشیدند یکبار دیدند که گرد شد و نقابدار زرین پوش در رسید و بمیدان در آمد که
مرد طلبید اسکندر فرمود تا صندوق اسلحه را بیاورده و مشغول پوشیدن شد و زرین پوش در میدان
مشغول جنگ بود که دید گرد از روی دریا کشتیها نمودار شد و چون بکنار ساحل رسیدند از کشتیها بیرون آمدند تا سی هزار
جوان دلاور بیرون آمدند خیمه و سایبان زدند و قرار گرفتند لشکر در راس آن نقابدار سبزپوش که فرزند نوزاد که
از نو جای کنده بود رسید گفت الا یا سالار اسکندر شما بر جای خود باشید که من این نقابدار را هلاک کنم و بر مرکب
زد و مرکب را بمیدان تاخت سر راه بر زرین پوش گرفته با یکدیگر مشغول در آمدند اما هرچند زرین پوش حرکت
میکرد بر سبزپوش اثر نمی کرد القصه نقابدار سبزپوش دست به تیغ ابدار کرده بر جانب زرین پوش انداخت
او سپر بر سر کشید آن سبزپوش چنان تیغ را بر سپر زرین پوش زد که سپر را قلم کرده بخود رسید و از خود گذشته
چهار انگشت بر فرق در کاسه سر نقابدار زرین پوش نشست خواهد چون چنان دید عنان مرکب را برگردانیده
خود را برگشته که در اسکندر را که چرا این سبزپوش آمده و خبر یافته رسیده هلاک کنند ...
چنانکه در این میدان هلاک شود نقابدار زرین پوش بر آن در زده بدر رفت اسکندر خود بود رسیده
هر دو یک سبزپوش آمده آنگه این هر دست و بازو و ... و گفت ... خوش باشد لحظه در بارگاه
نامی نوا آن نشسته سبزپوش گفت ارشاد ... کشور ... در خدمت شما سر خواهم برد اما حالا نشانی
ماجرا بیرون و حال این ... جور نمدار ... هلاک کنم اسکندر فرمود که ... در این منزل قرار گیرند و اسکندر
خود و سبز ... جوانان ... برداشتند و ... در جلو ... افتاد الله ... سبزپوش ... کشتی ... سوار
همه جوانان ... شدند ... تا وقت غروب آفتاب در میان دریا ... بکنار دریا رسیدند که موج
برفلک ... و ... ادراک ... او عاجز بود ... پیش آمد و گفت اسکندر در این دو
... شده ... و آنچه ... بدین مقام آمده ام و در آنجا ... اسکندر گفت ...
... این نقابدار ... از آن ... آمده ... و ... در ... این دریا ...
پس ما را در این مقام ... اسکندر و نقابدار سبزپوش در کنار
... نقابدار زرین پوش چون ... سرش ...
حال ... پریشان شدند و نقابدار ... که کس ... جان ... چون دید

که ولوله در میان

که ولوله در میان مردم ... جلد ... و گفت ای یاران شما را چه شد و گفتند ... اسکندر
رفته بود نقابدار سبزپوش ... و ... رسید و ... هر کس طلب جراح ... نشستیم
که ... اسکندر ... زخم ... جراح
جراح ... گفت ... جراح را طلبیدند ... نقابدار زرین پوش ... ندارم زندانبان
آن ... نقابدار ... گفت ... چه جادو ... نقابدار ... بشنود
فرمود ... که ... نقابدار زرین پوش ... نقابدار گفت ای جادو
... چون ... نقابدار گفت ای جادو اسکندر ... گفت ... نشنیدند
... مرا ... خداوند ... و ... جادو و ... در خدمت شوم
... اسکندر را ... رفتم ... حال ... نقابدار
... اسکندر ... توانند
گذشت ...
...
خواهد شد ... عالم ...
... فرمود ...
...
...
خدمت ...
...
... القصه چون ... گذشت ... مرد ... خدمت ...
...
...
...
سار ... دست و پا ... سر ... خود را ...

و دلاوران را بجمع رفتند نجات داده و در آن دل شب به عراق از جمله سالاران جادو کرده سوار شده بر آن
لشکر زدند و بسیاری از آن جماعت را هلاک ساختند و جمعی از ایشان که گریختند متوجه مرجانیه شدند اما سالاران
آن آنجاها را دیده بودند و مهرتیم سرلشکر را دیده بودند و دلاوران بخدمت اسکندر روان شدند اما اسکندر
صبح بود از بارگاه برآمده بود متوجه بیرون آمد که نظاره کند از آن دریای آب بالا دیده بود آن
جادو و هلاک شده متوجه اردو شدند چون باردو رسیدند نظاره [illegible] آن حال را بیان کردند
آن آشنا گردیدند و سالاران رسیدند و مهرتیم [illegible] ایشان در رسیده و سر جادو را در دست
و [illegible] اسکندر انداخت حالات گذشته را بیان کرد اسکندر خوشحال شده متوجه اردو
شدند چون باردو رسیدند [illegible] اسکندر چون این جادو کشته شد و فتح از جانب شما
شد بنده شما را دعا میگویم تا باز بخدمت برسم و [illegible] کسی [illegible] از جادوان
آمده بودند [illegible] و اسکندر اراده مرجانیه کرد و [illegible] لشکر کوچ کرده [illegible]
مرجانیه رسیدند بارگاه [illegible] لشکر جا بجا قرار گرفتند [illegible] مرجان شاه [illegible]
اینک اسکندر [illegible] مرجانیه [illegible] آن لشکر [illegible] قتل [illegible] مرجان شاه [illegible]
بودند مرجان شاه [illegible] طلبید و گفت [illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] هلاک کردند و حال [illegible] آمده [illegible] لشکر [illegible]
بیرون مرجانیه رفته در برابر لشکر اسکندر صف به بندد [illegible] چند روز مهلت
بطلبم و در این عرض مدت [illegible] اطراف و جوانب [illegible] لشکر جمع کنم و در این مدت
[illegible] مرجانیه [illegible] لشکر اسکندر را بهم
[illegible] مرجان شاه [illegible] آن تدبیر موافق [illegible] لشکر مرجانیه
را [illegible] لشکر اسکندر [illegible]
شب [illegible] اسکندر [illegible] طبل [illegible] نقاره خانه [illegible] طبل
مشغول شدند چون [illegible] اسکندر بلند شد مرجان شاه [illegible] نقاره خانه [illegible] طبل
جنگ زدند [illegible] آن شب [illegible] الصباح [illegible] صف قتال و جدال برآراستند

ازآن جانب

ز آن جانب همزه وزیر [illegible] با لباس [illegible] سوار شده بمیدان درآمده گفت ای مردم
اسکندر منم وزیر مرجان شاه وزیر اسکندر را بگوئید که بمیدان من درآید مرا با او صحبت
است چون با ارسطو [illegible] اسکندر [illegible] شده [illegible] سوار شده بمیدان درآمد [illegible] همزه رفته
چون چشم همزه بر ارسطو افتاد گفت ای وزیر اسکندر سبب طلبیدن ترا بمیدان آن است که [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] اگر [illegible] وزیر را مهلت دهید با شما [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] مهلت [illegible] بعد از مدت مذکور اگر با شما مرجان شاه
جنگ کرد خوب و الا مسلمان می شود [illegible] ترا تضییع [illegible] طلبیدم ارسطو گفت
[illegible] اسکندر [illegible] مهلت [illegible] وزیر [illegible] متوجه لشکر خود
شدند همزه [illegible] مرجان شاه رفته [illegible] اطراف فرستادند اما [illegible]
ارسطو بخدمت اسکندر آمده حالات [illegible] اسکندر [illegible] چون مدت [illegible] روز
از آن [illegible] مرجان جادو [illegible] بخدمت مرجان شاه آمده گفت [illegible]
[illegible] رسیده و حال [illegible] شده است [illegible] امشب [illegible]
لشکر اسکندر را زیر و زبر کنم مرجان شاه گفت [illegible]
[illegible] شب [illegible] درآمد [illegible] نفط
[illegible] متوجه شد [illegible] رسید [illegible] تا پایه
[illegible] و آتش [illegible] مشغول شد اما اسکندر با ارسطو و سالاران
در بارگاه نشسته بودند [illegible] مهلت [illegible] مرجان شاه [illegible]
[illegible] در این مدت [illegible] شده و [illegible]
[illegible] برق ظاهر [illegible] آتش [illegible]
[illegible] لشکر اسکندر [illegible] آتش [illegible]
آتش [illegible] آتش [illegible] آسمان [illegible]
شعله [illegible] در میان لشکر افتاد اما در آن شب [illegible]

در طلایه بود چون آنکه حال را مشاهده کرد سراسیمه شده مرکب را بطرف منجنیق در اطراف و جوانب نظر
می کرد حیران شده بود که چه مفر دارد که آتش از آسمان می بارد و محمد شیرزاد در دامنه کوه نظرش بشعله آتش افتاد
که از آنجا آتش پیدا می شد و بر سر لشکر اسکندر می بارید چندان عیار را طلبید و گفت ای چندان بجانب این
آتش رو و بتفحص آن کوه که این چه آتش است که چنین علامتی از آن ظاهر می شود چندان باثر آتش روان شد
همه جا بسرعت قدم بر می داشت تا بدامنه آن کوه رسید ساحری دید که شعله آتش در پیش خود نهاده و
سبوها از نفط در پیش خود چیده یک یک سبو ها را بر می دارد و اسمی می خواند و آن نفطها را بر منجنیق سر می
دهد و دود از آن منجنیق بر می خیزد و بر روی فلک بلند می شود و از آنجا آتش فرود می بارد و عیاران این آورده
مشغول اند چندان و آنچه آن آتش ها بود از نظر گذرانید پس چندان از آن کوه دیده بخدمت محمد شیرزاد آمده
و حالات را شرح داد پس محمد چندان را در جلو انداخته بجانب آن کوه متوجه شد چون بپای آن کوه
رسید از مرکب فرود آمده عنان مرکب را بدست چندان سپرد و خنجر را از کمر کشیده متوجه
فراز آن کوه شد هم چنان آمد تا بنزدیکی مرجانه رسید آن ملعونه را دید که سبوهای نفط را بر می دارد
و بر آن منجنیق می ریزد و گرم سحر است محمد شیرزاد خنجر از کمر کشیده کار را از خزانه بیرون آورده
شیر را در چنگال بود چون پنجه جادو گر دیده بود که دستش را انداخت کرد و دست در خزانه کمان انداخته
مصاف کشیده و نشست کند چون میدان زده کمان بلند شد کمر بر مرجانه رسید آن ملعونه خواست
بعقب تکاپو کند تا روی او کرداند تیر محمد چنان بر حلق مرجانه خورده که از پشت گردنش بیرون رفت
نعره از جان آن ملعونه برآمده بر زمین خورده دست گردانش خواستند که برخیزد محمد تیغ
بیدریغ را از نیام برآورده بر ایشان زده و برق تیغ در جهان ایشان را نهاد چنانکه از چهل شاگردان
مرجانه یکی جان بدر نبرد همه را هلاک کرد و تمام را محمد شیرزاد بکشت و چندان را فرمود که سر
ساحره را بردار شتم متوجه اردو شدند اما در اردوی اسکندر کار بجای رسیده بود
و اسکندر از بارگاه بیرون آمده بود و چهار چوب میان اردو ایستاده بود مناجات می کرد و حای
دلاوران جان بخیر است هر کدام که می توانست جان خود را بیرون برد که یکبار لشکر دیدند که آن
ابر و رعد و برق فرو نشست و باریدن آتش یک نوبت برطرف شد اسکندر خوشحال شده گفت
الجم

القصه شخص جادو گر را هلاک کرده و آن اثنا محمد شیرزاد در رسید و چندان در جلو او و سر جادو گری
در دست تا رسیدن آن سر را در دست و پای مرکب اسکندر انداخت و زبان بدعا و ثنای اسکندر
گشوده حالات را بیان کرد اسکندر فرمود که لباسهای پادشاهانه آورده و در بر محمد شیرزاد کرده
و منصب داد و تا لشکر را جمع کرده که از آتش سوخته بود در اثنا آن شاگرد مرجانه که بیابان دیده خود
بمرجان شاه رسانیده و گفته شده که مرجانه را بیابان کرد آه از نهاد مرجان شاه برآمد تاج را
از سر برداشته بر زمین زد و اتم گرفت بعد از آن همه سر برهنه بدیدن مرجان شاه آمده بود مرجان شاه
و تاج بر زمین زده بر سر می زدند و فریاد می کند بسبب رسیدن مرجان شاه گفت از این
بدتر چه باشد آن ملعونه مرا از جان عزیزتر بود مردم اسکندر کشتند و مطلوب مرا باید دیدن
الکنون انتقام او را نیز هلاک کرده اند همه را و زیر بکف الخداوند دغدغه بخاطر خود مرسان که اگر
از سحر کار برنیاید شد از قوت بازو مدد انگیز بجای رسیده مرجان شاه گفت چگونه مکر کرده
گفت بدان که هشتصد هزار جوان دلاور بر سر ما جمع شده اند این لشکر را بچهار بخش کنیم و چون
پاسی از شب بگذرد از سه جانب بر اردوی اسکندر تاخت بیاوریم که هم اول از یک جانب ایشان
شبیخون می زنند مردم اسکندر چون با ایشان مشغول در جنگ شوند از جانب دیگر ایشان نیز
تاخت می زنند القصه از هر طرف که ایشان متوجه شدند از جانب دیگر برایشان الکمین خواهیم
گشود تمام لشکر اسکندر را زیر و زبر کنیم همین که یک بخش لشکر از هر جانب بیرون آید در
بارگاه اسکندر هجوم آوریم اسکندر را با لشکر شکست نیست و نابود کنیم مرجان شاه این رأی را
پسندید و سالار دیده هشتصد هزار گرد خونخوار از سپاه خود جمع شده بود پس آن لشکر را بچهار
بخش کرد و سه بخش را از سه جانب لشکر اسکندر بکمین فرستاد و یک بخش با خود نگاه داشت
القصه آن روز را بکذرانیدند و چون شب دیجور تیرگی کرد و از هر سو طبیعت بسر در آمد بیت
چون شاه بپوشش جوشن سیاهی بر انداخت گردون زره پوش زرنشین بر انداخت شد خسرو خاور بر نعیت
زنگ زنگ خود را بسوی مملکت باختر انداخت دلاوران اسکندر بجا جمع در بارگاه خود بعیش
مشغول بودند چرا که مرجان شاه چهل روز مهلت طلبیده بود و ایشان از این بودند تا که از یک جانب

ارد و علامت لشکر شاه پیدا شد اما غافل بودند و شخص یکه گرد او را در آن شب تو جمعی نزد اسکندر
مغال خان با تور چپ ای خفته زن در خلال برد بند مغال خان مهر زرخان شیروان را بتفحص حال آن لشکر
فرستاد و ایشان تمهر زرخان هم چو و آمد تا با آن جماعت نزدیک رسید و احوال را فهمیده برگردیده خبر به مغال
آورد و گفت ای پهلوان چنان فهمیدم که لشکر دشمن بر ما شبیخون آورده صلاح در آنست که تمام لشکر
برداشته باستقبال آن لشکر بدر رفته سر راه بر آن لشکر گرفته نگذاریم که ایشان بر لشکر ما بزنند
مغال خان دوازده هزار جوان دلاور برداشته باستقبال آن لشکر بدر رفته و سر راه بر آن لشکر
گرفته جنگ در پیوستند زرقان شیروان بخدمت اسکندر آمده زبان بدعا و ثنای اسکندر گشود
اسکندر گفت ای پهلوان چه خبر داری زرقان گفت یا اسکندر جهان شاه می خواست که شبیخون بر لشکر
ما آورد مغال خان علامت لشکر را چون شب مهتاب بود دیده دوازده هزار جوان را برداشته باستقبال
ایشان بدر رفته بودا[ن]م اگر ... ... شاه زیاده ترند
هزار نیز آورده ام که اگر مدد مغال خان نرسانید وقت است اسکندر گفت یک سالار با هزار غلام
که لشکر جدا شده مدد مغال خان بدر رود و هم ... ... زاد و قبول آن خدمت کرد با ... هزار جوان
دلاور مدد مغال خان بدر رفت اما چون یک تیر پرتاب از لشکر دور شد ... ... از جانب دیگر
از زرقان و جان علامت را دید ... گفت ای دلاور مغال خان خود سر راه بر آن جماعت گرفته
اینک رزار این طرف و یکی ... ... تو باز گرد و سر راه بر آن جماعت بگیر
... ... به جانب آنجماعت متوجه شده و هم چو و آمدند تا بآن لشکر رسیدند آن ... ...
تیغها کشیده ... ... و از آن جانب نیز جنگ در پیوست زرقان باز گردیده بخدمت اسکندر
آمد و حالات را بیان کرد اسکندر گفت ای دلاور ... ... مغال خان بر رود ... لشکر
اینک ... ... و قبول کرده با ... هزار کس از ... ... بیرون آمدند ... ...
دیگر علامت لشکر هویدا شد ... ... نیز سر راه بر آن جماعت گرفته از سه جانب لشکر اسکندر
دو آتش لشکر رسیدند بر یکدیگر ... ... زبان بگشاید ... ... دم ... آن مقبول
در کار بود ... هیچ ... ... از کوه و تیغ اسکندر چه شد پیدا ... شد ... ...

دم روح القدسی

دم روح القدسی ... ... زرین طلعت ... و ... ...
... ... چون دیده مجنون ... ... رخ لیلا ... ...
... ... لولو لالا ... ...
... ... هزاران ...
... ... اسکندر ...
... ... لشکر اسکندر ... ...
... ...
... ... اسکندر ... ...
... ... دم ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... اسکندر ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... اسکندر ... ... بیت
... ...
... ...

چو بهمن به پرچین چو اسفندیار ، بگردش اندر سواران رکاب ، بهاران زرجان و از اسباب ، بپوشند بازو بش
از یزدی [illegible] فرازد و برزو بونصر علی ، حذر میکند از کین [illegible] ، جهان بخش و گودرز کشواد مرد ، القصه
حمزه و آن لشکر چون اسکندر را بدیدند از کرده خود پشیمان شدند لاعلاج دست بر تیغها کرده روی بر جانب
اسکندر نهادند ایشان نیز برکشیدند هر لشکر حمزه و تیغ و بر سم نهادند جوانان اسلام چون شیر ژیان
در آن رزم افتادند و بهر جانب که حمله میکردند بهر کس که میرسید آن کار تمام میساختند ، هر یکی از ایشان
هژبری در مصاف ، بانه چون تیغی که باشد در غلاف ، برکشیدند زنگی تیغ قتال ، بپوشیدند لعلی زره
آل ، اما اسکندر ذوالقرنین با حربه تیغ بهر جانب که روی نهاد از کشته پشته ها ترتیب میداد [illegible] سادر
میدان مغلوبه چشم جهان پناه اسکندر بر حمزه و زبیر افتاد مرکب عقیق از جا برانگیخت سر راه بر حمزه
گرفته بانگ بر جانب او زد که ای حرامزاده عهد شکن نامرد قول مردان چنین میباشد خود را نگهدار
که اینک رسیدم حمزه بر یکجانب نظاره کرد اسکندر را دید با تیغ براق چون شیر غران در میان آن کارگاه
سالاران افتاده بهر جانب تاخته و بطرف او میل دارد حمزه عنان مرکب را بجنبانید و دل بر مرگ
نهاده دست و تیغ را بجا آورده و گفت ای اسکندر [illegible] میدانی که تو در هر جانب چه بیداد کردی خوب
دست بر آورد یکبار تیغ را از دست حمزه در ربود بجانب اسکندر یک زخم [illegible] دلاور نیز
تیغ خود را بر روی تیغ حمزه زد [illegible] از میان [illegible] چون شمشیر [illegible] خورد [illegible] شکست پس
اسکندر نهیب داد که ای حرامزاده [illegible] دست خود را [illegible] تیغ را بجانب حمزه
انداخت حمزه لاعلاج سپر [illegible] بر سر کشید اما اسکندر تیغ را چنان بر سپر حمزه زد که چون
غالب [illegible] قلم کرده [illegible] رسید خود [illegible] تارک رسیده نزدیک شد آن
حال لشکر دیدند [illegible] اسکندر از میان [illegible] مرکب حمزه [illegible] شده و حمزه [illegible] مرکب
بچهار پاره شد [illegible] لشکر برآمد اما لشکر مرجان شاه آمده بر روی [illegible]
دیبا بان متفرق شدند [illegible] شیر را دید [illegible] آن لشکر را بر سم زدند اما چون
مرجان شاه دیدند که حمزه [illegible] شد [illegible] حمزه و زبیر را اسکندر
دو پاره کرد [illegible] مرجان شاه [illegible] سوار شده با ده هزار کس [illegible]

مانده بودند از تیغ [illegible] آمده درخواست که بدرگاه رود که اوس [illegible] بر یکجانب ایستاده
بود و بدید که [illegible] مرجان شاه [illegible] پهلوان [illegible] اوس دلاور جنگ [illegible] است [illegible]
کوه پیکر [illegible] سر راه بر مرجان شاه گرفته [illegible] الحرامزاده [illegible] مرجان شاه و دلاور
[illegible] سفید [illegible] فیل [illegible] سر راه برو گرفت و مرجان شاه تیغ را از نیام بر
آورده بانگ بر اوس زد که [illegible] مطلوب [illegible] هلاک گردید و یک [illegible]
دار [illegible] تیغ را بر سر اوس فرود آورد دلاوران دیدند که اوس [illegible]
سالکی [illegible] دلاور [illegible] مرجان شاه را با تیغ گرفته [illegible] تیغ را از کف
مرجان شاه بیرون آورده بر یکجانب انداخته فیل را به تنگ او تاخت و دست چپ [illegible]
[illegible] مرجان شاه را گرفته از خانه زین [illegible] دست بجای [illegible] بلند کرد و [illegible]
تیغ را برکشیده [illegible] میان [illegible] قتال [illegible] تیغ [illegible] و هر کس [illegible]
که [illegible] اوس مرجان شاه را [illegible] تیغ [illegible] میداد و مرجان شاه فریاد میکرد
[illegible] دست [illegible] الغرض اوس مرجان شاه را بر سر دست
[illegible] میداد [illegible] نگاه [illegible] اوس [illegible]
بعد از آن دلاوران اسکندر [illegible] مرجان شاه
[illegible] هر چند خواست که اوس او را [illegible] مرجان شاه را از دست
اوس گرفته [illegible] فلک [illegible] اما از آن جانب اسکندر و دلاوران لشکر [illegible]
در آمدند و شهر را [illegible] اجل آوردند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] اول [illegible] خراب کنند [illegible] کنند که
خدایان و بزرگان [illegible] آمده گفتند که ای اسکندر [illegible] این شهر بوده [illegible]
که اقبال اسکندر [illegible] ایشان را از این شهر [illegible] ما هم مسلمان شویم
و اطاعت اختیار میکنیم اسکندر [illegible] امان داد [illegible] درگاه

شته بود و دیدند دستی پیدا شد و اسکندر را جنبانید و بر پشته بر روی فلک بلند کرد و راه
از چشمه که با غار او دیدند و شبیه عجیبی در میان ایشان افتاد تا آن سلطان چون آن حال را دید بخشم
دلیل را بر دارنده کرد و هم را انداخته تعالی نزد خانه فرو کرد و گفت ای سالاران احتیاج
که جان در بدن ثبت و شبیه کردن بحال خود بشنید اسکندر دو باره فواید که
سالاران همه فی الجمله تسلی یافتند اما آن دستی که اسکندر را ربود اسکندر را انقدر بلند کرد و
در بنا و نظرش مثل حبابی می نمود چون اسکندر را بر زمین نشاند اسکندر نظر کرد و دید و پیشم
کوهی در غار حنظلی دور را بر زبان نهاد و بود و بجانب مرجان شاه برای دید نشسته و چند جنی
بر دور او نشسته و جنی خوش صورت میانه و پیاله در دست مرجان شاه می دید چون اسکندر را دید
سلام کرد و نام حضرت واحد یکتا را بزبان جاری ساخت مرجان شاه گفت ای
اسکندر مرا عجب که دل از این راه بلی بر کرد تا فرزند کتاب ها نبود و کندم و ترا در خیل
ملازمان خود در آورم اسکندر گفت الحال اراده دارد که در آن برود که از خود رهی سپم و آن
با مانند آن چیز که متکلم که از یک قطره آب کنند و هیچ نوکر او بدلخبر را آورید و دست تراضی
نوکر کرده و در برابر کاشانه او کارخانه ساخته و جوال الوهیت می کنی مرجان شاه نظر بسوی کرده
دیوان کرد و گفت این بنده من نه چنان که او شنیده و او را ضعیف نمودن بجاه آورد و لعنت باد
سیاست کنند آن حضرت شاه کرد تا اسکندر را گرفتند و بر جانب آن در غار و فرض نمود اسکندر
ز با بسته با تا سر آن درخت محکم پیچیدند بعد کمانی را با چند تیر و ترکش مرجان شاه حاضر کردند
و گفتند این خصم ترا بسته ایم و تیر و کمان از جهت تو حاضر کرده ایم و دشمن خود را هلاک کن مرجان
شاه چنان خشمناک شد که از شدت خشم رنگ بود و به جانب شد و ساقی پیاله چند جام پر در
پیش او نهاد و دشمن را هلاک سازیم اما اسکندر در آن حالت سر بسوی آسمان کرد و گفت
کاهو دست دخت هر دو بدرگاه من از نوک اندیشه و ترسی ندارم اما در غار این پیکر فنا
بشن دادند قطع نظر از آن غار روا مدار که بنا مرد و در دست این نوع چرا انداخته با تو لاف یاری
زند هلاک شوم مرا از شر این بی دین امان ده اسکندر از روی اخلاص در درگاه حضرت الله مشغول

بنا جنبانید

بنا جنبانید بود اما چون مرجان شاه چند جامی پی در پی شراب آورد و خورده دماغ رسانید تیر و کمان را بدست گرفته
تیر را به کمان پیوسته سینه اسکندر را به نظر کشیده کمان فرو کشید خواست که شست بکشد که عیان از
پشت کمان بر آمده و جنبش و ریک بر شکست مرجان شاه و دماغ خشک شده و کمان را بر زمین زد و
گفت این چه کمانی بود که از جهت من آورده به جنیان از جا جستند و گفتند الحال آماده بکراه دوان رفتند
در کمان داری معلوم باشد که چون تو باطل بودم و خداوند اسکندر برحق است این کمان از خزانه او بجا
نزدیک رسید حال افتاده و پشت و درشت ما بر این کمان می نازیدند و معلوم نیست که در عالم یک کمان باین
خوبی و یک بشد حال تو را می بینیم و بر این درخت می بینیم و تیر و کمانی بدست اسکندر می دهیم
اگر کمان او نیز شکست شما را با هم صلح می دهیم تو بمذهب خود باشی و او بمذهب خود دارد تیر او
بر تو کارگر شد هر ما یقین حاصل می شود که دعوی تو باطل بوده و خداوند اسکندر برحق است و خوش
اقبال اسکندر بعد هر که کمان الحال بدست تو شکست پس سردار جنیان اشاره کرد تا اسکندر را
از درخت باز کردند و دیده مرجان شاه را گرفته هر چند فریاد کرد که این بار ایجا باز کرده
دیگر این چه دشمنیست که می کنید از این تقدیر را نکرده ام و خداوند شما هم جنیان بحرف مرجان شاه
التفات نکرده و او را بر جای اسکندر بر درخت مضبوط پیچیدند و کمانی را با چند تیر و ترکش اسکندر
نهادند و گفتند هلاک کن دشمن خود را اسکندر کمان را بدست گرفته تیر را بر او پیوسته صاف
کشید و شست کند تیر نیش چنان بر سینه مرجان شاه خورده که بر درخت او را دوخت آنگاه از نهاد
مرجان شاه بر آمد اسکندر تیر دیگر انداخت القصه مرجان شاه بدو زخ رفت و جنیان سر
در پای اسکندر نهادند و کلمه گفته از روی صدق مسلمان شدند و گفتند یا اسکندر الحمد لله که شما
هست بیغمبران هیچ و دم و دشمن ما در دست شما بجنگت آوریم اسکندر گفت خدا از شما راضی باشد
مرا جنیان بسیار محکوم که کنند و از دست دشمن نجات گرفته ام در هنگام احتیاج چون اشاره العلم
حاضر شوید و هر که خواهم که خیالاتی در دشمن خود را بجنگ می خواهم که بعقوبت رعیت برای عالم
دنیا را مسخر کنم شما نیز نشانی بمن بدهید تا هر گاه که کار من شما افتد حاضر شوید و مرا باز یافتن
مثل پدر مدد بودم پس جنیان چند تار موی خود را به اسکندر دادند و بیان اسکندر را با آن صندلی بر نشستم

بجانب فلک بلند شد ندا ما ارسطو و سالاربان از دور دیدن اسکندر بیا زر زده بودند چنانکه اسکندر را
بر پای نهادند و خود از اسکندر مخفی شده بودند اما چون چشم اسکندر بر ایشان افتاد خوش حال
شده و سالاربان نیز پیش اسکندر افتادند و نقاره های شاهیانه نوازش در آورده شد و امورات ملک
روشن داده و نظم و حاکم مرتبانه کردند بعد از آن اسکندر رکن الدوله و ارسطو چون بتوفیق الله تعالی از
وادی مرتبانه جمع شده بعد ایستادن ما در اینجا و جهان را دور فرمود تا کشتیها و غرابها را حاضر کردند
با سالاربان بکشتیها در آمده متوجه بر بر شدند تا به بشارت رسیدند و هم آن زمان صد ابراهیم
[illegible]
ایامی تعبیه و دیگری همراه اسکندر ذوالقرنین بجانب مرحبابا بر پشت باد مخالف ورزید کشتی شهزاده وهمراهان
عبدالحمید نوجوان تنگ و عبدالحمید با یاران در آب افتادند اما عبدالحمید بر تخته پاره چون در رفت
فقط با تخته پاره دست عبدالحمید افتاد و شهزاده به بالای آن تخته نشست و در آب آمد آن تخته را بعد
و عبدالحمید هیچ خبر نداشت که کجا میرود تا چند روز بر روی آب عبدالحمید بر روی آن تخته چون بر در
آب میرفت روز ششم بود در شب هفتم عبدالحمید خود و شهزاده در آن جا که و در آنجا رسیدند
بساحل رسید شهزاده خوش حال شده برای طاقت و جواب نگاه کرد و بعد آن تخته بر کنار ساحل رسیده
از تخته نشست شهزاده شکر حضرت آفریدگار را بتقدیم رسانیده و چشم نظاره آورده و صحرا چند جمل کرد
و در میان آن چشم بستار رسید تا بجائی رسید درخت عظیمی دید و در میان آن درختان بیشه بود و چشم
در پیش آن بیشه واقع شده شهزاده و قدم بجانب آن بیشه نهاد و چون بالا آمد نگاه کرد
دید که چوب و سنگهای بر روی هم و یک را بر بالای آن بیشه گسترانیده بودند و شکوفه از شاخ آن درخت
واقع شده شهزاده و پیر بجانب آتش کار بسته اند و هیچ جنبنده نبود و معلوم نمی شد که موضع
شوق در آنجا که بساخته عبدالحمید حیران شده در چنین جائی آیا که منزل ساخته باشد و بجان دیگر نظر
کرد چشم شهزاده به دوار شمشاد افتاد در جانب عظمت و بزرگی الملکی و داشته و در آن مقام دو ساعت
القصه شهزاده و بر روی بیشه خود نشست و در فکر که تنگ شده بود که چگونه سیر نمود و مرا از تقدیر اسکندر
جدا افکنده و بچنین مقامی افتادم در اطاف با این حال دانی هیبت یکبار نعره زد و فلک بر آمد چنانکه
کفی

گفتی رعد بغرید و آسمان در زید با بهره در دویم غم افتاد و یکبار شهزاده نعره دیو عیدی از زور آن
هوا و کوه و بیابان گرفته و بر گردن کفته بر بالای آن تخته در غرو و آمد جوانی را دید در غایت حسن و جمال
و به بالای پوستی نشسته بانگ برجانب عبدالحمید زد شهزاده نگاه کرد و دیو عیدی بدید چو رنگ زعفران زرد و شاخها
مانند ابنوس سیاه اما در غایت خوبی و یکی از آن دیو حنیف داود رازی گران راه پیش قدم در
زبان مزه و دیوان نهاد اما صد تی بود که گوشت آدم دیر است بنظر من نیفتاده بود امروز زبانش عوض مراد
مرا داده و نزد این رسانیده و آن دیو این را گفته بقصد عبدالحمید متوجه شد شهزاده گفت ای خبیث دیو
من خود خلاصی از دست تو ندارم و طعمه تو خواهم بود یک لحظه تامل کن تا از تو سوالی دارم و تو
بگوئید و گفت چه سوالی داری گفت میخواهم که بدانم که از اینجا بکدام الکه نزدیک است و نام تو چیست دیو گفت
بگفت تو بر حال خود با اینهمه باز گو تا من نام خود را بگویم عبدالحمید گفت بدانکه من بوداگر زاده هام
و بابرادر بکشتی نشسته با مال بسیار بجانب بربر میرفتیم باد مخالف وزید و کشتی ما شکست جمیع مال
چه با افتاده و من فقط پاره تخته پاره دست من افتاد و من خود را بر بالای تخته پاره گرفتم و مدت ده روز
در روی تخته بر روی آب بودم تا امروز بدین جزیره رسیدم حال حالات خود را بیان کن که در آن میان
آنکه مرا از این تن و بومی که بند و از آن روزی که سلیمان بر تخت دولت قرار داشت من از خدمت
او گریخته خود را باین مقام رسانیدم و مدتی گردیدم تا این چشمه را یافتم چرا که هر چشمه که نشد که ای
گذار او را آنجا راه تقدیر الله این چشمه که هر که بر آن آب آدمی زاد و پری رسید مصاحب و در اینجا قرار
گرفتم که هیچکس پا گذر بدینجا نرسید عبدالحمید گفت از اینجا کی بتوانم رفت و بوگفت نشنید و لا تیمان و یک جای
رسید مگر توانی که این را گفت نمی الحال الکی را فرو خفت و هیبت بسیار بر او آتش زده و بگفت و دشمن بجانب عبد
الحمید روان شده گفت ای آدمیزاد سوال خود را جواب گرفتی حال گرسنه ام میخواهم که ترا کباب کنم عبدالحمید
از دهشت و بانگ هیبت آن دیو و گفت ای آدمیزاده چهار ربع تو علفه شمشیر من شده و الله تراچه
بدان انکه خواهی بر او بانگ کشید و شهزاده بر جانب دیو دید و دست و را زده و بر روی خاک افتاد و دیو را
گرفته فرو کشید چنانکه از زین تن دو برابر آن بلند بود زانو در آمد پس شهزاده چنان سپاهی
دیو زد که چون اکنون مرده خود و دیو غلطید شهزاده کمند از کمر گشود و دست دو را محکم ببست

دیو چون در بند افتاد گفت ای دلاور اگر سوار کرد با بند مرا دستی نه بسته چه باشد مرا زنده بیرون شو و بیرون کنید و
مکتوب بر سر قافله سوداگران میروم و بعکس من مرا برابر خوانده شد که و مال کرد با بسیار او که بگیر تا بسالی چنین
مرا گرفتی رشتها را پهلوانی که کیست عبدالحمید گفت الحال ازده مرا عبدالحمید میگویند و نیز اسکندر هم حال چه میکنی
اگر مرا بجایی که کوهم سرشت ترا حاجت میدهم و از کشتن مبری و الا در جایی سرت را از تن جدا
میکنم دیو گفت اینجا بار بعد جانب مغرب ماهی جهان فلک زار بر سام عبدالحمید گفت مرا بر جانب سام ای دلاور
بیداد است مکن بخاطرت رسد که ترا عقوبت تمام هلاک کنم دیو گفت من فوت باز و توانای گویم از قوه و ام
مرا چه باران الحکم با تو مکر کنم بیا بر گردن من سوار شو تا ترا بر جانب سام شاهزاده بر گردن زبان تن نشسته
دیو از جا بر خواست و بر روی فلک بلند شد چنانکه دنیا در نظر شاهزاده مانند تخم مرغی مینمود از آنجا سرا
زیر شد و عبدالحمید را بر بالای کوهی نشانده شاهزاده گفت ای لعین اینجا کجاست گفت این را مقام کوه قاف
میگویند منزل و ماوای ما دیوان است و لیکن نزدیک شاهزاده گفت الحال از دنیا گفتم که مرا بر جانب
بر مرا اینجا آورده وعده نمای نکن گفت من از زنگ رها گردم تو خود نگاه نشسته که کجا بسازم و نگاهم
و بر گردن من نشستی حال گرسنگی از من شد بر روی تو دست مرا باز کن که شکاری چند آورده خورم باز بکتم الحال
ترا بر جانب سام با خود لنگ رها از بهتر من خاطر که بدبخت در جای تنها بر سام عبدالحمید و رها نمود اگر
دست او را دیو بود و بعد او را عهد خود عزم شکار میکرد و میرود کافی نداشت پس با خود گفت که از سلطو
مکر شنیده ام میگفت و دست گشته ز پیشی سیمای کاین او را زیر نوع نانشت نتیج او را آن گرسنه شده
بچه نفس او از من به نزد باشد تا آن شاهزاده برآن به نشست تا آنکه لب آبی و بر خشم عالی بغرور خود لیس
نمود ازین دو عاقبت بهتر که مرا بابا دادی رسانیده ام از ده مرا بر سام شاهزاده از او باز عزم و او را آنجا و هم
پس عبدالحمید باین عقیده بر سر اپهلنگ دیو را گرفته از فراز کوه به نشیب آمده روانه آن کوه رسیده شاه زاده
نگرد و علامت نقطه را دیده و در صحرای رفعت تعالی چون از کرده بنگ آن گار و سر نهنگ میان دید آن جانب
خیمه از رنگ سر و نور را و برتک لان بود که گوی نقش زینهار بود فراز نشست را از خیمه بدید عبدالحمید
در دیوان اینک دست خود کرده بو گریبان جنبهای بسیار دید که طناب بر طناب بکدیگر کشیده عبدالحمید
که این خیمها و روانه شده بر جای تا نزدیک آن خیمها رسیده تا خیمه مردم اهل خیمها بر زرین تن
افتاد ورا
افتاد ورا پیکدیگر مجمع شد یکبار عبدالحمید دید که بنیاد روحانی وار شد از میان آن خیمه و زنخدان بسیار
بر خود مرتب و او ده چه بخور او بسیار و گفته که بچنان بر سر و از افسون کرکی کرد با فند آنجا بر زبان میداد
با هم آشتی با ... روبه در زبان نار و زنجیر ساحری نخم ملک و حیله را کریز ترا میکنی ما زیره حیلی فرود
او گرد در زیر شیم فلک گرگوان بلکه وافسون انداختی او آشتی مثنی و مغرب با هم عبد او ... و زنان را
باید حوشی که به دو لالی بگذاشتی اینقدر از عمر او نگذشته بود اند جهان تا که بشمشید یا که هفصد سال که با آشتی
اما آن بنیاد به جانب عبدالحمید متوجه شد چون رسید گفت الحال ای آدمی زاد حیا این دیو را کشتم شهزاده
گفت ای ملکه شما منبر ما باشید من سوداگر زاده ام کشتی ما شکست و به دریا غرق شد و تخته پاره بدست
من افتاد بر بالای آن تخته نشسته بعد از ده روز آن تخته بر کنار رسید در مقام این دیو رسید من
قدم در دیده نهادم این دیو رسید و خواست که مرا کباب کند من او را کشتم و گفتم که مرا بالکم
مرا جانب بر سان مرا اینجا آورده چون شهزاده این گفت آن بنیاد بخندید و گفت ترا از زیر
یاران بر داشته و بیز جرم و دو ان لشکر هیچ میدانی که من کیستم مرا مقراضیه جادو میگویند و از
آنگونه که سام نریمان بجنگ آمده و با کوه آمده او را با دیو آن کشت و مادر من زنده جادو را
هلاک کرد پدر بخت را بر داشته بجانب ایران آمده و من در زده ترکستان یک طلسم بستم که ما
من بعد آنکه در بجنگ میکند ورنه باشد و یک طلسم بیک را در میان دریا عمان بستم که از نفلاب کسی
بجای نتواند آمد و حال درانی نشسته ام هیچ کس را گذار ... تا بغتاد که از دست من جان بسلامت
برده باشد حال تو رسیدی با من که ترا و یکی مرا شهزاده گفت که یک نوبت گفتم که سوداگر زاده ام
یکبار زینتی تن لخته بر آورده از ایشان در هیچ میگوید این بیره اسکندر است خراب کننده در نشت
و بنا پرستی چون مقراضیه چون نام اسکندر را شنید و در غضب شد و گفت ای اسکندر نیکو بدست من
افتادی که گذارم که زنده بدر روی عبدالحمید بر جانب مقراضیه نمود که ای بنیاده چه توانی کرد
دست به خنجر کرده بر بالنگ زیرتی تن را پاره کرد و بجانب مقراضیه دوید زیرتی تن بقوه برکشید
و گفت ای ملکه دشمن را بدست شما دادم و من رفتم و زیرتی تن با او خورده بر روی فلک بلند شد
اما مقراضیه دید که عبدالحمید ناخن کشیده بجانب او و آن خشم شده کوزه ای از زبان بر داشته

خوانده بر آن کوزه دمید و آن کوزه را بجانب شهزاده انداخت آمده در پیش پای عبدالحمید بزمین خورده و شکست
و آتشی از میان کوزه جستن کرد عبدالحمید را احاطه کرد و الجبان گرفت مقراقیس گفت ای بچه گستاخ ای
بچه اسکندر حال چندان در میان این آتش بمان تا هیچ بدنت و رنگ بدنت بسوزد پس مقراقیس بیرون
بارگاه خود رفته از ساقی می طلبید چند جام کشید دماغ رسانید اما عبدالحمید در میان آتش مضطرب
شده از حرارت آتش بیم بود که هلاک شود که وی بیهوش شده او را از میان آتش بیرون
برده ضعیف او را بر زمین نشاند نظر کرد همان جادو را دید که بر سر او نشسته جادو در دست
رو بجانب عبدالحمید کرد و گفت ای پسر حال میخواهی که ترا بچه نوع هلاک کنم اما عبدالحمید از علم سحر
چنان می ترسید که بود حرکت در روی خانه بود شهزاده گفت ای لعین مردود و ای عفریت نگار
مبهوت تو چه کنی که ذات خدای تعالی ترا هلاک کند مقراقیس گفت تا او را بدار کشد عبدالحمید گفت ای
لعین سالاران را بر روی زده ان نیکو باشند بفرمان تیغ سر تو را از تن جدا بردارند مقراقیس
گفت چنان باشد و تیغ و او تا بلا و مخ سلامت تیغ آبدار مدام بدنبوی بارگاه افتاد و گفت
از ملک افتاب که بر زمین مبدل شده تا سرکش را بردارم که تیغ تیز است و باز بوم مرقوت
پس مقراقیس است رو بعبدالحمید کرد جادو دست عبدالحمید را گرفته نطع گسترده و تیغ کشیده
شهزاده را گرفته بالای نطع نشانید و دیگر جمعیت از مقراقیس طلبیده پیاده بتیغ در رسید
و هوا مقراقیس بیرون آورده و تا رسید مقراقیس داد ساحر نامه را گشوده نظر کرد و خاقان
چین نامه نوشته بود که این بانو بانوبان بیدار و آنکه از پیش اسکندر در راه بود استقبال
آمده و سفلات بمنزل کرده و طلسم خانه شکسته و هر جا نیست رفته هر جان شاهان جبار کرده
و خیال هلاکی سلام می شود جواب بجانب چین آید چون صاحب بانو بانوبان رفته و بلوم تعلق بتو دارد
و جلادی در این وادی دیگر جبارها با اسکندر نرفته مقاومت بنشت مقراقیس بخاطر بجانب پیاده
گرد و گفت اقبال خاقان مدد کرده پیش از آنکه اسکندر بانوی مرزبوم آمده پسر شی وزنان آمده
هم او را گرفتم و حال میخواهم هلاکش کنم چون جهان از شرّ پسر اسکندر سالم باشد خاقان میخواستم
تا او را در میان شهر چین بر دار زنند تا بر اهل عالمیان ظاهر شود که کسی که با ما برابر شد از این هلاک شدن
وکار از

وکار از دست رفت آنگاه پیش آمده ریال و بال شهزاده را نهاده و بفرار شاگرد خود را از پی شهزاده روانه
کرد که او را با شاهزاده را امر نوشته متوجه شهر چین شدند و هم جای آمدند تا بحوالی چین رسیدند خبر بخاقان
چین دادند که مقراقیس پسر اسکندر را گرفته بخدمت شما فرستاده خاقان فرمود تا اهالی و اعیان
شهر باستقبال بیرون رفته شاهزاده را بچین در آوردند بفرمود که در بند نماید و در زندان
او را محبوس خلاص کنند و فرمود تا در میان شهر دار بسر پا کردند که صباح شهزاده را بر دار زنند
رسیدن اسکندر بگرداب ام ابن آدم علیه السلام بعد از آن که اسطرمیاس خاقان نوشته و
محمد شیر زاده با چین فرستاده شهزاده عبدالحمید و بر دیگر حالات اسکندر گوید اما چون اسکندر
از شهر مرجانیه با لشکر ظفر اثر کشتیها را رانده متوجه بر بر شدند هر جا که آمدند تا روزی ناخدایان
طبل کشتی را نواز زنند و در راه رو بدار اسکندر سبب پرسید گفتند ای شهریار در این نزدیکی گرداب
ام ابن آدم علیه السلام رسیده ایم طبل میزنیم که کشتی با شتاب از آنجا بگذرد گرداب ام ابن آدم
و در این راه پیدا شود یکی بجانب چین میرود و یکی بترکستان میرود و یکی بخطا میرود و یکی بر بربر
میرود اسکندر گفت این گرداب را میخواهم ببینم گفتند ای شهریار چون کشتی با این گرداب می افتد
امکان بیرون آمدن ندارد بی انکه بزودی نوبت و بعد از آن رانید بعنوان تماشا که از اسکندر با ارسطو
و یاران جای بزودی بادر آمدند که آن گرداب آمده تماشای آن گرداب کردند و دیدند
چند کشتی از جانب چین رسیدند اسکندر پرسید که در چین چه خبر است گفتند ای شهریار رو
محافظتم جوانی را مقراقیس جادو در کوه گرفته بخدمت خاقان چین فرستاده بود که میگفتند پسر
اسکندر است و او را عبدالحمید نام است خاقان استقبال کرده او را بشهر در آورده و در حرم
خود محبوس کرد فرمود تا در میان شهر چین دار بسر پا کردند که صباح عبدالحمید را بردار زنند
ما بیرون آمدیم دیگر ندانستیم که چه بر سر عبدالحمید آمده اسکندر را آه از نهاد و آتش برآمد و گفت
مرا یک فرزند است و دل خوشی از او داشت داده و در چین گرفتار است یک والا و میخواهم که
بجانب چین رفته فرزندم را از بند خلاص کنند اگر زنده باشد و اگر خدا نخواسته فقشش بسر
حیله کوشیده ام آنکه در باشند در انتقام خون او خاقان چین را از تخت به تخته تابوت کشند

وشور چینی را سرنگون کرده خاقان چین را بر شتران بار کرده بیاورد و در این دریا بر دهنوز سخن را
اسکندر تمام نکرده بود که شیر بچه ایشان کوه و آن ولایت رستگو پیر شیرزاد در برابر اسکندر سر فرود آورده
گفت یا اسکندر اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را بتقدیم رسانم اسکندر گفت جان فرزند مرا حاجت
بانس از آنجا و ولایت و سی هزار جوان را همراه گرفته و اسکندر را وداع کرده بخلاصی عبد الحمید بطرف
چین در رفت آنگاه اسکندر گفت ای ارسطو تا علاج این گرداب نکنی کجا صد از این مقام بر نگردم ارسطو
قبول کرده در بحر فکر غوطه خورده فکر درستی کرده فرمود تا تیر ها را در هم بستند و در آن گرداب
فرستادند تا چند انکه عمق آن گرداب دانسته شد پس چیزی در آن حوالی بود ارسطو با آن چیز در آمده در
عمق آن بلندیها انداختند چنانکه باندازه گرداب موافق بود پس ساقهای درخت بسیار را قطع کرده
فرمود تا بر سر آن تیر چوبها از آهن چیزی مانند سنان تیزه ساختند و آن ورقهای مانند چنین بعالان
زده و با آزار باشد از زنی جیب زنند در آن کرده بودند چوبها را و آن چیزها را برابر اطراف
آن چوبها کشیدند چنانکه میان آن چوبها چون حوضی مدور شد پس برگ و نی و ریشها و خار
و خاشاک بسیار آورده در رخنهای آن چوبها محکم کردند پس خاک بسیار در رخنه چنان کردند که از
دریا آب میان آن تیر چوبها نتوانست رفت آنگاه فرمود که آبهای سالها در میان آن حوض
مدور مانده بود خالی کرده آبها را در دریا ریختند و چنان کردند که از دریا دیگر آب میان
آن تیر چوبها رخنه نکرد پس پیل داران و کلنگ داران را فرمود که آن میان را چندان بکندند
و کندند و خاکهای او را بیرون آوردند که بزمین فرمی رسیدند پس از آنجا با سنگ و آجر و گچ و قیر
و چوبها چون ستونی پایه میلی را نهاده و چندان بلند کردند که سر میل چهل گز از آب بلند شد و بر سر آن
مناره ساختند بطرز گلدسته و آن چوبها را کشیدند چنانکه میل از میان آب بیرون آمده بود
پس چون آن میل تمام شد ارسطو بخدمت اسکندر آمده گفت ای شاه هفت کشور این میل را ختم
دو چون کشتیها از هیچ طرفی چه دور و چه نزدیک از این میل بشنوند چون از دور علامت آن میل را ببینند
دانند که آن گرداب عام است کشتی از آن گرداب خواهند اسکندر گفت احسنت ای حکیم زمان اما
اگر غافل شوند و کشتی غافلی بدین جا آید این میل هیچ فایده ندهد چگونه کشتی این را تیز علاج باید کردن ارسطو دیگر

اول بزرگ کرد

و او ز زندگی کرده و فرمود تا زنجیرها بکسر بر قبه میل محکم کردند و سر دیگر را چنانکه کشتی به بیان آن میل
رسد و دست با آن زنجیر زند بر بالای آن مناره نوبتی رفت پس ارسطو طبلی را بالای آن میل قرار داد
و هر روز سه نوبت صبح و شام بر بالای آن رفتن و چوب بر طبل زدی و از صدای بسیار آب دریا
بجنبد و ماهیان جمع شده آن دفعه را خورده تا چنان شد که هرگاه صدای طبل بر میل آید که جمیع ماهیان
بطمع از دو فم بپای میل هجوم آوردند پس ارسطو بخدمت اسکندر آمده گفت خدمتی که از حضرت
خداوندگاری بمن بود غلام حقیقت ان رسانده بتقدیم رسانیده شد اسکندر گفت چگونه چگونه
کردی ارسطو گفت شما بجنبید و در آئید تا شما طالبان ما شوند اسکندر فرمود تا کشتی آوردند اسکندر
در آن کشتی نشست ارسطو فرمود تا رسن ها کشیدند و از نوبت بیرون آوردند طنابی را بگیر که آن
تنی آب بسته و سر دیگر را بر کشتی بستند و کشتی را بپای میل بردند کشتی بر جوار میل بگردش در آمد ارسطو
گفت ای کشتی بان دست بر زنجیر زده بالا بر آمده و طبل را بنوازید تا که ماهیان چون صدای طبل را
شنیدند بطمع از دو فم بپای میل هجوم کردند چون بگرداب در آمدند گرداب را از قوت هر روزه
جاهای بیرون از تش آنکه آب ماهی بزرگ بود آن طعم را بکام در کشیدند و چون ماهی و جانب
گرداب ملکت نتوانند کرد تا عمر و بیرون طعمه از گرداب بیرون رفته کشتی را جمع بیرون کشیدند چنانکه
دیگر آن طناب به پای آب بسته که سر دیگر در کشتی بسته بود چون ماهی از آب بالا و برد
بیرون رفت کشتی را جمع کشیدند ارسطو آن طناب را پاره کرده ماهی از پی کار خود رفت و کشتی را از
گرداب بیرون کشیدند و شرح آن مقدمه را مردم نقش بنا بر تعجب کشند البته تا بعد از این هر کس که کشتی
با آن گرداب افتد چنین علاج کنند لهذا هر که بدید کمال علاج الاعتدال اسکندر در آن مقام سر گردانا
کشید تا آن مهم صورت یابد و دیدن دختر فغفور خان عبد الحمید را و عاشق شدن و غلام عبد الحمید خوش
موافق شدن خاقان و قصه پریوش و غرق کردن و شنیدن عبد الحمید دختر خاقان را
و از پریوش عاشق شدن و عبد الحمید را بر دیگر کرداند اما چون خاقان چین عبد الحمید را در زنجیر
محکم در آورده خاقان را دختری بود که او را پریوش جبین میگفتند پریوش طاق قصر بنشسته بود ناگاه
دید که پریوش شنید ساز بیانچه مردم را بر کرده و دختر پرسید و گفت آیا این چگونه بنده است که بدین در آمده

بپیچم مردم را آورده بروم شبکه نمودند و نظر برکرد و بدید جوانی را پیش او کردند موصوف زنده فقر
بود و در آنجا شهزاده را در بند کشیده و در را قفل زده چنانچه نظر بر رویش بجمال شهزاده افتاد جوانی
دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او را بدیدی کمال بر دی که صبح صادق از شفق مشرق طالع
گشته است رخسارش چون گل سیراب و خطش چون سنبل پیچ و تاب نقاشش حکمت دایره از عنبر بر صفحه
عذارش کشیده و دهقان فطرت سبزه رنگ از نواحی چشم دمانیده بیت هزار فتنه ها سر و بلند ما
سلسله چو گیسوی مشکین کمند ما زلیخای زنخ گوی آویخته ما برادر طرفی از زلف پیچ بیخته ما بر آن طوف کو آن
بت مهر چو ما زد طوق برده زخورشید که ما پیر نوشیرا از دیدن جمال شهزاده دل از دست رفت
و بیهوش از سر و پای کشیده بر زمین افتاد آنگاه دایه او بر سر ملکه چینی آمده چندان او را مالش داد
که بخود آمد چون چشم گشود دایه احوال پرسید ملکه عذر و بهانه پیش آورده دایه را از خود غافل
ساخت اما چون شب بسر رفت و راه در پیش گرفت بانجمن کافه سام نریمان نیز بکلبه بیچاره آمده
پیر رخت را گرفت و فغفور را هلاک ساخت دریغ است جنین جوانی که او را ضایع سازند بی‌فغان
او لازمست که امشب بزندان روم و با وی چند کلمه سخن آی گفتم و به بینم آن مقدار وقت بازو بر شد
او را که اگر خلاصی کنم جان خود را بدان نتوانند بردن تا به بینیم که چه می شود ولیکن پیر نوشی
چنین این عزم را جزم کرده و صبر نمود تا شب بسر دست در آمد فغفور نیز بقصر و حرم آمده و
بخواب رفت و دختر خواهشم کلید زندان را از زیر سر پدر بیرون آورده و شمع کافوری در دست
متوجه زندان شد اما خاقان فغفور از بی آنوقت بیدار شد نظر کرد دختر خود را ندید بطلب
او بر آمد و شد و دختر را او از داد جواب نشنید با خود گفت مبادا این شوخ چشم
نظر بر جمال شهزاده کشاده باشد و بخلاص او از قعر بیرون رفته باشد دست بجیب
مالش کرد کلید را ندید آنگاه از نهاد فغفور برآمده از جا جسته متوجه زندان شد اما عبد
الحمید سر بزانو نشسته نهاده بود بیکبار حال چه دید که در زندان گشوده شد شهزاده با خود گفت
شب بسر نبرده ان نه قتل است در این فکر بود که دید نازنین شمع عنبرین در دست در درون
زندان آمد پیر نوش که در حسن و لطافت نادره دوران بود و طراوت عذارش غیرت گل بید

بنوازد امر خوانی

رزین والواح رخسارش رشک ماه و مشتری و از رفتار قامت رعنایش سرو را پای در گل و از گلعذارش
روح افزایش غنچه گل را دل پر خون و دل بر جوان سیم قد چون صنوبر هم جانش زبانگیر بکوثر
مکه از زهر جو هرخشمش نیزه خورده لشکر از زهر چو لعاشقی شیر خورده شاهزاده از هفت یاره آن عارض
زیبا رخ دل اسیر دانه خال آن رعنا شد و واله و نگران آن گل رخ سنبل مو شد و ز گفت
ای جوان چه چیز از بند سر زده که تو را چنین محبوس کرده اند شاهزاده گفت مرا هیچ نیست ولی رسم
این سپهر بوقلمون چنین است که دایم اهل دل را کاسه از زهر محنت چشانده پیر نوشی گفت ای جوان
اگر ترا از این بند نجات دهم اقرار کنی و با خود عزیز گردانی بسلامت بمنزل مقصود
خود رسانی عبد الحمید گفت خدا از تو راضی باشد ای نازنین مهربان در آن اثنا خاقان چین بکالمه
او را شنید قدم بدرون زندان نهاده پیر نوشی زد و سیاستها بر بناگوشش بمی آن نازنین
زد بناگوشش چون نیلوفر کبود شد و مرتبه‌ای ابتدا خاقان بر سر و سینه آن نازنین نشسته
دست بحنجر کرده که سر آن پیر نوشی را از تن جدا کند که غیرت عشق بر دل شهزاده عبد الحمید
اثر کرده از دیدن آن حال بیتاب شده بدو زانو در آمده فوت کرد و هیچ بند ما را چون تار
عنکبوت از یکدیگر پاره کرده و از جانب خاقان زد خاقان از سر سینه آن سیمین عذار دست برداشت و
دلاور بر جست و دست به خنجر جانب آن دلاور نبرد کرده عبد الحمید سر پنجه پهلوانی و دلاوری اب ایاز
و سر و دست خاقان را گرفته فرو کشید چنانکه خاقان در برابر شهزاده بدو زانو در آمد و پس
هر دو دست او را محکم کرده چنانکه محکم بست پیر نوشی آن دلاور را گرم میل و رحم آمیخته و عذر نیکو رسید
از این بدطینت او را هلاک کن و در شهر چین بجای او بیاوش پیر نوشی عبد الحمید سر با آهنگ
خاقان را گرفته از زندان بیرون آمده و گفت شاهی بدم و در میان بازار دار رد در جهان من
ترتیب داده بودی برای آن دار من کشیدی تا بجهت قصد دلاوران و خاطر باشد عبرت گیرند
خاقان دید که کشته خواهد شد گفت ای دلاور این مقدار تنها را من داشتم ولی او بی از زن شب
ملازمان پهلوان شده توقع دارم که بجهت سام نریمان که در حق فغفور کمر خدمت بسته کرده
شهزاده نیز گناه بنده را ببخشد مسلمان می شوم و خود را محبوب غلامان شهزاده می کنم بی‌باکانه

گله کفتار زیر زمین سیمان است و عبد الحمید را با پریوش بقصر ورا آورده اند از بالای تخت نشاند
و خود در خدمت ایستاد و گفت ای ... علامت حرامزادگی چون نیز در اسکندر را هم رسانیدم القصه خاقان
در خدمت ایشان کتب را بروز رسانید چون صبح شد از حرم بیرون رفته اهل مجلس خود را طلبیده
و گفت ایشان را بدانید که چنین مرا واقع شده و من با این جوان مقابل نتوانستم شد همان
بهتر که با مغراقیه را اعلام کنم که او علاج این مقدمه کند پس نامه بجانب مغراقیه نوشت که ای
با دو علم بدانکه بندی ... فرستاده بود از بند خلاص شده هلاک کفت و من از زیر زمین سیمان
شدم و مرا با او برابر کردن مقدور نیست چون صاحب و ملازمان خداوند شمایید ملک در
اینجا در کنید که بانک فرنی چنین را به تنهایی ترسم نتوانند زد پس آن نامه را مهر کرده بدست
قاصدی داده بکوه قفقاز فرستاد و باز حرم رفته بخدمت شهزاده برده در ملازمت ایستاد
تا آنکه روز را بشب رسانیدند طعام در مجلس بردند هیچ را بدارو بیهوشی آلوده ساخته اند
چون شاهزاده و پریوش از آن طعام خوردند و خوردن همان ... شدند بعد از لحظه اثر بیهوشی
عبد الحمید ... به پریوش کفت ای ... داروی بیهوشی ... اثر کرده تو نیز از ... حال ...
پریوش کفت بلی ... که این حرامزاده را هلاک کن و از هم ... فارغ شو سخن ... شنیدند
و مرا ... بیک باره ... عبد الحمید آگاه ... وکفت ای خاقان ...
ای بانو ... خاقان ... بود وکفت صلاح آنست که ... مقال دارو
بیهوشی در کار کردم و همین لحظه دست وکردن را ... و ... ... ناموس شما
کرده ... ... هلاک خواهیم کرد شاهزاده جهانبان عبد الحمید دست به خنجر کرده
بر جانب خاقان دویده ... بر جا ... افتاد و خاقان ... داد تا مردم چین
بکشند دست وکردن عبد الحمید و پریوش را ... و ... کرده و خاقان میخواست
که عبد الحمید را هلاک کند ... نامه بجانب مغراقیه نوشته که بندی
از بند من خلاص شده و بر من مسلط شده ... حال که تو ... این جوان را
بکشی چون مغراقیه بکنار ... پس ... دلاور را در بند کشی

نامور

ناموراقیه بجانب آید ... صلاح ... او را هلاک کند خاقان قبول کرد عبارت ... داشته
او را ... انگبوس چنین میگفتند او را طلبید و بندهای گران بر پا و بال شاهزاده دلاور
نهاد و بدست انگبوس سپرده و گفت این ... تا ... بانوی
مغراقیه بجانب آید انگبوس قبول کرده نهاد و او را بزندان برده و در بند کشید و زندان
در چهار سوق چین واقع بود و ... خانه انگبوس هم با زندان دیوار بدیوار بود پس شاهزاده
بزندان برده و زنجیر و غل و بند کشید

اما چون دلاور ... محمد شیر زاد ... جوان دلاور را از کرداب هم ... منوجه
چین شد هم با سرعت تمام در یا ... تا بساحل رسیدند ... آمده
در حوالی چین فرود آمدند محمد شیر زاد و همدان ... طلبید و گفت این ... چین
رفته ... شهزاده ... خبر ... الحال چه ... حال ... معلوم است که
هنوز ... نرسیده ... والکه ... خدا ... شده
... چنین ... و ... همدان صورت را تغیر داده
متوجه چین شده ... تا بچین رسید ... شده ... عزم از
مردم کوهستان چینی ... و ... بوده که خاقان ... اسکندر را ...
و ... هلاکش کند ... اسکندر را هلاک کرده ... اسکندر
... خاقان ... او را هلاک کند ... مغراقیه نوشته او را طلبیده
بود و ... ناموراقیه ... بدو ... او را هلاک کند و مغراقیه فردا
و پس فردا بچین می آید همدان ... از ... عبد الحمید ... شده ... کلبانک
بر قدم زده خود را بمحمد شیر زاد رسانیده شرح ... محمد از جای خود برخاسته ...
شده و همدان ... ساخته ...

ندیم در ملک چین و منم ابن عم پادشاهزاده خود را از بند نجات میدهیم چندان که نهدیم
را از دو زمان فرار کرد و فرمان بردم پهلوان دلاور با چندان متوجه چین شدند در وقتی رسیدند
که چراغ افکار روشن کرده بودند محمد و چندان در شهر پیران شدند تا خبر از زندان بگیرند که در چه مکان
است القصه هر جا گردیدند تا وقتی که خبر از شب گذشته بچهار سو رسیدند و در میان خانه را دیدند که گشوده اند
و کرسی مرصع نهاده اند و یک عیار زنگی بر بالای کرسی نشسته و چهار هزار عیار جلد چابک در پای او
در آمده با همه بحکم او ایستاده اند چندان از شخصی پرسیدند که این جوان کیست گفت این شاه شب
ملک چین است و عیار چشم خاقان او را مهتر اشکبوس حبشی نام است چندان گفت در اینجا چه نشسته است
گفت این زندان خاقان است و شهزاده اسکندر را در اینجا محبوس ساخته اند و خود با عیاران
نگهبانی میکنند چندان بمحمد رسانید که زندان را یافتیم پس محمد از بازار چهار سو در آمده و چندان از عقب
سر او برابر اشکبوس که در آن شد مهتر اشکبوس را چشم بر جوان سیاه پوشی افتاد و بانگ بر محمد
زد که کجا میروید ای سیاه پوشان محمد و چندان اتفاق تا نکرده میرفتند اشکبوس آنرا دید و شد
زر از آن مندلی برجست بجانب ایشان متوجه شده بر ایشان زد که شما کیستید پادشاه
شب ملک چین از شما احوال میپرسد تا عامل چه کسید محمد نگاه کرد و گفت ای عیار بحال خود باش
و با عیار [illegible] چه دیدار [illegible] ما تاجر سوداگرانیم تجربه [illegible] باین ملک آمده ایم چون [illegible] شنیدیم [illegible] را
خواب نبرد بیرون آمده در شهر سیر میکنیم اشکبوس [illegible] دید [illegible] نهیب داد در سوداگری کارگاه
کار بجائی رسیده که با سرهنگان چین مکالمه کنند در این نصف شب از حجره خود بیرون آمده اید چنان
لحظه در کوشش تا حلقه کشم که سوداگران دیگر را عبرت شود پس اشکبوس نهیب بعیاران داد
که مگذارید که این [illegible] گردید با مسلم [illegible] سرهنگان چین از جا در آمده دست به خنجر
و بخنجر کرده بر جانب آن دو دلاور دویدند ایشان را در میان گرفتند اشکبوس با خنجر برهنه
بمحمد حمله ور شد القصه جنگ در گرفت چندان بمحمد رسانید که مرا خود جنگ از دست نمی آید ای دلاور
در کار خود مردانه بکوش و از خنجر غافل مشو تا شب دشمن خود را [illegible] چندان [illegible] جهان [illegible] الحمد
از بند نجات دهم ای محمد [illegible] پس چندان میان عیاران زده بدر رفت اما محمد دلاور دست

بتیغ آبدار کرد

بتیغ آبدار کرده بهر جانب که حمله آور میشد از کشته پشته میساخت با ایشان تلاش میکرد و بار بار عقب
می نگریست تا اینکه در زندان چه [illegible] باندازه اما چندان بهمدانی خود را در زندان رسانید
کمند را بر بالای بام انداخت و خود را به بالا رسانید و بر بالای بام سیر میکرد تا بر بالای گنبد زندان
رسید سوراخی دید در میان گنبد بود سر بر آن سوراخ نهاده آواز داد که ای ولی نعمت من شاهزاده و
عبدالمجید را این منادی شهزاده آواز شنیدند او را طلبید گفت کیستی که احوال محبوسان می پرسی چندان
حالات را گفت شاهزاده خوشحال شد اما چندان خنجر از غلاف کشیده بر دور آن سوراخ
کشیده و سوراخ را فراخ کرد تا چنان شد که یک کس از میان آن میتوانست رفت پس از بام
فرود آمده در چوبی از پشم خانه بیرون آورده بر پشت رسانید و بر بالای آن سوراخ نهاد و یک سر
کمند را محکم بر آن چوب بسته و دست بکمند زده خود را از میان زندان برد و بن گرفت
و پیش رفته سوهان بند سالی را از جمل شهر عیاران بیرون آورده بندها را از پا و بال شاه
زاده برداشت پس شاهزاده دست بکمند زده به بالای بام بر آمد و از پی او چندان عبدالمجید
متوجه بر اثر شاه شدند همه جا می آمدند تا خود را بمحمد رسانید نعره الله اکبر کشیده در میان عیاران
افتاده و قتال [illegible] بود خاقان از حرم بیرون آمده و غوغا شنید که از میان شهر ملک
میرسید پرسید که چه واقع شده در آن اثنا شخصی رسید و گفت [illegible] عیاران اسکندر آمده اند
و عبدالمجید را از بند نجات [illegible] مهتر اشکبوس با عیاران خود با ایشان جنگ میکنند آن
[illegible] خاقان [illegible] مکان [illegible] شده بر کرسی سوار شده خود را بایشان رسانید در آن
میان [illegible] خاقان [illegible] افتاد و بانگ بروی زد که ای [illegible] اسکندر [illegible]
در ناموس من کرده [illegible] تو را شنیده بدر روی و دست بتیغ آبدار رسانید
[illegible] را بر سر شاهزاده [illegible] دست و تیغ را حواله کرد که بر سر شاهزاده [illegible] زند شاهزاده
سپر [illegible] بر آورد [illegible] میان زمین و آسمان سپر دست خاقان را گرفته چنان [illegible] زد
خاقان از زین بزیر افتاد و نهیب داد تا چندان پیش دویده دست و گردن خاقان را بست چون مردم
چین خاقان را دیدند که در بند افتاد دست از جنگ بر داشته باطراف متفرق شدند اما چون

خاقان رسید صدور سند ارّی و باز زبان چاپلوسی را گشوده گفت ایشان همراه دشمن خود تقویت میدادند حرا این نوبت تا

ما باور نخواهیم کرد اما التماس دارم که عبدالمجید از توانگر بقتل رسانی تا خون مسلمانان نکنی و دفع کنی

حرا این نوبت مرا قبول حاصل شد که روی شما مرحق است عبدالمجید گفت اگر هزار بار عهد را شکسته حرا چون

از سر صدق مسلمان شوی هم آن بدکار عالم از سر تقصیر تو درگذرد و هم من حرا یکی از بندگان او هم

پس خاقان نوبت دیگر کلمه گفته از سر ترس مسلمان شد عبدالمجید و محمد شهزاده را برادر داشته متوجه ایشان

خانه خود شد و محمد شهزاده و هندان را فرستاد تا لشکر را مستعد کنند اما چون عبدالمجید

و محمد شهزاده داخل بارگاه خاقان شدند فی الحال خاقان فرمود تا پیش ایشان انوار ریختند

نجات دادند و نثار کردند و در مجلس عیش و عشرت قرار گرفت و خاقان در خدمت کمر بسته شرط

بندگی بجا آورد و از سر هوا خواهی تقدیم مراسم آداب کرد و بعیش و نشاط گذرانیدند روز دیگر

عبدالمجید خاقان را طلبید و گفت ای خاقان مرا بفرزندی خود قبول کن و نازنین خود را بمن ارزانی

دار خاقان از سر ترس شهزاده را و ما جواب نوازش داد و گفت القصه بار تشریف شده حجره

خود را ماهی و آراسته بنشستم و در مرحله بنشستند فضا شد طلسم و خضر سلیمان زمان و غیره آن

عبدالمجید گفت پیش از آن ابن الملک رجا بر نشست فی الحال فرمود تا غلامان را طلبید و در بزم عشرت

و نشاط گشتند و در پیش ایشان بنوا ساختند شهزاده در آوردند و منادی کردند جمیع مردم

چنین عیش و نشاط شنیده القصه بجا آورده و قانون خسروان وقت عروسی کرده چون شب زفاف

شد شهزاده و حکم بالخلوت نشاط بردند محمد شهزاده را در خلوت خانه باستراحت مشغول

شد هر روز احوال شهزاده و مقابل نیامد اما خاقان در بارگاه خود نشسته بود و از آن

مقدمه بسیار آزرده بود و با کار خود مقرانیه بیرون در آمد خاقان از جا جست و بر پای مقرانیه افتاد

گفت مرا چنین در بر آمده و تیر بر اسکندر جهان افروز دختر عبدالمجید خود را آورده و تا شب زفاف

آن را دست مقرانیه گفت و دفع تو بجا آورده و هر ساله اما به لحظه نیز از اسکندر را دست بسته بدست تو

سپارم اما تو لشکر خود را مکمل و مسلح کرده چنانکه هر وقت هزار کس باشند و هیچ یک بسیه سالار

اسکندر شده و ایشان را فتنه کنیم اما چون خبر از شب گذشت مقرانیه با خاقان متوجه جانب خلوتگاه

عبدالمجید شد و پس مقرانیه خواب عبدالمجید و محمد شهزاده را ربود اما چون محمد بر سر راه خوابیده بود اول

دست محمد را محکم کنند پس فرمود تا بندگان حاضر کرده بر بال و پال محمد نشاندند پس خواب محمد را گشود

محمد چون چشم را گشود خود را در بند بندگران دید آه از نهاد برآمد اما مقرانیه لگدی محکم چنان

بر رو و خلوتخانه شهزاده زد و در خانه خود روشن شد محمد بیچاره گفت این چه ظلم دارد چنین لگدی

بر این مرد و دختر شاه و شهزاده بیدار شد القصه مقرانیه بیرون خانه رفته عبدالمجید و نیز خود را

نیز در بند کشید خاقان خود را و دست و پای مقرانیه انداخت زبان بدعا و ثنای او گشود اما چون

صبح شد خاقان تاخت بر لشکر محمد شهزاده و بوده سی هزار کس با سوار با جواب هزار کس که توانند

مقابل شدن با ندک فرصتی شکست بر لشکر محمد آمد جمیع خیمه ها و اموالها خود را گذاشته بر روی اندیشه

و بیابان نجات النفس و پریشان شدند در کوه ها و دره ها گریختند چون هندان بمداوی آن حال

بدان منوال دید بانجوه گفت که خود را با اسکندر رسانید و او را واقف او گردانید دست بدامن

او گرفت پس هزار هندان برکناب زد و به رفت اما لشکر چین جمیع مال و اسباب مسلمانان را متوجه

شدند و متوجه بجانب شهر شدند و نقاره شادی نواختند اما خاقان با نوازش کوس و عیاران

طلبید و عبدالمجید و محمد شهزاده را با دختر در زندانی که از پیش اتباع خود بود بانگ کوس عیاران

بار هندان بر او و در بند شان کشید و بیابان را در عارض کرده بر اطراف زندان در آمدند

و بکشیک مشغول شدند اما خاقان که ملازمت مقرانیه بسیار انواع تکلفات بود میکرد و گفت

مقرانیه را نبیره نظام با دشاه زادگی بجای گذاشت مقرانیه گفت ای خاقان دختر را دست بسته بدست تو

داده هم حال مقرانیه هم بهر کوهسار چین روم پس مقرانیه با چهار صد ساحر خود متوجه کوهسار شدند

رسیدن هندان بخدمت اسکندر قضایای عبدالمجید و محمد شهزاده را جمیع اسکندر رسانید و در فتنه

اسکندر با فرهنگ و سام بن قریه و روانه شدن بجانب چین و پیدا شدن ساحران مقرانیه جادو

اما اسکندر با ولا و دیگر سرکاران در بر بجلال و عظمت تمام قرار داشت که هندان از بیابان فرود آمد

و در برابر اسکندر و لطایف و عاکوی و نوازم خدمتکاری بتقدیم رسانید اسکندر گفت ای هندان از

فرزندم عبدالمجید و محمد شهزاده چه خبر داری هندان کنف شهریار را بهمه دولت و اقبال پادشاهی بیره

بعد از نعره زد که شاهزاده را نجات دادیم و خاقان را بار دیگر شاهزاده عبدالمجید گرفته مسلمان کرده
پس از پرسش و خوش خاقان را از لشکر گرده و عقید بست و در شب نقاب مقراضیه جادو و از کوه قتال زنده
و شاهزاده و محمد را به علم ... چلیپیان تاخت ... لشکر او آوردند و بعضی را هلاک کردند و بعضی
گریخت بردند و لشکر متفرق شدند و بنده را گفته ام ... شاه و هفت کشور رسانم آوازه
شاه و اسکندر ... برادر سلطان کرد و گفت ... زمان اکرم لشکر را با خود بکجا برم و چه جواب دهد
و عیار ... با سلم و ملک کوشه برآمد ... رسید ... فرهنگ دلاور و سام ابن فرخ و ... بیرون شتافتند
... و برادر جوان دلاور ... و از آنجا ... آمده متوجه شهر چین شدند القصه چون ... به باب حمل
رسیدند دلاوران از کشتیها بیرون آمده ... کنار ... با خیمه و سباب خانها ... بر پا کردند آنکس در
کنار دریا بودند و ... و یک کوچ کرده ... چین فرود آمدند پس از اسکندر شهر شنیدم
طلبیده گفت ... به شهر چین رفتم ... زدم ... نسیم ... او به
رسید و غلامی عبدالمجید متوجه چین شد چون به در شهر چین رسید خود را به طرز چینیان
برآراسته قدم در شهر چین نهاد و شهر را دید چون شهرستان بهشت آراسته و ... رنگین
و پیراسته و ... در شهر سیر میکرد تا شب ... در آمد ... لباس ... کرده و لباس
عیاری پوشید و ... مرتب کرده و ... کرفته متوجه بازار شد ... از زندان
خبر بگیرد ... تا سر چارسوق رسید عیاران را دید در میان چارسوق شمع و مشعلها را
افروخته اند و بر اطراف صف بسته اند و ... بر یک جانب ... خانه را دید و در آن خانه
مرتضی ... و یک عیار ... هیکلی مهیب منظر برای عیاری ... مرتب کرده ... آن
قرار گرفته ... نسیم ... دید خود را ... آن ... کرفته ... و قرار گرفت
... اشکبوس عیار ... خود ... رفت ... نشست از جای
... بجانب نسیم متوجه شد ... نسیم رسید و عیاران ... او آمده
... اشکبوس ... نسیم کرد و گفت ای جوان ... چرا ... بجای ... از
... نسیم ... اشکبوس ... نسیم گفت ... شدند

الحمد ... اولی

اگر سخن ... نسیم ... اشکبوس شد شد نسیم ... و در ... بجا
انداخت اشکبوس ... عیار ... را دید مکمل و مسلح ... و چالاکی ... چنان از زنه گنبد افلاک
... رفت ... عیاران ... عیار ... عیاران بر نسیم حمله کردند
... خنجر ... عیاران ... آن خاک ... از غلاف کشیده و با ایشان بجوب مشغول شد
... اشکبوس بخنجر ... نسیم برابر شد و عیاران از اطراف و جوانب او ... در
آمدند اما نسیم خنجر را کشیده و با ایشان جنگ ... اشکبوس ... داد
... عیار ... عیاران ... نسیم ... نسیم ... هر جا میرفت ... کوچه
رسید و دید ... کوچه ... مضطرب شده اما در ... کوچه ... نسیم رفت بود
آن خانه دست ... در ... بوده ... قدم ... آن خانه نهاد
و ... در ... عقب ... عیاران چون ... کوچه رسیدند و دیدند کوچه
... عیاران ... برگشتند اما ... نسیم ... قدم ... خانه ... تاریک
جانب ... چراغ ... و ... زن ... میکرد
... و ... آن ... چراغ ... چند ... قفل
چشم ... به ... خانه ... از جا ... بیرون آمد عیار ... بیشه
و ... نسیم حال ... کرد ... گفت ... و ...
در اقلیم ... شده ... ولی نعمت ... خود ... غلامی کنی اگر سخن
چون ... داشتم ... اول ... غلامی ... نسیم گفت ای جوان چون ... حال
و شرح خود ... نام و نسب خود را بیان کن ... گفت ... انقلاب ...
... شاهزاده و شاه ... در خواب دیدم ... و ...
مرا ... کلمه اسلام ... مسلمان شدم ... انقلاب ... مرا ... دست
... اسکندر ... غلامی خواهد شد ... نسیم ... عبدالمجید
غلامی کنم ... چون ... نسیم ... نسیم ... شنیدند

وسقلاب او را در جای نیکو نشانده و با هم صحبت داشتند تا پاسی از شب گذشت سقلاب از جای خود برخاست و گفت ای ترک
حالا وقت آنست که در طلب کوشیم پس من و نسیم از منزلهای خود در منزل سقلاب رفته و با هم متوجه زندان شدند
چون بحوالی زندان رسیدند چون سقلاب در شهر چینی شده بود [illegible] نسیم گرد و گفت ای سرهنگ [illegible] آن بالا کم
انکلیوس با چهار صد عیار در دور زندان نشسته اند [illegible] در زندان داخل شدن [illegible] در پشت بام
[illegible] که خود را به پشت بام رسانیم تا [illegible] فکر کنیم قضا را نزدیک خانه سقلاب بود آنجا
[illegible] و با نسیم قدم [illegible] نهادند [illegible] سقلاب قدم [illegible] نهاد و [illegible] نسیم [illegible]
قدم [illegible] چون بالای بام برآمدند [illegible] پشت بام [illegible] زندان [illegible]
[illegible] و انکلیوس چند عیار را بر آن پشت بام [illegible]
[illegible] بر پشت بام [illegible] واقف شوند [illegible] عیاران [illegible]
[illegible] چون [illegible] خواب بوده بیدار گردیده [illegible] سقلاب و نسیم خالی
[illegible] سقلاب [illegible] کرده
چون [illegible] رفت [illegible] عیاران [illegible] نسیم آن حال را
[illegible] از خوف عیاران [illegible] سقلاب [illegible] انکلیوس واقف
شد با عیاران [illegible] برآمد [illegible] نظر کرد [illegible]
[illegible] چون شب مهتاب بود [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] سقلاب [illegible] نسیم [illegible] انکلیوس [illegible]
[illegible] انکلیوس [illegible] زندان [illegible]
زندان [illegible] انکلیوس [illegible]
[illegible] زندان [illegible] انکلیوس [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] زندان [illegible] عیاران [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] انکلیوس [illegible] عیاران [illegible] زندان رسیدند [illegible]

وخود را ببام زندان [illegible]

وخود را ببام زندان رسانیده و [illegible] نسیم [illegible] قدم [illegible]
میان [illegible] رسید سقلاب [illegible]
خلاص کرد و باز خود را به پشت بام رسانیده [illegible] زندان [illegible] و عبدالمجید
[illegible] انکلیوس [illegible] نسیم [illegible] سقلاب [illegible]
[illegible] سقلاب گفت [illegible] بالای [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] عبدالمجید گفت [illegible]
[illegible] پشت بام [illegible]
[illegible] سقلاب [illegible] زندان
[illegible] محمد شیرزاد [illegible] نسیم [illegible] خوشحال شدند
پس [illegible] نسیم گفت حال [illegible]
[illegible] عبدالمجید گفت [illegible] بام [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] سقلاب [illegible] بام [illegible]
[illegible] عیاران [illegible]
[illegible] انکلیوس [illegible] عیاران [illegible]
[illegible] انکلیوس [illegible] عبدالمجید و محمد شیرزاد و نسیم و سقلاب [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] عبدالمجید و محمد شیرزاد [illegible]
[illegible]
[illegible]

دولت خود بخدمت مقراضیه [illegible] رفت اما دلاوران به عقاب گفتند [illegible] در شهر بلندی [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] شهر رسیدند عقاب در پیش افتاده [illegible] حرب کنان [illegible] بر عقب [illegible]
[illegible] رسیدند اشکبوس [illegible] داد بر دروازه با [illegible] دروازه [illegible] فی الحال در روز [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] اما اشکبوس [illegible] حرب میکرد [illegible] در دروازه رسیدند [illegible] شهرزاد [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] [illegible] و [illegible] جهان [illegible] [illegible] ازو [illegible] انجام [illegible]
[illegible] و قدم [illegible] ازین طرف [illegible] و [illegible] آن طرف [illegible] اکثر [illegible] تمام
[illegible] سر از [illegible] بردار [illegible] باز [illegible] و دلاوران از شهر بیرون رفتند [illegible] اشکبوس [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] مقراضیه [illegible] اشکبوس گفت [illegible] ایشان [illegible] شهر [illegible]
[illegible] بعد [illegible] اشکبوس [illegible] منزل خود آمده
[illegible] اما [illegible] شیم [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] سوار شده [illegible] اردوی اسکندر
[illegible] خاقان [illegible] [illegible] رسید [illegible]
[illegible] آمده خاقان [illegible] متوجه شد [illegible]
[illegible] رسید مقراضیه در بارگاه [illegible] اعلم [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] مقراضیه [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] اما چون خاقان [illegible] بارگاه رسید [illegible] زبان [illegible]
[illegible] داد [illegible] و [illegible] عیاران [illegible] نجات [illegible]
من خود [illegible] رسیدم [illegible] سر [illegible] [illegible] خود را [illegible]
[illegible] رسیده ام مقراضیه گفت ای خاقان [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] حال [illegible] اردوی اسکندر رسیده اند [illegible]
[illegible] خاقان در مجلس مقراضیه [illegible] اشکبوس [illegible] رسید [illegible]

اشکبوس به بارگاه

اشکبوس [illegible] بارگاه رسید [illegible] مقراضیه [illegible] زبان [illegible]
[illegible] مقراضیه گفت [illegible] نجات داوند گفت [illegible] عیاران [illegible] مقراضیه
[illegible] اشکبوس [illegible] گفت ای [illegible] رسید [illegible] عیار [illegible]
داو [illegible] اشکبوس [illegible] مقراضیه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از شهر [illegible] لشکر اسکندر [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] اشکبوس
[illegible] چون داخل شهر شدند [illegible] مقراضیه فرمود [illegible]
[illegible] اما خود [illegible] شد [illegible]
اما [illegible] عبدالمجید و [illegible] عیاران [illegible] آمدند تا [illegible] اردوی اسکندر رسیدند
چون [illegible] اسکندر [illegible] عیار گفت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] آمدن [illegible] عبدالمجید [illegible] عقاب
[illegible] متوجه اسکندر شد [illegible] بارگاه رسید [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آمدن [illegible] اسکندر رسانید [illegible]
[illegible] شیم [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible] تمام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عقاب [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] بود [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] طفل بودم [illegible]
[illegible] شدم [illegible]
[illegible] خواب [illegible] آدم [illegible] شدم و [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] آن [illegible]
نجات داوم [illegible] اسکندر گفت [illegible] شهر [illegible] پادشاه [illegible] عقاب [illegible]

اشهر یار دیده تنوع خیانت که از رزغانی پسند بده حکم والا شود که بر طبال خانه نوبت اسکندر رقم فرمود تا بخفت
با وبوشانیدند و رقم طبلال خانه را از رطو شام سقلاب خان نوبت کوس و کورکه و نفیر و طبل نقاره خانه نعت
پادشاه گیهان را با آب اسد اسکندر رود و دروازه را علم نقاره خانه را بنوف تقلاب خان واوند و اهل اسلام
مبارکباد کفتند بعد از آن شهریار کردون غلام عادل اسکندر فرمود که جمیع سالاران باستقبال عبدالمجید
بیرون روند خود نیز بیرون آمده سوار شد باستقبال عبدالمجید با سالاران بدر رفت هم چنان آمدند تا از
بلند اسکندر و سالاران را نظر بر یکه سواران افتاد و از آن طرف رایت اسکندر بنظر عبدالمجید آمد القصه
چون اسکندر و سالاران یک میدان اسب فاصله درمیان ایشان و عبدالمجید مانده بود که دیدند دستی
از روی فلک پیدا شد و گریبان عبدالمجید را گرفته بدر برد و آه از نهاد اسکندر برآمد القصه چندان
عبدالمجید را بلند کرد که از نظر اسکندر و دلاوران ناپدید شد و اسکندر بجانب سرپشان و آزرده شده
و گفت [illegible] بود که از بدار جنگ کوشش خود کرده بودم حال که فرزندم را بسواد رخت از بند نجات داد و
فلک چنین شنیده بی مهر گفته و بربا [illegible] القصه [illegible] در میان سالاران افتاد و آنجا بود
بود اسکندر برگردیده متوجه اردو شده فرود آمد یکبار دیدند از جانب چین گرد شد و خاقان
چین با لشکران بیرون آمده و در برابر اسکندر فرود آمده قرار گرفتند اما نسیم فرهنگ فاصله درمیان
آن دو لشکر چون اسکندر در بارگاه قرار گرفت از دوری عبدالمجید بسیار آزرده بود که فرهنگ دلاور
با تابانه از بارگاه برخاست اسکندر احوال پرسید گفت ای شهریار از نیک بختی رسیدم القصه فرهنگ
بیرون آمده بیارگاه خود رفت و سوار مرکب شده متوجه بجانب لشکر خاقان شد خبر به نسیم خبر دادند
که فرهنگ دلاور سوار مرکب شده متوجه لشکرگاه شد و نسیم مضطرب شده از دنبال فرهنگ روانه
بیرون آمد فرهنگ را دید که یک میدان اسب از اردوی اسکندر دور شده بتعجیل تمام بجانب لشکر خاقان
میرود مهر نسیم فریاد برکشید که ای فرهنگ چنین بکجا جانب لشکر دشمن چرا میروی برگرد که اسکندر ترا میطلبد
فرهنگ بعقب نظر کرد مهر نسیم را دید آواز داد که ای نسیم برگرد که من از عقب تو می آیم و باز متوجه راه شد
القصه فرهنگ میراند و نسیم از عقب او میرفت تا بدامنه کوهی رسید که آنجا ملیا بیت گذشت و بچین رفته بود
بدامنهٔ آن کوه رسید مهر نسیم دید که از شیخ آن کوه برقی جستن گرفت و بر فرهنگ افتاد و آتش فرهنگ را

درمیان اگرفت

درمیان گرفت و دو وقت صدای فرهنگ از میان آتش بگوش نسیم رسید و مرکب فرهنگ از میان آتش بیرون
رفت و بعد از یک ساعت بحوالی مهر نسیم دید که آتش برطرف شد اما اثری از فرهنگ ظاهر نشد چون نسیم
پیشتر رفت جز توده خاکستری دیگر بر روی هم ریخته آه از نهاد نسیم برآمد و پای درمیان آن خاکستر کشید که مغز
فرهنگ از میان خاکستر بیرون آمد چون چشم نسیم بر کله مغز فرهنگ افتاد گریبان چاک کرد و خاک بر سر
کنان متوجه بجانب اردوی اسکندر شد چون بدر بارگاه رسید اسکندر نسیم را دید گریبان چاک
احوال پرسید نسیم زبان گشود و حالات سوختن فرهنگ را از شرر که از کوه جست شرح داده آه
از نهاد اسکندر برآمد گفت بجای عبدالمجید مرا بس بود که باز سالاری مانند فرهنگ از دستم بدر رفت
آنگاه سالاران جامه را آه بسر بردند روز دیگر آفتاب جهانتاب با هر بیک و تاب بر بین سپهر
جواب بسیار شد اسکندر از دوری فرهنگ و عبدالمجید [illegible] خاطر بغایت داشت در بارگاه
دولت قرار گرفته بود که یکبار مهر شیرزاد از جای خود برخاست اسکندر گفت ای پهلوان زمان که
بروی مهر گفت بهر که مرا رخصت باشد از اسکندر بن فیلقوس [illegible] مهر نسیم [illegible]
خواهم بدوم سالاران متوجه شدند که درمیان جوانان از مهر ادب دار ترین بود چه مهر وارد که
اسکندر چنین حرف میزند پس نسیم متوجه شد که مهر را بگذارد که از بارگاه بیرون رود و مهر دست به
خنجر کرده گفت اگر کسی مرا مانع شود با این خنجر خود را هلاک میکنم اسکندر گفت ای نسیم دست از او بدار که
از همه بی نوا است چنان پریشان شد القصه مهر از بارگاه بیرون آمده سوار مرکب شده روی براه دو کوه
خاقان چین روان شد و نسیم از پی او میرفت تا بپای کوه رسید باز آن برق جست در بدن مهر در
گرفت و بعد از لحظه خوی که آن آتش برطرف شد باز تل خاکستری نظر نسیم درآمد بسیار آزرده شده
و پیش ساکن دید و باز گشته خبر با اسکندر داد و اسکندر روی بالا کرده گفت ای حکیم زمان فردا که
جواب [illegible] دهم [illegible] این [illegible] خواهد بود [illegible] واقع خواهد شد القصه اسکندر امروز
[illegible] روز [illegible] یکبار دید که سام ابن فرید [illegible] از بالای کرسی پهلوانی برخاسته
[illegible] اسکندر گفت ای شیرزاده عزم کجا داری سام گفت میخواهم بروم از [illegible] فرهنگ و مهر شیرزاد خبری
بیاورم اسکندر گفت ای پهلوان [illegible] را [illegible] زبان [illegible]

ز بیم مرا فیصه ضایع شده‌اند سام گفت ای شاه هفت کشور مرا خود در پهلوانی از همه فرهنگ پای کمی نیست چرا باید
رفتند و منم مردم القصه سام این فرمود و نیز خود بر سر نیزه داد و در بر منوچهر آرد و تا خانه باشد
اسکندر بیتاب شده از بارگاه بیرون آمده از پی سام منوچهر آن کوه شدند چون بنزدیکی آن کوه رسیدند
اسکندر گفت ای پهلوانان مرکب نمی‌باید به دشت از کره خرا بر پیاده شوید تا من بر آن نشینم سام یارا از رکاب
خالی کرده خود را از خانه زین بیرون بر زمین [illegible] دانشمندان هم را بر میان آن کرده پیاده منوچهر راه شد
خوشی اسکندر نیز پیاده گردید سام آن کوه [illegible] چون پیاده شود از آن راه بگردد او خود
پیاده منوچهر شد چون سام بدامنه آن کوه رسید نسیم گفت ای شاه هفت کشور پیش مروید که طرفه مقام
تماشا است که پیاده آتش مطرقی بود تماشا بر سام اسکندر چنان کرد خواهر را کشیده یکبار رو بدید برقی از دوم
کوه جست در سام افتاد چند نوبت فریاد سام از میان آتش برآمد که ای شاه هفت کشور سخن مرا نشنیدم
و خود را در این آتش انداختم القصه بعد از یک ساعت که موج آتش برطرف شد اثر از سام پیدا نشد
بغیر از تل خاکستری چون دیدند چشم اسکندر آن قضیه واقع شده آه از نهاد شریف وی برآمده دود
از خوشی [illegible] برآمد تا نسیم [illegible] برآن خاکستر زده [illegible] و خود
از میان خاکستر بیرون آمد چون اسکندر ایشان را دید گفت ای نسیم [illegible] حاصل شده [illegible]
[illegible] شده اند و اسکندر [illegible] منوچهر [illegible] چون به بارگاه درآمد حالات
از میان [illegible] القصه [illegible] چون شب [illegible]
اسکندر [illegible] نسیم گفت [illegible] روز [illegible]
مبارک [illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] هفت کشور [illegible] نسیم [illegible] اسکندر را دید
[illegible] گفت ای شاه هفت کشور [illegible]
[illegible] اسکندر گفت ای [illegible] سالار [illegible] سوار شدم
[illegible] القصه چون ساعتی از شب گذشت اسکندر نسیم را پیش طلبید و گفت [illegible]
چه امید ما از حیات سالار [illegible] منقطع شد [illegible] عبدالمجید [illegible] منوچهر [illegible]

خاقان چین

خاقان چین [illegible] بسر حد کوه آمده [illegible] نسیم قبول کرده منوچهر [illegible] خاقان [illegible] چند
قدمی رفت اسکندر را [illegible] بخاطر رسید [illegible] گفت بروم [illegible] سوار شده [illegible] نسیم مرکب
برگشت چون [illegible] رسید نسیم [illegible] اسکندر را دید سواره [illegible] ایستاد و گفت ای اسکندر
سبب [illegible] اسکندر گفت ای نسیم مرا [illegible] بخاطر رسیده [illegible]
[illegible] اگر توانی [illegible] نسیم [illegible] باشد
[illegible] نسیم قبول کرده [illegible] اسکندر [illegible] آتش [illegible] نمودار شد
گفت ای نسیم [illegible] آتش از چه علامت باشد [illegible] مقام [illegible]
باشد [illegible] بالای این کوه [illegible] علامت است پس نسیم در جلو افتاد و اسکندر
از عقب سوار [illegible] منوچهر فراز کوه شدند

رسیدن اسکندر بطلسم [illegible] و [illegible] و مغرا [illegible] سالار [illegible] اسکندر [illegible] بر بالای چاه [illegible] طلسم [illegible]

[illegible] شاه هفت کشور [illegible] طلسم [illegible] زمین [illegible] ملک کشور [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] از آن کوه [illegible] اسکندر [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] از آن کوه [illegible] اسکندر [illegible]
نظر [illegible] آتش [illegible] آن [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شده [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] القصه اسکندر [illegible] مقام [illegible] و [illegible] مقام [illegible] اسکندر
[illegible] نماز مشغول شد چون از نماز فارغ شد [illegible]
اسکندر رسید [illegible] عالم [illegible] این چاه [illegible] لطف [illegible]
حال [illegible] اسکندر [illegible] نسیم [illegible] در این چاه [illegible] نسیم گفت [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] در این چاه [illegible]

وا کرا جهان را از این چاه بیرون نیاورم برکسب باید و نشسته بار و مرد و دیگر از حسرت نگریستن در این تا بنده ایشان بر آورد
متوجه روم شوید و بر حق خواهید و در خدمت فرزندم سلطان فیلقوس رسید و بهر کجا خواهید بروید نسیم روشن و پای
اسکندر را بخوابانید و گفت ای شاه واقف کشور میان و آنچه روزی حق سایه جلال تو از سر عالم نشود و خدا عمر را
افزون گرداند بعد از گفت نشسته پیش اسکندر گفت ای نسیم تا دنیا بود چنین بوده پس اسکندر کمند را
از نسیم گرفته یک سر کمند را بر سر چاه محکم کرد و کمند را در چاه آویخت و دست به کمند زده بیرون چاه رفته هم
پاها دست زده پیاپی می رفت تا بر سر کمند رسید هنوز پایش بر زمین نرسیده بود که اسکندر دست از کمند
برداشت بعد از یک ساعت بخود آمد پایش بجایی رسید چه جای دید چون گور ظلمانی تیره و تاریک اسکندر
دست بر دیوار چاه می مالید و زنجیرها یافت قدم در آن نقب نهاد و بسیار در آن نقب رفت روشنی ظاهر
وی و راه بر اثر آن روشنی روان شد سر از باغی در آورد و در غایت هوا و دلکشا و نهایت
صفا و خوشی فضای درختان سرو و شمشاد و صنوبر و کاج سر بر سر یکدیگر کشیده و زمین از سبزه
زمرد فرشی زمردی افکنده و آب چون مروارید بر روی سبزه غلطان شده بیت و در آن سبزه بود ای
روان آب بسر ﴿ چه چه آب در بلور لاجورد ﴿ ریاحین دمیده بر اطراف جو ﴿ جهان مطرب در هوا نکته جو ﴿
اسکندر حیران شده در فهم خود و در این چاه افتادم این چنین در اینجا چه می دارد القصه اسکندر در آن باغ
سیران شد اما در آن دشت بر کنار آن باغ نظر کرد دید قصری در غایت رفعت چنانکه کنگره قصرش از آتشی
در دل زنگار انداخته و از نقش طاق نگارینش قوس و قزح سر انفعال پیش انداخته اسکندر متوجه
جانب آن قصر شد چون به درون قصر در آمد قصری دید به طلا و لاجورد منقش کرده و در نشیمن علم کار اندرونش
اما هیچ کس در آن قصر ندید اسکندر حیران شده و در آن اثنا نظر اسکندر بر بالای قصر افتاد و قدم
نهاده متوجه بالا شد چون اسکندر به بام قصر رسید پیرزنی را دید روبه بام نشسته و کوره
دم می دمد اسکندر با خود گفت هر چه هست بر این پیرزن است اما آن پیرزن او را ندید اسکندر دست
زده تیر کشید و کمان از بازو برآورده تیر را در کمان پیوسته و کشیده و گشاد داد و آن تیر چنان
بر سینه آن پیرزن آمد که از پشت سر بیرون رفت اسکندر
رفت و آن را بر هم زد آن ساحره گفت ای آدمیزاد بدین مقام چون راه یافتی

ومی کسی در این مقام

و هم کسی در این مقام جانب اسکندر گفت ای ملعون تو بدین کوه چکاره ای و در این مقام چون میکنی و چه مطلب داری
گفت بدانکه مرا با ویران جادو و حیله بند و چهار صد سال که مراقبه اختفیه ام و در خدمت مواظبه الف ازدحام
هر طلسمی بر سر راه سالاران اسکندر ببندم هیچ ملا و آتش را دست و گردن ابتر بخدمت مواظبتم
بهم اسکندر گفت به سالاری که در پای کوه سوختند زنده اند یا سوختن ایشان و فتح بار دیگر
سالاران اسکندر جمع زنده اند اما در بند مراقبه اند که تا زنده باشند ایشان را امید رهایی نیست
اسکندر از خبر زنده بودن ایشان خوشحال گردید پس دست و سر پا و پایان را از تنش جدا کرد و یکبار باد
و صاعقه ظلمی برخاست چنانکه اسکندر سر بر زانو نهاده یک ساعت بخود سر بر زانو داشت چون باد
کم و لطف شد چون اسکندر سر برداشت اثری از آن غار و آن قصر ندید خود را در دامنه کوه دید
حیران شده متوجه آن بالای کوه شده هم جای که تا بر فراز آن کوه رسید نظر کرد نسیم را دید
سر بر آن چاه آویخته و اسکندر را آواز می کند و نعره و گریه او را می خواند اسکندر آواز داد
نسیم چون آواز اسکندر شنید بر جمال اسکندر افتاد و از چاه بیرون دوید و خود را در پای اسکندر
انداخت و روی خود را در کف پای وی مالید اسکندر نیز دستی بر سر و روی نسیم کشید و او را نوازش
بسیار کرد پس اسکندر احوال از نسیم پرسید که بعد از رفتن من چه واقع شد نسیم گفت شاه بدرون
چاه رفتند روز دیگر شش دیدم که باد و چراغ چرخ خوردند و در یکدیگر پیچیدند و فرو رفت
دانستم که هفت کشور کار را ساخته پس اسکندر هم حالات خود را بیان کرد و از آن کوه فرود
آمدند و اسکندر سوار مرکب شده متوجه اردو شد خبر به ارسطو دادند و به سالاران خبر دادند
داده که اسکندر و نسیم می آیند ارسطو و سالاران به استقبال اسکندر بیرون آمدند
اسکندر را پا بوسی نمودند و چون در بارگاه قرار گرفت عبدالله مبارک پیش آمد گفت ای
شاه هفت کشور ما را امید زندگانی رفته بود و کار حضرت کردگار و دولت در عرصه روزگار
محقق و پایدار ماند چون شاه به دولت و اقبال از پی نسیم رفتند هر چند انتظار کشیدیم از شاه
اثری پیدا نشد و بجانب آن کوه رفتیم و بودیم هیچ دیدیم و رو به شاه رفتیم هر چه شده بود ای
کرده شد ... اثری ندیدیم و دانستیم که شاه کار ساخته اند اما از تا بدان

بودن شما از آزرده و بیرون شان بودیم الحمد لله که بروی بشرف ملاقات مشرف شدیم القصه سالاران خوشحال و دعا
کردند و اسکندر نور بالای تخت دولت قرار گرفت در بیان ملاقات شهزاده و دلاوران و عاشق شدن
مغازنیه بر فرهنگ دلاور و آمدن برق به درگاه مغازنیه و در خواب خنجر بر مغازنیه زدن و گرفتار شدن
و گرفتار شدن برق و فرهنگ هر دو از بند خلاص کردن با سالاران و دست از ملک شستن مغازنیه با
فرهنگ از ره پرسیده و جنگ کردن ملاقات اما ضمیر که عبدالمجید را دستی هر دو بره و سالاران را بکوه
بردند و آتش زدند و ایشان سوختند و تا بعد روزی چند زمانی که عبدالمجید را بدر بردند چون ساعتی
از آن مقدمه گذشت شهزاده خود را در میان خیمه دید در زنجیر بند کردن حیران آن حال شد یک بار
دید که جماعت زنگیان فرهنگ را عریان کرده چنانکه خوزیان او تیز برهنه بود القصه فرهنگ را چنان
برهنه بعد روان آن خیمه پیش بردند و در پهلوی عبدالمجید در بندش کشیدند و عبدالمجید بسیار آزرده شد
و با خود گفت ای بخت چگونه برگشت و این چه نوع قاعده است که شیر مردان را در بند کشند الحاصل
فرهنگ را نیز چنان برهنه آورده و در پهلوی ایشان محبوس ساختند اما چند روز که گذشت زنگی
در بیرون خیمه خانه درآمد و گفت ای مرد فرمان ملک که است فرهنگ گفت منم چون چنین بانم دارانی زنگی
گفت ملکه مغازنیه برای طلبید مجلس آمده با تو هنگی در گردنش افکنده بیرون برد و فرهنگ خیمه بسیار
دید که در روز رقص پیش پا کرده اند اما آن زنگی فرهنگ را بجا میبرد تا جا بارگاه رسید نظر کرد
مغازنیه را دید بر بالای مسند بزرگی خود قرار گرفته و شاگردان پری رو در رده اند اما چون چشم
مغازنیه بر طاق ابروی مردانه فرهنگ افتاد و بعلم گوی ناوک از او دلش گذشته مغازنیه بی عشق
فرهنگ را خورد و گفت ای دلاور هیچ میدانی که ترا بچه بهانه و چه کار طلبیده ام فرهنگ گفت نه ام مغازنیه
گفت بدانکه چند نوبت که فرمودی باشد و چند فرامرز سام نریمان بوده شهر چین را بر آسمان زده و عادل
شاه را بند کرده و راه هلاک کرده و مرا آورده و لیکن چون در هلاک کنم فرهنگ گفت بگو تا چون
از چهره من چا ورد تا بر من هرگز هرچه خواهی بکن بارگاه مغازنیه بار ساقی بیاورد
بیند بود مغازنیه گفت که جامی پر از آب کرده بپیش او آوردند آن معجون خواند و بر آن جام
آب دمید و شخص گفت جام فرهنگ زیر آن ساحره آن جام را گرفت و بر سر فرهنگ ریخت

پس بنیب داد

پس بنیب داد که تا دستی مردان ملوکانه زخمیت فرهنگ دلاور حاضر کردند و گفت تا دستش الکوهند فرهنگ دلاور
آن زخمها را در سره بر خود ضرب کرده پیش مغازنیه گفت ای دلاور مرا درنج بروی جوان آفتاب تو نی آید که
در راه این جوانی بدست اجل گرفتار شوی از سر خون ما دری گذرم و قرار با تو میکنم که اگر خواهی ما دست هیچ شخص
و مغرب را از جهت تو بگیرم و جمیع مرز و بومها را تحفه تو آورم تیغ از خط که دور سازد
آن سرزمینهای چین را شما به جادو میگویند و یکی را جاه میگویند و دست من دست ایشان را
برتجید و الاعالم از جهت تو سیطوی نتوانم کرد تا شربتی که تو نیز از سخن من در گذری و هرچه گویم سر از
فرمان من نپیچی فرهنگ با خود گفت ای عجوزه معلوم است که بر من عاشق شده پس مصلحت و آنست که
بو از نور آشنائی و مدارا در آید و شاید که نوعی شود که با سالاران از دست او خلاص شویم
فرهنگ گفت ای ملکه زنان مرا چه جای آنکه از سر تو بگذرم پس هرچه حکم فرمائی تو من شوم تا شربتی که
تو نیز از فرمان من نگذری مغازنیه چون این سخنان شنید از جا جست و دست فرهنگ را گرفته در
پهلوی خود نشاند و فرمود زنجیر بر فرهنگ کشیدند و دست قبایل باده های ارغوانی را در دمیده بیاورند
دلکشید و بزم آراسته نوشانوش شد فرهنگ گفت ای زنان شکو نباشد که یاران ما در زیر
زیر بند گران باشند و من در بزم نشاط مشغول التماس ازین ملکه التماس دارم که بندهای ایشان را بگشایید
تا از بندشان نجات داده مجلس آورند تا خاطر بنده شاد شود مغازنیه گفت تا عبدالمجید
دیگر شهزاده و سام ابن فریدون را حاضر کردند و نیز جام آنجا را ساقی خواندند و او سرسالاران
بخشید و دلش را نیز از بند نجات دادند هر کدام را دیبای لباس نیکو پوشانیدند و فرهنگ دلاور را
خود و باده بیک مجلس نشستن را دو ساقی می دادند تا چون مغازنیه سرش از باده تاب گرم شده جست
که دست در گردن فرهنگ کند سام فرهنگ خود و لب لطمش از آن شد دست
رنجه کرده از جای خود جسته مغازنیه را فرهنگ و چون مغازنیه لب بیکباره و صاعقه
شد چشم به چشم یکدیگر نهادند و فرهنگ و دلاوران مضطرب و پریشان شدند بعد از لحظه ای که آن
باد و طوفان بر طرف شد فرهنگ دیگر و عبدالمجید و سام جمیع دست خود را بسته و دید مغازنیه پیشانی
سوار مرکب شده داشته را و رجوع انداخته میبرانند انگشت میراند و دست را در میان خود میبرد

پس مغرافیه و فرهنگ کرد و گفت ای فرهنگ حیف نبود که پادشاه تمام عالم از ... محبوبه بیچاره را در کنار گیرد فی الواقع
من آنقدر مرد بیچاره ... حق تو کردم و تو در عوض مقصد منم کردی حالا امشب بر سر لشکر اسکندر برآیم و به دیده کنم
جمیع لشکر اسکندر را خواب کنم تا اسکندر را بزودی دست و گردن بسته پیش شما بیاورم یکبار بر او کشم القصه مغرافیه
و با انوار و جلوه خود چون ماه تابنده شاگردان دانش زیبا روی آنکه تا بر فراز نشسته برآمده بود اردوی اسکندر
ثبت کرده نشسته و آورده بودند و اسکندر را از آمدن او خاطر جمع بود مغرافیه و مرد بزم خاطر و چند روز
و دست گردن خود گفت ای ... بسیار بعد از آن خود بر شما ظاهر است که بادک انشاء الله حالت صدیقم اسکندر
و به سر چشم در هم ... ای ملکه از آن حرف شما حالت است و اگر خواهید در یک نفس شود حالت صدیقم
اسکندر را به چشم می توانید زد و آن عبدالحمید و فرهنگ و سامرا در پیش از مجلس مغرافیه در بند کشیده
بودند آنجا جان بود چو حرف در مجلس گفته شد سالار در آن می شنیدند چون آن ملکه است گوش
عبدالحمید رسید از آن غصه و تشویش برآمد و به فرهنگ کرد و گفت ای دلاور تو جوان بی اندامی کردی و این همه
راه به غضب آورده و آمده و در پیش طلسم چه بود شنیدی و دست ما را از این بند خلاص کنی تا بیخ این مرد و زن را
بکنیم و ملک و اگر امشب جمیع لشکر در حضور ما بودند و ما نیز ضایع شدیم چگونه خواهد بود و خوش آمدن و کار ایشان
بچگونه باشد گر گرفته شاید به نوعی شود حرف اسکندر آگاه شود که در این حالت و در پای اسرار نشسته اند فرهنگ ... و
واقف عبدالحمید است می گوید و خود را در آن خنجر کشیدن رای حرف کرد و فکر نتیجه کرد بی آبی بخوید یک فرهنگ
از دل برکشید و گفت شگفت است چون گوش مغرافیه رسید شد بیاورد و گفت ای فرهنگ این چه آه بود که از دل شما
از دل برآمد که دهان عاشق فرهنگ گفت ای ملکه چون که دانستم که کشش شد و از خون سخت الحق حرف ما معلوم است
از مطلوب می شنوم از مطلوب منتخب شد و از التفات او دور ما ام رنجیده او میل خاطر بیشتر شد حال
بی نصیب ماند از آن جسم او چاک ... و آنجا در روان جانم مغرافیه چون حرف آن شنید از جا برخاست
به ... ک فرهنگ آمد و گفت ای دلاور از عاشق تو هستم بیان کن که من مطلوب را بزودی ببینم بار دیگر فرهنگ
آه کشید و گفت ای ملکه از عاشق شیدا گشت و مطلوبم چون در آن التفات عجب و شیدا شده ام چند آن
از بی دلی به کار ما آگاه شد ... صد وصل فهمیدم که و آن کار هم نقراضی گفت است محکوم ... با او می آید لطف بر
به چشم سر کشیدم در آن ... و دست او ملک ... آن محبوب را به بیند از فرهنگ ... سیاه غم افتم ... چشم

انگشتم

تو انگشتم و با تو ای روان و جان ... فرزندم فرهنگ گفت ای ملکه عادل حرف شما خوردن و دانستم که مرا ... خود قبول
داری سر از فرمان و قدم تو بیرون است من که ... تو ناز بیش او ... باشد ای مغرافیه مرا یک آرزو در دل
است چون مغرافیه این حکایات را از فرهنگ شنید از زبان و بال فرهنگ بر او انگشت و دست او را گرفته بیک گوشه
برد و جای مجلس ... و ... آن حرف را از فرهنگ شنیده بود در جانم بکشید اما چون هر کدام
چند جای کشیدند و تیغ ... مغرافیه گفت ای فرهنگ گفتی که مرا آرزوی ... چنین است هر آرزوی که
داری در دل است بیان کن ... آن مطلب را برآرم فرهنگ گفت ای بانو تو اول منتظر آنی مرا گفتی
جگر بند من سامر ... شما را گفته است شما چون ... کرده میل کشتن من ... اسکندر ... گفتی
شده به من ... از ... و ... ولی رفتم ... اسکندر بی کفی ... زنهار کوه
منتخب از دور شاه ... چنین ... در ... لشکر اسکندر ... خنجر برد و جلات ... جنگ من و عبد
ناصر حیلی صلح شده میدان و ... اسکندر خود ... بند دست ... دارد و دست اسکندر
بیت ... میدان در آید ... اسکندر به میدان خواهد آمد ... بعد از آن ... که چگونه در وسط
میدان اسکندر را دست و گردن بسته شما خواهم آورد تا اسکندر را ... سالار انشاء الله ... جا
دارد ... کرده است ... بعد از آن ... اسکندر فارغ شوی ... آن ... کار
هیچ نشود بعد از آن ... جای ... شوم ... را ... فضات ... شما را ... به
بنده و ... به تمام ... دست و گردن ... ظاهر ... بار ... خواست ...
چند خود را ... اسکندر ... مغرافیه گفت چون مطلب تو از کشتن اسکندر است می باید همین لحظه انگه
آن را ... دست و گردن اسکندر را بسته ... تو را ... خواهی او را هلاک کنی
فرهنگ گفت ای ... است ... قاتل ... خود را ... بیرون ... است ... شما
از دست ... تمام ... مغرافیه گفت چون ... است شاکردان را ... خود
الحال بازگردند و از ... منتخب اردو ... شدند و ... و ... مغرافیه
... جمیع ارکان ... با استقبال مغرافیه ... خفاقان ... ولاور ... از ... اخبر
سوار گردید شده ... از ... آن گفت ای ملکه این ولا و گفت مغرافیه گفت ای

خاقان این دلاور بیره فرار نیست و از کار لوازم جنگ و ... پایم چرا ... زن را از شوهر کرزنیست خاقان دل

خود گفت که ای لعین اجل دست در گریبانت زده که با ایشان نام طرح آشنائی زند ... گفت ای ملکه [illegible]

او بی مغوا خیره و فرهنگ دلاور را بیارگاه خود در آورده مجلسی آراست تا بر روان ایشان نکشند چون شب بسر رفت

در آمد فرهنگ مغوا جبه گفت بگو تا بندد طبل جنگ را بسم من جواز نه تا فرداد اسکندر را و عظیم میدان دست وگرد

لعبه بیا ببینم از هم جدا طبل جنگ از لشکر چینیان بلند شد شاه کشتن شاه اسکندر نیز فرمود تا نقاره خانه دوال

بر دوال بلبلان فرو کوفتند و دلاوران آن دو لشکر آن شب همه شب برای جنگ خود درست میکردند تا آن شب

که بامداد بر روز دیده که آفتاب طاوس ... میر ملک دار بر بالین کاخ افق شعاع کشیده و شبهای لبفید و زهره

برار وحشت و از آتش چهره بر و بال شب را بسوخت ۞ چو چتر بود شب سایه از جهان برداشت ۞ فلک ز قرص زر افشانید

بساط بیان برداشت ۞ سواد کیسه مهر تو چون بر ولا آمد ۞ به تیره خال شب از روی آسمان برداشت ۞ هزار جلوه ورنگ فلک

بیک نظم ۞ سفیده دم به سر استین نشان برداشت ۞ آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال بیاراستند

ازینان لشکر چینیان فرهنگ دلاور مکمل و مسلح شده بر گرگ ملاقی چو لالی سوار شده و در برابر خاقان

صف زد و آورده و ... مغوا خیره کرد و گفت ای ملکه ... والماس دار هم چون فیض میدان رفته با سالار باقی

افسانه این بار ... را هادر بکشی ... تا بیرون تحقیق مراتب دعوی خواهد در میدان جولان

اولی ... و کینی صلاح از آنست مغوا خیره قبول کرد فرهنگ دلاور ... میدان آمد خواهند ... شود

سلاح ... ملکی از ... ... در آمد ... و آفرین کشو ... سپاه

گرد و برابر سپاه اسکندر ... گشید و گفت ... اسکندر ... بالا ... میدان ... معنوی شی

خوب ... خود و حرب ... آن اسکندر ... دانش نظر ... میدان ... فرهنگ دلاور را دید

... تیغ ... و ... لشکر ... میدان اسکندر بسیار ... شد و ... را بسط کرد و گفت

... مرا ... فرهنگ ... گفت ... مغوا ... نقش کرده ... ببینم

... میدان ... فرهنگ ... ببینم ... میدان شد ... فرهنگ

... اسکندر ... حال ... شد ... دو شی

... مغوا خیره ... اسکندر ... کردان شدی

ازو لادر

ازو لادر روبرو ... این فعل بسیار عجیب است فرهنگ گفت ای ... و سنم ... باد ... الهی ... برسد

... بر روی ... اسکندر ... را ... چه ... روی داده بود ... و این ... است

... جوانان ... مغوا خیره ... الله ... گذار ... گرد ... بدان ... و ... اگر

... و ... مغوا خیره ... شده بود ... عاشق شده ... چون ... از ... باز

... دست ... بیابان آن کوه ... آمده ... و ... کرد

خود ... اسکندر ... شهزاده ... از ...

... مغوا خیره ... آمدم ... اگر ... جنت ... خاقان

... میدان ... اسکندر را ... خون ... اسکندر

او را ... مغوا خیره ... کردم ... آن حال

... رسید و حال ... مغوا خیره ... میدان آمده ... غلام ...

... میدان ... آن ... و چهره ...

... و ... میدان ... و اگر ...

... مغوا خیره ... خاقان ... کرده

... اسکندر ... بعد از آن

... اسکندر ... اسکندر رسانید

اسکندر ... فرهنگ و ... میدان ... و سپاه

... دلاور ... شد ... شب

... سبز پوشی ... او را ... حیوان

... خاک ... آن

... شبدیز ... ۞ ... باد

۞ ... فلک ۞ ... ۞ ...

... ۞ ... میدان ... ۞ ... ۞ ...

سوار بجنگ سهراب پسر رستم زال زر و جوز ... بنشیند قیصر کنوان بر سر گذارده و چهار روز [illegible] غتا غانه
علم بر افراز خود ... و بیار ... نامدار و پهلوانی پشت دلی و دلاور جهان کوشه کلاه خود بر چشمها
نهاده ... را به ... از جای ... الحق بجلوه در آمده و لباس ... پوشیده و در روی آن
زره داوودی ... در بر کرده ... آن کامیاب ... چو ابر ... برافتاب ... و دیگر
زره ... چون ... جنگ ... خلعتش ... چو ... خط شعاع
... آتش ... و دیگر ... انگنده
... نیزه ... عقاب بر ... بنشید
... درطرف ... ببستم ... بر آن ...
... آن کامیاب ... ... و دیگر ...
... گرده ... ... بود ... چون ... برکشید ... ...
... کوه قاف ... ... بود ... ... و دیگر
... و دیگر ... ...
... ... اطراف ... ...
گرفته ... آفتاب ... ... بهم ...
... ... در روی زمین و ...
در روی زمین قرار ... و هر جا ... آن دو دلاور ... زمان و زمین ... وحشی ...
دلاوران ... میدان ... و ... اسب خود را ... و ... میدان انداخت
... اسکندر ... ... رسید ...
... اسکندر دلاور ... ... آمده گفت
آن دلاور ... ... اسکندر ... ... و حال ... اسکندر
... ... خود بکشند
... ... فرهنگ ... ... خرد

از اسکندر جهان

از اسکندر چه می ... او سر کرده ... فرهنگ ... و ... جوان ... و ... آمده
از ... فرهنگ ... اسکندر ... در این وقت ... در
... گرفته ... ... آورده
... میدان ... ... دو دلاور ... ... و ... بیک
... ... کوفتند
... ... آتش ...
... ... برق ... آتش ... ...
... آن دو دلاور ... باهم ... در آمدند ... صدای ... ...
آفرین ... آن دو دلاور ... زمین برآمد و پهلوانان ... ... رستم و سهراب در آن وقت
... ... آن دو دلاور را ... ... مراجعت ... ...
از میدان ... ... چون فرهنگ داخل ... ... خان ...
... ... فرهنگ ... ... دست ... فرهنگ کرده ...
... ... زمان ... ... پهلوانی ... ...
فرهنگ ... مجلس ... خان ... نشسته و بزم ... ...
و ... ... دست فرهنگ ... ...
... ... فرهنگ ... ...
... ... اسکندر ... ...
... ... اسکندر ... ... داده ... ... و
... ... فرهنگ داخل ... ... بزم ... ...
... ... فرهنگ ... ...
... ...
با فرهنگ ... ... فرهنگ ... ... فرهنگ

مبکردید و در آن اثنا چشم مغرافیه بر یکی افتاد و در غایت خوش‌ترکی و خوش‌رویی مغرافیه گفت بکر بیابان سگ را
که لایق پاسبانی بارگاه هست چرا اسیر کرد باین نوع سگ نه دیوام بر سر شاران مغرافیه برفرار گرفتند مغرافیه
هر تنو که طوق و قلعه آورده زند و در گردن بر نهادند و در سر ابریشمین چند طوق کلاه رانیده در دربار کاه
مغرافیه بنشیند امّا چشم فرهنگ بر آن سگ افتاد و دانست که مهر بر اوست و از بی رسیده دادنده امّا
مغرافیه با فرهنگ همچو روند تا وقتی که شب‌هنگان اختیار از دست برفت ان گرفت مجلس را خلوت
کردند و مغرافیه گشودند و رخت خواب انداختند و مغرافیه با فرهنگ پهلو بر بستر استراحت نهادند و فا
بپیچیدند و پرده‌های زرق انداختند و بیشماران هرکدام جا و اطاق و رفتند مهر بر حیدان صبر کرد
که بعد خواب مغرافیه بلند شد خواست که او را بیهوش کند بازگفت که چرا عبث این عمو تیر را برجا نشی
کشم من ترچون نیم که خنجر برسینه او زده جاودان دوست او را از مسلمانان که سرساخت خنجر را جنس
زبانم بعون زنم و سترا آنچه له زنتی مسلمان که کنم مهر برقدم بهش نهاد و خنجر بیش کشید و دست د
خنجر را بالا برده بر حلق مغرافیه زد و خنجر بر حلق مغرافیه خورده لکن اکنون المثل آن خنجر را آن نوع برگ برزد که بینیم
خوط بخورد بیرون چه دید که چرنک نوک خنجر برآمد بلند که بچین بر کتف مغرافیه برسیده و امّا آنکه عمو تیر جامه
از جیب و دست انداخته که بیان بر فا بالا گرفته میش کشیده و نعوه برآورد و دست گردان را طلبیده
امّا چون بر فی حال را شاید درکرده خنجر دیگر را بار برآورده بازگار کرد امّا شکیبا بیدار روی
بارگاه در آمده دست و گردن برفی باشند فرهنگ و لاور از آن غوغا جست و رسید در جای واقع
شده مغرافیه از بیدار شدن فرهنگ آنقدر راز زیر رد و شدند که از غصه کردن و غش باز نشده بود
منش و دیده و گفت ای بار جانی و کرای بدانکه از شب سکندر قصد تو را فرستاده که مرا بهلاک کند چهای
لطف این شخصیت که خنجر بر من زده من بیدار شدم و روی آگه فهم که اسکندر با کاظم بر سیده حیلم بر بدن
من کار نکنند فرهنگ گفت پس چه بر خنجر بر تن تو کارگر نکند بدن مرا در نازکی از گل لطیف‌تر است فقر لفهم
گفت این رمز زنده جاوید و طلسم بر وجود من بسته که اگر همه جهان عالم را بکشد بر بدن من زنند که نکاه شر
و بدن من فرق ترد فرهنگ هیچ نشد آن شب را دو که چلاد درآید و آن بی ادب را سر از تن جدا بر دارد
امّا چون چلاد درآمد و سر آن بهینک برقی را گرفته بر بالای نطع و بکش نشانده امّا فرهنگ برقی را بان

حال دید

حال و بگفت ای ملکه اتفاق از کشتن این بازوج و بامعنو چه فرق و درو که گناهی نسبت چرا که هرچند من از مخدوم
رجوع بلکه دیگر از تقدیم رسانیدن آن خدمت مخدوم باجاره نسبت اسکندر به عرض رسیده کرده او را بار
این مقدمه بر من نیست امّا مرا از زبان شده قتل این عبد معاف گشت که نخواهم که او را سیاستی بکنم بلی
او را در بند کشند تا دقیق که اسکندر را کم پادشاه و سالار و عیار او را برابر با هم برده زاده و نیز
باز الکشم تا دل من از کینه خلیصی او و لاو بیابم فارغ شد مغرافیه گفت ای امید گاه من بعد چه بار بتو قرار کرد
چنان بکنم پس فرهنگ و لا در بهیب داده این عیار را نیز بر بند و در پهلوی سالاران در بند کشید امّا فرهنگ
و مغرافیه همان با بستر استراحت مشغول شدند و فرهنگ با خود گفت که بزبان خوش سبب رو تنی را از
این ساحره معلوم می‌باید کرد و در وقع او کوشید پس فرهنگ با مغرافیه بنا و حکایت و کرم کرد و یکباره
دل مغرافیه را بربود پس گفت ملکه سؤالی دارم از تو و دزد تو جواب نخواهم که میدانم که تو لکن طاقدرم
طلسم بر وجود من بسته که حربه مرا و کار گر نیست حال خاطرت این که اگر که خواهد بود تو را بکشد چه
باید شوی او مغرافیه را گفت و گفت ای دلاور مراد خاطر است که باعث این عالم را برتو مسلم کنم و مراد
مقصد من در خاطر است و الا غرض تو از این سوال چیست فرهنگ دست و گردن مغرافیه کرد و گفت
ای بانوی با تو در آن مرا در خاطر است که شنهان در ابدال ساز عرض من آنست که چون من تو را
بعقد و نکاح خود در آورم مرا دشمنان بسیار است و خواهد رسید بخواهم خاطرم جمع شود که از پیش زنی تو
اسکندر را بکشم دست بر دامن تو زنم مرا هیچ نوع دستی نبود نخواهد بود یا آنکه بنوعی دیگر هلاک
می‌توانند کرد که داغ فراق تو در دل من گذارند مغرافیه چاره دوا از این طرز کلام اطمینان
قلبی حاصل شد فریب فرهنگ را خورد و زبان گشود و گفت ای دلاور بدانکه ما در من طلسم وجود
مرا بشیشه بستم و دگر شیشه را در صندوق ملکان زرین تن و یرومی کوبید و درآن چاه چشم ایست رود
در پهلوی چاه کواشته و در آن بار را در آن چشمه انداخته امّا بغیر از من هیچ آفریده از این
راز آگاه نیست حتی زرین تن و تو هم بدانید که شیشه عمر من در صندوق او و در چشم جاری است
تا آن شیشه را از پهلوی آن ماهی که برده بشکند و بشکند کشتن من باهیچ وجه من او و هلاکی نیست
از فرهنگ خاطر جمع دارد که مطلوب باز و آن بهم رسانیده فرهنگ گفت حال که چه الحال که خواهد

که آن شیشه را بدست آورد چه نوع بی تو آگاه که مقراضیه گفت هنوز علامات هیچ نشده محال است که آن شیشه
بدست کسی افتد هر که گذرش بمقام زرین تن دلو افتد برای آن چشم بشکنند چون وقت شب ماهیان آن
ملک در آب افتد و اشعاشی دارد و شیشه را بآب می‌دهد چه آن ماهی بتبر بزنند و آن شیشه
بیرون آورده بشکنند الحال من خواهم برد و این مقدم را هیچ نترسم را صورت نشنید چرا که هرگز
پای شفقت بمقام زرین تن نرسیده و نخواهد رسید و اگر نرسد چه می‌داند که بروز روان آن چشمه را باید
دانسته عمر من در شکم آن ماهی بدست فرهنگ بود آن جو را شخص که بکنند بد و گفت ای بانو که [illegible] حال خاطر
جمع شده و بلکه دل در نوشتم پس دیگر باره دست در گردن مقراضیه کرده و در بستر فرو خفتید و باره دوست
بازی کردند تا مقراضیه را خواب برد و فرهنگ با خود گفت که عبدالحمید بلکه بمقام زرین تن دلو رفته ام این
معلوم را بگوش عبدالحمید می‌باید رساند و سالاران را از بند خلاص گردانید که عبدالحمید برود
و آن شیشه را بدست آورد چرا که تا این ملعونه زنده است بیاد خدمت اسکندر که فتح مقدور نیست
پس در آن لمحه صبح کاذب فرهنگ چنانکه مقراضیه آگاه نشد از میان بستر خواب بیرون آمد و بجانب
زندان شد و چند شبیکی راه که بسر راه زندان خوابیده بودند سر از تن ایشان جدا کرده در زندان
کند و قدم بدرون زندان نهاد و چشم عبدالحمید و سالاران که بر فرهنگ افتاد گفتند ای دلاور این
وقت در زندان بجه مهم آمده فرهنگ پیش رفت و دست عبدالحمید را بوسید و العذر بند از پای و دل
هم برداشتم آنگاه روی بجانب عبدالحمید کرد و گفت ای دلاور مقراضیه روئین تن بود و هیچ حربه در بدن
او کارگر نشدی و چند شب است که از جهت خاطر شما با آن ساحره [illegible] بود در [illegible]
چاره او [illegible] و [illegible] او زده و [illegible]
[illegible] بمقام زرین تن در شکم ماهی است حال اگر [illegible] خود را بآن مقام رساند و آن شیشه
[illegible] مرا و خود را از دست این ملعونه خلاص کن این گفتم و در زندان بدر رو [illegible]
در آمد و در [illegible] سالاران را [illegible] بجانب [illegible] اسکندر [illegible]
چون [illegible] گرفت [illegible] خود را بدرون بارگاه جمشید رسانیده [illegible]
عبدالحمید و [illegible] و سام را [illegible] اسکندر رسانید [illegible] دلاوران [illegible]

رفته ان شا

رفته ان شا الله در این [illegible] و در چه عبدالحمید بدرون بارگاه در آمد [illegible]
بجانب [illegible] اسکندر [illegible] شهزاده [illegible] باید [illegible]
[illegible] خان و [illegible] بر جلیل اسکندر [illegible] چون [illegible]
[illegible] مقراضیه رسید گفت [illegible] اسکندر [illegible] شده [illegible]
[illegible] زندان [illegible] مقراضیه [illegible] سالاران را [illegible] مقراضیه
رسانید مقراضیه گفت رفته باشند [illegible] و آن [illegible] و [illegible] چون
بار من فرهنگ [illegible] فرهنگ [illegible] و [illegible]
[illegible] باز و اگر [illegible] باشند [illegible] میدان دست [illegible]
ملازمت تو آرم مقراضیه گفت چون تو با من مرا از هیچ [illegible] نیست [illegible] از آن جانب
چون [illegible] عبدالحمید آگاه شد [illegible] و چند [illegible]
[illegible] شده بدیدن عبدالحمید و [illegible] اسکندر روان شد [illegible]
[illegible] بارگاه جمشید بود [illegible] اسکندر رسانید [illegible]
[illegible] شده [illegible] دست [illegible] و قدم بدرون [illegible]
[illegible] زبان [illegible] اسکندر [illegible] و گفت شعر بادشاها صد هزاران جمشید و جم [illegible]
از جان و [illegible] رستم زال و دیگر اسفندیار نامور [illegible]
سام و سهراب و دیگر افراسیاب [illegible] چون [illegible]
دیگر [illegible] ساز [illegible] شمشیر [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] هر یک [illegible] سال [illegible] بادشاهی [illegible]
برد و ام [illegible] سال [illegible] حال [illegible] اصل [illegible] تخت [illegible] سالاران و [illegible] مجلس
[illegible] اسکندر [illegible]
و سالاران [illegible] اسکندر [illegible] دلاوران [illegible] شدند [illegible]
[illegible] کدام [illegible] عبدالحمید [illegible] احوالات [illegible] شهزاده [illegible]

مقام زرتن تن و ششم عم مقرانیه صفرهنگ بولغارش کرده بود بیان کرد چون تغابدار آن حالات
استماع کرده قد خود را از بالای کرسی پهلوانی علم کرده و در برابر اسکندر ایستاده و عرض کرد ای شاه
هفت کشور مرا دو برادر دیگر است صاحب سر خاب دیو نام است اگر امر عالی باشد بنده برگردم
آن دیو نشسته بغربانم تا مرا بمقام زرتن تن رساند و بنده آن ششم را بخدمت شما آورم اسکندر
گفت ای دلاور خدا تو فیقات زیاده کرده اند این نیز تمام است صاحب قران کامیکی جراحت کار از آن
این سامره ملون تنگ شده القصه تغابدار رخصت گرفته از بارگاه بیرون آمد و متوجه بارگاه
خود شد مهرنسیم از عقب تغابدار متوجه شده بهر چند تغابدار چه خواهد کرد اما چون تغابدار از
بارگاه بیرون رفت بیدار گاه خود رسید و درآمد و رکاب دار را فرمود که آن صندوقچه فولادی
حاضر ساز آن رکاب دار بر جبا خانه رفته صندوقچه را بخدمت تغابدار سبزپوش آورد و نسیم
دید که سبزپوش در صندوقچه را باز کرد و چند تار مو از آنجا بیرون آورده بر روی آتش نهاد
غرض ای ال نسیم دید که زرد و دیوانه بر آمد ناگاه دیو سرخ او در سیخ مو از زرد و رنگ کشان
فلک سر از زیر شده خود را در برابر تغابدار بر زمین کشید در برابر آن گزید و تمام سر فرود
آورد و پیش تغابدار در برابر جنگ بر سر و بر خود مرتب کرد آنگاه رو بجانب سرخاب کرد و گفت
ای سرخاب من در خدمت اسکندر ثانی زر و دام و حال مقام زرتن تن دیو را راه نمی برم خواستم
که تو مرا بمقام زرتن تن دیو بری تا در خدمت من و اسکندر سرافراز باشی سرخاب گفت الشیر بار
عالیقدر را انکه مرا هرگز گذار بمقام زرتن تن نیفتاده و چنان مرا انجا بر سد صحیکس با آن
منزل نمی رسد تغابدار گفت نیزه اسکندر را گذر بآن مقام افتاده و می گوید که از آنجا گمگوه نشوب
تمام و درو سرخاب گفت شهر یارا اگر مقام زرتن تن را از چشمم جمات تا باب نرسیده من
تو را چون خضر رهبری کنم و ترا جاری کنار آن چشمه و هم پیش تغابدار ریش رفته برگرد سرخاب نشست
و دیو بیاد شوره بلند شد مهرنسیم متحیر بارگاه اسکندر رسید رفتن شهزاده جهانیان عبدالحمید که
قلا دارکدن از زرتن تن با آنکه مطالبه برود عبدالحمید را بمقام خود برده ده بازکردن عبدالحمید زرتن تن
و تیر زدن برجای حصن ششم و مقرانیه بوده و زدن ملک حبیب و بیرون شدن و کیفیات نه تو تن

غلامزاده

غلامزاده و زحمت عبدالحمید و سبب تغابدار سبزپوش و زرتن تن را گرفتن و آمدن ششم با بیت
آوردن و باعبدالحمید بردن باسکندر شدن و کشته شدن مقرانیه حیدو و ملعونه دیگری حالات ایشان
اما راوی گوید که چون تغابدار سبزپوش با آوردن ششم طلسم مقرانیه از بارگاه جمشیدی بیرون آمده
بود رفت شهزاده عبدالحمید نیز از جای خود برخاست و در برابر اسکندر ایستاد و گفت ای شهنشاه
التماس از خاطر عاطر دارم که بنده را رخصت دهید که چون قبل از این یکبار دیگر مرا گذر بمقام
زرتن تن افتاده تا بنده نیز متوجه مقام آن دیو شوم بهمین اقبال پادشاه آن ششم را بدست آرم
اسکندر شهزاده را رخصت داد و گفت چند کس را با خود ببر عبدالحمید گفت بنده یک تنه بتفصیل
این مقدمه خواهد رفت پس شهزاده ملکی و مسلح شده بر مرکب تازی نژاد سوار شده بجانب کوه قاف
رفت اما هر جا راه دو منزل یکی میکرد و بسرعت تمام و تعجیل مالاکلام طی منازل و قطع مراحل میکرد تا با
نزدیک روز بکوه قاف رسید و در میان صحرا النشینان کوه قاف در آمد و در خیمه یکی از آن کافرات
فرود آمد و وضع و طبیعت ایشان کرد تا آنکه از ایشان پرسید که هرگز زرتن تن دیو بامقام
می آید گفتند از معقولات در هفته یک روز باینجا می آید و بر سر خوان انعام ملکه ما مقرانیه
مهمان میشود و باز متوجه مقام خود می شود و امروز روز نیست که آمده و وعده زرتن تن است
چرا که ملکه مقرانیه در کوه قاف است و از ششم که آن لعینه در هفته یکروز از خود مقرانیه ششم
خود را سیر میکند عبدالحمید پس مطبخ مقرانیه رفته آنگاه چند دیگ بزرگ را دید که اقسام طعام
اطعمه ایشان سر کرده اند عبدالحمید در موضع قرار گرفت و بعد از لحظه دید که از روی فلک غوغا
برآمد و غلغله گفتی رعد بغرید با آسمان بترقید یکبار دید که زرتن تن خود را بر روی زمین گرفت
و نعره برکشید که ای عجیب کوه قاف ملکه مقرانیه از چیزی آمده می نشیند آن وقت هم مقرانیه
پیش آمدند و کنیزان وال دور بجهت او مراتب اداشد در بارگاه فراز بکر و هر چیز شما را زاد
خود از خوان مقرانیه حاضر است پس آن جماعت زرتن تن را در بر جایگاه نشانیده و جنگهای
شراب حاضر کردند و زرتن تن بر خوردن نشست چون سرش از باده تاب گرم شد طعام را
رسید القصه عمت بسیار به تر و زرتن تن بر دند و آن دیو لعین خود را از آن طعام میخورد

نمودگویی بیرون آمده میخواست که بجانب مقام خود رود تا زمینی چنان بود که پایش در زمین بند شد
روز بازی که خورده بود و عبدالمجید محقق کار دانست که از تلطیخ بیرون دویده خود را به پهلوی زرتین تن
رسانیده بود و از بغلش رفت زرتین تن نظاره کرد آدمی زاد را دید گفت ای آدمی زاد خوش تو را چطور این
هیبت عبدالمجید گفت خوش منزل است که مستی تو را خوش کرده تماشا میخواهم که میفهمی زود بگو کیستی
که تو مردم کوه قافی و با منزل این شهر کرده ایم که مردم کوه قاف را از زر بیابم والا تو را بجای خود
ببرم و بمقام خود میبردم و نیز الصباح ترا کباب کرده میخوردم که فرصت که کوفت آدمی زاد و گفت دیدم
عبدالمجید گفت که من غریبم و نیز مردم کوه قاف را رم هر چه خواهی بگو زرتین تن از شنیدن این سخنان
بسیار خوشحال شد و دست انداخته گریبان عبدالمجید را گرفته بیا و بخور و هر دو در فلک بلند شده
گشتیده از کار شکسته ان منزل این که اول شنیده اینها آدمی زاد که را غرق کرده من مردم کوه قاف
منم و بلند شده عبدالمجید بر طوق گردن زرتین چسبیده بود و بر گریبان شهزاده را گرفته
تا بعد از ساعتی زرتین تن متوجه نشیب شد چون به زمین رسید دست شهزاده را اطراف و جوانب
آن مقام نظر کرد همان لحظه که قبل از این از در جانب کشتی او شکسته بود بگفته پاره دور را
بدان مقام رسانیده بود دید خوشحال شد زرتین تن دست از گریبان عبدالمجید باز داشته
گفت ای آدمی زاد امشب از دولت منزل این شکم من بسر است و تو یک امشب دیگر که زنده ترا
رخصت میدهم که و در این جزیره سیر کنی تا صباح ترا کباب کرده بخورم عبدالمجید دست از طوق گردن
او برداشت و بود گفت ای آدمی زاد چرا طوق گردنم را رها نمیدهی عبدالمجید گفت ای زبونم از گرسنگی
که تو از جهنم بگذری زرتین تن فاقه بکشید چنانکه گفتی غرض خوردن از گوشت مدام به نیت بند گفت
ای آدمی زاد تو از دست من نگریزی که طعمه خود خواهم کرد پس چرا از تو بگریزم عبدالمجید گفت
تو نیز پیش از این از من گریختی زیرا که خاطرم جمع نیست از و بد تر از هیچ مسیانی که با من
چکار کرده زرتین تن گفت من ترا در هر جهت بند بدام کی از تو گریزم عبدالمجید گفت از خطر زاده من
آنکه داوری که بمقام تو افتادم و تو مقصد من گردی و من تو را البته باز دست بستم و گفتم
مرا این جا بی تو بسیار کار است هیچ کس را هیچ بلایش از خود را بمقام تو آورده ام من خانی کسی

و بر مرادِ

که برهم کرده با تو گفتم اگر در کوه قاف خود را نبودی شناسانیدم هرگز تو مرا قبول نفرمودی ای دو دلجان
من با تو چه بدی کرده بودم که مرا ببرد دست چنان ساده نظاره داده چون زرتین تن مرتبه
شناخت آمد از تماشا نیش را آمده و کیف شراب از سرش بدر رفت و خواست که با عبدالمجید
بملایمت در آید که شهزاده و همراهان او همان طوق را که در دست داشت فرو کشیده نوعی که دیو
بر زمین نقش بست و شهزاده و اقوام بنشست و دست آن دیو و رشت را ببست و دو شاخ که همراهان
آن لحظه ها بود زرتین تن را بکشند از گردن تا باکم و در انداخت عبدالمجید و خود نزدیکان
مروارید منوچهر سرآن چشمه شد القصه از تلی رکشید تا وقت متین ماهی برو در آب افتاده
سیمه فرو در آب مبادا ... شهزاده دیگران ...
چون ... آن تیره ... چنان که ... چشم ... چشمه ... نشست
... از آن ماهی ظاهر شده و آب ... بیکبار زده فرو رفت شهزاده ... شد
... عبدالمجید ... حاصل کلام آنکه عبدالمجید دو روز و دو شب ...
... چشمه ... آن ماهی ... و آب ... هیچ وجه ... از آن ماهی
نیافت شهزاده ... من ... این چشمه ... خود را از ...
... فرهنگ رسانید ... رسید ... منزل ... شخص ... آن ماهی
... و ... آب فرو برد ... بیرون نیاید علاج ... فرهنگ
حل این مشکل ... عبدالمجید ... منوچهر ... شد چون ... زرتین
رسید گفت ای دیو ... از ... مرا ...
زرتین تن گفت ... روز ... بود ... رسیده ... آن
ندارم که بگفتم ... دست ... ... تا ... ... خود را اسیر کردانم ... خود
چند ان ... از چشمه ... خود ... سر ... آن ... را ...
طعمه ... شهزاده ... گفت ... تا ... دارم ... دست ...
دیگر ترا کجا خواهم دید ... خود ... و ... این ... مرده ... د ...

اگر جمیع مرغان این جزیره را انکار کنم یک لقمه نتوانید شد از زرین تن پس چون چنین باشد من از نعیم و
ننگ و بد آزرده و خفه بسیار مخفی کرده ام که موقوف احتیاج آن را بود در هر حال مرا از این درخت بنگ و سر [illegible]
و در دست نگاه دارند تا به مقام روم و نیز آن آرزو و قهرها را از آن زرین تن برون آرم تا من شکم خود
سیر کنم بعد از آن هر چه گویی چنان کنم عبدالحمید جنس رفت و آن دیو را از آن درخت کشید و در آن
بچه ساعتی کرد و بدین بهانه بیابان برون رسید که اگر کسی جوان هلاک و در بغل یک بچه و مهماتشان رفت از آن
درخت برشد و بوز گفت حال باید بیابانی درخت رفت و در جوف خانه مرا گشود و از جهت همه آن [illegible]
بیرون آور کونین شاهزاده مرتبه آن جرا نیز از ده را خود و سر بالنهنگش در ساق درخت دیگر بست
و دست زده بالا آمد درخت رفت نظر کرد و دید که میان آن درخت مجوف است و تندها بالا در میان
اندرخت مرتبه داده اند قدم نهاده فرو رفت سی و چهل زینه به پایه رسید و را آن درخت بود پایان رفت
به زیر زمین رسید و در غایت وسعت و فراخی نوشت برنشسته کرده و خیابان روشن دید که بر جوار آن
زیر زمینی چیده اند چون انبار رفقان علو شهزاده مشغول آن گرو تفحص شده پیدا نشد اما چون زرین
تن دید که حریف درون رفت آن زیر زمین رفت فرصت یافته بخش و دید و آمد درخت را در بغل
زده آن درخت عاج را از ریشه کنده با آمد درخت بر روی کهکشان فلک بلند شد اما چون عبدالحمید
تنها در رسید آن از نفاذش برآمده از آن مقام بیرون دو دید تا کرد و دیو را دید که بر روی فلک
بلند شده بسیار پریشان و مضطرب شده باز با خود گفت که نصیب تا چنین بود تو کار [illegible] ذات خداست
واجب الوجود میکنیم و در این بچه آن گونه و میوه دارم بعنایت او مشغول میشوم تا ببینم که از دیو که گار
چه چیز مرا حواله شده اما از آن جانب سرخاب دیو نقابدار شیرپوش را در بغل داشت و در کوه
تن متوجه آن جانب بود که یکباره چشم شیرپوش بر روی هوا بر درخت عاج افتاد و از سرخاب پرسید
که این چه درخت است که از تنها بر بالا شده سرخاب شوره و راه که چون متفکر رفت زرین تن را دید
تو او در بغل زده مرا که خوشحال شد و گفت الحمد را اقبال شما مقبل کرده و زرین تن که چند زور
که در نفس چیک و دیدم حال رو برو می آید و درخت را در بغل زده می آید می دانم می تواند کی رود اما
چون زرین تن نیز از دیو نظر کرد سرخاب دیو را دید که آمد و از دیو برگردد که رفته بجانب او می آید

نوذ باشد

نفوذه برآشید و گفت ای سرخاب تنگ شد باد و در میان زره دیوان چه سر بخواهی او و گو [illegible] و چو و انکه همین
جد و آباد و نژاد جمیع دیوان مشرق و مغرب فرمان روای بود حال تو چنین مطیع و منقاد او شده
نقابدار ای هرزه زرین تن زد و گفت ای دیو بد نژاد و ملک اهرمن شما مطلق را مطیع بودن همه من تنگ حال
نژاد تو چنان مطیع خود کنم که پسندی زرین تن اعلامی شده آن درخت را که در بغل داشت بر جوار سر
گردانیده بر جانب نقابدار انداخت نقابدار ای بر سرخاب زده که خود را به نزدیک زرین تن
رسانید سرخاب بیابان متوجه شده آن درخت از زرین تن رد شده بر زمین افتاد و [illegible] و بر کشش
خورد و در یکدیگر شکست سرخاب خود را به تنگ زرین تن رسانید نقابدار شیرپوش [illegible] جای گرو
خود را از نگاه داشت سرخاب در دست برگردن زرین تن نشست زرین تن خواست که نقابدار را از کوه
خود پرتاب کند که نقابدار خنجر آبدار را بقصد آن که خاک را از غلاف برآورده چند خنجر بر پشت سر
و گردن زرین تن زده که فرشده نعره برآورد و صدای ولاور سبب آزار داد و شیب شر او مطیع
و منقاد [illegible] زانهم آزار [illegible] مطیعی که [illegible] وادی بیابان کمی نقابدار گفت میخواهم که مرا بمقام خود بری
زرین تن گفت ای ولاور تو کجا که میتوانی مرا ببر بغیر از منزل خود [illegible] و من نتوانم رفت
نقابدار رسید پرسید گفت بدانکه از آن روی که آن شهزاده اسکندر منزل من آمده و مرا از جنت و [illegible] او
فریب داده و گرفتم و [illegible] و چون [illegible] من اقبد غفور [illegible] پاره پاره می کند [illegible] دوزخ
از جنگ او گرچه ام نقابدار گفت [illegible] عبدالحمید [illegible] خود را [illegible] مقام زرین تن رسانید
نقابدار قسم [illegible] اگر تو خود را بمقام خود [illegible] عبدالحمید [illegible] کند زرین تن
لاعلاج از ضرب تیش خنجر آن ولاور متوجه مقام خود شد و سرخاب دیو نیز از پی او [illegible]
میرفت [illegible] نقابدار [illegible] خنجر [illegible] زرین تن میرسانید و میگفت [illegible]
مبادا که مرا بغیر از مقام خود بجای دیگر ببری [illegible] همان دم سرت را [illegible] جدا کنم دیو
گفت ای ولاور مرا آزار [illegible] چنین [illegible] تو را [illegible] خود رسانیدم [illegible] آن زره دیوان
بر روی فلک بلند شده میرفتند پس متوجه شب [illegible] شهزاده عالی‌قدر عبدالحمید بر بالای
نخلگاه نشسته بود که دید زره دیوان از روی آسمان می‌آید نظر کرد زرین تن را دید که متوجه مشرق شده

و نقابدار سبزپوش بکرد آتش نشسته و دیو و یکسر تا پایچه سرخاب [illegible] شاهزاده و حمید و شکر کرده [illegible]
شده اما چون از زرتشت و سرخاب بر زمین نشسته نقابدار نگاهی بجانب عبدالحمید کرده گفت ای شهزاده [illegible]
مقام چون نقاب داری عبدالحمید گفت ای دلاور بدان و آگاه باش [illegible] کوه قفا رفته و باین طلسم دیو مرا
باین جانب آورده و من تربیت یافته دیو و آنجا [illegible] و [illegible] بر او [illegible]
دام فریب [illegible] دو کنار آن چشمه بنشینیم و آنگاه [illegible] شنیدم [illegible]
علاج آن [illegible] نقابدار دست عبدالحمید را گرفت و گفت ای دلاور امروز بطالع ما با تا بکنار آن چشمه
روم شاید آن [illegible] بیرون آید پس نقابدار زرتشت را با سرخاب سپرده و با عبدالحمید
متوجه آن چشمه شدند اما چون بکنار آن چشمه رسیدند [illegible] و دیدند [illegible] بر روی آب افتاده
نقابدار گفت الحمد الله اقبال [illegible] این شقه [illegible] و نصیب بود [illegible] شیشه [illegible] نقابدار
جنس رفت و دست دراز کرده آن [illegible] از آب بیرون آورد و خنجر از قلاف برکشید و [illegible]
[illegible] شیشه را [illegible] خوشحالی بکنند [illegible] شیشه را با آب [illegible] و [illegible] عبدالحمید
بود خون خود را [illegible] عبدالحمید [illegible] این [illegible] شیشه [illegible] و باین طلسم [illegible] تا بانی
مقام [illegible] و شیشه را این نقابدار [illegible] اسکندر [illegible] کار کرده [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] نقابدار و عبدالحمید [illegible]
[illegible] نقابدار نگاهی بر عبدالحمید کرده گفت ای شاهزاده [illegible] سرخاب [illegible]
[illegible] در خدمت [illegible] شد [illegible]
[illegible] زرتشت [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] سرخاب [illegible] و نقابدار [illegible] زرتشت [illegible]
[illegible] متوجه شهر [illegible] شدند [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] گفت ای دلاور [illegible]
[illegible] اسکندر را [illegible]

[illegible]

میدان [illegible] آرام دست [illegible] و تا قیامت تو [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] میدان رفته [illegible] اسکندر را گرفته [illegible] تو آرام [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] جنگ از [illegible] بلند شد اسکندر
[illegible] اسکندر [illegible] آن [illegible] شب [illegible]
جنگ [illegible] آن شب را [illegible] و صبح [illegible] افق [illegible] شده عالم را بنور
کمال [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] میدان [illegible] دلاور [illegible] شده [illegible]
[illegible] متوجه میدان شده [illegible]
روان شد فرهنگ [illegible] متوجه میدان شده [illegible] اسکندر
[illegible] میدان
[illegible] فرهنگ [illegible] آتش [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] میدان [illegible] قلب سپاه [illegible] دشمن را
چون [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] اسکندر
[illegible] مغافیه [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] مغافیه [illegible]
اسکندر و سپاهیان [illegible] مغافیه [illegible] فرهنگ را گرفته [illegible]
از دست فرهنگ بیرون آورده [illegible] فرهنگ [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] متوجه [illegible]
شد و چون [illegible] لشکر رسید [illegible] فرهنگ [illegible] فرهنگ [illegible]

برزمین زد چنانکه از پای سر تا پاشنه با خاکدان برابر شد لب عجب داد و تا مهران شکوه پس وحتابداران
بکشید و دست و گردن فرهنگ را بستند خاقان گفت ای امیر روز اول حریف این جوان را در پای سر
بوده دیدم و دانستم حال او را بتو باک نیست مفراقیه گفت هر که را عداوت من در دل باشد چنین پشت
دست و گردن بسته ی الازام او را نگاه دارید تا من بمیدان رفته اسکندر را نیز بگیرم عبدالله زادن بالام
حیح بر سر اینها بایدار و گر و القصه فرهنگ را در جنب لشکر باز داشتند و مفراقیه عنان از [illegible] را کرد و بیند
میدان آمد نعره بر کشید که ای اسکندر امروز میدان من در آی و پیش از این در این جنگها ملک بر
[illegible] حیح زر دست و بازو بت برای که طلسم مرا نشکنی و [illegible] که زن حرام اکنون چون اسکندر
این سخنان شنید فرمود که حیف چنین اطلا را حاضر کنید ارسطو و سالار [illegible] دانستیم مروت در پای
اسکندر افتادند و گفتند [illegible] هفت کشور چه [illegible] وجه [illegible] و میدان این ساحره جنگ کسی
در خدمت تو چه استاده ایم [illegible] اگر روزی که [illegible] تمام گردد دیگر [illegible] رومی لشکر
ما هیچکس نخواهد رفت اسکندر گفت ای ارسطو میدانم که اگر از من هیچکس با این ساحره برابر نمیتواند
کرد اما مانند فرهنگ دلاور را چنین [illegible] گفت که امیدوارم [illegible] اسم اعظم را در
[illegible] گفت یاد گرفته ام [illegible] و [illegible] ساحره [illegible] نخواهد رسید القصه
اسکندر [illegible] شد [illegible] را کشیدند و [illegible] کتاب [illegible] و [illegible] از [illegible]
مرکب [illegible] میدان در آمد [illegible] بر [illegible] تنگ [illegible] روی [illegible] جنگ گرفته چشم
مفراقیه بر دلاور افتاد و تاج شاهی بر سر و سر تا پا غرق مرصع شده مانند [illegible] بنصد آن آسمان
آتش [illegible] شده گفت [illegible] زاده [illegible] با پادشاهی [illegible] با پادشاهان برابر کردن چه نسبت
اسکندر گفت [illegible] تو زبان را [illegible] و [illegible] میدان جای گرد [illegible] کفتار [illegible]
هفت کشور نیزه را حواله سینه مفراقیه کرد مفراقیه نیز نیزه را [illegible] کرد و نیزه از [illegible] اسکندر [illegible]
مفراقیه سحر میکرد [illegible] اسکندر [illegible] را [illegible] با [illegible] بود و اسکندر اسمای
اعظم را بر زبان جاری [illegible] چون مفراقیه دید که هر چند سحر میکند اسکندر را [illegible] می‌کند
نمیکند ای اسکندر تو نیز ساحر بوده اسکندر گفت لعنت بر تو و بر جمیع ساحران باد من باطل کننده سحر ساحرانم

القصه چون خنده طعن

القصه چون خنده طعن [illegible] در میان آن دو مبارز [illegible] و بدل شد یکبار [illegible] از دور فلک
برآمد مفراقیه بالا نگاه کرد [illegible] را دید که [illegible] سر پوشی [illegible] نشسته و دو [illegible]
عبدالحمید بر گوشش نشسته [illegible] متوجه [illegible] شدند دست و پای مفراقیه لرزید و در آمد و گفت
ای اسکندر [illegible] حالی [illegible] این [illegible] و [illegible] را گرفته و از کجا [illegible] هر چه [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible]
سرخاب [illegible] متوجه [illegible] سوار [illegible] سرخاب [illegible]
و [illegible] لشکر [illegible] سرخاب [illegible] گرفته [illegible]
و [illegible] الحال [illegible] برداشتم بخدمت [illegible] تا چون
[illegible] سرخاب [illegible]
[illegible] فلک بلند شد [illegible]
و [illegible] ایشان [illegible] جدا شد [illegible] دست [illegible] برداشته [illegible]
[illegible] فلک بلند شد [illegible] چون مرکب [illegible] شده [illegible] سرخاب
[illegible] این [illegible] برای من مرکبی [illegible] چهار [illegible]
[illegible] حال [illegible] من [illegible] جدا میکنم سرخاب
[illegible] شما [illegible] نمی‌توانم [illegible] شما خواهد شد
سرخاب [illegible] نزدیک اسکندر و مفراقیه آمده ایستاده شد [illegible] مرکب [illegible] میدان
در آمده [illegible] برابر اسکندر [illegible] گفت [illegible] هفت کشور [illegible] پروردگار
او را [illegible] از میدان این ساحره [illegible] امروز میدان [illegible]
[illegible] اسکندر چون [illegible] مرکب [illegible] عبدالحمید آمده
ایستاده [illegible] مرکب [illegible] سر [illegible] مفراقیه گفت اما اسکندر عبدالحمید را دیده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عبدالحمید گفت [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible] چشم [illegible]

و شجاعت تو کم از شجاعت این نقابدار نبود در باره ما فاش می‌کند و منت دار تو هستم القصه چون نقابدار بر این مقام
آمد مغراقیه گفت ای جوان کیستی اول بگو که از کجا آمدی و چرا از تن من جدا کرده بودی و حال ترا مطلب چیست
که اسکندر را از بند ما بیرون کردی و خود با من برابر شده نقابدار گفت ای بیچاره بدانکه من غلامی
هستم از غلامان اسکندر و تن ترا گرفته بودم که در مقام خود برده آن را بدانکه شمشیر عرب را
از بهر جنگ آن بیرون آورده‌ام و شمشیر تو ملعون را از سر مسلمانان که رکیم چون مغراقیه آن سخنان
شنید رنگ از رویش پرید و دست و پایش بلرزه در آمد و گفت تو چه دانستی که شمشیر عرب در کمر
اوست نقابدار گفت خداوند مرا آگاه کرد مغراقیه مضطرب شده گفت به نیم نقابدار دست و ربیل کرده آن
شمشیر بیرون آورده دور برابر مغراقیه گفت ای ولایت چون چشم مغراقیه بدان شمشیر افتاد دست و پایش
سست شده از ترس و با مضطرب شده و پیش دوید و بدان در رکاب نقابدار را بوسید و گفت ای
دلاور نقابدار بر من رحم کن و این شمشیر را بمن ده تا من با تو شرط کنم که من چند از کوه فتنه کنم که نشوم
و هرگز فتنه او بیدار نکنم نقابدار شمشیر را او دست داشت و هر چند مغراقیه دست و پایش را می‌بوسید
و در خاک می‌غلطید نقابدار همان شمشیر را داشت و سیف که از آهن بیع سیمانی که چه نزد که اسکندر
آورده و همین شمشیر را نبود هم عرض من از این هم این که رفته‌ام آن بود که شرق را از سر مسلمانان
کوتاه کنم چون مغراقیه تیغ و تاراج بسیار کرد نقابدار با التفاتی نکرد مغراقیه دست به تیغ آبدار کرده بر جانب
نقابدار دوید و گفت ای بی مروت کم فرصت مرا که طور بسیار سخن توانم که این جنگ ما بسیار دست و تیغ را آورده
بر جانب نقابدار انداخت و آن اثنا نقابدار سنگی با تکلف در آورد و آن شمشیر را بر او سر کرد او بیرون آمد
بر سنگ زد که چون طرطاخود شد نقابدار خود را بکفل مرکب کشیده مغراقیه بر مرکب نقابدار آمده و سر مرکب
در میان دستهای او افتاد و مغراقیه تیز شمشیر از کفل افتاده و خود تیز بر زمین غلطیده طپید و جان
بقبض متوجه جهنم شد و در اردوی اسکندر طبلهای شادیانه نواختند و باد که وند آن خاقان چین و شکار
مغراقیه چون آن حالت را شاهده کرده متوجب شدند و اثاث کرده منظر شدند و از نقابدار لشکر غنیمت کرده
خاقان بار لشکران کوشش خود صلاح دیدند که از جانب هوا داری مغراقیه خارج بود و چون اقبال اسکندر
مغراقیه را گرفتار کرد و را با اسکندر قوت مقاومت نیست پس صلاح در آن دیدند که خاقان بر رسم زنهار خواهان

زنهار خواهان

نظر اسکندر رو و پیش کش دیگر و ... بر هر که در کوه متوجه اردوی اسکندر شد اما اسکندر
و عبدالحمید بعد از آن فتح بار گاه شدند و نقابدار گفت ای شاه هفت کشور چنین وقتی ملازمت
ما کرده و بعد نوعی که بود ترا دشمن را از سر شاه رهانیدم حال شما را دعا میگویم که بازو روغنی و دانم که
ملازمت رسانم پس نقابدار نقاب دار وجه الحال ابراز و کوچ کرده بر جانب آن دشت روان شد چون
اسکندر و سایر دولتیان در بارگاه قرار گرفتند خبر آوردند که فرستاده خاقان بر رسم زنهار خواهان
در بارگاه آمده و سفیران خاقان را استقبال کردند خاقان پیش آمده در پای اسکندر
افتاد و عذر خواهان بود و شاه اسکندر گفت و گفت ای اسکندر همه غم از دل ما کرده و پناه ار آورده دوام
دولت بهفت کشور از شاه این بنده عذر خواه بی‌گناه است که مسلمانی دارم اسکندر گفت ای خاقان
این نوبت بجهت مسلمانی اختیار میکنی اگر این راه باطل را که از سر صدق مسلمان شو خاقان
گفت و دانستم که خدای تو بر حق است و از سر اخلاص مسلمان می‌شوم پس خاقان را نوبت دیگر گفته از ترس مسلمان
شد پس اسکندر فرمود تا خاقان را خلعت ساختند و بسیار نواختند و از نوازش کردند با کمبید
که دل او را افراختند روز دیگر اسکندر خاقان را طلبید و گفت می‌خواهم که بر نوشتن را نغز زنند عبدالحمید
را زمانی دار خاقان گفت و یکی از رعایای شما نشانه اختیار من است مرا شهادت که دیدم چه فرمان اسکندر نوشتن دیگر
جشن خسروانه برآراسته و بر تو شی با نوشتن عبدالحمید کرده سرا و کام دل از تاراج حاصل
کرد و نطفه دولت ای در صدف جسم آن نازنین نقشی بست پس اسکندر فرمود صحیح شغلها را
خراب کرده و مسجد و مدرسه بر جای آن بنا نهادند القصه در ملک چین خسرو روز زیاده عیش بسر برد و
و نسق ملک چین کرد و منشور حکومت چین را باز بهم خاقان نوشت امانت نهاد و عبدالحمید را طلبید و گفت
ای نور چشم چه اگر از درد مفارقت جدا کردن ترا معذور میدارم چرا که داد شفاعت داده و کار خون
کرده و از عمل همراهان ما دل پیش از این توقف در ملک چین نمی‌توان کرد چرا که لشکر ما در سر راه منتظر
می‌باشد عبدالحمید زمین ادب بلب عبودیت بوسید و گفت اگر چه اگر بادشاه عالم را بر من شفیعم خانی
یک دمی بودن در خدمت لازم میدانم و اگر مرا بجان بر با چین و جنگلی این خانه تنگ را به بر قانه جای
سفت دهم و هر جا که روی سر اطاعت و در دایره اتقیاد فرمان بردار حضرت شاه ادام اسکندر ذوالسطو

سوال سلامت کرد و جهان خان فرار شد و صلاح الصباح و سالار سعد بهت متوجه بر برشوند اما عبدالمجید بکوم سرا خت و درآمده خانها
طلبید و گفت ای خاقان حال مرا بشنو و بینش است و دختر الوقید خود را آورده و نام جمال او را نوش سا بام قطع نظر
باز دارد ما دوی شم بوینش بر نوشش و در گذشت هیچ خواهم که در باره او التفاتی جایز ننمایی و ابلغ شرط مهربانی بجا آرید
با او بجای آرید و جهان خان خواهم که بر نوشش از تن جاعلم است توقع اگر مولود دختر بود او را تا چهارده سال
تربیت کنی و در آن هم چنانچه با دولت و ناز او را بکار آید او را با پسر سازید و بعد از مدت مذکور از تن جدا
بشنم و اگر مرده او را الجنت جدم اسکندر فرستد و اگر لطفی دختر باشد جهان هر چه با برنوشش کرده با او
بجای آرید و او را الجنت اسکندر فرست پس روی بر نوشش کرد و گفت با و وفادار و زن ملکه آفاق است
وصل و رسم نو و بوده شده و شکار فراق کرده پس شاهزاده با نو بنده خود را اکنون که فراغ از تنعم نموده ام
بر نوشش داد و گفت ای بانو این باز نو بنده را نگاه دار تا و فتح که با رعلی چند بانی اگر پسر باشد این با باز دد
وی بنده تا بعد از آنکه خود و یا با اسد و آن باز و بنده را به فرزند و را بند که و را چنین بر روی و صاحب
چنین باز و بندت والد خود باشد بر کسی او بنما او نیز از احوال پدر عز شود خاقان چین و بری
نوشش سفارش عبدالمجید را قبول کردند و آنگاه عبدالمجید با بر نوشش صحبت و داع داشتند و زود کار اسکندر
با رکاب دولت سوار شده متوجه کنار دریا شدند خاقان با کنار دریا شتافت الکشور نمود و عبدالمجید
و سالاران در کشتیها نشستند و بادبانها را بلند کردند و متوجه راه شدند خاقان برگردید چون داخل چین
شد فرمود که صومعه ها را خراب کردند و باز بتخانه ها بنا کردند رسیدن سالار اسکندر به شکار متوجه بر شدن
و سوار و گرفتن عبدالمجید را و بر نوشش و سالاران اسکندر را بر خاص و مجید شهزاده را با تخال عبدالمجید با
گرفتن و مشغول شدن نام و نسب او اما چون سالار اسکندر و سالاران بکنار گرداب نام بلند رسیدند
سالاران اسکندر سالار استقبال کردند اما اسکندر آثار کاغذ و دیگران را با همه سالاران
شاه بر و گفت ای دلاوران سبب دلگیری تحییت نکنند ارشاه ملک کشور را دادند که ازکار زوی
که شاه بدولت و اقبال متوجه سفر چین شدند تا حال شهریاران شاه دو و از ده و سیلیون کارزوه چنانکه
و رسیلونی هم لشکر او شهید شدند و یک کس از شهریاران شاه ضایع نشده چهار بر شب لو میکشید
و بر لشکر ما مگر که فی الحال از جهان آرام آمده بکوهات و بعد مرگ وفا میباید تیغ در کشید بکمر او خادم

[illegible]

و هیچ وقت تفحص میکردیم از مردم شهروان شاه یک کس را من دیدم از اسکندر بیا رآورد و شده اما
تک الغد روی قبل از خدا تقاضا ایم که شهر این جا قرار داده را از سر بستان کار کنم آثار اسکندر و در آن روز
در آن موضع بود روز دیگر تک گله دلاور هیچ نخواهیم که منتخار دهر الجانب الکه بر برود تا آنکه من بهزاد
دیو زاده از زبان بندلی بر خوارات و گفت با اسکندر را که فرمان عالی باشد بنده این خدمت را هم
تقدیم رسانم اسکندر او را رخصت داد و بهزاد دیو زاده در کنار دریا فرود آمده آن شب را
گذرانیدند چون صبح در آمد بهزاد در فکر بود که کوچ کنند که دید از روی دریا کشتی چند نمودار شد
و هم چنان آمدند تا بکنار دریا رسیدند از کشتیها بیرون آمدند بهزاد دیو زاده دید که سردار
ایشان نقابدار و سبز پوش است و خود گفت که چون نقابدار و ما لکه چنین همراهی و بدو بسیار بکار کرده
مثل کشی چند از جهته او می باید فرستاد اما چون نقابدار این نظاره کسی خود را از کشتیها بیرون آمد
نهیب داد تا در برابر لشکر بهزاد خیمه و سایبان بر سر پا کردند او و فرود آمدند پس بهزاد
دیو زاده گفت و تیزک چند با یکی متعهان داده بخدمت نقابدار فرستاد و چون فرستاده آن
تحفها را به پیش نقابدار برد آورد نقابدار پرسید که این هدیه از کی از زبان عالی فرستاده است
گفتند ترقی اسکندر که او را بهزاد دیو زاده نام است بخدمت شما فرستاده و بعد از آن نقابدار
نقابدار خشمگین شده و نهیب داد تا هدایا را ریختند و سر دست فرستاده بهزاد را در یکدیگر
شکستند و گفت برو و بگو که تو نام مرا یاد کنید مملکت من آمده ام که و هوای مال و خزانهای
اجداد و را از اسکندر باز یافت نمایم چون بجای آمدم دیدم که اسکندر در برابر خاقان چین خیمه
نشسته با او جنگ میکرد و دم و سر راه بهزاد و نکر فتم که سیاه را و غرور او آن وقت در این وقت
در و برابر و تشمن چون مرا با تو نشسته ام تو نیز با من سر کنیم و جدال در این جا برابر من مروت کردم
و ساحل با هیچ مرا فتی بار پسر اسکندر بجور کردم و حال آمده ام که سر راه با و بگیرم که در این دیار
و تشمن با او معارض نشده با او جنگ کنم و باز و بنت قرار نه اجداد من را نخشیدند تا شاه این همه را زه
اسکندر طلب کنم حالا میخواهی رسیده که اسکندر را عارفی ما میکنند و این تحفها را از جهته من بهر تو شد مرد و هم
دیگر از جهته بهزاد و به سر که جنگ را آماده باشد که میدانم که چه بر زور کار اسکندر و سالاران آنش

باید آورد القصه فرستادگان بهزاد دست بسته شکسته بخدمت بهزاد آوردند و آنچه از نقابدار سبزپوش دیده و
شنیده بودند جمیع را بسمع بهزاد دیوزاده رسانیدند بهزاد گفت نقابدار را با اسکندر عداوت مرا
چه نسبت که با او اراده جنگ نمایم او داند با اسکندر هر چه خواهد بکند القصه چون شب بسر دست در آمد
سبزپوش فرمود که طبل جنگ را نواختند چون صدای طبل جنگ از لشکر سبزپوشی بلند شد بهزاد دیوزاده
گفت ای یاران شما را احتیاج نیست که طبل جنگ بنوازید آن شب را تا که بامداد روز دیگر که لشکر نقابدار
برابر ایشان صف کشیدند و نقابدار سبزپوش خود مرکب را بجولان میدان جهانیده و نعره بر کشید که ای بی حیا
بجای اسکندر خوش باشید بمیدان من درآی تا با تو سرا پای بکوبم مرا از آزاده دانسته که جمیع لشکر
اسکندر را برهم زنم و پادشاهی موروثی خود را از تو بگیرم تو گفتم از جهانم سخن مینوشتی بهزاد دیوزاده
زاده و کلاب التفات نکرده و باز نقابدار سبزپوش بانگ زد که ای بی لازه و بی نور خود جنگ مرا انداز
فی الحال اگر نرسیدی اسباب را از تو ستانم که دیر و بیگاه خواهی ماند بهزاد متحمل شده نقابدار بی ...
خود را بمیدان رسانید بهزاد چون دید که نقابدار با چندان لشکر متوجه جنگ است لشکر او شده
او نیز از جای جسته مثل دیو شده برگردنی سوار شده سر را آورد برابر نقابدار رفت و بانگ برو زد
چون نیزه در سر چون چند وقت تو بمیدان ما آمدی ما را بخاطر رسید که درباره از اول نیش کنیم نزا
بخاطر میرسد که ما را از تو اندیشه و بیم است که این هم تشتاق و تشنیع مکن پس نیزه بر نیزه نقابدار
انداخت چند طعن نیزه که در میان ایشان رد و بدل شد نقابدار نیز نیزه خود را برد و زهی زد
و سر نیزه مردی در از گرده گلوگاه نیزه بهزاد را گرفت بهزاد گفت و الا و ... تا آن هم عو غاجر بعم نیزه در آید
و با ولاوران ... چنین زد و زنهار نخواهید نقابدار ... تو کو تا ... ای ... از تو و الا و ...
زنهار خواهید ... آزاده دارم که نیزه را از دست بیرون آورم بهزاد بخندید و گفت غلط فکر کرده ...
تو نیزه از دست من بیرون نتوانی آورد و بهزاد نیزه را از دست نشرد تا نقابدار بخانه زور داده
بجنگ فوش نیزه را از دست بهزاد بیرون آورده و بجانب انداخت بهزاد در غضب شد و تیغ سیاخ
از نیام انتقام برآورده و مرکب را بجانب نقابدار تاخت تیغ را بر فرق نقابدار انداخت باز نقابدار
سر نیزه مردی را و در از کرده بند دست بهزاد را گرفته چنان فشرد که از زنبر بر خاطر ش ... خون آلعه

ظهور رسید

ظهور رسید دست را المس شده تیغ از کف اش افتاد نقابدار دست او را از کرده گریبان بهزاد را گرفته و بدستی
که زنجیرش را و خنجرش را بقطعت و جدال یاد کرده بهزاد و ما را از خانه زین آن ولاور کنی کنده و بر روش
بر بالای سر و چنان بر زمینش زد که تفش لیت و حبی که ده خو را از نیت نگاه در سینه آن ولاور
گرفت و دستش را محکم بربست لیک پس از جا بر خواست و فرمود تا چهار نیزه را نیش آوردند و هر چه مو ز پای
بهزاد دیوزاده را بیرون زنگ کرده بر گردنش آویخت و گفت ای بهزاد تو خود میدانی که من کیستی
تو ما در بودم و بیرون آوردم و نه از تشنم حال تو را قسم میدهم بسر اسکندر و تاج و تخت کیان که چنین
دست بسته با من طرفی بخدمت اسکندر رو و بگو که نقابدار سبزپوش آمده و دعوای پادشاهی
میکند و میگوید که من نیزه و نیز دونم و پادشاهی تخت میرسد تو حکیم زاده تو را با پادشاهی نشستن نیست
با پادشاهی من بسیار با جنگ دارا باده پخش که اگر و زور برابر و شمشیر بود با تو جنگ کردم
بگو با تو بعد و کردم بهر حال مرا جواب میباید داد و بهزاد دیوزاده نیف خود دانست که نقابدار
او را بلاک نکرد و برخواسته متوجه اردوی اسکندر شد و نقابدار بسیار گاه خود رفته بزم
عشرت فرو چید و بخوردن مشغول شد اما از اسکندر و بالا شنید حالت اقبال فرار دارد
که بهزاد دیوزاده را دید که برگشته می آید متعجب شده اما چون بهزاد دیش آمد اسکندر او را با آن
حال دید از کرده و وحشت شده احوال پرسید بهزاد الحمد در میان او و نقابدار سبزپوش گذشته
بود شرح داد و اسکندر بسیار متغیر شد و گفت این نقابدار را بیند که چگونه بی ادبانه سلوک
میکند بزور و بازو خم غفلت که در این وقت صاحب سپر ... سر آمده بر ما کرده بت الله ... در
فیروز هم که نالد تاخیر نمود و آن بی ادب را و تیغ از اختلاط کبر و نخوت پاک کنم که در شیر بیشه
میدان فرهنگ دیوزاده از جای خود برخواست چرا که دو را با نقابدار ... طرف قابل نیفتاد کنار اسکندر
اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را تقدیم رسانم اسکندر فرهنگ را رخصت داده
و آن ولاور هم باشور جوانان ... کنار در باشند که چه طوری بهزاد دیوزاده می آمد تا
در برابر لشکر سبزپوش رسیده صف ... احوال ... رسیدند آن روز را شب رسانیدند
و صدای طبل جنگ از لشکر نقابدار بلند شد فرهنگ نیز فرمود که طبل جنگ نواختند القصه

اگشت اکر راندند روز دیگر چون از هر دو جانب صفها آراسته شد نقابدار سبزپوش بمیدان درآمد و مبارز طلبید
از آن جانب فرهنگ دلاور بمیدان آمد و با نقابدار به نیزه در آویختند چندانکه نیزه ور گردیدند از هیچ
طرف ظفر روی ننمود تا آخر الامر هر دو در غضب شدند نیزه ها را [illegible] گرفته چندان بزرگ و تارک
یکدیگر زدند که نیزه ها در دست ایشان خلال خلال شد حاصل کلام تا آنکه آخر تمام روز با یکدیگر تلاش
کردند از هیچ کدام نشانه فتحی [illegible] مفقود شد تا وقت [illegible] افتاد و دست در گریبان و کمر یکدیگر
زده [illegible] تا از آن جانب [illegible] اسکندر بر [illegible] شاه جهانیان نقابدار و فرهنگ با یکدیگر
مردانه تلاش میکنند و از آنجا [illegible] جنگ میکنند تا اینجا اندک راهست [illegible] فرمایید و تماشای
حرب آن دو دلاور دیدن و تماشا کردن دارد و اسکندر با یاران مقرب و سالاران [illegible] سوار شده
و [illegible] لشکر نیز از عقب یکدیگر [illegible] اما چون اسکندر با یاران مقرب [illegible] فرهنگ
رسیدند [illegible] و آنکه میدان [illegible] ایستادند و آن دو جوان دلاور
داد مردی و مردانگی میدادند تا آفتاب جهانتاب روی [illegible] از هیچ طرف روی ننمود
اسکندر فرمود تا شعلهای شمع و زرین بمیدان آوردند و از لشکر نقابدار سبزپوش هم مشعلهای
شمع و زرین بمیدان در آوردند و عرصه نبرد را [illegible] روشن نورانی کردند القصه آن شب را تا روز
[illegible] تا صبح صادق از [illegible] سر زد و بعد از آن دو شیر خصال با یکدیگر در مقام جدال
بودند تا آنکه [illegible] رسانیدند پس اسکندر و سالاران دیدند که [illegible] نقابدار [illegible]
و جمال [illegible] خورشید [illegible] گرفته خود را نزدیک نقابدار رسانید
و [illegible] دیدند که [illegible] در غضب شد [illegible] چنانکه گریبان [illegible] فرهنگ
در دست [illegible] مردانه فرهنگ را با آن [illegible]
از زور [illegible] کند [illegible] فرهنگ بعد
گرده [illegible] فرهنگ [illegible] نقابدار
در غضب شده [illegible] فرهنگ [illegible] رستم [illegible]
زنجیر خود را [illegible] و در آن اثنا اسکندر و سالاران جمیع [illegible]

بودند

بودند و حیران [illegible] نقابدار بودند چون آن حال را دیدند فرمودند که طبل رجعت نواختند نقابدار
و فرهنگ [illegible] خود [illegible] از دست من خلاص شدی [illegible] خورد و اما
[illegible] خود [illegible] متوجه بارگاه خود شد و فرهنگ دلاور هم
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر و سالاران [illegible] بارگاه [illegible]
که اسکندر [illegible] فرهنگ [illegible] نقابدار [illegible] فرهنگ [illegible] مقدار [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] باشد [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] عبد الحمید [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] کند [illegible] علی الصباح [illegible]
[illegible] القصه [illegible] جنگ [illegible]
لشکر نقابدار [illegible] فرمود [illegible] اسکندر [illegible] روز دیگر چون
[illegible] عبد الحمید [illegible] نقابدار [illegible] نقابدار [illegible]
میدان [illegible] امیرخان دلاور [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] میدان [illegible] میدان [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] اسکندر [illegible] میدان [illegible]
[illegible] حاصل کلام آنکه امیرخان [illegible]
نقابدار امیرخان را [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] امیرخان [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] نقابدار [illegible] اما چون نقابدار

امیرخان را بیارگاه خود در آورد و دست زده شراب از پیش جمال عالم آرا آن خود برگرفت چشم امیرخان بر جوانی

افتاد که کوئی غبار حسن برقامت او دوخته اند و دل مهر و ماه از رشک جمال او سوخته خطش چون بنفشه

تازه بر حوالی گل برگ تر رویده با دابره عنبر بر بنفشه لاله سیراب کشیده چه خط عجب دمیده گرد خطش

چون سبزه خلیل کز آتش برآمده پس اسم خود را بسبب خود خاطرنشان امیرخان کرد و چون آن دلاور

دانست که او کیست خوشحال شده پیش رفت و دور پای نقابدار افتاد و عذر بی ادبیها خواست و کمر

خدمت نقابدار بسته با یکدیگر بخوردن مشغول شدند القصه چون صبح شد باز از هر جانب سپاه آراسته

شد امیرخان سوی دو روی اسکندر صف آرائی میکرد و شش هزار سوار مسلح در دست گرفته در صف

لشکر نقابدار بصف آرائی در آمده نقابدار سبز پوشی با زره مطلق و تیغ شده مرکب را بعرصه میدان تاخت

و نعره برکشید که ای اسکندر چرا خود را عبث رنجه میداری و بهادران خود را بیک ملکی اطاعت اختیار

کن و پادشاهی موروث اجداد و برادر سپار تا من نیز الکه خود شد کی جوانی بوم الحال تو بخشم

و رفیق خود را در کنج طاعت بسر برده مشغول باشم و پادشاهی که شیر بیشه اوند که محمد شیرزاد او مرکب را از

جا برانگیخت و در برابر اسکندر سر فرو د آورد و گفت ای شاه نیک کردار بنده را اجازت میدان ده تا این

نقابدار را با و دو از جهان از کلیم خود بیرون نهاده و تا سر او را بروی آنکه ملعون در گوش او کشم و انتقام

از پدر خود نیز بکشم که مانند تو پادشاهی را که خشم و اطاعت نقابدار بی ننگ را کرده اسکندر

گفت الله ز نده خدا تو را بنو فیق دهد اما غافل از خود مباش که این دلاور یکی از سالاران نامیست

پس محمد شیرزاد به میدان تاخته سر راه بر نقابدار گرفت و حمله که تیزه شده حواله او کرده اسکندر

و دلاوران دیدند که امیرخان از صف لشکر مرکب را برانگیخت و به نزدیک محمد شیرزاد آمد و گفت ای

جان پدر از پای او بیکبار که اطاعت کردن این نشو بار حوالت ماست و امیرخان نام و لقب

نقابدار را با محمد گفت که محمد از مرکب پیاده شده پیش رفت و در رکاب نقابدار را بوسید

اطاعت اختیار کرد پس نقابدار متوجه او و در خود شده و امیرخان و محمد شیرزاد را بر دست راست خود

بروی خود بر روی اسکندر نگاه بر ارسطو کرد و گفت ای حکیم طرفه حالی شاهده میکنم بمیدان و امیرخان

و محمد شیرزاد هر دو از من رو گردان شدند عبدالحمید گفت شهریار اسلام خسرو اوند که بهم خزانه دار شاه

ابجمن بم

چون بوده و همین قرار خود را شمشیر و طلبید او در رفته حصار شد و نیم و نیار مال خود را با و بداد و

پس حقیقت حال اعدات که عبد الوند که بهیان و دخترانند شما اینجا رنگ رهش بگشید و در تربیت

کردن او آن همه سعی کردید اگر آن شیرزاد او ابن بود و القصه با آن شب عیدان مطلع جنگ از آن شکر

نقابدار مقیدشده و اسکندر نیز فرمود که طبل اسکندری نوازش و دراو آورد اما چون پاسی از

شب گذشت اسکندر منوچهر را طلبید و گفت ای شیرجبل در تمام امشب برو و نقابدار روی شاه

در نام و لقب او را تحقیق کن که بدیشان الکیست که امیرخان و محمد شیرزاد او را فکوم حکم خود کرده

منوچهر آن سر فرود آورد و بصورت متبدل متوجه گردید و نقابدار شد همه جا رفت تا بار دو کاه

نقابدار رسید خود را در میان ملازمان گنجانیده نظر بر درون بارگاه کرد دید که سبز پوشی بر تا

کرسی زرنگار قرار گرفته بیکطرف او امیرخان و بر یکجانب او محمد شیرزاد نشسته اند و منوچهر دانا

و هم بدوم زانو نقابدار را می بوسید و نقابدار نیز نوازش بسیار با میرخان میکرد منوچهر چون

آن مشاهده شده را بشنیده و بوده بیکبار دید که عیار شیر نقابدار قطعه زلف و دربر دوگاه

قبای سبز پوشیده تمام زر بر جو کلاه پیچیده و شلوار تنگ پوشیده و چهار خنجر بر چهار طرف کمر

خود محکم کرده و کفش او هم طلایی فرا رنگ در با دو و اندرمیان بر رو بنشسته با چون آفتاب

تا بان دکاکین چون دوره کارد شنبان بزرگ و برپشتانه خرامنده پا بر هر سرو بلند حلقه

مشکین کمند ٭ انتهای بخال گوئی الحجله ٭ بر دو طرف ز غبغب آویخته ٭ بر آن طرف گوئی افتاب مهد چو ٭

از مطون بر دو از خورشید کو ٭ در سید و سرچکان او از عقب سر هم در آنکه نابود در بارگاه رسید

منوچهر براو دید چون شعله آتش خود را بعقب گرفته شاید آن عیار شیر او را نه بیند ناگاه

در آن اثنا چشم عیار بر منوچهر افتاد و او را شناخت پیش دوید و دست بر گریبان منوچهر زده او را

درون بارگاه در آورد و در پای نقابدار انداخته و زبان بدعا و ثنا گشود نقابدار گفت

این جوان کیست چه خبر داری گفت شهریارا از عیاران اسکندر منوچهر است که بدرگاه ما آمده

در صورت متبدل آمده ایستاده و دست نقابدار گرفت او را برابر نشاند منوچهر را پیش برد نقابدار گفت

تو منوچهر عیار اسکندری گفت بلی منم منوچهر دیر گوشت من هر دم که آن القاس تمام شنیدم و نشنیدم

نوازد و در حوالی دربند عزم به فرود آمده‌اند که هم شب در آن رود و بار آن با مرز مشغول شوم حالا از آنجا
بوم الخ حاصل شوق بسیار چشم نقادار گفت البهر بار مرا خاطر می‌رسد که بسیار اسکندر شنیدم پیشتر چون این حرکت
رعایت می‌بینید که اوراه برد به درگاه رجعت بخشیم تا خبیان دیگر را اراده آمدن رود و شود نقادار
گفت جنان که پس آنکه رجعت داد تا سر ... گشتند حاضر کردند و شنیدم راست ... برود ...
نیم و بر سر حال کنند ... و ... آورد و گفت شنوا ... نشیم مرا بخشی نقادار گفت و ... بار بسیار
خبیر شنیدم را بخدمت آن نقادار برد و نقادار گفت ... شنیدم حال کنند ... واجب شد حضور
خدمت پادشاه دور ... امیرخان ... نقادار سر فرود آورده و گفت شهر ما را از ...
تنگ شده بود که شاید غلامی شود ... پس غلام انگشت که این نوبت شنیم را بخشید و اگر نوبتی
دیگر گذار بر حوالی رود ... بعد از آن هر چه خواهید با او بکنید نقادار گفت جانب امیرخان ...
... دست شنیدم را گفت چون دست شنیدم را گشود نقادار ... نشیم کرد و گفت ... این نوبت
... امیرخان را بخشیدم اما اگر نوبتی دیگر گذار بر حوالی رود ...
قلعه ... شنیدم قبول کرد نقادار را دعا کرده متوجه رود ... اسکندر شد و ... درگاه ... آمده
حالات را ... اسکندر ... روز دیگر چون از ... جانب صف ... و ... آراسته شدند
و ... نقادار ... از ... میدان ... بعد از ... مخصوص ...
خود ... و ... از صف لشکر اسکندر ... اسکندر ... خان ... در برابر اسکندر
سر فرود آورده ... میدان طلبید میدان در آمده و ... نیزه ...
... خان ... کرده ... بعد از حرب ... پیاده شد ... استوار ...
و ... از جانب ... عظیم ...
... شد ... لشکر ... کرد ... گشته ... آورده ...
... خباطون ... اسکندر را ... نقادار ... اسکندر
... خباطون ... سالار ... خان ...
... خان را ... مشهور است ... حالم کرده

وقف در بند چو ... نسبت ... افغان کرده‌اند حال ... خان ... خباطون ...
... هزار کافر ... نقادار ... اسکندر ... جواب گو ... خان ... رسید
... نقادار ... خان را ... دست ... به میدان
... خود نیز متوجه بارگاه ... شد ... خان را ... نمایم ... آگاه کرده ...
... خان نیز ... اسکندر ... مقدم بسیار ... گفت ...
... نقادار ... سالار ... عبدالمجید ...
جانب چون نقادار در بارگاه خود ... کشیدن ...
... بارگاه آمد ... نقادار رسانید ... خان ...
داد تا ... خان ... نقادار را ... خان ...
... کرده ... دو ... کشید ...
... شد نقادار ... خان رسید ... خان گفت ای ...
... در بند اول ... در بند ...
بگردید ... و ... خباطون شاه ...
... در بند ...
... عالم را ... در بند ...
در بندها ... خباطون ... لشکر ... اسکندر
گرفته ... لشکر ... اسکندر ... نقادار ...
... اسکندر ... عبدالمجید ... اسکندر ...
... در بند ...
... در بند ... اسکندر ... نقادار ... خان ...
... خان ...
نقادار گفت ... خان ... شنیدم ...

شکار که مهربرید نافی از دل و تکلم ایرج خان گفت چنان باشد پس براق کرفتی شکار مشغول شدند اما
چون شب بسر رسید و راند اسکندر و دلاوران و دیدند که نقابدار در طبل جنگ را نوخت متعجب شدند که ای
نقابدار را چه مدد باشد القصه صبح کاذب دمید نقابدار مغال خان را با جمعی رفیق کرد و در رده و دلاوران جنگی
و ایرج خان را سپرد و چند کس از مردم شکار در جا خود برداشت و تتمه را گفت که شما از شکار دور گردید چون اسکندر
مردم نشنید اما نقابدار و ایرج خان هر جا میرفتند تا حوالی در بند قمر رسیدند شکار کنان نشاط درآوردند
انواع جانوران و راکی بجا رسیدن شکار مشغول شدند و صید بسیار انداختند و حیفها بر سر و پای کرده و تمام
کبابها ساختند و چون بشیعیان نشستند نقابدار گفت ایرج خان از اینجا تا در بند قمر چه مقدار راهست ایرج
خان گفت دو روزه راه است ایرج گفت نقابدار گفت چون بانجا رسیدیم مرا آن مقام بیار تا سیر کنیم که چگونه مقام است
ایرج خان گفت سهل باشد و شما بیرون رسید بردم پس از آنجا متوجه در بند قمر شدند چون نزدیک در بند رسیدند
چشم نقابدار به در بند افتاد دید اکثر که جمیع دیوارهای آن از نیزه های سال در بالای آن در بند نشسته اند اما
حال آن در بند را تماشا کنند القصه ایرج خان نیز در برابر بود که پهلوانان آرام نشسته و نقابدار داخل در بند شد
ایرج خان چون نقابدار را منزل خود برد و ضیافت بهیا کرد و در القصه نقابدار آنجا را دید و پسندید و خوش
کرد و چون دو روز از آن مقام گذشت ایرج خان آمد و گفت ای دلاور اگر خواهید از ره بگذرد دشمن هیچ
باشد و هرگز سال برخوردن شیران نشیب اما حال لشکرهای صاحب و برابر لشکر دشمن هیچ
اسکندر نشسته اند و بیش از این توقف کردن ما در این مقام خوب نیست چه باید تا برویم و حوالی اسکندر
سرنگون کنیم چون دیگر از آن آمده در این مقام بعضی عرض کنیم نقابدار گفت من این را خوش کرده ام
اگر میتوانی تو برو و لشکر اسکندر را بهم شکن من در اینجا هستم تا تو بیائی ایرج خان گفت من آمده ام
با تو عهد کرده ام که اسکندر را بکشم اگر تو در جای دیگر هستم و نشسته بودم چه احتیاج بود که این همه راه آمدی
گفتم نقابدار گفت از آن روز تا حال در این بودم بعد از این مقام عشق پیدا کرد ایرج خان تا بیرون شد
و در این روز بنده آواره شده و خوش آمد که ایرج خان آمد و با نکته نقابدار رفت در پس
یک جو را بیرون بند کرد از هم که نقابدار باز تمام و نشانی و زمینه ها را از دست این چنین ولاور
بکند پس چگونه نگاه کرد و مبتلا شد و دید که بودن چهار صد من بود و در مصاف کارزار نمود

ایرج خان

ایرج خان آن میل را بود به جانب نقابدار دوید و بر سر نقابدار انداخت پس نقابدار از بالای سر
نیم خیز کرده دست دراز نمود سوت او را با میل گرفت و کشید چنانکه در برابر نقابدار ایرج چون شتر
مست عربده کنده تا تو درآمده پس نقابدار دست راست کرده چنان سیلی بر بناگوش ایرج زد که از هوش رفت
بعد از آن میل را برداشته بر بالا فرق نقابدار فرود آورد که آن میل چهار صد من را خم کرد پس آن میل
بر داشته بر گردن ایرج نهاد و بعد از آن او را برده در حلقه کردن جبان شد پس آن چون سر های
میل را از بن سر تیغ داده او را انداخت و مرد خجالت اما چون ایرج خوت باز و را دید گفت
دانت نقابدار السلامت بعد برو خوف الدور میل برگردن متوجم بر سر شد اما نقابدار مغال خان را گفت ای
دلاور مرا اینکه از عیب رفت و خواهم که از این در بند راه داری مغال گفت الحکم فرمانی فرمان بردم
نقابدار گفت اما نخواهم که در این بشتی و بغیر از من کسی را به بیند و در بند را ه ندهی پس نقابدار سوار شده
متوجه اردوی اسکندر شد اما بعد از رفتن نقابدار نقابدار و ایرج اسکندر مطلع شد باب ملاوران گفت
که الحق این جوان نقابدار سام زمان و رستم دستان است که تیغ در مبارز دشمن هیچ مرد نشنید فکر
نقابدار کرد و هیچ اندیشه مکنید و در لشکرش یا صاحب و در برابر پادشاهان بنشستیم اما چون
از جانب بربر خبر رسید ایرج خان و چهار سردار و سالار لشکر با سفیدال رفتند و نقابدار هم
مرداد به سر لشکر ایرج تاخت و بانگ برآورد که ای سرداران شما را میل بر گردن نهاده بجانب
غلطان و مرتد و حال اگر شما ایمان بیاورید و الا از ضرب تیغ امیدوارید ما در اینجا آنچه
شمار کرد اما چون لشکر ایرج خان دیدند که سرداران برگرد و دیدند مسلمان شدند و بعضی گفتند
نقابدار نشنید اما چون شب بسر رسید و راند نقابدار سبز پوش فرمود که طبل جنگ نواختند اسکندر
نیز حکم کرد تا سفیدال و دوال بر طبل اسکندری نواختند و آن شب دلاوران ما فی جنگ خود میکردند
تا صبح الصبح که خورشید خاور از این سپید ابر نقاب فرو گشت شعر مراو گره مهر از میان تیغ تیز
صف نجم بنهاده رو برگریز ٭ چه گلگیر و انبه بهر جهان ٭ شده از نهیب شب از وی نهان ٭ و غافر جنگ در دون
افتاب ٭ ز مهر سپهر برافراخت نیز شهاب ٭ آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند اما
از آن جانب نقابدار سبز پوش مرکب خود را به میدان تاخت و سلاح شوی میکرد و صف قتال را عرض کرد

پهلوانان که جنید شده بی مغزه و ... کشیدند ولاوران میدان ... تا با وسرو ... یکدیگر ... هنوز
سخن در دهن نقابدار بود که ولاوران ... شهزاده و جهان عبدالجید مرکب را از جا برانگیخت و در برابر اسکندر
سرفرود آورد و گفت ای ... بزرگوار مرا رخصت ده تا بمیدان این نقابدار رفته او را دفع از خلق کر
و فوت ... بی ... جان ستان ... سازم اسکندر شهزاده را رخصت داد او مرکب را بمیدان جهانید
سر راه بر نقابدار گرفت آن هر دو دلاور دست بر نیزه ها ... کرده با یکدیگر نیزه وری در آمدند چنانکه عمود شفق
لمعان نیزه و درخشان ... روی ... شد چون دیدند که از آنجا ... حاصل نشد نیزه ها ... بیک
گرفته جولان ... ونیزه یکدیگر انداختند نیزه ها در دست ایشان ... قلال قلال شد پس نقابدار
دست بگرز گران کرده ... عبدالجید زد دست شهزاده در زیر سپر پنهان شد نقابدار رسید و چنان
عمود ... سپر شهزاده زد ... چنان ... ازهیچ کس ... بدو نکرده بود حاصل کلام ... دیوی
سیم کر مرکب عبدالجید شکست و شهزاده پیاده ماند نقابدار عنان مرکب را کشیده ... اسکندر
مرکبی دیگر ... شهزاده ... سپید شد دست شهزاده ... مرکب شد ... زین بوده
مرکب را بجانب نقابدار ... و نیز ... یکدیگر ... نقابدار زد ... ضرب سیم
مرکب نقابدار ... نقابدار ... مرکب ... زد ... و خود را راست کند
دست شهزاده عبدالجید ... فتنه ... زین کنیم چنین چنین کرده بر جانب نقابدار
افکند ... نقابدار ... شد ... حلقه کنند ... بال ... اوبند شد ... عبدالجید ...
ردیف ... عنان مرکب عبدالجید ... نقابدار ... میدان ...
از ... خود را ... محکم کرده ... بند ... دست خود ...
هر چند عبدالجید ... قدم از ... قدم ... نقابدار
... شد ... دلاوران ... اسکندر
... عبدالجید ... او را ... گرفت تا کو
الامر از ... طرف ... کنند از جهان ... عبدالجید ... چون
کنند ... عبدالجید ... دلاوران

نقابدار ...

نقابدار چنین کرده خود را ... پهلوان ... عبدالجید گرفته ... بر ... دست عبدالجید
بخم ... از ... اسکندر ... مرکب ... نقابدار ... دلاوران ... دست
عبدالجید را ... نقابدار ... سرافرازان ... اسکندر ... بستم
مرکب ... فی الحال ... بر جانب ... کنند ...
نامردانه ... اسکندر ... شنید ... گفت میدان
میدان ... نقابدار ... عبدالجید ... متوجه اردو ... خود شد چون شب سر
دست در ... نقابدار ... بر جانب امیر خان ... گفت ...
... اسکندر ... عبدالجید را دست ... مطلب ... حاصل شده وصباح
اسکندر ... بمیدان ... صباح ... چون ... امیر ...
... طبل جنگ ... صباح ... دلاوران ... بمیدان ...
چون اسکندر بمیدان ... مرکب ... نقابدار ... شنید ...
... طبل جنگ را نواختند چون صدای طبل جنگ ... نقابدار ... شد ... اسکندر ...
گرفتاری عبدالجید ... نقابدار را ... گرفتار ...
... صباح ... اسکندر ... طبل جنگ ...
... آفتاب ... نورانی ... برابر ...
... چون ... سپهدار ... سپاهیان ... برافراخت
... سپهدار ... چون ... در آن ... برآمدن آفتاب نقابدار ... شده
میدان ... امیر خان ... شهزاده ... صف ... نقابدار ...
... اسکندر ... میدان ... نقابدار
گفت چون نقابدار اسکندر را دید ... خالی کرده از مرکب فرود آمد و در برابر اسکندر
... اسکندر ... بر ...
حال ... مرکب ... تماشا ... در آن ... مرکب ...

جهدان تاختند ... را اسکندر پناه شد و گفت ... بلغت کنوره ران ... باشش که ابن ولا در محذوم
را او را شناخت و او را فرید و ... ثانی ... و غرض ... از ابن جنگ ... آن بود که بحضرت شما ظاهر شود
خوشت ... از او ... درجه مرتبه است و ماندن شده و شده ... و در خدمت او ... جمله آن بود که چون ... دوم
... و رسیده ... شما ... و ... در خدمت او ایستادم ... شاه ... رسیده شده و جهان
... اگر ... شدم جدا کنند ... آتش نهاده ... شوند ... جهان ... از جهات شما خواهد خواست
... و این ... فرید ... که ... واو را ... آتش فرو ... چون اسکندر ... از آن حال
... کمال ... مردان ... و آمد و پیش رفت و دست ... فرید ون
ثانی ... فرید و ... اسکندر ... رسید و ... چشم ... و دید ... فرزند خود ... آتش
کشید ... اسکندر دست فرید ون ... منوچهر ... الحال فرمود که عبدالحمید را
... ثانی ... آمده ... بشارت ... اسکندر ... دیر ... تفتی
... مرید ... حقارت ... رسید ... اگر چه ار ... سلطان ... ادام
... فرزند ... پس ... خوش ... فرید ون ثانی ... مقدم ... سالار ... شده
... و ... و ... فرید ون ثانی ... شهرها ... رانده و بعد
در بند ... اگر ... جهار ... فرید ون ... خان حاکم آن ... در بند ... آن طرف ... خبار ...
شده ... مغال خان را ... شد ... اسکندر ... فرید ون ... فرمود ... لشکر
... منوچهر ... شدند ... کوالی ... در بند ... مغال خان ... باستقبال
اسکندر ... در بند ... آمد ... فرید ون ... اسکندر ... اسکندر ... لشکر
کران ... در بند ... شدند ... آمد ... مردافکن ...

... خیاطون ... اسکندر ... سالار ... اسکندر و جواب و سوال ...
... مردافکن ... عبدالحمید ... جانب ... و ...
... اسکندر ... خرم پوش اسکندر ... سالار ...
... اسکندر ... جهار صد سالار ... مردافکن ...

... آنکه ... خیاطون ... سالاران خود ... حولت ... بود ...
... خان را ... اسکندر ... و ... آن وقت ...
... خان ... چون ... قدم ... خیاطون ... چون ... خیاطون ...
... جهار صد من ... نهاده ... مرغ ... از ... بیرون آید ...
احوال ... مرغ ... فرید ون ... خیاطون ...
... خیاطون ... آهنگران را طلبیدند ...
... این میل را ... این میل ...
... این ... این میل را ... این ...
... این میل را ... خیاطون ... سالار ...
... خیاطون ... میل ... خان ...
... خیاطون ...
... خیاطون ... شهاب در برابر خیاطون
... بار ... و از ...
... و ...
... خیاطون ...
... مردافکن ... این میل
... خیاطون ... مردافکن ...
چون ... خیاطون ... این میل را ... این ...
... این میل را ... مرغ ...
... مردافکن ... شده ... مرغ
... میل داده
بود ... میل ... مرغ ... خیاطون شاه ... فرمود
... مردافکن ... خیاطون شاه آن ...

از مردافکن و به کنگ ... و از وی شنیدم که اسکندر داخل در بند فریبه شده الحال اراده دارم که با سالاران دیگر برخوردم
متوجه اردوی اسکندر شوی و پس کشتی گیری و منشور گرفتی و دست در یک وقت و زمان اسکندر ... و بیا زمانی
که تا چه مقدار قوت و شوکت است ... پس خیاطون رو به جانب
شهاب خرقه پوشی کرد و گفت ای ... از این مردافکن ... طرح و وضع اسکندر
کنی و دست بدهد و ... شهاب قبول کرد پس خیاطون جو سالار دیگر با ... اسهیل و مکتب
نیت ... بیکفتند با مردافکن رفیق ساخت و مردافکن و سالاران و شهاب دور شده ...
مردافکن متوجه در بند فریبه شدند چون به در بند رسیدند آن شب را که ... اسکندر
دار کان دولت ... در بارگاه جمشید قرار گرفته مردافکن با سالاران ... و شهاب متوجه بارگاه
اسکندر شدند چون به در بارگاه رسیدند بعرض نوقل ... رسانیدند ...
شاه با ... سالار ... اسکندر ... نوقل ... بیرون بارگاه رفته بعرض اسکندر رسانید
اسکندر فرمود ... را در آوردند چون مردافکن با سهیل و شهاب ... بارگاه در آمدند اسکندر
فرمود ... مردافکن و سالاران ... قرار
گرفتند اما چون شهاب نگاه ... بارگاه ... اسکندر را
دید ... جبب ... جنبید ... گفت ...
این مرد را ... چون مردافکن در بارگاه جمشید ... اسکندر ... آمدن
پرسید مردافکن گفت ... اسکندر ... و در گستان ... بر
کرده ام ... گرفتن ... سالاران ...
... مردافکن ...
... اسکندر ... سر و پای ... باشند
و ... سالاران ... خاک ... بود
... خواهد آمد ... سر ... باشد ... آن
خود پیدا کنم ... مردافکن ...

سخنان را شنیدند غضبناک شده بانگ بر جانب اسکندر زد و گفت ای حکیم را چه حال که کار و بنا بجای رسید
که هر حال ... وزیر ... کار ... و ... دیگران را نشنیدند و دست
به خنجر کرده جست از بالای کرسی و بجانب اسکندر دوید اما چون عبدالحمید آن حال را مشاهده کرد از
بالای صندلی ... مردافکن گرفت ... از ... گرفتار
... بارگاه ... سلوک کنی مردافکن دست و خنجر را
بجانب عبدالحمید انداخت ... مردافکن را گرفته
... مردافکن ... مردافکن ... ماند
... بیهوش شده ... عبدالحمید برگشته بجای خود قرار گرفت ... بعد از لحظه
مردافکن چشم گشود ... اسکندر ... داده
هنوز ... پادشاهی نفهمیده ... پادشاهی چه کار است ... را باید ...
و بیکار ... مشغول ... این رسم ... پادشاهی جواب و سوال
داشته باشد ... مجلس پادشاهان ... جنبی عاقل بزرگ
خواب ... سالار ... کنند
... نام ... نام و آوازه شوکت ...
مردافکن ... بارگاه ... فرمود که
... متوجه ... مردافکن ... ساخت ... به
مرا در این مقام ... بر سر ... الغرض شهاب در در
بند فریبه ماند سالاران ... متوجه ... بیرون رفتن مردافکن اسکندر
... عبدالحمید ... چشم ... در مجلس ... این
سؤال و جواب باشد ... سالاران ...
... پادشاهان ... خود ...
که اسکندر ... مردافکن ... کرد و فرمود ... عاقل ...

واو را هلاک کرده و هیم بوده نام او ابنهنگ مبدل گشته کاشش چنانکه بدرت ملفور از تقارن کم شد
تو هم کم بشناس عبدالحمید از غیرت آب در جوش چنینش بگروهش در آمد و گفت ای شهریارا بدان که خروش از
جهت هنگ و بزرگی تو و این کار کردم و مرا نجات بدهد که شاهان خواهد بود که گنج رکنی بی سرو
پای دوست به جنگ کرده کجا بنشاند که و هزار روحیا صد سالار در بارگاه نشسته باشیم بگذاریم که شهاب
بزنید و با مرا او باشید و دست گریبان شوید اسکندر گفت بدرگوی موسرت را بهنگ زوی عبدالحمید
گفت راست چنگ بند کس چه بی بدرست ابتدار را بابت شنود پس شهزاده از بارگاه بیرون آمده منوچهر
بارگاه خود شد فی الحال حکم کان و سلاح شده بر رکب سوار گردیده مجنون نوبت نوش و دلاوران او هم
سر و پای شاهزاده را نهادند عبدالحمید گفت ای دلاوران مرادا عیه لشکرکشی با اسکندر نیست که شه سر
و پای من نهاده اند بر گردید که مرا تم بعد سپاه گران دست فراگیرد و میخواهم که بکنجی رفته بطاعت پروردگار
خود بقیه عمر بگذرانم القصه هر چند سالاران عبدالحمید را خواستند که با او رفیق شوند شاهزاده قبول نکرد
و بعد نوعی جدا بودا ایشان را برگردانید و خود دیگر دشتها سرور بر بیابان نهاد و بدر رفت اما تا آخر اثر و رنگ
با اسکندر را این سخن گفتنی نبود چون اسکندر را صفای وقائع رسید ارسطو خان اسکندر را بزبان آورد
و گفت شهریارا شهزاده از جهت حفظ ملکت شما این کار کرده شما عیب دل او را نگاه ندید شهزاده کار را دل
ارکان ملک ز تربیت حضور اوست بر خود را بر کرفتن کس از پا او فرستاده و او را طلبید و دلداری کنید
او همان عبدالحمید است حالا او بلکه بطلب عمر و بد فرار زده است اسکندر سخن ارسطو بر دلش کارگر آمد و گفت یک
سالار را بخواهم که ز پی عبدالحمید برود و او را بخدمت من آورد که شهزاده او را بیرون ... سالان
از جان خود جوانی و مخفی شد از بارگاه بیرون آمد سوار شد و سر در بیابان نهاده با خود گفت
دل بازگرده و سراغ او بگیریم پس منوچهر خیمه شاهزاده شده چون در بارگاه شاهزاده رسید سالار
دید همه گریان و پریشان احوال شاهزاده سید کنند حال الحفظ شاهزاده از بارگاه بیرون آمد
سوار شده و سر در بیابان نهاده بدر رفت سعدان را که در نهاد در آمده فرمود که مرکب او را زین
کرده و سوار شده و از پی شاهزاده بدر رفت تا به ... اما چون شب بسر در دشت و ... آمد
شهاب خرقه پوش برای عبادت وضو در ... و بر خاطر رسید و متوجه اردوی اسکندر شد تا آنکه رسیده

دید و بارگاه بکجا

دید و بارگاه مبارک دید تا شکیبان بخواب رفتند شهاب خود را در عقب بارگاه رسانید و دامن بارگاه را
بنوک خنجر چاک کرده قدم بدرون بارگاه نهاد و اسکندر را دید که در بالای تخت چون خوابیده شهاب
قدم بر بالای تخت نهاده و در برابر اسکندر بر سر پا نشست و دارو بیهوشی که همراه او کرده خواست که در دماغ
اسکندر زند که آن وقت اسکندر چشم گشود عیاری دید که در برابر او بر سر پا نشسته و رنگ بیهوشی
در دست اوست یکبار اسکندر دست انداخته سر دست شهاب را گرفته تا شهاب میرفت که دست دیگر
زند که اسکندر چنان سیلی بر بناگوش شهاب نواخت که چون کبوتر مهره خورده از بالای تخت غلطید
در صحن بارگاه مهره پشتش بر زمین نقش است اسکندر نعره بر کشید کشیکبانان بدرون بارگاه بخشیدند
دست و گردن شهاب را محکم بستند مهر نسیم و عیاران تیز خود را رسانیده به بارگاه در آمدند اسکندر
پرسید که ای عیار راست بگو از بهر کی آمده ای و کی ترا باینجا فرستاده شهاب گفت ای اسکندر جهان و آگاه
باش که مرا شهاب خرقه پوش نام است و خیاط من شاه و مرا با مرد افگن باردوی شما فرستاده
چون دیدم که مرد افگن کار زن است منم آمدم که همه را بکشم چون خیال تو برحق بود تو را بیدار کرده و مرا گرفتار
ای اسکندر یقین دانستم که خدای تو برحق است مرا که در این مدت که در مرز و بوم بر بر عیاری کرده ام
هرگز بدست هیچ گرفتار نشده ام حال یقین دانستم که چون من بی تو که مسلمان میشوم اسکندر تلقین کلمه پاک
هزار زاده کرد و شهاب کلمه گفته از سر نو مسلمان شد اسکندر خرم شد و ناموس شهاب را نکو نمود خلعت
سر تا پای داوند و شهاب در خدمت ایستاده بسر بود در خدمت اسکندر چنان سر کرد که اسکندر
بخاطر رسید که شهاب مخلص ترین اهل اردوی اوست اما چون اسکندر ساعت را خوش
کرد و گفت ای دلاوران کوچ کنید که بجنگم میروم که متوجه بربر شوم شهاب خرقه پوش پیش آمد و گفت
بار اسکندر اگر از این راه بخواهید رفت بسیار که طول خواهد کشید از این راه بدست بنده راهی
میدانم که از این ... پنج میرود اما شما را بدست هشت روز از این راه میبرم و اگر زنگه در بند مروگه
...سر کرد آن مثنوی را که من ... بکجا ... اردو را با من ... و مهر نسیم هم با ما بیایند و ما در مغاک
دو روز کنیم و شهاب لوف ... اسکندر خوشحال شد فی الحال از خود که ... در منصب کار
بیک دست با شهاب و نسیم منوچهر آنگر پیشه شدند و شروع در درخت انداختن کردند چنان که گویی راهی

که سوار زرهپای یکدیگر می گذشتند القصه ایشان راه می بریدند و سالاران اسکندر سر کرده منتظر یکدیگر

می رفتند تا بعد از هفته به بیشه رسیدند خوش و خرم و درختان بسیار بی عد و آن بیشه نهایت بطراوت

و رایحه و چشمه‌های آب روان شتاب مکنید ای سالاران حال شما را در این مقام مکث می باید کرد تا اسکندر باین

منزل برسد چراکه در هیچ جائی که در بیشه بخوبی و خوشی هوای اینجا ندیده ام و می دانم که چند روز اسکندر در این

منزل مکث خواهد کرد و شما نیز کوچ مکنید القصه روز دیگر نزاد در آن بیشه باز داشت تا اسکندر رسید

بیشه معمور دید و در آن مدتی که سفر کرده بود بیشه بآن نوع ندیده بود اسکندر را آن مقام خوش افتاد

و فرود آمده در میان آن بیشه قرار گرفت ایشان که بودند متعاقب یکدیگر می رسیدند و فرود می آمدند تا

چون اسکندر و سالاران در آن بیشه بسر بردند و دیدند در غایت نزاکت و عنایت رسیدی

القصه شاه و سالاران ... و عزیزان و ایشان خدم تا آن بیشه افتادند اما بر جهار سبب

ز آن جا بخورد و دیگر چیزی از هم نخوردند و چنان شد که تا غروب آفتاب یک شبانه روز غیر از شراب بیدگار

در آن بیشه نماند الحال یکی از یاران گردان خود را نگفت از اینجا ... و به پای که هیچکس از سالاران

... که در رو ... دست اسکندر در ... بند مخزن به گرفتار شدم و از سر ترس مسلمان شدم

این جنگ را کرده بودم که این را به بیشه سبب آن هم و کسی بخدمت مرد افکن و شناسند که باطراف این بیشه

جادو را رسانند که باتش جوان اسکندر را نگون کنم ... و ... رفت اما چون اردوی اسکندر متعاقب

یکدیگر می آمدند اول شب بود که بآن بیشه می رسیدند و می دیدند که یک چراغ و مشعل در آن بیشه نمی سوزد و چراغ

شدند که این چه حال است و رنگ بو شده می دیدند از هر جانب آن بیشه صدای طبل جنگ شنیدند مرد افکن

با سالاران بر سر رخشنده و در میان آن جوانان که دست به ... گشتن گشودند ... تازه آمده بودند

سوار مرکبها شده برگشتند و بجانب ... رسیدند روی ... بجنگ نهادند و به لشکر رسیدند و ایشان را

نیز از این حقیقت آگاه کردند که خود را به در بند رساندند و ایشان را بکشند و در آنجا باشند که تا جنگ چند روز دیگر

از پشت این پرده بیکدیگر چه صورت رو خواهد شد اما ما و کجا که چون مرد افکن با اردوی اسکندر

یکجا سر از ... با سالاران اسکندر و فرزندان تماشا می کردند ... هزار کس ... سر بریدند و سالار

بر داشته با سالاران متوجه در بند شدند رفتن مرد افکن اسکندر را با سالاران به جنگ مردودان

شدن و ز

شدن و دختر خاطون شاه ... بآن کس که ... شب آمده بود و ... عاشق گردیدن بجوان و الله تعالی اعلم

اما راویان روایت کنند که چون از ... کشتگان چون شاه کشور گرینگ آمده و کافران ایشان را دید

متوجه در بند شدند چون نسیم صبح بر مشام اسکندر و سالاران رسید چشم باز کردند و سالار زره‌بند

کردن دیدند که در ... اسکندر را که چون شیر خشمناک با خوی و غضب بنیاد عتاب کرد و با خیمه

خود در جنگ بود که شتاب مرغ بوشی پیدا شد و گفت ای امیر اسکندر ... باجوان می خبر اسکندر

گفت خود را چو شیر می جستم که دست رو باه بد افعال گرفتار شده باشد العیاذ بالله اگر مرا امر دی

دست بیند یا ... هر شنیدن شتاب گفت که اگر می شود بسبب ... این یک موافقت

می کردند این ... و چهار صد سالار ... توانستند کرد و ... می باید ... خود ساختند ... بر

در بیشه القصه همه پیاده می آمدند تا به باغستان در بر رسیدند و ... باغستان بود از

... تا شهر می رسید چون سالاران را باغستان در ... کردند الحاکم لله و اسکندر

باز ... و سالاران ... گران کشیده بودند و ... خفته بودند و ...

و ... هر کدام ... و ... سر و گردن آویخته بودند تا مرد افکن کس بخدمت خاطون شاه

فرستاده که از اقبال شما چنین ... شده و ... شده ... به بندد تا زندان ها

القصه همه سالاران را ... کرده و ... در باغ دختر خاطون شاه که او را ... نام بود رسید

خبر به ... داوند ... افکن که ... تا نزد او ... و ... عظیم ... باز الدود

باغ ... که آن نازنین ... و خواجه سرا ... به پیش طاق در باغ آمده و ... چنین بر آن

پیش کشیدند آن نازنین ... و ... خدمت ... آن ... آفتاب ...

آن ... در باغ ... و آن دختر ... را ... تا ... و

آورده ... آفتاب ... چون ... قیض ... خط بر

... دید ... روی چه گونه ... آفتاب ... چگونه ... روی

... جادو ... ابرو ... شیر ... چون

چشم دختر بر جمال آن جوان افتاد بخواجه سرای گفت که ... این جوان ... و اصل ... بگیر ... سوار

خواجه سرا از مرد افکن پرسید که این جوان کیست و بکجا میرود مرد افکن گفت این را ولی ولایت حبش جهاندار بلند همت
بر گردان چرخ جان نهاده بود پیر اسکندر رسیدت و او را فرمود که ثانی ناست است و فرزند آن لکه
نو دل را دست نهیده بزمت شود و سپرد مرد افکن شاهزاده و سالاران را از در باج کند رانیده چون
نخر فرود آورده و فرمود که خیمها زیبا خانه را بر سر پای کردند اسکندر و سالاران را خبر رسید شاه
اما جهان بود برین رآمده انعم بسیار خوشحال شد و مرد افکن را نوازشها کرد و فرمود که نگاران نیز ایشان را
وار ها مشغول شدند که علی الصباح اسکندر را با سالاران بر در آورده نیز باران شان کنند اما چون
شب بسر رسید در آن مجلس آتش عشق شعله ور گردید و بیستند بنهج شغل ابیات خیابان نوشت و او را شهر خراسان
می گشتند و را طلبیده و مثل الیسو فرنگ بکار ... سلطان رحمانی شرفه بن لعب باز و زرق بلوس اوش
تعلیم خیابان داد و حال شراب بکار اسکندر را با هزار و چهار صد سالار پیش او آمده بنجوم هم جو از شب بیر
اسکندر را بهر نوع چو وافی و بر قسم بکار خوانی آکنده بود بر سر تخت و امرا از دست قرار داد و بر جانی شهر خراسان
زمین خدمت را بسیده و باقی شب را در شهر و بیرون خیمه خلاصت کرده و متوجه خیمها نشسته با نهادند همه جابی آمد تا از دور
اسکندر رسیدند مرد افکن را و بعد با شهاب و فرق پوش و هر هزار جوان بریدن بر دور و در نشستند با نقره و دهانه و گوشها
کانها را بلند کرد و جنان گفتم اگر رفتن روز هوا پیری گاه و ارزان بغربت و آنکه الدوز آن مرغ را زنده روی افلاک
بر بلاع خاک می افکنند چون نه دو ان ملازم ملکزاده لا بود که جامع او شد تا سر و دل بر در خیمه بنشستان چون
مرغ آشیان کم کرده سر گردان بود و هر چند به هر دوان بر در خیمها کرد و چاره ندید نا چاروناک از شب خلائی گذشت
اما تقلیم را تاب بگفتن بود نشد و هر چند انتظار کشید از زنده و از خیمه بر نشده لا کال قرمز تا صندوقی صباح او
حاضر کرده و براق بر دار به پوشید و سر تا پا غرق آهن و فولاد شده بر مرکب نشست و هر خاصه را نحو رفیق
ساخت و گفت من بجستجو بر جا هر شب آمدم چون از خیمه بیرون آید شما زود او را بر مرکب خود سوار کنید و بقصر شتابید
نا بیستی از نقیب شما حاجی الفقصه تقلیم با خاصه سرا ها می آمدند به بیشتر رسیدند فقط را مرد افکن بر مرکب سوار
شده سوار را دید که زنجیر بمو دارد شده مرکب پیش جهانیده و بانگ بر ایشان زد که کیستید و در جهانی
این شکسته کار دارید خواجه سر ابر مرد افکن رست نیند که چه وارث است چون او میشناختند با شد آمده که
در شب بایو رنگی فتحی که کرده ؟ عجب بر دارد چون مرد افکن آن فرو را شنید از مرکب پیاده شد و بنی

دو دیده زنان دیگا

دو دیده زنان و رکاب او را بوس بر او را بسیده و بنیاز بنی غود و عذر رفتن او خواست بس گفت ان ان
خوش باشد لطف و یکبر این غلام جهت فرود آی تا خیمه جهان را بسی کش ملازمان کنم تقلیم گفت ان سپاه ان زنان
لشکری چنین در بار بارگاه در آمده اند چون قدم بمیدان اینجا کجا است نام تو خود میدانی مرد افکن گفت بلی
لطف لیقوه بسم که جنت و رنج بر در بارگاه مجلس شوانکرده بیمد افکن بارگاه خود متوجه شده و نیست
داوه اهب لشکرانه از جمع خلقیم در رزم مشغول داشته باشیم ما هی کلام انکه ملازمان و پهلوانان را از لشکر
خود چو سر ساخته پس باز آمده تقلیم را با خاصه سرا با هرون بارگاه بر دو لاتا مرد افکن بر در جشم
خود را حال ابد و در گفت آیا اینجا حال ؟ چنان چه میکنم که خواب است یا بیداری الغقصه تقلیم رفته بالای
کرسی مرصع قرار گرفته پس لختی بجانب مرد افکن کرد و گفت که ای ولا در صحبت بی مزه هذا شد و مرد افکن
بیرون رفته بلشکر مجلس آمده جنت آن نازنین را دیگر و چون چند جام دیگر ازانم خورد بند تقلیم گفت ای ولاور
جوانی که میل برگردن چرخ فان گذاشته بود او را که مرد افکن گفت بلی هیچ ولا ورانی همی اسکندر را که غم
با تو گفت میل دارم که آن ولاور را ببینم چگونه تحسین مرد افکن گفت بر چه فرمانی مطیع و منقاد هم پس
مرد افکن از بارگاه بیرون آمد متوجه بند خانه شد هم جا آمد تا بدر آن بند خانه رسید
جنبش رفت و فرزند آن تا فی را بلطف از گردن بر داشت و دست بسته متوجه خدمت تقلیم شد ارسطو لکای
بجانب اسکندر کرد و گفت ای شاه نعمتک و الله از بیرون فرزند و رو بیرون او را شخص خلاصی خواهد
گردید بعد از خلاصی او و نیز خلاص تو هم تسلیم گفت ای حکیم شب نشینی را از بند خانه بیرون بردن ولالت
میکنند و او را که شند ارسطو گفت معلوم خواهد شد اما تقلیم در بارگاه نشسته بود که دیدند مرد افکن خدم
در درون بنهاد و سر بزمین نهاد و دست چون نازنین را بطرف ؟ دل نظر بصورت و سیرت شاهزاده
افتاد و حکیم زمانش بی قرار شد اما بر خود مشغول بود و مطالعه حسن فرزند ولاور می نمود
فقط برای تمام شد نازنین مرد افکن را از پی می فرستاد چون بارگاه خلوت شد تقلیم نگاهی بجانب
شاهزاده کرد و گفت ای ولاور آنکه در شجاعت بجوه کمان داری که چنان مرد افکن بیار گاه آید
من با تو بر سر عتاب و خطاب آیم و تو جهانیم کرده این کمند و دست خود را باید کرده و دست مرد افکن به
هم بندی و او را بفقید از و تو خود از بارگاه بیرون رو من بملازمان خود گفته ام که بر مرکب من سوار شوی

و هرکه خواجه سرا با او سخن را ببرید و تو مرا از نقب شما بیا بیم اکنون شاهزاده در زندان و قرن چاه را او کرده
بودند مقتاح هیچکس نخشید و سر بزیر انداخته در فکر بود که آیا فلک با من و پدرم و سر وزیران چگونه بازی
کرده را این چند بلا انداخته و من از جوانی خود چه شد بر زیر ده که و را این بلا گرفتار شدم شاهزاده در فکر
بود که صدای وحشی گوشش رسید که با وحشی گفت سر بالا کرده نازنین چه بالای خنجر و خنجر افتاده که از زیرک
عارض او عروس آفتاب و مجلل از اضطراب نهان شده و از شرم طرهٔ بر جبینش چه سنبل پیچ و تاب گشتی
نبی فرق گیسو برآشته مراد بعید از آرزو خواستم رسن کرده در کردن آفتاب سر الفتش انگیز و شنگ و شوخ
اکنون شاهزاده آن سخنهای لطف آمیز را از آن نازنین مهرانگیز شنید او را شناخته بجمال آن نازنین
مرحمت ول به او شوق فزود رفته در قبوس از شاهزاده که حال او را شنید و رگ خود فراموش کرد و بود و گفت ای
نازنین هرگاه اینقدر شفقت از جانب شما در باره این دو مستمند بوده باشد بتوفیق الله از زیر بار
منت فلی و تیرک بیشتم که همه را بیچون کرده پس از همه ضیاع تم در دید چه جا اینکه امتحان کنند انقصه یکدیگر
قرار داده و فدا اما چون تنهادست سلاح مردافکن آمده و مرا می آمد و چون نازنین و مردافکن چند جوی خورد
نازنین را شبی دارد و نگاهی بجانب فریدون کرد و گفت ای پسر اسکندر جا شب را بجهد رکی و خاتون
شما امیر و حسم هرچه آن خبر و کمر ناشی تو را بحجتم و نفر جا مع علاز مان جنت شرا در سپک خویش جان بند
شاهزاده بنیاد و خنکند نرگس چو گفت از شیخ و چشم زیاد و سر ترا چه انسب که چنین زیاده از حد خود مبند
بر روز رکی افت بر تو و بر تیب پریشان باد نازنین در شفقت و جای چه در دست رشته بجوش
فریدون انکند فریدون بجوز انو در آمد و گفت ای نازنین تو هم از این بلند فرساکن و شاهزاده در وقت
کرده جمیع آن کمندها را بر با بزو را و بسته بود چون آن نازنین تو را از هم گسست و هر جانب دو نفر دو در
خود را بخیمه و کرد و بآن خیمه متصل بود انداخت مردافکن از جان خود و جسم هر جانب فریدون بود و دید
و خنجر را از غلاف کشیده هر جانب شاهزاده و انداخت شاهزاده دست مردافکن را گرفت و از دست جنگ
مردافکن در برابر شاهزاده بر روی خاک افتاد و پس هر دو دست او را محکم کرده و کمند در گردنش
محکم برست او را چنان انداخت و از بارگاه بیرون آمد خواجه سرا را مرکب را کشیدند و شاهزاده سوار شده
خواجه سرا او را برداشته متوجه باغ شدند اما مردافکن را چنان با و کردن هر یک بند بسته بود و هر جنب

فریاد میکرد

فریاد میکرد و هیچکس نمی‌شنید هیچ تحمل میکرد تا وقت بیخبری داشت شاهزاده بباغ رسیده بود اکنون شاهزاده
هر برزجان با نوشبستان دلیر خنجر بانو بتر و یک مردافکن آمد و گفت ای پهلوان این پسر اسکندر
طلائی بوده من او را نشناختم باز شکر میکنم که او را بدو کرده اهرمن را کشته پس خنجر دست مردافکن را گشود و گفت ای پهلوان
مبادا که متقدم آمدن من بپارگاه تو دیروز را بتو بیان کنی که شنود با بدری این حکایت
اگر بگوشش پدرم برسد مرا و شرانگیز تیغ آبدار هلاک کنند مردافکن گفت ای ملکه روا باشد
سفارشش را بمن تیغ پس نازنین کار خود را خاطرجمع کرده از بارگاه بیرون آمده بر مرکب خود سوار
شده با آن خواجه سرائی دیگر متوجه باغ شدند اما نازنین چون بقصر در آمد شاهزاده را دید
که بر بالای سریر تکیه زده و بنظر میش رفت و شاهزاده را تنگ در بغل گرفته و ماجرا را بیان کرد شد بی
مطلبید و با فریدون ملاوره خوردان نشستند اما چون صبح صادق دمید خیاطون شاه بر بری
فرموده منادی کردند جمیع اهل شهر هر خورد و بزرگ از شهر بیرون روند که اسکندر با پا
لار نشس سردار می‌رسند فریدون تمامی از استماع آن کلمات آتش غضبش در زبانه زدن شد و
جهان روشن در نظرش تیره و تار شد مهتب را و کمان بانو براق جنگ را فرمایا حاضر کنند
بیچه گفت ای جان یکتو خویش چنین با من تکلف چه عداوت و خیالی کردید را از تبعات خواب داد
انتها مراتب تو هیچکس با سد کس را هلاک کنی آنگاه شاهزاده بخشید و حقیقت خود را گفت مدار و مرا در
حالت هیچ آنها خود نگه دار فریدون گفت ای ملکه این مقدم که صورت می بندد که بدر چون اسکندر را
دشمن خواند و پدر زنده وهم اینجا مجبوریم چون نشینم تن تیغ میکشم و تا جان دارم میکوشم
اگر پدرم کشته شود من نیز میمیرم و کشته شوم نازنین دید که شاهزاده بجد است گفت ملاوره
چند جام می دیگر بخور تا و مانی رسانی بعد از آن صلاح از رفت اما نازنین بکنیزان گفت که هر چه شرمنده
شاهزاده شاهزاده می آورید بدر روز ... یکی آلوده زنید تا او را بیهوش کنیم تا آنچه بود دیت نشود
و بعد از آن امر او و هیچ رشته علاج نتشته باشد و مطلوب هم مانده خواهد بود القصه چون شاه
هزاده چند جام خورد سر بر جای بنهاده نازنین او را در خلوتخانه خوابانید و خود بقصر رفت
و بخوردن نشست

بیان داراب برادران خیاطون اسکندر را با سالاران او در رسیدن کیمیا بانو

و خلاص کردن ایشان را و عیاری های شهاب و آتش افروز و شبیم و متوجه کردن بر جزیره نسیم عیار لیمون گالقه

اما راویان روایت چنین کرده‌اند چون خیاطون پسر اسکندر را با چهار و چهار صد سالار بپای دار آوردند و جمیع مردم
شهر به بیرون آمدند و اسکندر را با سالاران بر بالای کرسیها در آوردند و طنابها در گردن ایشان
در انداختند خیاطون با کمان داران بر برجها و حلقه‌ها نشستند و اسکندر چون آن حال را
دید ملال [illegible] آسمان کرد و گفت ای قاضی الحاجات و ای ذوالجلال [illegible] روا
[illegible] بعد از این [illegible] در رواج دادن مذهب خود کشیدم حالا چنین [illegible] در دست
این کافران [illegible] جند [illegible] ان خلاص گردم و کشته شوم شیب آتش نوری که از حال شهاب
و احوال شهاب آتش افروز اسکندر را تمام نکرده بود [illegible] مردم [illegible] بسیار [illegible]
در دریا نمودار شد و چون بکنار رسیدند و از کشتیها بیرون آمدند با مرکبان جمیع [illegible] سوار
شدند [illegible] چهار هزار دلاور [illegible] آن کشتیها [illegible] خیاطون [illegible] حال آن
لشکر [illegible] و چون [illegible] خیاطون [illegible]
[illegible] خیاطون [illegible] و [illegible]
بود [illegible] چهار هزار دلاوران [illegible] کردند
[illegible] بر بان [illegible] کافران [illegible] اسکندر [illegible]
و او را از دار خلاص کرد و سالاران کیمیا [illegible] کافران [illegible] کردن [illegible] دلاوران
مشغول شدند [illegible] جمیع سالاران را خلاص کردند [illegible] خیاطون عاجز شد [illegible]
[illegible] شهر [illegible] اسکندر [illegible] کیمیا
[illegible] و [illegible] بعد از آن [illegible] دلاوران [illegible]
و فرود آمدند [illegible] اسکندر شبیم را [illegible] دلاوران [illegible] شبیم [illegible]
[illegible] خیاطون [illegible] و [illegible]
[illegible] کیمیا اسکندر و سالاران [illegible]
[illegible] خبر [illegible] کردن

شهزاده خشم

شهزاده خشم [illegible] بودند آفتاب [illegible] بود و حال [illegible] آه از
نهاد شهزاده برآمد و بانگ بر [illegible] چگونه [illegible] کردی و [illegible]
دشمن [illegible] شهزاده [illegible] و [illegible] سر
و اسکندر را با جمیع دلاوران [illegible] و حال اسکندر [illegible]
[illegible] شهزاده خوشحال شد و گفت ای بانو [illegible]
جمع [illegible] القصه [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] خیاطون شهاب [illegible] پوش [illegible] و گفت [illegible] اسکندر را
با هزار [illegible] سالار [illegible] و جمیع [illegible]
[illegible] حال [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر
[illegible] قلعه [illegible] صباح جنگ شهر
[illegible] و [illegible] شهاب [illegible]
خیاطون [illegible] خود شد و [illegible]
[illegible] شهاب [illegible] متوجه [illegible]
اسکندر [illegible] بارگاه اسکندر رسانید و [illegible]
تا سالاران [illegible] متوجه بارگاه [illegible] شهاب [illegible] کیمیا بانو دختر
[illegible] فرزند خود فرهنگ دلاور را [illegible] بارگاه [illegible] متوجه
بارگاه خود شد شهاب [illegible] دختر [illegible]
حال [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] را [illegible] عزم [illegible]
دنبال کیمیا و فرهنگ [illegible] کیمیا و فرهنگ [illegible] بارگاه [illegible] مشغول شدند و
[illegible] شهاب [illegible] بارگاه [illegible] خیمه را [illegible]
[illegible] کرده قدم [illegible] بارگاه [illegible] فرهنگ را کیمیا [illegible]

چوده کلیم عیاری را کشید و بهره را دید و گردن بسته بر روی اسب انداخت نهاده چون نقابش را بر درید کلیم چهره
دست بر روی کلیم را بر یکدیگر نهاده آن دو و لا و رحمها بر افزا آنکه از مزاده یکبار بر کتف کشیده خود را
بیرون شهر رسانید خیاطون شاه هنوز نخفته که شهاب در آمد و پرده کلیم را از کتف بر زمین
نهاده خیاطون احوال پرسید گفت این شخص را بسته ام که با چهار هزار کس رسید و اسکندر را غلام کرد
خیاطون خوشحال شد فرمود بهره را به زندان برده در زیر بندهای گران نشانند اما چون
صبح صادق نقش فیروزه از روزن افق سر زد شاه جهان گرد و لاور شیر شمع عالم اسکندر نهیب داد
که جمیع دلاوران مکمل و مسلح شده یورش بر قلعه بردند و اسکندر از دور دید که کیبا و فرهنگ
خبر نداشت یکبار خیاطون و شهاب را دید که بر بالای برج طاق قلعه بر آمدند و کیبا و فرهنگ را در زیر
بندگران برابر ایشان آوردند خیاطون نعره بر کشید که ای اسکندر اگر قتل کیبا و فرهنگ
نخواهی یورش بر قلعه بر طرف باید کرد که اگر دست از این یورش باز نداری اینها را دم تیغ خواهم
سر هر دو را از قلعه بدن جدا کنند اسکندر چون کیبا و فرهنگ را در زیر بند گران دید نجابت
آن دو دست فرمود تا از آن روز دست از جنگ باز داشتند و بر گشتند القصه آن روز را بسر آوردند
چون شب بسر دست در آمد اسکندر بر تخت فرو نشست و زمان و پهلوانان و ندیمان و مقربان حاضر شدند
اسکندر روی به سرهنگان نا کرده گفت از میان شما کیست که از جان خود گذشته شما چند عیارید
و خود هیچ سرهنگی را با خود برابر نمی‌دانید از دست شما بر نمی‌آید که در روز روشن
آن قلعه را از حال خبر سالاران لشکر قلعه شکن بیرون آیند سرهنگان بر پا خاستند و هیچ جوابی
نگفتند رفتند تا شهاب خود را پوشیده باز نزد خیاطون رفت و گفت از گرده داریم امشب تا خود را
با رود اسکندر رسانم شاید که باز دست برون نمایم پس آنگاه از مزاده از خیاطون مرخص شده رفت و باز
از راه نقب خود را بار دوی اسکندر رسانید و عیاران اسلام هیچ و بار ها دانستند مگر آنکه
شهاب از راه هیچ و بار و بار دوی اسکندر آمد از آن غافل آنکه از مزاده را نقب زیر بارگاه سپس بر آن
اطلاع نیافت اما چون شهاب خود را نقب بارگاه رسانید لحظه صبر کرد و دید که ارسطو از جا جست
و اسکندر را دعا کرد و گفت دست نیفکند ضعف بر بنده راه دلیل کرده و شخص معجونی را از آنجا گذاشت

نامه بردن و نشسته ام

نامه بردن نشسته بودم که بسیار عقل زنده بود و بهره و زر آورده معجون مثقالی می‌خوردم تا بر بیان ارد و
مار افعی کرده خود آن معجون را نیز بردند و چند روز است که نبوده از آن ترکیب نخورده ام ضعف
تمام در خود می‌یابم همین که قبال آنچه را باز بسته ام و دو که دیگر را جمیع مصالح کرده ام و امشب از آنجا
مخفی مثقال بیاید آن ترکیب را امشب بزم اسکندر ارسطو را رخصت داد و ارسطو بیرون آمده سوار
شده و در وی بیابان رفته خود آورده شهاب با خود گفت که کلید عقل اسکندر و ستون حیات او
این پیر مرد است این پیر را امشب با افلاطون نام کس که برادر من باشد در زیر کنیم خیاطون
هر دم به دستبرد رفت القصه از مزاده دانست که ارد و به هم خورده است این هم که زیر گرد
تو خود را بفتنان رسانید و شب همه بسیار او گرده و دید جا برخیم ارسطو آتشش بر افروخته
و خود بر کنار آتش نشست اما چون حکیم زمان ارسطو بارگاه خود در آمد فارغ البال با شیلا افروخته
که بیار که نشسته و مشغول ترتیب دادن معجون شد عقل را همه تمام شد ملا زمان زیر سر
سر که دان بود ند او برابر رو شناختی را دیده که شمه هم بسته و آتش بر افروخته بر کنار آتش
نشسته شخص نزدیک آنکه از مزاده رفت پرسید که هم را مانند و شیلا گفت بلی و بنده در زیر مردم کنیزان
به هر روز هر روز جوانی نشسته هم با من را در دی آوردم و مشغول شدم امروز دیگر کردم و شب باز دو
رسیدم نشسته ام که صباح هم را مانند نوشم و باز رفتار هم بردم القصه از مزاده هم را بردن نشسته
بود خیمه ارسطو آمد و دور و بر خیمه از سر کار ارسطو گرفت و آتش زیر دیگ نهاد و مشغول شد چون
ارسطو معجون را ساخت و در حقه کرده و به استراحت مشغول شد اما چون ارسطو بخواب رفت از مزاده
فرصت یافته ارسطو را بیهوش کرده دست و گردن او را محکم بر بست بر کتف کشید و افلاطون نام
با اسطرلاب یافت و در پی که در افلاطون در محل و داع گرفته بود از مزاده در بر داشته متوجه شهر شد
هم چون آمد خود را مجلس خیاطون رسانید سر بر ده و کلیم را کشوده و دفع بیهوشی او کرد ارسطو
چشم باز کرد و خود را برابر خیاطون دست بسته دید نظر به ملاقات ان سلام کرد خیاطون و حضار
مجلس گوش تا گوش خیاطون بانگ بر جانب ارسطو زد و گفت ای پیر تو بسیدی که در خدمت شمشیر نام
خداوند دیده بود حال بفرما که سرت را از تنه بدن ببرد و ارسطو گفت ای کافر جاهل اسکندر

بر بالای تخت حوالت فرار و ورد از تو بزرگتر تا تیز بر گشتی من که در شنیدند و در آن انتظار ارسطو افلاطون نامه
و درست شهاب دید بانگ برون زد که الحال مژده تو را کتاب بیچاره بوده بیاور یکبار شهاب نیز
اسطرلاب را از بغل بیرون آورده و گفت ای ارسطو تو را اینجا برسد که من نمیدانم که هر چه تو در خدمت
اسکندر میکنی از افلاطون نام و اسطرلاب است تو را آورده ام و اینها را نیز آورده ام که من بعد کار
تو معطل باشد ارسطو از گرفتاری آنقدر آزرده شده که آن اسطرلاب را در دست گرفته
دید گفت ای نا پاک اینها را بکار تو نخواهد باز برگرد و به جان خود بگذار شهاب خندید گفت خوب کنم که دیگر
چیست برابر کتاب و اسطرلاب گرفته پس فرمود که صندوقچه را حاضر کردند و شکافها را از فرو گرفتند
آن کتاب و اسطرلاب در آن صندوقچه نهاده و قفل بر آن زده و آن را بدست عیاران داده که بکنار دریا
برده به دریا انداختند تا آنکه گم شود که دیگر بدست ارسطو نیاید القصه ارسطو
بسیار آزرده شده خیاطون منصب وزارت داده این بر را نیز بریده و در پیش کیمیا و فرهنگ در بند کشیدند
ارسطو را نیز بردند و محبوس کردند تا چون هیچ چاره نماند و اسکندر در بارگاه قرار گرفت کس طلب
ارسطو فرستاد و خبر آورد و ندید چشم ارسطو را نیز ورد دیده اند اسکندر غضبناک شد برق و سر جنگها
طلبید و آواز خوش بسیار برایش نکرد و حقیقت گفت ای شهریار بر تو قسم مخوردم و تیاج و تخت شاه منصب
هزار کس بر هر روز و هیچ و بار ما نشسته ششم دختر کان بر هم نزدیم هور از پاره بارز طرف
نیامده و در رحم که این چرا مژده از آنجا ماهی از دور میشود اسکندر باز منصب داده در پیش افلاطون بر
خیاطون گفت ای اسکندر امروز که سال رفته در رشید میبود تا حال وزیر اعظم تو نیز در بند هست
اگر کشتنی است ایشان بر تو دشوار نیست پیش شهر برند و آنجا مژده الحال منصب داد که بر بالای قلعه بسر دار
بر بکشند و کیمیا و فرهنگ و ارسطو را حاضر کردند چون اسکندر دید که آنها مژده است نزد خواهد گفت
بار روز دواوران را فرمود که دست از جنگ باز داشتند و برگشتند متوجه اردو شدند اما اسکندر
به بارگاه در آمده سر بزانو نهاده و با فلک بنیاد و عتاب کرد که فرزند ریحان فریدون از دست من
بدر رفت و پس از آن هم فرهنگ و کیمیا و حکیمی چون ارسطو حال سرگردانم و چاره نمیدانم اما نهر
شهروان خود را حقیقت منجم رسانیده فریدون گفت ای سرهنگ هر ان از زر دو روز بدیم چه جز داری

شهزاده گفت

شهزاده گفت ای شهریار دو دیدن و آگاهی بشن حرف اول خیاطون حصار شد شهاب مژده و اسکندر
و آنجا مژده کیمیا و فرهنگ را دیده بود شهر برده و دیگر اسکندر جنگ شهر اندخت و خیاطون کیمیا
و فرهنگ را پیش طاق در وارد و او آورده که هر چه باقیست رسید اسکندر لاعلاج باز گردیده
و باز اسب ارسطو را برده هرکاره اسکندر را راه گرفتن شهر میکند خیاطون شاه است ترا
چاره داری که و در اسکندر از این مقدمه پریشان و از این واقعه بسیار سرگردان است فریدون
دماغ تمیز رفت و با پنج فتنه و بازی میکرد چون آن خبر را شنید منجم فرو رفت منجم سبب دلگیری از او
پرسید شهزاده گفت ای پاکزاده دلی و یک راز برای خود رفت پدرم از زن خبر آورده و بیش
با هر سالار شهر در بند نشستند و او خود آزاده جنگ نمیتواند کرد منجم چرا آزرده هم پیش واقع
اهلکش چنین چاره تو راه ندارد که پیش منجم چنان مژده باشد و خود با محبوب میخورد
منجم گفت اگر من شهر را با فرهنگ و دانش بدست شما سپارم صلاح چون خواهد بود فریدون ثانی گفت
صلاح آن خواهد بود که چون پدرم از دل درگیری شهر ها طرح کند نزد نعمت من و دخوا بد آورده
هر روز یک یک کام دل را حاصل خواهیم کرد و انجام هوسان یک یک بسر خواهیم چه دیگر چگونه
شهر را بدون سپاری منجم گفت بدانکه جواب به هر روز و اندکی از شهاب دارد و بیک پدرم
من شما را با چند سالار رزاده منصب بیرون شهر میبرم و پدرم را عاقل و بیگانی شهر را میبرم
فریدون از خوشحالی برخاست و نشست و زنان را آفرین کرد پس برخاست و گفت ای ملکه چون
چنین است حال لحظه بنده را رخصت و چند تا نجنبد پدرم روم و بدین چند رو دهست که از
من خبر ندارد که مرا به چند روز شب و روز با آب ارادتش بر بارشته به رای بنیاد عراق روم و با شما بسر
غیب بروم منجم با کام رضا داد و رفت و فریدون آمده متوجه اردوی اسکندر شد چون
بکنار اردو رسید خبر به اسکندر رسانیدند که یک شاهزاده فریدون می آید اسکندر
خوشحال شد فرمود که طبلها زدند و با نوازش او را آوردند و خود بیرون آمده با جمیع
سالاران باستقبال فریدون برخاست چون اسکندر نزدیک فریدون رسید او را در بغل
کشید و احوالات را از و معلوم کرد پس فریدون آنچه سرگذشت بود شرح داده و گفت ای بر

بزرگوار بدانکه اقبال شما یاری کرده و دختر خیاطون را بخدمت شما فرستاده که شما را با سالاران بباغ
بزم و لذت آنجا او ما را بسر نقب برد اسکندر خوشحال شد و دست فریدون را گرفته متوجه بارگاه
شد و مجلس عیش و نشاط آراسته شد آن روز را بخوشی گذرانیدند چون شب پرده [illegible] اسکندر
با فریدون از [illegible] بیرون آمدند و فرمود که جمیع سالاران مکمّل و مسلّح شده و اسکندر
با سالاران گفت پس هزار سالار را با خود رفیق کرد و چهار صد سالار را با لشکر بر در شهر
باز داشت و گفت ای دلاوران شما باید که بر در دروازه [illegible] منتظر باشید تا وقتی که ما
از نقب خود را بشهر رسانیم و دروازه را بگشائیم شما با این لشکر بشهر درآئید تا شهر را مسخّر
کنیم القصه چهار صد سالار اسکندر بر در شهر باز داشت و خود با هزار سالار متوجه جانب باغ منیجه
شد اما شهاب خرقه پوش [illegible] آن شب [illegible] شنیده بود چون شب شد [illegible]
از راه نقب بیرون آمده خبر بگیرد [illegible] چون بر حوالی لشکر رسید دید که [illegible] سالاران
بر در شهر ایستاده اند و جمعی دیگر بر نقب [illegible] ایشان [illegible] شهاب با خود گفت که
اگر اسکندر [illegible] چرا این جماعت را بر در شهر باز میدارد البته مکری در ضمن این مقدمه است و آن
[illegible] و تغییر صورت داده سر در پی لشکر اسکندر نهاد تا چون [illegible] اسکندر و سالاران
[illegible] شدند و شهاب از عقب ایشان میرفت تا بدر باغ منیجه رسیدند شهاب دید که فریدون ثانی در
باغ را بهم زد یکبار منیجه با ده دوازده کنیز همه مکلّل و مسلّح با شمع ها [illegible] از باغ بیرون
آمدند و منیجه پیش آمده خود را بر پای اسکندر انداخت و اسکندر او را دلداری کرد و سوار شده
روی بمیدان [illegible] نهادند که سر نقب خیاطون بیرون می آید شهاب را آه درد ناک از جگر برآمد
و گفت این شوخ چشم عاشق پسر اسکندر [illegible] ترا بسر نقب میبرد و همین لحظه شهر را
اسکندر خواهد گرفت [illegible] چه [illegible] بکش [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شهر [illegible] پس شهاب
برگردیده از راه نقب خود خود را بخدمت خیاطون رسانید و گفت ای خیاطون [illegible]
زن و بچه خود را از راه نقب خود بر دار [illegible] چرا که همین لحظه اسکندر

شهر را خواهد

شهر را خواهد گرفت و مرا نیز [illegible] خواهد کشت و ناموس مرا بباد فنا خواهد داد خیاطون گفت ای شهاب
روشنتر بگوی تا بدانم شهاب گفت بدانکه منیجه دختر شما عاشق پسر اسکندر شده و اسکندر را با هزار
سالار بسر نقب برد و همین لحظه در شهر ریخته اند آه از نهاد خیاطون برآمد گفت ای [illegible] و این
مقدمه را چاره چیست شهاب گفت بیا تا بسر نقب رویم چون خیاطون را بسر نقب برد آنجا [illegible] نظاره کرد
[illegible] نقب حوضی را دید که واقع است و حوض بر دهن نقب بسیار [illegible] است [illegible] ناقبان
نقب [illegible] بر آن حوض بر بندند و آب دریا بود [illegible] خیاطون [illegible] و هر چه [illegible] دید و باز
از باغچه [illegible] همان آب [illegible] القصه شهاب خرقه پوش آن آب را بنقب سر
داده [illegible] خیاطون گفت اگر چه دختر [illegible] اسکندر و سالاران [illegible] خلاصی کرد
اما حال [illegible] آب ایشان را ضایع [illegible] و حالا خیاطون [illegible]
اسکندر [illegible] هزار سالار نامی را [illegible] اسکندر بسر نقب رفته اند و چهار صد سالار [illegible]
بر در دروازه شهر [illegible] ایستاده اند چون ایشان داخل شهر شوند دروازه ها را بگشایند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] خیاطون شهاب را [illegible]
بیرون آمدند و سالاران [illegible] خان و سهیل [illegible] صاحب
اسکندر [illegible] تا آنکه [illegible] خیمه و سامان
و اموال و اسباب [illegible] جمع کردند [illegible] شهر [illegible]
[illegible] اسکندر و سالاران [illegible] تا نزدیک نقب اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] قدم [illegible] اسکندر شرط
[illegible] خیاطون [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible]

سالار زنگیان در قدم و نقب بگذارند و باز چند عیار با شمعها از دو طرف زنگیان بدرون روند
و باز چند سالاران زنگی آن عیاران بدرون آن نقب روند که از آنجا تا قلعه وانی نقب در
روشنی چراغ سر نهنگان به بینند اسکندر برق را الحیان کرد پس باین طریق فوج فوج سالاران و عیاران
در پی متعاقب یکدیگر بدرون آن نقب میرفتند اما چون نیم فرسنگ میان آن نقب رفتند یکبار آن
عیارانی که در پیش بودند دیدند که هوای آتش که در میان نقب پیچیده است و دود با آتش که غلطید
دود آتش برگردید و نعره برکشیدند که ای شاه هفت کشور همانا که شهاب حرامزاده از آمدن ما خبر
آگاه شده و از آن سر نقب آتش در این نقب انداخته از همین راه برگردید تا آتش بما اتفاق
نکرده چون اقبال اسکندر بلند بود از کینه دشمن نه و آگاه شدیم پس اسکندر و سالاران و سپهبدان
برگشتند دوان دوان بیرون آمدند بود تعجب و سلامت از آن نقب بیرون آمدند اسکندر روی
به یاران کرد و گفت گنج ضایع شد کشته نشدند و از ده کس ضایع شدند پس اسکندر با سالاران
سوار شده متوجه اردو شدند و قرنی جای خود رفته در مجلس بود که اسکندر به اردو رسیده اند
دید به هم خورده و آبادانی نمانده چنانکه یک ساعتی را بدیدند که در رسانید آن نوان نشست
احوال پرسید گفتند خیاطون را شهاب با سالاران برداشته لوغان را زد و در گشتند و سالاری
خود در آرد و هیچ نبود که با ایشان تلاش کنند اسباب ها را برداشته بدر رفتند اسکندر روی بالا
کرد و گفت و را این بدبخت که من اگر شهر را فتح کردم عیار علاء رحمانی شهاب شد بیداد و این
حقه که این حرامزاده کنوش می کشید هیچ علاج نکرده و نشوانند کرد الا همین اسندعا در درگاه
حضرت پروردگار دارم که این حرامزاده بار دیگر بدست من آید القصه ساباتی نبود که در سایه
او قرار گیرند پس اسکندر از آن روده و رود باغ خشک بود که یکبار رکوع از دامن دشت برخاست
و سر عیاران با بدل بهت از جمع مهر نسیم آن لشکر که در رودند قریب بودند رسیدند اسکندر
فرمود که طبل شاد و بانه نوازش در آوردند شهاب مهلان حج قلعه اسباب آورده رسید این چه داستان
است گفتند سر نهنگ اسکندر زنگی بتعیین نگ رفته بود اینک آمده داستان را آورده اما چون اسکندر
نسیم را دید گفت از شقه بسته خرقه ... ما که هم منت مهمان باشد ما زنده کار عالم نظام

ا تو ربها بنشد

کونه یا نبود و میان باشند که با ایام مهر نسیم مبادا بخود آن که تو و دار و من تیغ پیچ میدانی که داین چند
روز که تو رفته شهاب چها کرده و سر اکثر ز کوشش ها همه بی تو بیع بیع نسیم رسید چون نسیم آن سخنان را شنید
گفت ای شاه هفت کشور یک پیران عادل رحیم من مرده بودند آن ها در رحیم ها عیاران دیگر که خود را قلعه
اند پیش آهنگ ساخته اند به هم جمع دارد و این کارها از دست من بر می آید اسکندر گفت ای خجسته
هزار تومان رنج عدل تو میدهم نسیم چون نام زر شنید گفت انشاءالله بار دیگر در نوبتی که خدمتی
و غیرت بنده فرو گذار نگردد انبان را گشتم و تحفه او را بوسید اسکندر گفت یا نسیم ارسطو را بنی فتنه
میکند حرام فیلقوس میدهم نسیم در دل گفت که اگر آتش حرام ده روانش بگردد نسیم گفت ای شاه هفت کشور
بیا تا زینی نوکر هستم که امشب تا این حرام زاده را بدست بیاورم بیا نشنیم القصه خیمه چند از عیبه اسکندر
زدند و با سالاران در خیمه مجلس قرار گرفتند تا شب بر سر دست در آن که مهر نسیم از جان خود بر خاست
و در برابر اسکندر سر فرود آورد و گفت از حضرت خداوندگار امیدوارم و جائی دارم اسکندر
با سالاران دست بر داشتند دعا در حق نسیم کردند مهر جوران و حلقه فکن کوشش عیاران برابر شمرده
در سر و برهو و مرتب کرده و از دیوار او بیرون آنکه بر جوار لشکر گردید که حرف را تا فریدون نیز آتش
افروز را طلبید و گفت میخواهم که تو ترتیب شب و طلب شهاب تا و دیگر شایدم که نوبهم ورشته بود بنائی
پس آتش افروز نیز بطلب شهاب بر جو راه در افتاد اما مهر نسیم بر جو راه و افتاد و میگوید
ناگاه **زرد** خندانک در گشتن و بار شهدگیت **ما** فقط هم خنده زد و هم آفرین گفت **ما** در و امنه باغستان چشم
مهر نسیم بسیاه پوشی افتاد که پرده کلنی چراکش کنار باغستان میرود نسیم با خود گفت که این
این سیاه پوش شهاب است مهر جوران سر در پی شهاب تا او و نشیب واو که ای سیاه پوش گیتی
چون شهاب بکنار چشمه رسید و بدید پیاده فرو کشیده از پا سر او در رسید الا علاج پرده گلیم را از
کتف گشوده بر کنار چشمه بر زمین نهاد که نسیم نقب داد که ای سیاه پوش و رابی پرده گلیم چه دار آن
حرامزاده الف از شنیده بانگی برآورد هم زنند ما حواله اسکندر شهاب خرقه پوشی می گویند تو کیستی
که از خود و هم خود سیر شده که بر سر راه من آمده مهر نسیم گفت منم سرهنگ زمان که کشنده شهاب
حرامزاده نسیم نام بشنا ر که اینها ده و چند روز که [illegible] بود و خود هم نسیم را خیالی یا قلعه بودن و مرحمت

میکردی اما الحال که آمده‌ام بیکه بدست من افتاده و نسیم دست به خنجر کرده بر جانب شهاب دوید و شهاب
هم دست به خنجر کرده بر نسیم حمله کرد اما هم جا الحال شهزاده بر نسیم زیاده میکرد و نسیم با خود گفت که دیدی که
اسکندر تو را وعده به شهزاده داده و بدم این شهزاده و شاه‌زاده روح ایشان بسوزد و بالای او دوش حالی
باید یار رعیت بگذرم که تا شاید این شهزاده را بجای لشکر رسانم و والا رعیت دمی نباید از جانب
خلاص سپید بود دست به این شهزاده یا بکرم والله تنها باز او برهم آیم پس شهزاده نسیم جنگ کنان میکرد و با
بر عقب می‌رفت و شهاب بر او میدوید تا یک تیر پرتاب رفته بود که کلیم که را رفته بود اما آتش افروز زود
اشناس کرده بود که کنار شکسه برد و بر بارگاه رسیده و از شهاد یا رکاب تا رسید و بید قدم بر در بارگاه رفته و دیدم
که یک پهلوی بارگاه را شکافته اند و فریدون را به در برده اند که از نهال آتش افروز برآمد تحقیق
آن حال شنید و دوید و قضا را بجوانی نخلستان گذر کرد شب مهتابی بود دید که بعضی نشسته و بر کنار چشمه
خفته اند و دو سیاه پوش تیر بر نایی دو هم خنجرزن بسکندر آتش افروز متوجه بجانب ایشان
شده نعره برکشیده که ای سیاه پوشان بکشید و با هم مراجعت کنید مهر نسیم آواز و رنه خود را شنید
گفت جان برادر این شهزاده شهاب است سر او و تلاش میکنیم خود را برسان آتش افروز خوشحال شد
دو دست به خنجر کرده بر جانب شهاب دوید و آن شهزاده با هر دو تلاش در راه و زیر دستی بود و آن شهزاده
که زیاد وقتی بر هر دو میکرد با آن چون نسیم و آتش افروز تلاش و انشیم باش و از جان پنجم بشنو آن پنجم با تو کرد
روز بود که فریدون را ندیده بود و آتش هجران شهزاده در کانون سینه آن نازنین ملتهب شده
که شعله شوق نهر شده آتش را فروگرفت در آن دل شب عزم نمود تا برای جنگ او با جا فراگرفته درست
مکان مساح شده بیرون آمد باد وار و آن نازنین و یک بر جگرها سوار شده متوقف بارگاه فریدون شده
اما چون از آن نخلستان بیرون آمد بسر آن چشمه رسید برده کلیم بسته را دید که در کنار چشمه نهاده مانند
و سه سیاه پوش یک ترین باب با هم تلاش می‌کنند پنجم و انت که شهاب در آورد و در اسکندر دستبردی
زده و چنان از اسکندر سر را آوردم که گفته اند مهر شهروان در حلو بانو بود و جنب داد که سر برده کلیم
گفت تا بر چشمه این شهزاده گریست چون شهروان سر برده کلیم را گشود و چشم پنجم بر شاهزاده افتاد و آواز
نهادش برآمد و جنب داد تا شهروان دفع دار در او را کرد چون شاهزاده چشم گشود که و با دست بسته
و دو برابر پنجه

و دو برابر پنجه و بدلکف ای نازنین حال تو برا کار بید و رنج من کرده یکی آنکه آنکه روزی که بدرم را از نفس خالی
دار برده بود تو برام بیهوش کرده و با ز ارتش چرا مرا بسته پنجم بر دست و بیان و ای اقضا و لطف الله زاده
و ستم بریده باد که دوش برابر بیدم آنکه شهاب شهزاده و نوید و سرهنگان بدست سرراه برا او
گرفته اند منی بیار که تو ای آدم بر ده کلیم و درکنار این چشمه دیدم چون گشودم شما بوده در ساعت
دست فریدون را گشود و شاهزاده جنب داد و گفتن پیاده شده و شاهزاده بر مرکب پنجم با تو سوار شد
و پنجم جز مرکب کریز و من بر مرکب زود نعره برکشید که ای بیژن گشیدید با یکدیگر در جدا الید نسیم آواز
فریدون را شنید آواز بر کشید که شاهزاده جهانبان خود را برسان که شهاب شهزاده و شما
بسته بود و من بر او سر راه گرفته‌ام شاهزاده چون مرکب بر جانب ایشان تاخت شهاب با خود گفت
که چون فریدون از بند خلاص شد من بعد ایستادن من بجا منفور نیست پس شهاب نعره برکشید که ای پهلوان
اسکندر امشب جان خود را از دست من بدر بردید یک کس با یک کس با سه کس چگونه می‌توانند برابری
کرد بهر حال که رفتم که بار بر شاهزاده رم و آنجا شهزاده را رانند که خود را اندرونه کوبی که در آن
نزدیکی بود رسانیده و با بر کوه نهاد و اما شاهزاده مرکب را برانگیخت و سه دو ربی شهاب
نهاد و چون برا آنکه کوه رسید بانگ بر شهاب زد که ای حرامزاده که از دست من بیرون میروی
شهاب بر عقب نظر کرد پس گفت ای پسر اسکندر بسلامت از دست من خلاصی یافتی قدر عافیت
بفهم ای و باز مرکب از پی من میرانی و آن حرامزاده گم شد و سنگی پاره را انتخاب کرد بجانب شاهزاده
پرتاب کرد شاهزاده دیده برو چشم مرکب زده که او را از جا برانگیزد چون مرکب رانده
کرد آن سنگ بر پیشانی آن مرکب خورد چنانکه پیشانی مرکب شاهزاده خورد و در یکدیگر
شکست و مرکب با شاهزاده در هم غلطیدند پنجم رسید و گفت ای شاهزاده حالا این کوه
از پی این حرامزاده رفتن کمال بی عقلیست سوار مرکب دیگر شوید تا باز دو روز هم که ان شاءالله
تو دیگر مهر نسیم شد بدهد او را بدست بگیرد و الا این نوع معتبر نیست پس آنگه نازنین مهر نوبی که بعد
فریدون و سرهنگان را برده تشنه برگشتند اما چون پاره راه رفتند آتش افروز دید مرکب
زده و گفت ای پدر در آن منزل که با شهاب جنگ کردم خنجر خود را انداخته‌ام شما با شاهزاده و کلیم

بود تا من چنین یا بغضه بازگردم و بخدمت رسم نسیم گفت معاذ الله رنج شهاب بروی که آن حرامزاده زبده
ست است و تو یکه با او بجا بر نتوانی کرد آتش افروز قبول کرد و برگردید شهزاده و حالا هم متوجه راه گشته
اند آتش افروز میرفت تا بر فراز کوهی رسید از دیار سیاه پوشی دید که آید آتش افروز خود را بر عقب
سنگی رسانید و فرو نشست که به بیند که آن نابکار بکجا میرود القصه شهاب آمد و از آتش افروز گذشت و جانب
باغ ان متوجه شد آتش افروز بر سر راهی او گذر اشته اما شهاب به عقب دیوار باغ رسید
کمند را بر شاخ درختی انداخته بند شد و دست بکمند زده خود را بآن طرف دیوار رسانید آتش افروز
نیز کمند را انداخته از پی او خود را درون باغ رسانید هر چند بر اطراف و جوانب باغ تفحص و تجسس
نمود اثر از آثار شهاب ندید آتش افروز حیران شده از هر طرف در باغ آمده و من از پی او
آمدم آیا بکجا رفته باشد قصر و عمارت آن باغ بود آتش افروز بالای آن قصر برآمد و از فراز
و آن قصر بسر برد چون شب بسر رسید در آمد آتش افروز بر لب شبکه قصر آمده فرو نشست
دست بای نظارا بر اطراف و جوانب آن قصر بیرون از آن مشغول بود تا نیمی از شب گذشت
بیکبار همان سیاه پوش را دید که از دیوار باین طرف آمده و بر وی حکیم هر چه آتش خود را بباغ
انداخت و همه جا بباغ میآمد تا بپای چنار رسید که زیر آن قصر واقع بود چون رسید کمند را بر شاخ
چنار انداخت و دست بر کمند زده با کوله بار خود را بالای چنار رسانید و در میان چنار گم شد
آتش افروز حالت راه و میان آن درخت دارد از قصر بزیر آمده خود را ببالای آن درخت
چنار رسانید نظر کرد و دید که میان آن چنار خالی است و زنجیر پایه از میان آن سر کشیده
و نیز رفته اند آتش افروز چون آن را گرفت شاد ان و خرم از باغ بیرون آمده متوجه
اردوی سکندر شده و خود را بخدمت فریدون رسانید و گفت ای شهزاده مژده باد که راه
راه نقب شهاب را یافته ام و آمده ام که شما را در سر نقب برده در کمین نشانم و من کمند بر سر راه او
بر خاک کنم که چون او را در هم کند در آورم اگر سرخی رنگی بکند شما بیرون آمده دست و گردنش
به بندید فریدون خوشحال شده و ملکی مستعد شده و آتش افروز متوجه باغ شهاب شده چون
بباغ در آمدند آتش افروز آن راه نقب را بفریدون نموده و او را در زیر درختی نشانید و خود

کمند بر راه

کمند بر سر آن راه شهاب و خاک کرد فرو نشست و او در باغ بسر میبردند تا چون شب بسر رسید هنوز از شب یکپاس گذشت
شهاب امیر سپید بر هنه از میان نقب سر بر آورده دو دست زده خود را بر روی زمین کشید یکبار آتش
افروز چنان کمند را کشید که حلقه کمند تنگ شد شهاب بزمین افتاد بیک لحظه از جا جست و خواست که بر
آتش افروز حمله کند فریدون از پی سر او در آمده و او را محکم در بغل کشیده و کمندش را ز زمین و پس پشت
بسته دست و گردنش را محکم بربست پس آتش افروز گفت ای شهزاده حال شما را در این باغ می باید بود و این
حرامزاده را نگاه دارید تا من بروم و سکندر و سالاران را باینجا رسانم تا قدم بر قصر نهیم و این شهر را مسخر
کنیم اما ای شهزاده زنهار که از این حرامزاده غافل نشوی که مبادا بتو رسد آتش افروز این گفت
و کمند را محکم بر قدم زده و خود را بیرون کرد و سکندر رسانید و بیارگاه در آمد شرح حالات را
بسالاران سکندر کرد شهریار با تمکین مرتب شد و ساعت اسکندر و سالاران متوجه
باغ شهاب شدند اما چون آتش افروز در رفت شهاب نگاهی بجانب فریدون کرد و گفت
ای شاهزاده میدانم که با وجود آنکه خدا پرستم از این گناه که از من سر زده و سکندر مرا نخواهد
بخشید از حق چیست شهزاده هستند عادل چون بنده را تسخیر کرده اید و فتح که سکندر بشما
خواهد شد مرا از قلعه بیرون بر دار بشهر عاشق که مرا بطریق مسلمانان کفن و دفن کنند فریدون گفت ای
حرامزاده خواهرش بخشش که نه آن کسی که فریب تو را بخورم چنانکه آتش افروز عیار در خدمت
من بزرگ شده پس شهاب دید که مکر و سالوس او در نگرفت دم فرو بست و لحظه ای خاموش شد
باز بخود گفت که آتش افروز رفت هیچ دم دیگر سکندر و سالاران بباغ خواهند آمد و مرا
زنده نخواهند گذاشت پس فکر دیگر کرد پس گفت ای شاهزاده چون کار من به آخر انجامید میخواهم که مرا در این
باغ گنج خانه هست که از جمله روز نیک و بد نگاه داشته ام و حال میدانم که آن گنج بعد از من بدست
هر بی‌خبر افتد و هلاک گردم که آن اسباب را بتو داشته باشی بهتر است که شخص دیگر بیا تا تو را بسر آن
گنج برم و بدست تو بسپارم اما بعد از من بهار آن تو تصرف خواهی شد مرا هم بخاطر رسانی فریدون
گفت ای حرامزاده نگفتم که من نه آن شخصم که فریب چون تو ناکسی بخورم خاموش باش شهاب گفت ای شهزاده
بیا با هم گنج را بتو بسپارم تا آمدن اسکندر مرا زنده نگذارد پس فریدون سر بالین گنج شهاب

گفت و گفت آه سرکی تا بشنوم این گنج و رگ بت شهاب همچنان شهزاده را وی آورد تا او را به پیش
تاریکی درآورد و گفت آن شهزاده شیخ را از جهل بیرون آورد و برافروزد چراغ جهان مضطرب
و پریشان شده ام و در تاریکی راه بسر کنج خانه مردم شاهزاده زیب خورده و شیخ از جهل آن آزاد
بیرون آورد و برافروخت و شهاب حرامزاده پنبه را از آب در روی بیهوشی پوشش داد بود و
چون شهزاده شیخ در دست چند مدتی رفته بود و بیهوش دارد و برو چراغ فریدون تشنه شاهزاده
از جا درآمده بیهوش شد شهاب را از آن مقدم خوشحال شد و چون دشمنی بسته بود در بیرون
فریدون را بقلعه چهره خواست کرد باز باخته گشت که جان خود را بسلامت بدر برد نوبت دیگر اگر
خواهیم از سر اسکندر این نتوانم است و شهاب حرامزاده هر نوع بود خود را جای خبردار ساینده
و قدم در درون نقب نهاد را آن ناپاک چهارصد قدر انداز را در آن جند روز که اسکندر
در شهر رای مرده کرده بود بدر نقب بر کنگ نشانده بود که اگر احیانا عیاران اسکندر را آگاه
بآن نقب برند کمان داران ایشان را ناوک دلدوز هلاک سازند و قرار بایشان کرده بود
که نشانه زدن آن است که چون بدرون نقب درآیم سه نوبت چراغ کف دست بهم بزنم
و هرگاه دست بهم نزنند بدانکه دشمن است او را آنان طرحید و ایقریب چوبه تیر در نقش هیچ
شبکه کنند اما آن ناپاک در این وقت از غایت خوشحالی که از دست فریدون خلاص شده
بود فراموش کرده که نشان بسته است و دست بهم نمی‌تواند زد اما چون شهاب به نزدیک کمانداران
خود رسید ایشان شخصی بود به نظر می‌آید و کسی هم بهم نزد تا شهاب هر نقب که فریاد کند و خود را بشناساند
که یکبار آن چهارصد کمان دار شصت کشیدند و چهارصد تیر بر بدن آن ناکس زدند که مثل مرغ پر آورده
یکبار شهاب افتاده گشتند و جان بمالکان دوزخ سپرده اما کمانداران از آواز شهاب بگوش
ایشان رسیده دویده بیش رفتند شهاب را دیدند و بسینه و دست از بیکان پر چشم آه از نهاد
ایشان برآمد گریبانها چاک کردند اما چاره نداشتند پس با یکدیگر گفتند که الله عیاران اسکندر
شهادت بسته بوده است و به نقب درخواهند آمد شهاب را از میان نقب بیرون کشیدند و باز بر جای دیگر
کمانها بپوشیدند منتظر ایستادند اما چون آتش افروز سالاران بدرون نقب رسانید هر چند جواب

آن فرزند فریدون

هر زند از فریدون جواب نیست انشاء الله شخص در رنگ نا در باب گفت شهزاده را دید بیهوش افتاده
آه از نهاد شش برآمد و دفع در روی شهزاده را کرد شهزاده چون چشم گشود اسکندر را با
سالاران دید و شهاب را ندید آتش افروز احوال پرسید شهزاده آنچه در ایوان او و شهاب گذشته
بود بیان کرد آتش افروز تاسف بسیار خورد پس گفت بار اسکندر اگر آن ناپاک از دست ما
رفت نقب را خود راه می‌برم بیا تا بر سر او برسیم اما بترسم که آن حرامزاده بجهد و رفتن
شاید بسته شده خبر برساند شهزاده بود آن زمین سام این فریدون حق آورده گفت
یار اسکندر بنده زره داوودی پوشیده ام و حربه برای کار کینه بر دوش تا آخر بر دوشم
بکشند هرگز فرود آورند اما دشمنان در درون زیر زمین بودند و اینها نزدیک رسیدند اسکندر حرف
سام را پسندیده و سام دلاور سپر بر روی کشیده قدم در درون آن نقب نهاد و
سالاران در پی او نهادند اما کمانداران دیدند شخص نقب درآمده یکبار تیرها برآورده کشیدند
اما بموجب تقدیر آن دلاور رسید پس تیغ برهنه کرده در دست از نقب بدر دوید
و اسکندر و سالاران از پی او بدرون خانه شهاب رسیدند و دیدند آن ناپاک الحرامزاده را غلطیده
در خون دیدند و خبر بخبر نصیحت رسید اسکندر شهاب را هلاک کرده اینک چهار صد سردار شهر
بکشند خبر شد که مردم خواست عفو بنمود و از آن تیغ در گردن خود انداخته در بهشت زنهار خواهان
بخدمت اسکندر آمده در پای او افتاده از بان معذرت گشوده و گفت ما خدا آگاه است که ما را آگاهی
از نیت شما از این جانب است ما هم گروه شهاب بود اول زیرا تیر رسید امید که جرم بنده را به
بخشید بعد از یقین حاصل شد که خار خجلت بی نجات پس خیاطون را کلمه ملقن کردند خیاطون کلمه گفته
از سر اعتقاد مسلمان شد فی الحال فرمود تا لشکریان او و هر یک در سطور از بندگان شدند
هم را خلعت داده و در خدمت اسکندر بندگی بر آن اسکندر آنچه اموال را از دشمن زیر دند
بخراج سر ساله بر به مفرق شد چند روز آن اسکندر در بر سر بر بوده امور مملکت را رونق
داد و فریدون بخدمت ارسطو آمد و گفت حکیم زمان میل دارم که دختر خیاطون را از جهت خود
بگیرد ارسطو و رای که او آن غوث اظهار کرد خیاطون گفت زهی شرف منزلت که اسکندر را داماد باشد

پس ارسطو با چهار صد حکیم نشسته عقد مهر و ماه را با رسم بستند و برسم خسروان آن وقت عروسی کردند و منیجه
بانو را حرم سرای فریدون ثانی کردند و شهزاده کام خود را از آن نازنین حاصل کرد و اسکندر آنچه
با شیم شاه کرده بود داد و یک برابر دیگر با شی افزود داد بعد از هفته دیگر اسکندر خیاطون را
طلبید و گفت ای خیاطون ما را بترکستان می باید رفت حال تو از احوال این راه آگاهی چگونه راهیست
خیاطون گفت شهریارا بر رای تاج واضح باشد که در قدیم الایام از زمین بربر ترکستان تردد میکردند
و دوازده منزل است تا بدشت فاریاب که قزل غزل آنجا دارای بحیم و برکه نزدیک نشیمن که از آب
باران پر شده و مردم آن درگه کناری از آن آب را میخوردند از آن وقت دوازده روزه
بر میدان شده اند تا حال مدت سی سال است که در دشت فاریاب دو برادر بهم رسیده اند یکی را نام
سعد میگویند و دیگری را سعید فوری میگویند که حرامزاده اند که در روز معرکه با لشکر برابری نتوانند کرد
و در وقت شب هزار رهم شتاب بر سر راه و سنگ شکردان خوب جا نشیند و هیچ قافله از
اندیشه نگذشته که مال خود را از دست ایشان بدر نتوانند برد اگر یک روز روبرو باشند و اگر فرزندی
و مقرری که مردم را بر هم کرده اند و مدتیست که دیگر کسی از زمین بربر ترکستان نرفته و راه گیر آن که قطاع الطریق
شده و گروه اند اسکندر گفت پس واجب است که اول شر ایشان را از سر بندگان خدا کوتاه
کنیم پس گفت ای خیاطون شاه تو باید درآیی با در بر سر راه خیاطون گفت تا بترکستان بشما خوف
میکنم القصه اسکندر فرمود تا از زوفه بیست چهار روزه را با آب مدت مذکور معلوم بر داشتیم و کوچ کرده
... بر متوجه دشت فاریاب شدند تا بشتاب ایشان تا برسیم رسیدن عبدالحمید غزل آزمایش
و برگرفتن او را وقتی که قصد عصیان رسیده با نجاشکار ... خاتون ... عصیان ...
سعد و سعید را در دشت فاریاب او گرفتار کنند ... عبدالحمید ...
دگرفتن سعد فاریابی شهزاده را ... حکایت دیگر اما القصه شهزاده عبدالحمید چون از
لشکر اسکندر خشم گرفت و سر در بیابان نهاد و اسکندر سعدان را بطلب او فرستاد و چون چند
فرسخ راه را طی کرد سعدان سیم مرکب بگوشش شنید تا که سعدان را دید که مرکب شتاب میتازد
پس سعدان نزدیک عبدالحمید رسید گفت ای شهزاده بکجا میروی اگر چنین باشد اسکندر مرا ... پس آن خانزاد

وچنین گویند

که تو چنین بکه وتنها سر در بیابان نهاده چه روی بازگرد که اسکندر بزرگ و بالطف ایشانست و مرا از
دنبال شما فرستاد و عبدالحمید گفت ای سعدان هیچ میدانی که اسکندر با جوم و خطائی در میان دلاوران
بمن چه کرده و چها گفت همه از حقیم اگنت که پدرم حافرنیت و و بکه اینند فریدون ثانی پسری بهم
رسانیده و دیگر مرا چه قرب و منزلت در پیش او باشد ای شهزاده سعدان بخدا قسم و بسر پدرم سلطان
طیفور که نیرزد که هر کس می بود که زنی من اگر دلبود و تکلیف بازگردیدن بتو میکرد او را بناوک
دلدوز هلاک میکردم چون تو نیز فرزند شاهی بتفرقی و حفظ صورت تو واجب است عنت خود را نگاه
دار و از این مقوله متکلم مشو و بازگرد که من باز نخواهم گردید چون سعدان دید که عبدالحمید ناز میکرد
گفت ای شاهزاده عیل رخش و لدن و بخدمت اسکندر بیرون چنین بکه وتنها سر در بیابان نهاده النهم
شاهزاده ... هر کجا که روی آنجا بخدمت باید که خدمت مرکب تو کنند و اگر ترا نیز خدمتی واقع
شود از جهته اوت ... از زوفه و دیگر جهات بنده را در سلک غلامان خود بدار و در خدمت
ده تا در قدم تو باشم که بی تو نگاه ... اسکندر نتوانم کرد چون عبدالحمید دید که سعدان
از این سخن بیرون است لاعلاج راضی شد و هر دو با یکدیگر راهی شده مرکب را تند کردند حاصل الکلام
هر شبهی سایر چه میرسیدند فرود می آمدند و بیرون و فضیحه که میرسیدند آرام میگرفتند و سعدان
میرفت و آذوقه و خوردنیات خریده ... و بخدمت عبدالحمید می آورد و با یکدیگر حرف میکردند
و بار سوار شده متوجه راه می شدند چنین می رفتند هر وقت رکاب بیکدیگر و حرف میزدند
تا که شعله آتشی بدیدند که از جا برانشان بنمود در شده که شعله او بفلک رسیده سعدان ...
آن آتش را دید که و دانست که اسکندر ... میفرستد سعدان را بر جان خود ... و در بیرون شاند
که آن آتش علامت طلسم بود سعدان بخود گفت مبادا این بلای بشود و عبدالحمید آن را در شکستن
آرزو کند و نجات در آن طلسم پس عبدالحمید گفت ای برادر طرفه شعله آتش گلو دارد همی آیا این چه علامت
باشد سعدان گفت ای شهزاده شما در همین جا از مرکب فرود آئید و لحظه بنشینید تا بنده بروم
این آتش را تفحص کرده خبر بیاورم عبدالحمید از مرکب پیاده شده و سر را بر سر گرفته عنان
مرکب بر بازو خود انداخته و سعدان بجانب آتش مرکب میراند تا نزدیک آن آتش رسیده

صبحها چنار را سر لبریز ساده مانده و آتش در او مانده و آن درختها در گرفته و شعله میکشید و دیو قوی هیکلی چون سنگ
بست گرفته است و بر بالای آن آتش میکرد و آن سنگها را بر سینه میزد سعدان حیران شد و چون او را
دیو بزرگ کرده بود زبان دیو را نیکو میدانست بزبان دیوان نوحه برکشید که ای دیو در این مقام چه
میکنی و غرض تو ازین آتش سوزانیدن و سنگ بر سینه زدن چیست آن دیو نظر کرد آدمیزادی دید
که بزبان دیوان با او سخن میگوید گفت ای آدمیزاد مگر تو در قاف بسر برده سعدان گفت بلی پدر من
دیو است و مادرم آدمیزاد و پدرم را سرخاب دیو میگویند آن دیو گفت سرخاب که در الکم فرنگ است
سعدان گفت آری آن دیو حال تو نقل خود را بیان کن آن دیو چون سعدان را آشنا دید گفت حال که مرا
از ماگیش دیو میگویند و در این حوالی ولایتی است که آنرا قوم [illegible] الملوک میگویند و در نزدیک آن دریاچه چشمه
البیت است که آنرا چشمه پریان گویند و در آن قوم سه گروه پریان می نشینند یک گروه را سر [illegible] است
و بدن چون آدمی و یک گروه را [illegible] سر طوطی است و بدن چون آدمی و یک گروه را سر [illegible] چون آدم
سه سال پیش ازین روزی بکنار آن چشمه قدم نهادم و دختری [illegible] سران [illegible] و را ونس خاتون نام
دیدم و بر او عاشق شدم و مدتی آن دختر را از پدرش [illegible] خواستم [illegible] بود و او قبول نکرد
اسعدان مرا قوت و قدرت آن نیست که بزور آن دختر را از ایشان بگیرم [illegible] چند حال در این
سه سال کار من اینست که روز تا شب [illegible] میکردم و [illegible] و شب در آتش هجران میسوزم و با یاد
ونس خاتون بر جور آتش میکردم چراکه در دل ما بند شعله آتش بر فایده و در فراق او سنگ بر سینه میزنم
دیو این کلمات را بیان کرد و بی اختیار اشک از چشم او فرو بارید سعدان را رحم آمد و گفت [illegible]
مرا برادر است و بسراغ او [illegible] شده ام تو بخدمت برادرم رو و بگو ای عبدالمجید
سعدان ترا میطلبد او را باینجا رسان که او را از دست بر می آید که هر نوعی که باشد ونس خاتون را از
چشمه تو بگیرد و دیو خوشحال شده [illegible] سعدان بطلب عبدالمجید رفت [illegible] بعد از جدا شدن عبدالمجید را
خواب رفته بود و مرکب همان [illegible] شاهزاده [illegible] شد و بود [illegible] آتش
[illegible] شاهزاده [illegible] شد
دیو [illegible] را بر داشته نزد سعدان آمد چشم سعدان [illegible] عبدالمجید افتاد و شاهزاده را ندید پرسید که

برادرم کو

برادرم کو از ماگیش گفت مرکبش در هوا بود و هر چند نگاه کردم [illegible] هر جا جستم پیدا نبود نمیدانم به
هر جا رفته باشد [illegible] سعدان گفت بس نشان او تو همین آتش است تو در این مقام همین آتش می افروز
تا من بهر جا رفته باشد او را باز پیدا کنم و باینجا آورم و ترا [illegible] با آن قلعه رویم و مطلب تو را بر آوریم
پس سعدان [illegible] سوار شده و مرکب عبدالمجید را کتل کرده متوجه [illegible] شد اما شاهزاده عبدالمجید
چون از خواب بیدار شد هیچکس را ندید و [illegible] مبادا بلائی بر سعدان آمده باشد
و بعد خود را [illegible] علامت آتش میشود شاهزاده گفت البته در این آتش [illegible] سعدان
سوخته خواهد بود شاهزاده [illegible] عبدالمجید دامن [illegible] متوجه بجانب آن آتش شد چون
بآنجا رسید بهمان حالی [illegible] سعدان [illegible] دید [illegible] چون [illegible] بطرف شاهزاده نظر کرد
[illegible] حسن و [illegible] جمال [illegible] آدمیزاد [illegible]
[illegible] علاج آن [illegible] آدمیزاد است [illegible] شغل عشق ونس خاتون آن
[illegible] فرصت [illegible] خود را [illegible] حال
تو [illegible] شاهزاده [illegible] رسیدن [illegible]
شاهزاده [illegible] عبدالمجید [illegible] و دیو [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] خود را [illegible] گرفته [illegible] را
[illegible] کشیده [illegible]
عاشق را [illegible] شاهزاده [illegible] و گفت تو نیز عاشق [illegible]
سعدان گفته بود [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] این آتش [illegible]
سعدان نام [illegible] شاهزاده گفت [illegible]
[illegible] سرخاب [illegible] شاهزاده [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] ونس خاتون [illegible]
تو [illegible] آمدم هر چند [illegible] شما [illegible] سعدان

او گردم و او را برکه را ایما نشسته صحبت بد شما داد بر سرای کنند عبد الحمید از سر نشسته بود برخاست و گفت چون جناب
مرا با آن قلعه رسان تا منش این دختر را از بیابان فریبکرم و بوعده داده را بر کرده گرفته چهار خوره را رون
فلک بلند شد هم چنانچه شاهزاده را با جد دو صد یک رشته خود را آرند قلعه آتش اورا در کنار خشم کرد
دامنه کوه واقع شده بود هر زمان گذارد و عبد الحمید گفت مرا بقلعه بر در آن آتش گفته است شاهزاده
شیم میرسم که با تن روم از تنگ قلعه است که از مرا بیابان میکند سر خشم بر بان که بکشم انبت شما داریم
نیست بلند بنده مبادا کوه روم و از همیشه کجا نشان کنم و بر جای است بر بان کنیا را این خشم می رسد و شما را
تعلیم می بود القصه عبد الحمید گفت را آن خشم نشست و دیو چند تا رسو خود را عبد الحمید داد و خود به عزم نظار
در رفت اما شاهزاده در کنار خشم تکیه زده بود و بر اطراف و جوانب نظر میکرد و دید که از جانب قلعه
سه جوان دست یکدیگر را گرفته با یکدیگر بازی میکنند و کنار خشم می آیند اسرار این سه جوان
میماند شاهزاده خود را بخواب انداخت اما بیدار بود آن همه جا آمدند تا کنار خشم رسیدند آمدن که
خفته دیدند بیدار و یکی گفت که آدمیزاد در اینجا آمده من دانم که از بر بر آمده یا از ترکستان یکی
از آنها گفت آمده بیش آمد و بر عبد الحمید را اما آن شاهزاده بر خشم گذشته بیدار ورا و دید سرها تند
سه جوان اما یکی از آنها و از غایب در جانب شیر شیب عبد الحمید گفت حق بر طرف آتش بود که نیکو
مهمان اند اما سر کرده ایشان الله بر عبد الحمید کرد و گفت ای جوان آدمیزاد از کجای آمدی و به چه کار آمده
چرا که این خشم از جاده سر در میر دور است و هرگز راه گذر به این مقام نباشد عبد الحمید گفت از جانب
هر بر آمده ایم و چون شنیدم که در این موضع خشمه ایست که از آن خشم بر بان میگویند آمدم که از جنبت
شکون طواف کنم چون آن بریزاده هم بریزاد شنید بسیار خوشحال شد و روی به عبد الحمید کرد و بس
بریزاد و گفت بر شیش که متوجه قلعه شوید و برود و میزبان بدارم و که مدتیست که ما را مهمان نرسیده بود و قابله
مهمانی بکرده جوانی از بر آمده اینجا آن بریزاد و بر رفت اما سر کرده ایشان چون پادشاهزاده
است بود و آن راه را بیدار آمده بود و تکیه کرد و گفت ای جوان چون راه بسیار آمدم گفت راه دارم خشمی
آرام کنم فرستاده منهم تا بقلعه مر برود و مر بریزادان باستقبال بیرون می آیند بعد از آن با تو متوجه قلعه
می شوم پس آن بریزاد بخواب رفت اما آن بریزاد که نشسته بود رو به عبد الحمید کرد و گفت ای جوان تو می گوئی

ابرزادکم

که انبه بری آمده ایم تو را که مرکبی نیست و از پیاده آمده ای با آب و آذوقه بنیت راه از بیابان کی صد این سیر
منزل چون رسیده و نیز چه مهم آمده عبد الحمید گفت که در زمانی چرا باید رسید گفت ای بریزاد بدانکه من
شهزاده اسکندرم و مرا عبد الحمید نام است بجهت خشم کرده بودم بعنایت آتش دیو رسیدم خود را کوه
خواستم بخشم آید کرد و گفت ای جوان مرا گفتی که ما شنیدیم و خوب عاشق یکی بکلی ندار و بیم با او شکار کردم
که دختر عصیان اسب سر و ر را در پس خانون نامست از جهت او بکرم از جهت همین مهم بتو رسیدم آمده ام
آن بریزاد گفت که روشن از پیش گرفته فرس خاتون همین بریزاد است که در پیش تو خوابیده ای جوان
بدانکه ملک آتش اجر و دختر را خواستگاری کرده و عصیان قبول نکرده که او را دیو نیست بد اصل و نجوم
بدانکه بد آن ای جوان چون بزرگ زاده دختر را کشیده بر انگیخته میبرم اگر قبول کنی عمل کنی
بر ترانی که از عصیان دختر را بگیر عبد الحمید گفت هرچه گوئی چنان کنم آن بریزاد گفت بدانکه سرکرده
بریزاد و در این قلعه میباشند یکی سرکرده همه عاراب سر و کر و کرد برادر کهتر او و رمیان ایشان
چنان رسم است که هر که از جانب بر بر آید مهمان اسب سر است و هر که از جانب قاریاب با این قلعه
بر سد مهمان ططی سر است و هر که از ترکستان بااین قلعه بر سد مهمان آدمی سر است و ایشان
بسیار مهمان دوست میباشند و هر که را احتیاج باشد فرمان میدهد که طعام مجلس می آوردند و دست
بطعام ایشان نیز ندار ایشان مضطرب میشوند حتی تو از طعام بخوردن بخشیدن میباید که اگر مطلب
خود را ایشان عرض کنی و بگوئی که طعام نمیخوریم تا حاجت مرا بر آورد ایشان لا علاج مدعای آنکس را وا کرده
وقت حاصل میشند اگر چه تو نیز از جنیان اگر احتمال دارد که دختر را از جهت وی بکر عبد الحمید گفت چنین
باشد اما بعد از لحظه که فرس خاتون از خواب بیدار شد دست و روی او را از خشم شست و با عبد الحمید
متوجه به جانب قلعه شد چون نزدیک قلعه رسیدند در قلعه باز شد و جمیع بریزادان باستقبال
شاهزاده بیرون آمدند چون شاهزاده را عصیان اسب سر با غلام و اکرام تمام بیارگاه
در آورده و صحبتی با یکدیگر داشتند و عصیان محبت بسیار به شاهزاده کرد اما چون خوان کشیدند
و انواع نعمتها را مجلس در آوردند و عبد الحمید دست بطعام دراز نکرده و عصیان آنگاه در شد و گفت
ای آدمیزاد که دنیا از غنک ما امتناع میکنی شاهزاده گفت مرا مطلبی است اگر چنانچه مرا خواهی کرد بنک

تو را بیتم والا محالست عصبیان گفت بگو مطلبی که داری گفت میخواهم دختر خود و فرس خاتون را با نور شبستان
از آتش کشی که آن بیچاره بسالست که از سودای او بی تاب و ناتوان و شکسته بسته زنان شده
عصبیان گفت ای بد عزیزان دیو بچه و با ما بهم رسانیده است و مکر او زنده و این طلب کار بخود
دهم او را جواب داده ام عبدالمجید گفت از آتش المنظور مدار عنده تا شرا در میان بهم جنبانیم که
افراز کنیم عصبیان گفت مگر تو کیستی که این قدر ما مرتبه بخود گمان داری بدانکه مرا عبدالمجید میگویند بزرگ
اسکندر نقریم که مالک ممالک هفت اقلیم است و چندین طلسم را شکسته و چندین هزار دیو و پریزاد
محکوم حکم و بنده چون عصبیان این سخن را شنید گفت چنین است طعام بخور و هر گاه تو فرزند اسکندر
هستی با تو اقرار میکنیم که هر گاه که در دشت فاریاب دو برادر که حاکم آن ملک شده اند ترا اطلاع کنی
و ه را او در دشت فاریاب راه رهی چنانکه در چشم که خود دیده ام ارکیم و هر قطعه زمین را که خود از هیچ نزاعی
هرثیت ... کس مانع باشد و چون جای ما در آن قلعه تنگ است و ... از آنکه دشت برقامت ... گذر اهم
بعد از آن فرس خاتون را با تخت بکرد بیرون میدهیم حال طعام بخور شاهزاده عبدالمجید دست بر خان الوان
اسپسران دراز کرد و چندانکه میل داشت تناول نمود چون سفره بر داشتند و دست و دهان از آتش
طعام شستند شاهزاده مور از آتش را بر آتش زده فی الحال از آن آتش حاضر شد و بر حاضران
سلام کرد بطرز خود شاهزاده گفت ای دیو مرا در ولایت فاریاب بر سان که نزدیک شده است که
هجران تو بهم وصال مبدل گردد پس از آن آتش شاهزاده را بکرد انجمن برد تا جائیکه شاهزاده
در گفتار رنگ خوش و خوش فضا و سر منزل با آب دیو را انشان نشانید و گفت این شاهزاده اینک
دشت فاریاب و این قلعه بر فراز این کوه که می بیند قلعه سعد فاریاب است و در آن سر فاریاب
قلعه بر اور زین ساخته اند و سعید فاریاب در آن قلعه میباشد عبدالمجید گفت ای دیو حال ترا حیات
هر جا میباید رفت و برادر سعدان را بیافت و باز او را در چنین مقام او کرد و آتش ناپیش گفت منت
دارم و شوره زنان دور روی الجهنه او آن سعدان عیدشده آتش شاهزاده بر کنار صحرا آن
نشسته بود نظر بر اطراف و جوانب آن دشت میکرد تا گاه بر بالای کوه دید که قلعه ساخته اند که از نخجی
ر در اک الغاه بر بالای هیچ آن قلعه کنند کلاه اندیشه زر سرای او میراندند و اگر کند خیال را بدست کرد

بالکل

برکنگرهٔ این قلعه نکون باد رفعت و آن بنای با ... رسد و ... از آن جا که رسید چنان قلعه که ببر
خشک سیر نشان بطرف ان رفت و گرنش بالطبع منتقل الیه رکاب برکاب لبنی چنین قلعه بر کشید مار زر که
تا بزد ریگ اوج مریخ برین متوا و لمس ... ه و دوران خبر از ریج و ... هشتم جران بر سر بر جیش ...
شده است که از ستاره گان فلک که ... که تعزیه و شکستی ... فرقی کیوان زنجیر کشنی و در میان آن قلعه
چشمه بود ... چون ... که نوبان کعبه و ... ویلایت چون ... شکر بیان شیر کند ... آن
دشت از آن چشمه سبز و شاداب بوده تن پیکار رشت شاهزاده عبدالمجید دید که در قلعه کشوده شده و جمعی
سوار از ریح و بارانها بیرون ... وش طراز چابک در رفتن ایشان سر و سر سهامت زبان و دست
از قلعه بیرون آمده متوجه جانب نشیب شدند ... ایشان سعد فاریابی بود که هر روز بجهت
جولان و رقاصه ... فراز ... که ... زمین با زر ... و ... ان تمامی ... میکرد و در وقت قیام و میل
طارم ... را هم ... شهاب ... بر ... رابکمر ... آنکه ... القصه چون سعد با همراهان نزدیک عبدالمجید رسید دید و نادیده
دید که ... تا زک ... خطش ... و حیدت ... چوگان زلف ... تا بان کشیده بود
مرا ... بر ... در چشم چوگان کشیده بود ... رو ... میر زلف سیه ساییان حسن ... برخ ... هر روی ... نقاب ... نخست ...
آن خط ... شام ... خضر ... ام او خوش ... رخیم حیوان کشیده بود ... تا ... تا ... قد و پهلوانی از
... و هو بایست سعد و دشت که او مردم فاریاب نیست به طرز مسلمانان لباسی در بر دارد
دست آمده گفت ای جوان کیستی و در این مقام غریب تنهائی حال خود را بیان کن شاهزاده گفت از بزار
مرسم و از ... ولم ... سعد ... از این دشت ... زم و این مقام را ... شرط کرده ام
که ... سعد ... که للملوک میباشد ... این دشت ... و هم ... فتح ...
جنین ارادهٔ کرده چرا که سعد که از دلاوران روزگار است شاهزاده گفت مرا شاهزاده
عبدالمجید نام است نبیرهٔ اسکندر ذوالقرنین چون سعد نام اسکندر را مکرر شنیده بود بشاهزاده گفت
آنکه ... و در بارهٔ ... دلاوری ... بس ... انتقام ... و آمده و سر در ... عبدالمجید
نهاده و گفت ای شاهزاده خوش آمدی و بنده گان ... را از خاک بر داشته ... غلام تو سعد فاریابی از
ملازمان شما و ... چاکر ... بس ... ایشان ... ز ... و ... جنبید

وقت نیزه و دار بعد از آن نبیند و سه قبان می‌راوان و را آمدند باز سعدان آغاز سخن کرد و گفت شهریار شاه شهان
بنیم دشت آمده‌ایم دشت را بهشت کشور اسکندر و رکابت شاهزاده گفت اسکندر بر جبر الملک گروه آن زراه
بیابان نقاریاب می‌آید و هم با نیز سالار سالار و سعدان می‌گوید از تعدیم خشم کرد و هم والقلم سپه الملک
سبعیم و مرا آن مالش دیو بیجا آورد و نیاز بشی فرستادم که سعدان را بیاورد پس سعد صاحبقران را آن شاه
کرد نادار روی نیوش در یک ساعت شاهزاده بیمود ندشت هزار و دار انگور دار و در دست دار و ده پنج گشت دار
دارش جا افتاده و کرده باشد سعید رسا بیابان و رضدت اینها و بود عبدالحمید آواز داد که سعد
خشم‌آلود با نوعلاوه طرم سعد گفت میان ما و سعدان صلاح نیست واگر باشد آنگشت که شعده و منفعال دار و دس
پهلوانی نیز دو صد و هم و جهان لشکر بر بیش طاق قلعه بردارد شاهم زوتی الواقع قاریاب چنان بی‌تقاعب
شد و سعدان اسکندر و شرا از کرده سخن کردن نوع عبدالحمید نکو کشیده به جانب سعد و دید باتفتی بر سیاط علس
خورده و بر زنهای انتقال بیت سعد نهیب دار تا دست و کردن شاهزاده رسیدند و تعلیم فرستاده و زرها
در بند کشیده و با سعد آزانی متوجه شکارگاه شد آنگاه دیو خود را به بر بر رسانید و سعدان دیو
زاده را بگردن انداخت و با اول صد عبدالحمید را بر زمین زد بیند و دیو گفتار و خود از سینه ظلم جوید آن
بدانسان که تا جون سعد قاریابی از شکار برگشت و بگفتار آن سعید ولد است صد عبدالحمید را اسیر بود
رسید جوانی و پیکر آنچه صور او فرّ بزرگی و سیمای پهلوانی از چهره‌اش پیدا است خشم آمد و گفت
شاهزاده سعدان نشنید گفت تو نام مرا چه دانستی سعد گفت ای شاه عبدالحمید و رفقه‌ها
می‌بخشد و دیدار افکار فرستاده از جنینم او عبدالجیب صاحب کنیم و سفارش کرده اگر بیاور سعدان
به‌نشید بود رانیز و هم آر بد سعدان خوشحال شد و گفت ای سعدان سپاس سعد بیاده شده و گفت
ب بیان بر سر بر کرد و گفت ای شاهزاده از زاده رسیده و با رحمید جام عرضی به تاج رسانید
سعد دگر آن متوجه قلعه شوم محض کلام آنکه سعد ما در جنگ سعدان را نیز بیهوش کرده دست و کردن را بسته
بر داشتم متوجه قلعه شد و او را نیز فرستاد و پیش عبدالحمید و رسید کشیدند و خود نیز بیا در کار رفته
ابتدا مهمان خود و خوردن آن نشست آنگاه روز دیگر سعد قاریابی در بارگاه خرام الفت و فرمود تا عبدالحمید
و سعدان را حاضر کردند و در برابر او با هم نشستند سعدان سطر رسیمان سلام کرد آن کافران جواب

زاده

فما دند اما سعدان بانگ بر جانب سعد قاریابی زد که از شغال طبیعت روباه کردار تملک این گیت و چنین
سر بر قلعه و دست گیتی که بر آبرو خود بازداشته حیدر یکجا اسکندر در روده امروز با خود دست که
با دو بار مقصد جز آرد و لاور جنگ و این قاریاب می‌شوی و زن و بچه تمام این شهر و جاکران خود خواهید
داد و دشت قاریاب با خاک برابر خواهد کرد تا بابا اسکندر برابر کردن از غایت بی‌فکری و جاهلی است
تک دست شاهزاده را تا تراد و برابر اسکندر و خواست که تمام حرف تیغ بر رسانند و همان آنش دشت
خون از آنی وارد سعد نهیب داد که ای بدعلف ور دست من گرفتار شده و چنین حرف بزنی
و مرا از اسکندر می‌ترسانی یک سنگینی دشت قاریاب آمده نخواست که این دشت را از هم بگیرد
و ننگ خورد و یکباب نرکستان گریخت و بدر رفته سعدان گفت ای حرامزاده مکار دیگر ور را دگر هرا
در عرصه میدان تبعوت بازو ثبت با شیر الله مراد بر ابر چه حرف زدن تو خواهد بود القصه بعد از عتاب
و خطاب بسیار با سعد نهیب داد و نیز شاهزاده را به بند و محبوس کردند اما از آن جانب
چون پادشاه نامدار و شهریار کامکار مالک ممالک جهان و ملک کشورگیر جهان ستان ابو
دلاور نام و راسکندر ذوالقرنین از بیابان بیرون آمد و یکمنزل قاریاب در موضع خوش آب
و هوا فرود آمده و نوحل ابر ماثان بارگاه جمشید برافراشته متوجه قاریاب شد اما سعد
قاریابی سپاه لشکر خود را دیده و دوازده هزار قاریابی بر سر او جمع شده فرمود تا واقعه
آن گروه مضطر شدند که بود صف کشیدند و جاوید دو زبر سابقانی هزار گرفت که و بدار
جانب ترکستان گرد برخاست و چهار علم لشکر نه چهار هزار کس بیرون آمدند فی الحال
نوفل رسید و مدام میراث بلشی و در یک طرفة العین بارگاه جمشید برپا کرد و ملاوران
عرب فرود آمدند اما نوفل سردار ها و یاران مشغول شده نیزه از شکوشی مرکب بیرون
آورده به نیز و یک صف لشکر سعد رفت و نعره بکشید که ای سعد این چه خیال فاسد است
و نظر رسانیده و با این قدر لشکر خواهی با اسکندر برابر کنی بیا از این قلعه فرود آی
تا ترا بخدمت اسکندر ببرم چون او پادشاه رحیم است ترا خواهد بخشید سعد نهیب داد که
مرا از اسکندر ترسانی که صد مانند اسکندر و نوفل و دوازده دشت خواند کرد القصه نوفل بگشتم

دره بگاه قرار گرفت چون شب پرده دست دراز آمد سعد برای عیاری و سرو بر خود را درهم متوجه اردوی نوفل
شد و در اردو و جبر گردید تا هم کشیکچیان بخواب رفتند سعد فرصت یافته نوفل و سردار ایلیوش گرده
در برده کلیم پیچیده بیرون قلعه رسانید و در بند کشید چون صبح شد غوغا در اردوی نوفل افتاد
که در شب نوفل و سردار را دزدیده اند خبر بر درگاه اسکندر رسید شهریار بنهمید نسیم را طلبید و گفت ای
مهرجوران متوجه قاریاب شو و تفحص حال سعد که عیار است با عیاران دارد مهر نسیم سر فرود آورد و
متوجه قاریاب شد رسیدن نسیم بدشت قاریاب و سعد برخوردن و خوانش کردن با یکدیگر
و رسیدن برق و آتش افروز و دخل شدن اسکندر بدشت قاریاب و عیاریهای سعد
قاریابی و عیاران نسیم و مسخر کردن اسکندر قاریاب را اما راوی گوید که چون سرخنجرگذار اقلیم
مهر پاس بیس و هم نسیم از خدمت اسکندر مرخص شده متوجه دشت قاریاب شد همه طی فراسخ
میکرد تا شب پرده دست دراز آمد ناگاه از برابر سیاه پوشی دید که از فراز کوه روی بنشیب نهاده
می آید نسیم بر زد که ای سیاه پوش کیستی آن سیاه پوش گفت مرا شبرو قاریابی سعد قاریابی میگویند
نسیم گفت ای حرامزاده عیار دار ربوده گرد از جیب ایگرد ار به هوز ز نشسته که در اردوی اسکندر
سر بکشم نسیم با هم پرسید عیاریها کنی و بارگاه کس اسکندر را ندزدی نیکو دست
فرا افتاده مهر نسیم این را گفته و دست در جیب شیداز کرده سنگ تراشیده بیرون آورده بجانب
سعد قاریابی افکند سعد چون صدای سنگ نسیم را شنید زانو بر زمین زده سنگ نسیم را بدست
گرفته بانگ بر نسیم زد و بر بازو و بن جهای بکر این سنگ خود را وا گر آمرزاده نفوت
تمام ضرب کلام آن سنگ را بر دور سر گردانیده بجانب نسیم انداخت نسیم دانست که
او را آن حال نیست که تقلید حریف کند و او نیز سنگها در دست گرد نسیم گردان شده
سنگ از دو کفه رها شد بسنگ دیگر خورده هر دو سنگ مانند طوطیها خورد شد چون نسیم آن
ضرب دست را از دست قاریابی دید حیران شد و از آمدن پشیمان گردید اما سعد حرامزاده خنجر
ابدار را از غلاف کشیده بر جانب نسیم دوید آن عیار نیکو دست از افتاده که چون نسیم زاچالاک
مرکز نیم ما انست که یا دست اسکندر را بر هم زده ام نسیم را علاج فرو گشته با سعد به خنجر بازی

ورا

ورا آمد تا سعد باهم چاره نیابد و نیز نسیم میکرد و کار بر نسیم تنگ شده اما از نسیم جان و گوش شنید
اما از آن جانب اسکندر نیز کوچ کرده با سالاران بنزدیکی بارگاه جمشید رسیده بود و برق
در جلو اسکندر بود گفت ای شاه هفت کشور اگر رخصت بدهید بنده پیشتر خود را بیاره و در سالم
چراکه مهر نسیم شهامت اسکندر برق را رخصت داد و مهر الکلام فرنگ طلیانک برقدم و چون
آن شب باهم شب برق در جلو اسب معینت دهد بوده خواب چشم و گوش برق غلبه کرده و برق
از جاده جدا شد کوه قاریاب انداخت که عیار طرار و خنجر گذار را دید که با یکدیگر خنجر
بازی میکنند برق نعره زد که ای عیاران شما چه کسانید و در این شب تیره چه با یکدیگر جنگ
میکنید چون نسیم آواز برق را شنید گفت ای مهر خود را برسان که سعد قاریابی است که از من
نیم جان را او کاش میکنم برق خوشحال شد و دست به خنجر کرده بجانب ایشان دوید سعد قاریابی
نگاه کرد عیار دیگر چون بیکلی را دید مانند باد و در سنگ خره و خنجر الماس فعل در خون ریزی در کف
بجانب او در آمد گفت که ایستادن در برابر دو عیار بیشتر جنون از عقل است بس اولی خود
برگشته که ای نسیم این شب جان خود را غنیمت از من بدر بردن شما و گشیده و من یکی هر چه کار من در
ایستادن نیست با ذلالت عشق بد و کنند هر جای دیگر که نیو رجوم علاج تو را خواهم کرد این را گفت
و پا بر کوه نهاده برق به نسیم رسیده گفت ای مهر جنگ نمی گذارم که این حرامزاده شب از تو بدست حال
برده و چرا که یافتن او را دیگر محال است نسیم گفت راست میگوئی و با خنجر برهنه رزی سعد
قاریابی قدم بر آن کوه نهاده تا چون پاره راه رفت سعد بر عقب نگریست برق را دید که سر
در پی او نهاده و نعره زد که ای اجل رسیده چند من شما را بخشیدم و از خون ریختن شما گذشتم و شما
راه من [illegible] در پی من نهاده اید پس از این بخن سعد کمی دیده [illegible] نم شده
و سنگ را از زبان ربوده بجانب برق پرتاب کرده برق چنین کرد خود را بر هوا بر داشت که
سنگ را از خود گذراند قضا را آن سنگ بزانوی برق آمد [illegible] و درد دلش پیچیده بزانو
خود چسبیده آهی کشیده فرو نشست چون سعد دید که حریف را عاجز کرد فرصت یافته دست به خنجر ربائی
بجانب برق نهاد که سرش را از تنهم بدن جدا کند مهر نسیم هم بر جانب سعد زد که ای حرامزاده

جان خود را نگاه دارد نامی زنده‌ام سر موئی از سر جای جنبانی [illegible] کرده نسیم نیز خوش گشته سر آورده
کشف و باز آن چهار عیار با یکدیگر بتلاش در آمدند تا چون صبح صادق دمید که آتش افروز و [illegible]
تا بی‌بود که در دامنهٔ کوه غار یاب رسیدند آتش افروز گفت [illegible] رخصت فرمایید که [illegible] قدم
بر این کوه گذارم و [illegible] اینجا ما را باشید غار یابی عیاران اتفاق [illegible]
یکباره جا بجای او را [illegible] نشستند نسیم فریدون او را اجازت داد آتش افروز چون شعلهٔ آتش
زبانه کش شده و قدم بر بالای آن کوه نهاد چون مرغ سبک روح خود را از سنگ بسنگی برساند
تا بر فراز کوه بر آمد بر آن جانب نظر کرد آن عیار را دید که بر زانو خنجر [illegible] و با جانب دیگر ده
عیار با یکدیگر دست و گریبان شده آتش افروز او را آواز داد که شما که هستید و با یکدیگر [illegible]
پرخاش از چه جهت چیست که باهم معارض شده اید [illegible] نسیم نعره زد که ای جان فرزند خود را [illegible]
رسان که سعد کارپیشه با من معارض شده آتش افروز دست به خنجر کرده بجانب سعد
حمله آور شد سعد با خجالت که صبح دمیده و اسکندر بغار یاب رسیده مبادا که جمعی عیاران
و دلاوران برسند و مرا بگیرند صلاح خود در فرار دیده روی بگریز نهاده بانگ زد که ای
نسیم امروز اجلت رسیده بود و رفتم تا باز بتو برسم آتش افروز به نسیم رسید که سعد حرامزاده
از پس [illegible] رفت پس آتش افروز [illegible] گفته [illegible] و آورد [illegible] رسیدند
دیگر اسکندر [illegible] داخل [illegible] شدند و در بارگاه [illegible] قرار گرفت نسیم را طلبید [illegible]
پرسید که [illegible] امشب هیچ [illegible] شهر بابا [illegible] سعد [illegible] و آن حرامزاده [illegible]
عیار بود [illegible] و [illegible] آمدم [illegible] حرامزاده [illegible] سنگ [illegible]
با اسکندر [illegible] آتش [illegible] برق [illegible] رسید [illegible] حرامزاده
[illegible] آتش افروز رسید چون صبح شده بود حرامزاده از [illegible] رفت
و اسکندر [illegible] نسیم [illegible] واقع [illegible] عیار [illegible]
[illegible] خود را [illegible] اگر [illegible]
[illegible] قصه [illegible] بیاران [illegible] و اندک [illegible]

انتها [illegible]

رزمی ظاهر شود و من بعد سعد و [illegible] جمیع عیاران را سر از قلعه [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] میان [illegible] اما سعد [illegible] مانند [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] دلاوران
عرصهٔ میدان [illegible] فریدون [illegible] نسیم [illegible] عیاران [illegible] قلعه [illegible]
خود را داخل [illegible] عیاران [illegible] چون [illegible]
[illegible] حرامزاده [illegible] چون شب [illegible] نسیم [illegible]
در قلعه [illegible] و جوانب [illegible]
حرکت [illegible] اسکندر [illegible] فریدون
دلاوران [illegible] شهر [illegible] بارگاه [illegible] گشت [illegible]
[illegible] و شجاعت [illegible] سعد [illegible]
شنید [illegible] شجاعت [illegible] حرامزاده [illegible] بود
سعد [illegible] فریدون را [illegible] اسکندر
[illegible] سعد حرامزاده [illegible] خود را [illegible] فریدون [illegible]
[illegible] فریدون [illegible] تمام [illegible]
[illegible] سعد [illegible]
[illegible] آتش افروز [illegible] فریدون [illegible] سعد [illegible] نسیم
و آتش افروز و عیاران [illegible] حرامزاده [illegible]
شده [illegible] آتش افروز [illegible] شاهزاده را [illegible]
مقام [illegible] سعد [illegible] فریدون [illegible] شده [illegible]
[illegible] حرامزاده را [illegible]
سعد حرامزاده [illegible] حرامزاده
[illegible] حرامزاده [illegible] سعد حرامزاده

پیش افتاد و فریدون سر در پی او نهاد و انجا آغاز ده مانند رو باه در نشیب و فراز شتافت و در آخر
تا شتافته راه در الحقیقت کاسه از سر در رفت و راز نکشته رسانیده غلبه کرد که غار پیدا
هیچ از اینجا ما آب کان داری حد در او شتافته و او هم فرسنگ رفتند تا نسیم عیاران چو تیر
انداخته بود و در فراز کوه او را نزدیکی چشمه سر به نقبش فرو برد و رسانده بود گفتار افتاد
رنگ از این شنیده و رو کرده بود به نسیم عیار راه خود بر سیم و چشم آبی که آنجاست و رفت شامی
و ساخت گوارنگی و مطاره تیر همراه داریم شما خط را در مقام محکم نگهبانی بنده به نشیب رفته است
چشمه را بیاوریم تا بنوشند و به نشیب توقف نبرده بجا بشتابند فریدون با آن رفته بیک انگشت
دست و عقار پای خود و ساکنان چشمه رسانید و مطاره را از آب کرده و جعبه منقال داروی بیهوشی در آب
زده و او را بر هم زده تا بزرگ یک شتافته راه رسانید و چون عمار رسیده و چو شتافته راه در انگشت
ساخته بود مطاره را از دست انگار افتاد و کرفت و تمامی آب کشید و مرخواسته با سعد متوجه راه شوند
چند قدمی رفته راند و در پوی عجب آواز داد و هر آن بیاوه تا این آب خورده و نسیم آمد و دارو
در آن بدید آمده سعد فار پای کرفت و این حاصل است که در جعبه منقال داروی بیهوشی خورده بیا
علی او خشک شد و فریدون نشیب بر او دو دست به خنجر کرده دور سعید نهاد و سعد روی بکشید
آورد و چند قدمی راه رفت سعد و دید در زمین افتاده و بیهوش شده پس سعد دست و کردن فریدون که
بست و در بر و به کلیم عیاران کشیده بر دوش نهاده متوجه در روانه شد اما چون بیم رسید
خوفا در داره و انشا و در نشیب فریدون را در بر برده راند و بدانست اسکندر نسیم عیاران را
طلبیده و گفت امشب شما در طلایه بوده فریدون میشد نسیم گفت ما بدرا در آمده دیدیم و فریدون
بر سر آن شب روان پوشیده بود و ما آنکه سعد را تیز ده با و رسیده و دیگری تو را کرفته اسکندر گفت
ای نسیم برو این ساعت همین حال سعد را بگیر و عوض سرت را از تنت جدا کنم گفت آن شاه نفت
کشور اگر به سم نشیب سعد را دست بسته بخدمت شه نیاورم دیگر لاف عیاری نزنم و شما بعد از آن جلوه گری
خواهید دید و اسباب است کنید القصه چون شب بر دست و را آمد و نسیم در برابر اسکندر ایستاده
و التماس دعا کرد و اسکندر دست طلا در دست بر داشتند و دعا در حق نسیم کردند و نسیم قدم در چشم

خود نهاد و آنچه لازم بود در عیاری بر دوش انداخته و روانه گردید تا به قلعه سعد رسید در چشمه رسید فضا
بود از میان قلعه خود چاهی از دل کوه کنده بود تا بیرون پای رسیده بود و از آنجا نقب زده چنانکه سر نقب
از کنار چشمه بیرون کرده اما چون نسیم کنار آن چشمه رسید در کنار آن چشمه نشست و دست بر آب
بزد و بر کار و حرکت آن در گوشه دست بر خرابی میکرد و میگفت خداوندا بعزت کریمیت و بحرمت رحیمیت
چون لائق و در خدمت اسکندر دوام باد و رحمت او شرح میکرد ان فضا را سعد عیار پای از
نقب در آمده بود و بر در نقب نشسته بود چون مناجات از نسیم شنید نیت نسیم بر در نقب
بود و ایستاده سعد از نقب بیرون آمد و کمند را چین چین کرده بجانب نسیم انداخت وقتی نسیم خبر
دار شد که کمند بر حلقش افتاد و کمند را چنان فرو کشید که نتوانست بر زمین افتاد پس سعد
چنانکه بر سر سینه نسیم نشست و دست و گردنش را محکم ببست و با ننگ و دیگر رنگ انداخته و بیخبر
نسیم را کشان کشان تا به قلعه برد و نسیم از زبان مغز فرو میکرد سعد نسیم را در پرده گلیم پیچیده و بیهوش
کرده متوجه قلعه شد اما چون نسیم دید که او را در نقب برده و در بند کشید کار به اسکندر
تنگ میشود که مبادا بکجا بکشد و از نرد او و در آن سوراخ کوه در او پیچیده و چنان گفت در پرده گلیم عیاران
نسیم گفت کوت و صورت پراکندی که بدتر سعد گفت چنین است نسیم گفت میدانی که این کوت بالشت
مار جهان که گفتم آب شده است را چند از پرده گلیم بیرون آور که من و تو سلامت برویم
پرده گلیم را ما بخش نگذاشته و در آن پرده گلیم که آنجاست بتو و هم من خبر شد و شاید سعد چند
گفت که راستی که به حال در پرده گلیم انگشت نهادی چون نسیم را در بر ده بدید و دریدن نسیم کنده
و چهار خنجر دست مرضع بر او زده و هرگز سعد چنان خنجرها ندیده بود و طمع بر او غالب شد
اگر نسیم آن خنجرها را بیرون آورده در کمر خود دو دست کرده چون نسیم را از کمر کشود و بکی
یکی چون نسیم را تماشا میکرد و کاغذهای پیچیده ور سعد عیار بنظر در آورد و چون نسیم گفت را
راست که گفت نسیم نیک و بی تابی کرد و سعد نه خنجرها و اسباب من بر تو حلال باشد تا دست مرا بر
چون نسیم که میان من و راهم چون نسیم است سعد شنید و چون نسیم را خلاص کرده و بار دیگر سر
چند به در آن میان حقه لعل و بدر خیاره کرده و انواع صنعت بسیار در آن حقه بکار برده

سعد بجنبید و گفت ای شیخ من چهار [illegible] است که مرا [illegible] شدم [illegible] و این حقه
بجنید [illegible] گفت ای سعد خاطر خوش دار این حقه [illegible] است بلکه در آن حقه چیزیست که هیچ [illegible]
[illegible] و سعد گفت و حقه چیست شیخ گفت بدانکه در آن [illegible] پادشاهی اسکندر کنیت افلاطون
رفته بودیم [illegible] چند بر سبیل پیشکش با اسکندر داده بود و از آن جمله یکی این معجونست [illegible]
و خاصیت این معجون آنست که اگر شخص یک مثقال از آن بخورد تا یک هفته او را احتیاج بطعام و شراب
نباشد و اگر [illegible] از این معجون بخورد [illegible] وقت [illegible]
جمع [illegible] حال [illegible] این معجون را [illegible] چون سعد شیخ [illegible]
و حرکت [illegible] از آن معجون بخورد [illegible] و قوت [illegible] باز شد شیخ گفت عجب
[illegible] سعد حقه را [illegible] عجب [illegible] یکبار در حقه [illegible]
[illegible] سعد [illegible] و سعد [illegible] و [illegible] بر [illegible]
[illegible] آورد و [illegible] خود را [illegible] شد [illegible]
[illegible] سعد را [illegible] اسکندر [illegible] بارگاه اسکندر [illegible] اسکندر
[illegible] بارگاه [illegible] سالاران [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible] اسکندر
[illegible] اسکندر گفت [illegible] شاه [illegible]
سعد [illegible] سعد [illegible] و [illegible]
بارگاه اسکندر [illegible] مسلمانان سلام کرد [illegible]
پس [illegible] سعد گفت ای شاه [illegible] بنده [illegible] شده‌ام حضرت
[illegible] داده‌ام [illegible]
بوده [illegible] مسلمانان [illegible] کرده‌ام [illegible]
اسکندر [illegible] بود [illegible]
در بارگاه اسکندر [illegible] سالاران [illegible]

بشنید

بشنید بنده رفته است [illegible] بخدمت اسکندر آوردم اسکندر فرمود [illegible] سعد را [illegible]
[illegible] مسلمان شد پس اسکندر فرمود [illegible] آوردند و سعد را [illegible] ساختند و سعد
[illegible] متوجه بجانب [illegible] شد و عبدالحمید [illegible] دیو [illegible] را [illegible]
بخدمت اسکندر آورد چون اسکندر عبدالحمید را دید خوشحال شد [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] اسکندر خوش [illegible] شد و شکر [illegible]
اما چند روز سعد در خدمت اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
روز [illegible] بارگاه اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر
گفت [illegible] سعد گفت [illegible] بنده [illegible]
[illegible] و این [illegible] را از خاک بردارند [illegible]
[illegible] اسکندر قبول کرده [illegible] سالاران متوجه قلعه سعد [illegible]
[illegible] سالاران و اسکندر [illegible] بارگاه
سعد [illegible] اسکندر و سالاران [illegible]
[illegible] سالاران [illegible]
روز [illegible] سعد در خدمت اسکندر و سالاران [illegible]
[illegible] خود را [illegible] مسلمان شدم [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] سالاران [illegible]
[illegible] سعد [illegible]
اسکندر و سالاران [illegible] طعام [illegible]
همه را [illegible] اسکندر و سالاران [illegible] طعام [illegible] سعد [illegible]
[illegible] سعد [illegible]

اسکندر و سالاران او سوار شدند و آهنگران را حاضر کردند تا بند بر پا و بال دلاوران و اسکندر نهادند
القصه کیبا بانو در بارگاه خود تکیه زده بود و بخواب رفته که در عالم واقعه دید که نهنگی در دریای
خون دست و پا میزند چون چشمش بر کیبا افتاد گفت ای مادر دست من بگیر کیبا دست دراز کرد و
دست نهنگ را گرفته از دریا بیرون آورد و در آن اثنا از خواب جست با خود گفت البته
سعد مکر کرده شبیخون داده تا مرکبش را حاضر کردند و سوار شد در آن اثنا سعدان دیو زاده از
شکار رسید کیبا او را برداشته با مقصد جوان دلاور متوجه قلعه سعد شدند چون رسیدند
[illegible] دید که قیام کرده دو کاربان با تیغ در میان جلو داران دست طراران اسکندر نهاده‌اند
آه از نهاد کیبا بانو برآمد و سعدان را گفت تو در قلعه را نگاه دار تا من بیرون روم و به چشم
که سعد نحس [illegible] چه کرده القصه کیبا از مرکب فرود آمده بر آن جماعت زده و قدم در درون
قلعه نهاد و سعد را دید ایستاده و آهنگران مشغول تمام بند بر پا و بال اسکندر و سالاران می
گذارند کیبا بر سعد نهیب زد که ای حرامزاده این چه بیداد است که میکنی چون چشم سعد بر کیبا افتاد
تیری در کمان پیوسته گشاد داد و آن تیر چنان بر بازوی کیبا بانو خورد که [illegible] شد و سعد
بر کیبا نیزه زده از پیش بدر رفت و کیبا آن تیر را از بازو کشیده و سر در عقب سعد نهاد و
دلاوران به مقصد ولا و رهایی کردن اسکندر مشغول شدند و ارشانزاه هوشی آوردند بعد از آن
اسکندر بر جای سعد قرار گرفت که در آن اثنا کیبا در رسیده دست سعد را بسته بخدمت جهان
پناه حاضر ساخت اسکندر گفت ای کیبا چگونه او را دستگیر نمودی کیبا از فتنی [illegible]
نمودن اسکندر را بجمع شهر یاران رسانید و بگردن در قلعه سعد و حالات دیدن سعد تیر بر بازوی
او زدن و گریختن و از عقب سعد رفتن و او را گرفتن بیان نمود اسکندر مرحبا و آفرین بر شجاعت
کیبا نمود بعد از آن گفت ای سعد چون نشناخت حرامزاده عالمیان سعد از جرآت زادگی انگشت گفته
و از ترس مسلمان شد پس اسکندر او را خلعت پادشاهانه بخشید و باز اسباب او را
تسلیم او نمود و مدت سه روز سعد و سعید قادری جشنان ضیافت بر اسکندر و سالاران نمودند
با خوف گذشت بعد از آن اسکندر از قلعه سعد روانه اردو گردید و بکام دل عشرت کشیدند

بطلسم افتادن

بطلسم افتادن ملا زمان اسکندر و گرفتن سعد و سعید قادری بجانب ترکستان و اگاه شدن اسکندر
از حالات ایشان اما راویان این روایت دلپذیر و ناقلان این حکایت بی نظیر و چهره کشایان عروس حجله
نو وکهن و راویان اخبار و ناقلان آثار این روایت دلکشا و عروس الفاظ سخن را زیب و زینت
داده‌اند که در محل و زمانی که شهنشاه برشاهنشاهان و زیب بخش کیان و معظم و شهریار عالم مطاع
جهان فیروز و شیر چشم خدنگ جنگ هدف تیغ مبارز شیران جهان شیر اوج عظمت و تاجداران عهد
کمال داد و دلیر و جهانبان شیرگیر نظام بخش جهان پیا فیلقوس خسرو دودمان فیلقوس عشرت افزای
جهان پیروز و کشتی اسکندر ذوالقرنین چون از تسخیر و مرز و بوم فاریاب برگردیده روی بجانب دلاوران و
نامداران خود کرد و گفت ای جوانان چون فاریاب را بجا ارشیخ تا مدو ماند اکنون اراده داریم
که رو بجانب شهر ترکستان نهیم فی الحال بلند منجم عنبر سم که دار رسید که بیابان برد و لاز راه ابادان
ترکستان رسانند تا کاردان آنجا در حضور تیغ سعد و سعید قادری پیش آمدند و زمین عبودیت
بوسه دادند و عرض نمودند که شنیدیم اگر مرحبا باشد ما هر دو برادر که کاین سر زمین بنده گان
شما را بر ترکستان رسانیم اسکندر دست ایشان را نوازش بسیار نمود پس آن دو حرامزاده بلد راه گردیده
دست به هفت کشور رهنما رکاب کوچ کرده متوجه راه ترکستان شدند و سعد و سعید شاه عالم را
منزلهای خوش و خرم میبردند تا آنکه بمنزل دلکشائی بر سر چشمه رسیدند که چشمه مهم حوض
مثل انتقام بدیده ندیده که آن چشمه از زیر و جنبان آب و اطراف شکوفه‌زار کشیده و چمن آن
منقش از حوالی چون زلف دلفریب خوبان سر سبز و سنبل تر بر لاله بر زده و چون غالیه بر
سنگ ایشان خوش برآمده صفت لطیف و دلکش آب کوهسار بیت مبارک منزل فرخنده جایی رهیبی
بکنار جوی رسیده آب زلال دست در وشنیده و صفت از حوض تیان قد کشیده از یکدیگر نخل
سرکشیده فراز شاخ مرغان خوش نوا نشسته ز الحان خوش آن گروه برشان از نهال سرو کرجنبش
خبر داشت به فلاطون نیاید در مرو در دلش اسکندر و سالاران را آن مقام خوش آمد رحل
اقامت افکندند و چون آرام باشند در برابر ایشان جای و جوش و حصار و کوه بیرونند
اسکندر سعد را پیش طلبید و گفت راه ترکستان خشک است عالم روم پس آن جا ده کی برطلبه

کوه ها و درخت بگی بر و دسعد گفت شهریارا تا مدار احوال این را برابر پرسی که گفته نیست پس اسکندر
ابهام نمود و گفت البشارة مقدمه را اظهار می نماید سعد گفت در این شهریار عجایب هست و هیچکس از
منزل این راه آگاه نیست چرا که هیچکس از این راه رفته برنگردیده باشد تا احوال این را بر ما معلوم
کند دیگر شهریار عالم معلوم باشد که ما می شنود از این آب و هوا خوش علاقه منزه است در این مقام چنگ
نقره ها شنیده که چون شب بسر دست در آید تا صبح صداها مهیب و عجیب از این چشمه مسموع میشود که سامع
آنرا هم هلاکت اسکندر تعجب کرده گفت چه صدا باشد که از کوه دیو و از جانب آن باشد پس
ملاوران نخجار هم متوجه این جاده شده و بعزار بارش پیاده و مهر نسیم سر فرو داورده و بانگ
برخاسته تا روانه متوجه آن جاده شد اما چون دو دسته قرشی در آن جاده رفت نشیب و فراز آن را سیر
کرده به مرغزار رسید خوشی و خرم و گلهای الوان و بعضی او شگفته و از نسیم روح بخشش مشام مرا که
معطر میشود و آهوان بسیار در آن مرغزار می چریدند نسیم با خود گفت چنین منزل خوش و شکارگاهان
دلکش در این منزل ندیده بود و در خوبیش اسکندر سر آن مرغزار کند پس چون آهوی را دید
و به زود دسته از این گلهای الوان با دسته گذشت اسکندر دید بر شاه در وقت تعریف کرده
تا باشد پس مهر و دل تیر از ترکش کشیده در کمان پیوسته بجانب آن آهوان کشاده داده بیکبار نسیم
دید که آهو از نظر او غایب شد و زمین گشته و آنچه بر نسیم چیده نسیم چیزی زد که بصورت
آهوی شد و همیان آهوان رفت پس از آن زمان نسیم برآمد و خواهد آهوی جای گرفتار شدم که ازگاه
رمیدند و مانیزیت اما زان جانب اسکندر هر چند انتظار کشید از نسیم اثر ظاهر نشد گفت عجایب
در به الحقی نسیم رفته از دو طرف بیاید در هر طرفی زرنی خدمت رسیده متوجه کی نیست آن مرغزار شد
وچون رسیدند و نیز قتل نسیم و داخل آهوان شد القصه از روز تا غروب آفتاب جمیع اینک مقی شب
یکدیگر با آن مقام رفته بصورت آهو شدند و برگشتند اسکندر حیران شد سعد گفت در باب گفت شد که گفتم
و هیچ کس زانی راه رفته برنگردیده باشد سخن بنده را نشنید و بسر منکان را از دست داده القصه چون
شب بسر دست در آمد و وقت نیمه شب شد و ناگاه صداهای عجیب از آن چشمه مسموع شد چنانکه شنوندگان
از هیبت آن هیچ کس از جهره و در ملک دان آب تجهاد اما چون شب تیره گذشت سعد و سعید امیر نشسته

ادربالا

رو به بارگاه خود او نخیمه و خود از آنجا به جانب ترکستان بدر رفتند چون سعد صادق و سعید علاء نان در بارگاه
پادشاهی نامه را آورده بخدمت اسکندر بردند و گفتند که امشب سعد و سعید کجا رفتند چون اسکندر
نامه را مطالعه نمود نوشته بود که ای اسکندر هیچ میدانی که چه بروزگار ما آورده و واقع چند بار
بیرون و چه بحکم فرمان روان فاریاب مرگ شد تو ندیدی که از زن ها و ما ها خود برآورده و
بیچاری که داری وجه را بین ایم بدی که با ما کرده بار توقع دوستی و یکرنگی داشتن بیجهت حال در زمانی
آنچه با ما کردی این یک تعبیه است که بتو نمودیم که تو با این لشکر کردن به آنجا آورده سرکردان
گردیم دسرهنگان ما را طلسم و ما جادو اندختیم که تا روز قیامت ایشان را خلاص ندهد انشاء الله
در ترکستان نیز وانیم که چه بروزگار تو می باید آورد و حال قدا این دشت سرکرده سپاه که کار
بکی انجامد اسکندر چون مضمون نامه مطلع شده آه از نهاد حسن برآمد فرمود تا اسب معینت بر زبر زین
نهند و دار و رونده شهریار ظفر قرین سوار اسب شد بعضی در ثنا الله ان متوجه راه شد گفتار

در توجه نمودن شاه هفت کشور بجانب ترکستان وکشیدن به بیابان رسیدن و شکار طلسم ودیدن جادو

مانعی دیگر اما راویان شیرین زبان چنین روایت کنند که چون شاه هفت کشور و زنده فلک داد که با بیابان

متوجه آن جاده شدند هم جا مرکب میراندند تا به دامنه کوه و مرغزار رسیدند و آن جوق آهوان را دیدند
بسیار گونه خط و خال مانند دیدن ایشان بود اسکندر متعجب شد و گفت ای مرغزار را چه خوشی این مرغزار
بدیدم سالار یکی از ایشان را نزد تو به نسیم که گوشت ایشان را نیز بخوریم زیرا که ایشان را بمنت بیابم
دلاوران مرکب از جای برانگیخته تیر در کمان پیوسته بجانب آهوی انداخت بیکبار اسکندر دید که از
فراز آن کوه بدر و زدن ریزن گرفت و بجانب سعدان آمد هرچه را و چیده بعد از لحظه سعدان چیزی زده بصورت
آهوی شده و هرچه از اسکندر کرده بود گرفته و آن انتقام جدا آهوی آهوان جدا شدند و نزدیک
اسکندر آمدند و هرچه از اسکندر کرده گرفتند و اشک زخمیشان فرو میریخت و سوی بزرگی
مینالیدند در میان ایشان آهوی بنفشی بود و دیده بنظر ایشان بنبان میکند از سطوت پادشاه اسکندر
این آیه تخت منظر نسیم بود آن آهو آهوان ره میکرد آه از اسکندر حیران بود در آن حال او چون باشد
آدم بصورت آهو شد پس بفرمود و بشکار آن مرغزار رخیم عبادت قائم او را بسر یار کرده ات تخت

پناه خدم و رخت نهاده بطاعت و عبادت مشغول شد و تفرج و تماشا کرد و در کهف دهور و روز و شب عبادت میکرد
هیچ روز رنجم نبود چه او را شهر دست داده و در عالم سنه تختی را دیده از روی جواهر و دانه و شهد بار نورانی بر وی از آن
تخت نشسته بود و صورتش از زمرد کهف او بر فلک دنیا می کشید و چون نزدیک اسکندر رسید گفت ای شیخ
عالم داری باید شاه صاحب کرم از آن ده هیچ کس و دعا را بخواه او خوب صورت حضرت نگوید که عالم
خدمتی تو رجوع شده و تو آن حضرت را بتقدیم خواهی رسانید و از کید دعا و شیوه از آنجا رسید القصه باری کشن سلطان
شاه گشته بود در اینجا و رفت نشست با این کلمه چنین تنفس میکنم چون برشاهی برست که جلد سرپناه میشود بصورت
آهو شده اند و سعد و سعید مرا ترا ده مرا با شکر این دشت او آورده دستگیر دان کرده و از سرنهان دل برمی
توانم داشت و شد راه بیرون آمدن از این دشت در رقم القصه از کهف چرا آنکه منم حضرت سلیمان علی نبینا و
علیه السلام آمده ام شما را آگاه کنم از شمع عالم هیچ دیدنم نگاه کرده سال و بر تیغ و بر کشید از آن چشم
دو خصم و عید بزرگ و داور که ده لو وند چون یافتن پس شکر خود را بگو ما تا از زوال آن چشمها را ور نشود
پس در قفل در کهف از آن چشمه واقع است خود را ببالای درخت رسانیده در میان شاخ و برگ او پنهان
شو میان حال درخت مخوف است چنانکه در میان او کسی نتواند نشست پس هرکه جلد اسکندر از کوه
بیرون از چشم آن کوه پیدا خواهد شد و داور دوان خواهد آمد و جلد خود را در بالای شاخ درخت خواهد
انداخت باید که تو جلد را بردار و در میان کوه خود بدر تا جلدها پنهان شوی و چون حضرت آگاه شود در آن جلد
جو بشنود الحال پیدا را التماس خواهد کرد با بریطه مطلب جز و را حاصل کنی جلد را تو ... اسکندر گفتار
از آن حضرت استماع کرده از خوشحالی از خواب درآمد و فی الحال از عبادت خانه بیرون آمد مهیب ولد داشت
سوار شده و لشکریان را که در عالم واقعه آگاهی یافته بود واند پس اسکندر با سالار زن خود سوار شده باردو
ملتفت آمدند پس فرمان تا شدند و زنگار آن چشمه کوچ کرده نیم فرسخ بعقب نشستند و اسکندر
جابجا رفت درآمد و پنهان شد و چون روز نجیل ظاهر رسید آهو را دید ... و غایب شد از شدت
هوا دامان گشوده و زبان از کام بیرون آورده سیر مست می آمد منه تنور سینه یک ده دمان را بیرون آورده
از حضرت زیان را ... بر بالش رسن دار فرد ... بالش را رسن دار ... هم جا آمد تا در بالای درخت
رسید تا گاه جلد نفس شد و حضرت ... فرو شنید و بیرون آمد پس لباس بیرون کرد و بدرون چشم

اندنشه و چند بزید

رفت و چند غوطه خورده و شد و از شنستن کهف امام اسکندر آنجا شد و دست دراز کرده جلد را کهف
و در میان خود پیچید و شنید حتی از آب بیرون آمد رخت پوشیده نظر بالا کرده جلد را ندید فریاد بکشید
پیدا گریه و زاری نمود و گفت ای آهو آزاد در کجائی و جواهر جلد را بر دوش خود را من نما اسکندر از آن وقت
فرود آمد و گفت ای آهو که من خیمه بزرگ نزاده بوده ام و شنیده نبوی برگزیده کرده ام و بعد از آن بخوبی او شده
اکنون چرا جلد مرا می‌برد اینجا اسکندر گفت اول حال خود را بشنوی پس آن که مرا از سر بشنوی این جلد تو
مطلب است و ما دارم که مطلب مرا حاصل نکنی من جلد ترا باز نخواهم داد و پس گفت بدانکه من باشاه
این آهوانم که در این جانب کوه می باشند و مرا غزال حبشی گویند و فضا مرا در این جلد خلق کرده در بیشه ها
ماه را آنکه ترکستان می بودیم و خلق آنجا مرا زنبور ما را بسیار می زدند و ما کم می شدیم چون آواز شما
در عالم منتشر شد من بخود بسیار نجار را در سیاب برده و رفته تقل و عاده و شتاب که را بنده ده و رو
دل پیدا کرده ام و انگشتم کار را باره یا فقرا بکنده و شنیدم که آهو آزاد را شل منقطع سازند
شما را جابجای اینجا طلسم که بر این موضع آمده و طلسم نیست که بر هر کجا بیاندازند و باور را طلسم
بر جای خود را و پیچیده و بعد از لحظه آن شخص بصورت آهو شده در میان در می آید و در این وقت
داغ بر بعد از انتقام در رمه چندان آزاد او بسیار شده و شبانه روز چرا نمود مرکب خود را
و قضا می خواهد اکنون که در شنیدم کرون نیست و بر سال زیاده می شوم پس حال را نگو بگنجم اکنون جلد
مرا باز ده اسکندر گفت وقتی جلد را باز خواهم داد که مرا بر سر آن طلسم ببری و نشان دهی تا آن
طلسم را در هم شکنم و جمیع سرهنگ ما با یک سالار بصورت آهو شده اند اینان بصورت خود
باز آیند غزال گفت ترا بر سر آن طلسم برم پس اسکندر را بر سر چشمه چمن زار رسانید
چون رسید بر یک جانب آن مرغزار کوهی بود اسکندر را دلالت که برو اسکندر نظر کرد و سنگ بالای آب
دیگر و شش است پس غزال گفت ای اسکندر طلسم شما همین است و پنهان است که در زیر آب
دیگر و شش است چون شخص در آن نیز مدتی چپ می گردد و باور از آن جا می جنبد
شخصی رفته در هم را و پیچیده و بعد از لحظه بصورت آهو می شود و بار آنجا بجانب رفتن می گردد اسکندر گفت
حال چه باید کرد غزال گفت هیچ شخص این قدر قوت داشته باشد که بیشتر رفته مبارک الله

زود چنانکه آن آسیا از گردش باز ایستاد پس اسکندر نام پروردگار عالم را بر زبان جاری ساخت و آن
آسیا گردان را در ربود و بر جانب آن کوه پرتاب کرد و صاعقه عظیمی برخاست چنانکه چشم چشم کار نمی‌کرد
پس اسکندر فرمود که ای غزال دیگر اثری از این طلسم هست باز غزال گفت علامت طلسم هست که بهم بودی
پس اسکندر با غزال از کوه فرود آمده نسیم را دیدند بصورت خود شده و برق و سرهنگان را دیدند بصورت
خود ایستاده بودند آنگاه آن چون آهوان که همه آنجا گرد و صاعقه را دیدند از اطراف و جوانب متفرق شدند
چنانکه یکی از آنها نظر در آن نکرد غزال گفت ای اسکندر حق تعالی مدتها مرا طلسم کرده بود و هم تو در یک ساعت
باز کرده کردی اکنون چند مدت مرا بده تا خود را بیابم پس اسکندر گفت چند روز با شو تا بعد هم آنا وقتی
که مرا رهنمائی کنی و مرا بترکستان رسانی غزال گفت فرمان بردارم آنگاه اسکندر خدا را شکر کرده
با سرهنگان و غزال متوجه اردو شدند ظفر اثر شدند **رفتن اسکندر بجانب ترکستان و لشکر کشیدن**
سعد و سعید بر سر راه اسکندر ذوالقرنین اما راویان اخبار و ناقلان حکایات و آثار چنین روایت میکنند که چون شاه
هفت کشور و ملک دادگر اسکندر ذوالقرنین طلسم تمام را شکست با سرهنگان و نوزادها و سرهنگان اهل
اردو رسیدند همه ملازمان از دیدن آن شهریار جهان خرم و خوشحال شدند و نثارها کردند و ماهی
بنوازش و دلداری نمودند پس اسکندر گفت پیش از این ملک گردن ما و در این مقام مجال بیش ندارد
کوچ کنید تا بجانب ترکستان رویم پس اردوی ظفر اثر از جای در آمده براه افتادند غزال پیش پیش متوجه
ترکستان شدند و منزل بمنزل قطع منازل میکردند تا بیست منزل رفته و عقیق نگار اندران مرز و بوم
رسیدند و در آنجا فرود آمدند و خیمه و سراپرده‌ها بر سر پا کردند و قرار گرفتند اما چون سعد و سعید
خبر یافته بودند از خدمت شهریار تاجدار گریخته بجانب ترکستان رفتند هم جا بخبر را اعلام میکردند تا پیش
شاه بانک والی ترکستان شاه سنگتاکی رسیدند و بدر بارگاه سنگتاکی آمدند و شاه سنگتاکی
بزرگان حوالت قرار داشت که شخص قدیم در بارگاه سها و ... سعد و سعید در بارگاه
ایستاده اند باری خواهند سنگتاکی متعجب شده گفت ایشان را بار ماند اگرچه واقع شده که ایشان
بدرگاه ما آمده اند پس ایشان را اذن داد تا ایشان را بار داده پس سعد و سعید قدم در بارگاه نهاده و در برابر
سنگتاکی سر فرود آوردند پس سنگتاکی رو بجانب ایشان کرده و گفت ای بزرگان فارباب چگونه

حالتش

حالتست که شما تشریف آورده اید سعد گفت ای شهریار بدان و آگاه باش که اسکندر ذوالقرنین بقوت
همین خروج کرده و نصف عالم را مسخر کرده و کار را بجائی رسانیده که هزار و چهار صد سالار نامی در بارگاه
او می‌نشینند که هر یک از سالاران او در روز مصاف با رستم و افراسیاب دعوی برابری میکنند
و دوبار صد و پانصد هزار مبارز رزم آزموده دارد و در این ولا تا قلعه فارباب آورده است
ما گریخته بخدمت شما آمده ایم که تا آمدن اسکندر شما فکری در باره خود بکنید که اسکندر طرفه جانیست
و اقبال عالی دارد و بر شما ظاهر است که بندگان شما مکرر از لشکر بنت فارباب کشیده اند و منهزم شده
که فارباب را از دست ما گرفتند اسکندر بانک فارباب را از دست ما گرفته و ما را سر بصحرا
داده ای شهریار فکری در این قضیه بکنید که اینک مرز و بوم فرود آمده اسکندر دامن ترکستان را گرفته
سنگتاکی از استماع این حکایت غضبناک شده و گفت اسکندر را چه قدرت هست که با چون منی
دست برابری آورده برابری کند آنگاه فرمود تا منجمان را حاضر کردند و رو بجانب ایشان کرده و گفت طالع
مرا با اسکندر بسنجید و ببینید که او با من برابری میتواند کرد یا نه و هرگاه مرز و بوم ترکستان
خواهد راند منجمان در طالعان و اسطرلاب و رمل نظر کردند بعد از زمانی سر برآورده و گفتند
ای شهریار عالم احتمالا نیست که اسکندر غالب بر این مرز و بوم خواهد راند و ملک ترکستان را تسخیر خواهد
نمود و شما را محکوم حکم خود خواهد کرد سنگتاکی ... و گفت غرور را بنظر در نمی‌آوردار این
سخنان را از بخت دوراند بغضب پس متلاطم گردید و ضرب داد تا جهالت و شمشاد النفس رسانیدند پس
سعد و سعید گفتند شهریارا عیب اسکندر می‌باید کرد از کشتن این بیچارگان چه فایده دارد و نامه‌ها بر
اطراف و جوانب میباید فرستاد و لشکر جمع میباید کرد که فردا اسکندر با دریای لشکر بخواهد آمد
و شما را با او بازار حرب باشد اما الحال لشکری حاضر نیست باید فرستاد تا سر پل عقیق نگار نشسته
سر راه بر اسکندر بگیرند تا او بجانب شما نتواند آمد تا آنکه لشکر شما جمع شوند سنگتاکی سالار لشکر
دیده بیست هزار ترک حاضر بودند پس سنگتاکی ابلق خان و آتین خان و قراکش بهادر سالاران ترکی
او بودند طلبیده و رو بجانب سعد و سعید کرده و گفت شما را سردار این لشکر میکنم زیرا که میدانم
صاحب رای و تدبیر بدبیر و به سالاران ترک کرده و گفت شما را میباید که محکوم حکم سعد و سعید باشید

دیگر از فرمان ایشان نیز قصید القصه چاپار نامه بسپهسالار روم برسعد و سعید فاریابی کرده و آن به آوازه
ملنی جوار ترک متوجه بجانب پل عقیق نگار شدند چون رسیدند در کنار پل فرود آمدند پس سعد با سپه
گفت بر کاه اسکندر بکنار پل برسد من با این لشکر کجا سرراه مرد توانم گرفت پس در خود دیدند آن
پل را خراب کردند تا مانع عبور اسکندر گردد اما سبکتکین ایشان را دید که تمام مهاجمتین ان
بیکو لشکر برده قلم آورد و عذر ازان جمله نامه نوشته شیرکوش این کوش را بعد و طلبیده و نامه دیگر
به جمشید نوشته طهماسب ترک خجندی را طلبید و نامه دیگر بکاور نوشته جمشید خاور [illegible] طهماسب خان خاور را
طلبیده و نامه دیگر بدشت قبچاق لحنت فراخان قبچاقی در قلم آورده در [illegible] طلبید و نامه
دیگر بخط جذمت شاه و آنها نوشته زد ایشان [illegible] القصه بسالاران اطراف
وجوانب ترکستان [illegible] نوشته [illegible] داده به عجیل [illegible] روانه شدند
اما ازان جانب [illegible] کشور [illegible] اسکندر ازان [illegible] کوچ کرده بکنار پل
عقیق نگار رسید پل را ویران دید و لشکر ترکان را در آن جانب پل دید خیمه و سرا
پرده ها بر سر پا کرده اند و قرار گرفته اند چون اسکندر سعد و سعید را در میان ایشان دید
دانست که خراب کردن پل از کار ایشان شده است [illegible] شده و گفت [illegible] داشتم
که [illegible] خدا تعالی معامله ترکستان را صورت داده [illegible] الحال خود این [illegible] آخر
شد القصه خسرو جهانگیر بر آن جانب پل فرود آمده قرار گرفت اما چون نامه سبکتکین
به سنگ دندان رسید [illegible] سپاه همراه دیدند [illegible] تمام متوجه پل عقیق نگار
شدند و [illegible] لشکر سبکتکین جمع شدند [illegible] سرراه بر اسکندر گرفته
دولتش را [illegible] سبکتکین حکومت [illegible] القصه چون سنگ
دندان بکنار پل عقیق نگار رسید پل را خراب دید [illegible] پل را که مردم اسکندر خراب کرده اند
[illegible] خراب کردیم پس سنگ دندان با آیین خان شروع در عتاب کرد و گفت [illegible]
[illegible] از لشکر [illegible] ترکستان هیچ [illegible] لشکر اسکندر را [illegible] الحال
[illegible] پل را خراب کرده [illegible] درآید شدن

[illegible] نوشته [illegible] جو بر سر کرده [illegible] خانه نشینی [illegible] سرداری [illegible] آیین خان گفت
[illegible] سکندر [illegible] سبکتکین سعد و سعید فاریابی را [illegible] سالار [illegible] این لشکر
[illegible] سپاه [illegible] جهت پل را خراب کردیم پس سنگ دندان [illegible] پس
نامه صاحب قران نوشته [illegible] ترکان [illegible] سعد و سعید فاریابی پل را خراب کرده اند
الحال [illegible] ساختن پل [illegible]
[illegible] جانب خود [illegible] شروع در ساختن پل بکنند [illegible]
[illegible] در میان لشکر صاحب قران [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] شده [illegible] مضمون نامه مطلع شده [illegible]
[illegible] شروع [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] پل
چوب پوش نموده محکم کردند [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] مشغول
بودند روز دیگر [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] حصار [illegible] رسید [illegible]
[illegible] شدند [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] جانب [illegible] مبارزان [illegible]
[illegible] میدان [illegible] سنگ دندان
[illegible] مبارزان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] پل [illegible]

تفصا انا الله اکنون خوش باشد سالار میدان منم فرصت تا با و سراپایی بکردم چنگ عشقش شده و رودادم
بجای دنیا کو حریف خدم پسر ابن کوه بندا ما که از صف سپاه اسکندر بهزاد و نجواده در برابر اسکندر
سر فرود آورده و چوب دست ملک عرمان را بر سر دست دراز کرده و چرخ زنان و میاغ گویان
سر راه بر سگ دندان گرفت سگ دندان را نظر بر جوان افتاد که مو ن انداختم او چون کیا درستم
از دهن آزدی بود شیفته دیوان چو ان شد گفت ای کس مجهول مرا از دهن آزدی با هم یا دو بهزاد گفت
هیچ یک از این شنیدم اما قابض ارواح هستم چون تو کاظم سگ دندان در غضب شد بی بهزاد و زده
مرکب را بر سر او تاخت بهزاد چوب دست را بر دور سر گردانیده که فرود آورد که سگ دندان
دست انداخته سر چوب دست او را بدست آورده فرود کشید و چوب دستها از کف بهزاد
بیرون آورد و بر یکجانب انداخته و از بالای مرکب خم شد کمربند او را گرفته در ربوده و بر بالای سر
گردانیده بر زمین زده و جستی کرده خود را بر سینه بهزاد گرفت و دست گردنش را بستم
بصف لشکر سیاه فرستاد و باز بر مرکب سوار شده نعره کشید و مبارز طلبید که از صف سپاه
اسکندر اسحق ابن الوس در برابر اسکندر سر فرود آورده و مرکب به بالای پل تاخته سر راه بر
سگ دندان گرفت هر دو به نیزه در آمدند و چون بسیاری در میان ایشان نمایشی واقع شد
و از هیچ طرف ظفر روی نمود پس آنچه دلاور نیزها بر یکجانب انداخته دست بعمود و ما کمان
کردند تا گرفت سگ دندان عمود را بر سر دست بجلوه در آورده و بر اسحق زد که یکبار دست قهر
اسحق سپر فراخ دامن کشیده حفظ تن بسر کشید اما سگ دندان حرامزاده رسید و از زور و قدرت
و قوت تمام انگشتان عمود را بر قبه سپر اسحق زد که از قبه سپر آتش جوش برآمد و بفلک کشید
اما از زور اسحق تاب ضرب آن حرامزاده در نیاورده عمود از سپر خطا شده بر شانه اسحق آمد
خورد در یکدیگر شکست سگ دندان حرامزاده او را بر مرکب بدر رفت عیاران اسکندر رفتند
که نعش اسحق شکسته چند نفر بمیدان در آمده جلو مرکب او را گرفته از میدان بیرون بردند اما سگ
دندان از آن سر میدان برگردیده حریف طلبید نعره از عقب برکشید گفت بکجا بردید این چند
پال و پر شکسته مرا از اسکندر بیک مبارز بمیدان منی فرست [illegible] واقع آن بود که بالاین [illegible] مرکب

غافلش کنم

غافلش کنم پس از صف سپاه منصور دلاور دوران نورسیده صاحبقران محمد شیرزاد در برابر اسکندر
سر فرود آورده اجازت میدان خواسته مرکب برانگیخت و سر راه بر سگ دندان گرفت و گفت
ای رگ پای و بیخ جان بی‌دین و رو باغ دلاوری ملک را بزد نشاید و چه کسی هست که تقلید و رکوش بکشد
بهر حال بگو تا بدانم پس سگ دندان گفت نام تو چیست که این نام کشته تو محمد گفت ای حرامزاده
جهان را بنام من [illegible] از خواب [illegible] محمد که آن کرد [illegible] داغ [illegible] از زنگ بود بر شنیدم
من آتش [illegible] در آن [illegible] آن حرامزاده در غضب شد و هر دو
به نیزه ور در آمدند و حلقه‌های زره نوک نیزه جدا کردند تا چند و چیت طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل شده که نه این را ظفر و نه او را ظفر واقع شد آخر نیزه‌ها را دو دنگ
عصا وار گرفته چندان بر ترک و تارک یکدیگر زدند که هر دو نیزه‌ها خلال خلال شد باقی
بر یکجانب انداختند و دست بعمود گران کردند سگ دندان حرامزاده عمود را بر سر دست بجلوه
در آورده رسید و بر جانب محمد شیرزاد زد که یکبار از دست من محمد شیرزاد و در زیر
ابر سپر پنهان شده سگ دندان عمود را بر قبه سپر محمد نواخت که از طرف دست الحرامزاده
آتش بفلک نیل رنگ زبانه کشید عالم روشنی دید تلاطم [illegible] نیزه و نار گردید که خاطر او رسید
که صفت طبقه [illegible] در یکدیگر بوده [illegible] زدند و چهار دست و پای مرکب او
شش چهار میخ فولاد در دل زمین جا گرفت و زلزله در میان پل افتاد پس سگ دندان
از مرکب بدر رفت و باز سر میدان رفته و بار دیگر برگشته و مار طارکنان و [illegible] زنان متوجه
بجانب محمد شیرزاد شد محمد از آن ضرب جنبشی بسیار کرده از حال بحال شده بود و چندان
عیاری بس امر خان خود را نیز [illegible] محمد رسانیده او را مالیده و گلاب بر عارض محمد زده آن نامدار
چشم گشوده چندان گفت ابدالی و خود که [illegible] اینک حریف رسید محمد از جای در آمد و ضبط
خود کرده و تازیانه بر کفل مرکب تیز گردانیده مرکب برانگیخت که باز سگ دندان [illegible] رسید
و عمود دیگر از زور و قوت [illegible] بر قبه سپر محمد شیرزاد زد که باز محمد بحال باشد اما
از آنجا که قوت پهلوانی محمد بود [illegible] بازو [illegible] بنیاد حاصل کلام آنکه سگ دندان سه ضرب عمود

مجمز و چون نوبت بمجر رسید مرکب را از جای برانگیخت و عمود را بر سر دست بجلوه در آورده مرکب را بر سر
پل راند و از آن سر میدان برگرد و به نهیب بر جانب سگ دندان زد که ضرب دست خود را نمود الحال
ضرب دست دلاوران را نیز ببین که سگ دندان در زیر ابر سپر پنهان شد مجر شیرزاد در رسید و عمود
بر بالای سر گردانیده بر قبه سپر سگ دندان فرو کوفت که سگ دندان را آنجا طرسید که یک هفت طبقه
زمین را در یکدیگر شود و دید بر کله او فرود آمد و هر شریکی از شانه‌ها در خورده بود و دو ماش
لذت دارو دشکم او قتل دم حداد چاپ جابجا بر روی سم گشته و چنین بیره و تار شد اما
در رست و بازو آن افزود و غم بنا بود اما مجر شیرزاد در آن سر میدان بدر رفته بازگشته
زنان و عربده کنان برگردید و عمود دیگر از زور و غضب بر قبه سپر سگ دندان زد پل ازین
و ضرب سگ دندان خورده بود چون این ضرب نیز دید تیره جهان در یکدیگر شکسته پل از یکدیگر
فرو ریخته و از آن دو مبارز را مرکبان در هم پیچیده از آب افتادند و گرد و غبار در روی تنگ
بلند شد نعره پیچ شات پیچ از هر دو دار تنظر و رنیا به بیداد مخلط که آن غبار بر طرف
شد اثر از ایشان آن دو دلاور نیافتند مردم اسکندر بطلب مجر و مردم سگ دندان بطلب
آن چندانکه در کنار آن رود و زود بالا و پایین افتادند از آن دو دلاور نیافتند اندوه عجیب در میان
آن دو لشکر افتاد و اسکندر از جهت مجر شیرزاد بی‌تاب از زرد شده بود پس بحضار ارسطو در
اول میدان وار فتح با ترکان بود و یکی پهلوان مجر دلاور را از رود فرض غایب شد و از آن
می‌اندیشم که مبادا ضرر جانی بمجر رسیده باشد پس ارسطو رمل انداخته و برشته زده و خانه رمل نظر
کرده بر آورد و گفت شهریارا اگر مولی از سر مجر کم شود بنوده همه دست ها قطع کنند تا دیگر رمل
بدست نگیرم لیکن از احکام رمل چنان مستفاد می‌شود که در آن طرف حیک ترکستان مجر قرین فتح و ظفر
داخل اردوی ملتفر انحر آباد شد اسکندر گفت ان شاء الله تعالی که آن دلاور به سلامت باشد
و اگر این بار زنده و هر جا که باشند بروده می‌آید القصه چون شب در رسید و ماه اسکندر
خزانه دار را طلبید و گفت فلان صندوقچه فولاد را از جابر فرش حاضر ساز خزانه دار صندوقچه را
حاضر ساخت پس شهریار فرمود تا منقل آتش بیاورند پس در آن صندوقچه را گشود و یک قبضه

موجود نوازی

مو چون او آورده بر آتش نهاده در آن اثنا صدا های عجیب و غریب بعید و ظهور رسید یکبار دیدند
که جنیان که در روضه شاه یمن مسخر و فرمان بردار شده بودند همه رسیدند و بر اسکندر سلام کردند
و گفتند عجیب عجب که شمع عالم بندگان خود را یاد آوری نموده و علامت خود طلبیده باین جهت
چه باشد ره فرمایند تا بتقدیم رسانیم اسکندر فرمود که واقعه شده و پل خراب گشته می‌خواهم که بلشکر
خود بفرمایی تا همه جمع صحراء و مانند پل را بستم بکشند پادشاه جنیان انگشت قبول بر دیده نهاده
طلبیده را تا جنیان دست بکار کردند و مشغول پل ساختن شدند تا وقت صبح صحرا را و همه پل بسته
شده بود پس ملک جنیان بخدمت اسکندر آمده گفت خدمتی که از شهریار کمترین بندگان رجوع
شده بود بتقدیم رسانیده شد اکنون اگر فرمان عالی باشد تا روز روشن نشده بگذرانیم زنده
زنده بگذاریم اسکندر گفت کاری که ایشان شب و انشب ساختند الحال از پی کار خود بروید القصه ملک
جنیان زمین بوسیده با لشکر خود بدر رفتند اما اسکندر فرمود تا لشکر او از پل بگذرند
طناب بر طناب خیمه ترکان کشیده قرار گرفتند چون روز روشن شد ترکان چون آن حال را مشاهده
نمودند گروه گروه بجانب لشکر شدند و سعد و سعید نامه بخدمت سبکتکین نوشته و حالات را در نامه قید
نموده گفتند اگر لشکر بعدد بفرستادی که خوب والا بداند که ما را با اسکندر رجوع و قوت مجادله و محاربه
نیست که جنیان و دیوان محکوم حکم او شده‌اند چنانکه در یک شب خمسه طاق پل عقیق که از آب شده و اگر
بیند مالی که ما بیابیم از خنیار داری و اگر فکر بجنگ است خوب و الا که ذکر اسکندر صحرا موج جنیان و آنکه
شب جای اقامت نماید تا هیچ یکی را از ما زنده نگذارد شد چه میگوییم نامه‌نویسی اسکندر که فرصت
نیست و اما اکنون یک کس از ما زنده نمی‌بود القصه نامه را مهر کرده و بهزاد و دیوزاد را دو دست
کرده سپرده بجهت ارسال سعد دیوان بسپرد و بخدمت سبکتکین فرستاد و اما چون بهزاد و دیوزاد در بخدمت
سبکتکین رو آوردند والی ترکان چون مضمون نامه مطلع شده بغایت دلگیر شد بهزاد و چون قدم
در بارگاه نهاد و زبان گشوده سلام کرده سبکتکین گفت از دیوزاده را زنده تر نسیده که نزد گشته
که و حقیقت چه نام فلان نام و بدو را بری بهزاد و گفت خیر از خدا مرادی از کس و یک پیشی نیست و نه
اسکندر بدولت و اقبال بر تخت خسروی نشسته تو که خدا آن نیستی که غلام او را گفتی سبکتکین را

از طرز کلام آن خوش آمد و گفت ای دیوانه بگو که اسکندر از همه اسباب پادشاهی چه چیز را دوست
تر دارد دیوانه گفت ارسطو را بغایت دوست میدارد چرا که در همه عالم وزیری بعقل و دانش و فهم آن
نیست سبکتکین را عیاری بود بنام لیس بادپا در فن عیاری بمرتبه اعلا رسیده بود لیس لیس را طلبید و گفت
ای لیس اگر باردوی اسکندر روی و وزیرش ارسطو را دزدیده بیاوری عوض آن ترا به [illegible] که این ارسطو
چگونه مردیست که اسکندر این عزت باو دارد و سرت را از تربیت ارجمند گردانم بلند گردانم لیس لیس
زمین خدمت بوسیده متوجه اردوی اسکندر شد و چون باردوی رسید و [illegible] رسید صبر کرد تا شب از سر
دست در آمد و تغیر صورت داده خود را باردوی ظفر اثر رسانیده نگاه بدرون بارگاه کرد اسکندر را
دید که بر فراز تخت شاهی قرار گرفته و بدست راست او پادشاه ارسطو بر فراز صندلی آهنی بر جا
قرار گرفته و گردان و گردنکشان بر یمین و یسار او بر بالای صندلیهای سیم و زر قرار گرفته بودند لیس
در آمد و صف نعال ایستاده [illegible] رفت و چون آن جاه و جلال و آداب بزرگی اسکندر دید انگشت
تحیر بدندان گرفته ایستاد و چندانکه دو دانگ از شب گذشته سالاران شروع در بیرون رفتن
از بارگاه نمودند کردند تا آنکه بحکیم زمان نوبت رسیده پس ارسطو از بالای صندلی برخاسته از جانب
فرمان رخصت شد با چهارصد حکیم دانشمند از بارگاه بیرون آمده و آن حکیم زمان را [illegible] ارسطو
سوار شده و دوازده مشعل [illegible] و زرین [illegible] و پیش او دویدند و چهارصد حکیم از پس او سوار شدند
همه جا [illegible] تا بدر بارگاه ارسطو رسیدند و لیس هم در عقب ایشان [illegible] چون بدر بارگاه ارسطو
رسید ارسطو حکما را رخصت داده تا هر کدام بخیمه خود رفتند و ارسطو پیاده شده قدم در بارگاه
خود نهاد و بر سر [illegible] بخواب رفت پس لیس [illegible] صبر کرد تا کشیکچیان ساکن شدند آنگاه از زاد
خود را بر عقب بارگاه رسانید به خنجر دامن بارگاه را چاک کرده قدم بدرون بارگاه نهاده به نزدیک
تخت ارسطو رفته داروی بیهوشی بر دماغ ارسطو زده دست و گردن او را محکم بسته و در پرده گلیم [illegible]
پیچیده بر دوش کشیده از راهی که آمده بود بدر رفت همه جا [illegible] تمام قدم [illegible] تا وقتی
که صبح صادق دمید قدم بدرون بارگاه سبکتکین نهاد و [illegible] بر [illegible] نهاده زبان بدعا و ثنای سبکتکین گشود و [illegible] گفت ای [illegible] اقبال

علی ارسطو را آورده

علی ارسطو را آورده و دوام سبکتکین بسیار خوشحال شد بر [illegible] وانست [illegible] لیس [illegible]
تشریف داد پس امر کرد تا سر [illegible] حکیم را باز کردند و دوا [illegible] ارسطو کردند چون حکیم زمان
چشم را گشود خود را در میان بارگاه بزرگان دیده از جا برخاست و در برابر شاه سبکتکین ایستاد
و گفت سلام [illegible] بارگاه [illegible] و [illegible] عالم [illegible]
[illegible] از [illegible] جواب نشنید و [illegible] سبکتکین گفت ای
[illegible] و از [illegible] بخدا نام خدا [illegible] ارسطو گفت تا اسکندر بر فراز تخت
[illegible] و دولت و اقبال متمکن است [illegible] سبکتکین در غضب شد [illegible]
جلاد [illegible] بارگاه [illegible] نطع و [illegible] نطع را
گسترده و [illegible] سبکتکین گفت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] جلاد [illegible] ارسطو را گرفته بر سر نطع و [illegible]
[illegible] را از غلاف کشیده خواست که آن حکیم زمان را [illegible] سبکتکین را وزیر
بود بنام کامل و زیر از بالای صندلی برخاسته و در برابر سبکتکین ایستاد و گفت [illegible] حکیم
در این وقت صلاح دولت نیست چرا که این مرد وزیر اعظم اسکندر است و هنوز [illegible]
شما و اسکندر است [illegible] شما اگر این مرد را هلاک کرده باشید [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] چه فایده خواهد
[illegible] سبکتکین گفت چه باید کرد کامل وزیر گفت صلاح در آنست که او را در بند نگاه دارید و وقتی
که شما با اسکندر [illegible] اگر اسکندر غالب شود وزیرش را [illegible] و اگر شما بر اسکندر
غالب شوید [illegible] اختیار [illegible] خواهی [illegible] زنده
[illegible] بشد [illegible] سبکتکین [illegible]
رضا [illegible] پس گفت [illegible] نامش از او طلب [illegible]
[illegible] آمد و گفت [illegible] چون [illegible] در بند نگاه دارم [illegible]
[illegible] سبکتکین گفت [illegible] پس سر [illegible] او را [illegible]

زمیان چهارسوق نصب داد و تا آهنگران را حاضر ساختند بفرمود تا قفسی از فولاد درست نمایند و ارسطو را در آن
قفس محبوس کرده و شرح بخط غلیظ در میان چهارسوق آویخته و قفس را بر آن بستند و پس چراغ افروخته و چهارصد
عیار خود به پاس داشتن مشغول شدند اما از آن جانب چون صبح صادق بدمید غوغا از بارگاه ارسطو برخاست
که امشب ارسطو را دزدیده اند اسکندر بغایت آزرده شد و نسیم را طلبید و گفت ارسطو را پیدا کن و گرنه حکیم را
نخواهی دید بعد مجلس وزیر اعظم نگاه کرد نسیم انگشت قبول بر دیده نهاده بخیمه خود آمد و ترتیبات عیاری برابر داشته
متوجه باشد بعد از نسیم اسکندر گفت عیاری دیگر نمی خواهم که از پی نسیم برود و اگر واقعه شود مدد نسیم رساند که
به خیمه حاجب سه عیار کار نتوانند کرد بهتر رفتن در دنیا و آن شهر یار کنیزان بود که سر نهنگ حلوا ان
مهتر برق فرنگی سر فرود آورده و از مهتر نسیم روانه شد باز اسکندر گفت عیاری دیگر مثل اسم خسرو ... ان
...ده و حه مهتر آتش افروز و نیدان ... و ... ... دلیل ... اهل ... رحسب الفرموده
حسرو ... مقدار ... ارسطو بر متوجه شدند اما چون شب ... ورا ... مهتر نسیم قدم ... دن
پنج ... سرکاران رفت تا میان چهارسوق رسید و دید در یک کنار دکه ... و در آن دکه تکیه کرده
نگاهبان ... میدان چهارسوق ... سر ... از ... ...
کند ... و ارسطو در میان آن قفس بغریب حالتی قرار گرفته ... بار ... آه از نهاد نسیم ...
سر سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا ... این پیر مبارک قدم ... باشد در ...
تو توفیقی بخواسته ام ... او را از این قید و بلا خلاصی کردانم و در آن اثنا چشم ... سیاه ... پوش ...
... و گفت ... سیاه ... نسیم جواب ... در عقب ... لباس آن ... حال ...
کرد دست بر خنجر کرده از جا جست و ... تمام ... نسیم ... شد مهتر نسیم ... نده ...
... و ... عیاران ... و ... بکرید ... سیاه ... اللهم ... اسکندر ... و ... ...
ارسطو آمده است عیاران ... و ... نسیم ... دست ... و ...
و ... عیاران ... در عقب او ... شده ... نسیم ... اقبال ... زده ...
... دم تمام ... بام ... هم ... رسید ... ارسطو
... نسیم ... شد سر ... گرفته قفس ... کشیدن گرفت ... بیرون ... بر ... کرد ...

جون عیاران را دید

جون عیاران را دید از این او ... خند ... آنها از ... شی ... برآمد با عیاران شروع در عتاب و خطاب کرد و گفت
شما هم در عقب من آمدید و قفس را شما کندید ... این عیاری از پیش من ... در وقت ... کم شد اگر عیاران دیگر از
عیاران اسکندر در این شهر باشند و در این وقت فرصت یافتند بگریزانند ... و قفس ... و شنیدم بدرد
مبتلا ... جواب ... خواهم داد ... خود را بجای ... رسانید ... قفس ... بیاید ...
ده دم ... رسیده ... از ... دلیس ... نصب ... عیاران ... و ... کشتم ...
... شد ... حال ... عیاری ... پس ... با عیاران ... بجانب ... چهارسوق
... نسیم قفس را ... کشید ... قفس ... کشند ... ارسطو را بیرون ... عیاران ...
مهتر ... چون ... که ... حکیم ... ارسطو را ... قفس ... میان ...
حکیم ... کشیده ... با عیاران ... شدند
... بلند شد ... برکرد ... بعجب ... در ... م
... عیاران ... تا ... مهتر ... خود ... و ...
... چون ... رسید و دید که ... نه در ... عقب
... را ... رسید ... عیاران ... دیده
... آن ... رفت ... او را گرفته ... چون نسیم ...
شنیده ... شده ... رسید ... کرده ... و آمده
... در خانه ... شد ... از خانه بیرون ... گفت ... عیاری ... قدم
بیرون خانه گذارد نسیم ... شده قدم در خانه نهاده ... و در خانه ... ساخته و ...
... عیاران قدم در کوچه نهاده ... نسیم ... ولیکن ...
خود ... عیاری ... که ... چگونه مقدمه است عیاران گفتند ... خود ... نسیم
... کند ... کوچه ... رفت ... کرده ... متوجه ... شد
... آنجا ... دست نسیم را گرفته بیرون خانه برد ... و دیوار آن خانه را از ... و خنجر
... دست ... پس آن ... ارسطو را ... بیرون ... کرده ... نسیم

بیرون نشانیده و در آن وقت شعبده حاضر ساخت و حاضران نهایت تکلف را بوده نسیم را بجز از تکلیف
نمود نسیم گفت اما یار عزیز تا تو احوال خود را بیان نکنی و نگوئی سر این همه همراهی که با من کردی چیست نیایم آورده از
چه راه بوده منم عزیز نخواهم خورد و چرا که من هرگز ندیده ام و این یار که تو با ما کردی مگر یاران قدیم و دوستان
جانی با یکدیگر کنند و در این اثنا چنین کار بعد از شعبده الجوان گفت بدان ای ... بنشین که من مرد ارمنی
کرم و چون شاگرد دارم یک شخص و یک دولت او را سعد می نامند و مجلس شفیق و دوام و او را نجم می گویند
و مرا شهاب سر بر می گویند مدت یک سال است که شبی حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام را در خواب دیدم
که نزد من آمده و بینی را ابن ولد ما گفته و ضلالت و بود و کفر دور کند و در دست آن حضرت مسلمان شدم و در این
مدت روزها در بازار آهنگری می کنیم و بازگردان و چون شب می شود در آنجا بازگردان برای بشری
هر سه و بر طعام مرتب ساخته از خانه بیرون آمده از کنف چو صدا دیدم که سر از خانه بیرون برمی آرم و گوشی
او را جهت شنه نگاه می دارم پس بار خاطر نسیم شهاب از جا برخواسته و در سرداب را باز کرده
و ریسمانی را بیرون آورد و در پیش نسیم از بر بن نهاد و مهتر چهار ان نظر کرد و عجب هزار و پانصد گوش آدم
بزرگ را دید که در آن ریسمان کشیده و اند شهاب گفت در این مدت یک سال این مقدار کافر کشته ایم و هر شب داوم
پس نسیم شهاب را آفرین کرد و شهاب گفت همان ساعت در خواب بودم که همان شخص بر من ظاهر شد و
مسلمان شده بودم آمد و نسیم نام دادی که برخیز و بر در خانه رو که عیار اسکندر مهتر نسیم از اسطو را نجات
داده و مروتش دارد و با بیرون کوچه آمده و لیس سر در عقب او دارد برو و نسیم را داخل خانه کن و او را
دشمنی نجات ده تا از تو راضی شوم بنده از خواب جستم و بر در خانه آمده شما را دیدم که ایستاده بودید گفتم اگر
عیار اسکندر ... بیرون بیا شما را داخل خانه کردم و فی ... حال ضمه و بدین مشغول است که عرض نمودم نسیم
دعا نموده با طعام خوردن مشغول شدند که در آن اثنا نحوه ... سرد ... بر در زد شهاب برخاست در را دید که
نجم سعد گفت منم بخیر از استاد بیرون آی که وقت گذشت و شب شد که هم اخبار تمام است آیم شهاب
گفت ای فرزند امشب حالی در خود دیدم و قدرت گردیدن ندارم بروکه به خانه خود امشب را استراحت کن
تا فردا شب به بینیم چه می شود نجم برگردید و با خود گفت چه معنی دارد که امشب استاد دیگر و بدان را ... شعر
و با خود در گفتگو بود و می رفت چون بر کوچه رسید سعد را دید که می آید گفت کجا می روی گفت بدر خانه استاد

برادم بکم

بر دوم نجم گفت برگرد که من از در خانه استاد می آیم امشب استاد و ما را ... مرا گفت برو و استراحت کن
که از کار ماندم و قدرت گردیدن ندارم سعد گفت تو بخدمت استاد رفته و او ترا رخصت داده من
تنها بروم و او مرا ... ببینم و بخانه خود روم را که بروم چرا رفتی اگر بخواهی تو هم بر سر کوچه باش تا من بیایم گفت
خوب پس نجم در سر کوچه ایستاده سعد بدر خانه استاد آمد و حلقه بر در زد و شهاب در عقب در آمد سعد
گفت ای استاد بیرون آی تا بکوچه بر شهاب گفت ای فرزند امشب را معاف دار که امشب دو مهمان عزیز
دارم و با ایشان رسیده اند شهاب در را گشاده و سعد را بدرون خانه برد و در را محکم بست بعد بخدمت
ارسطو و نسیم آمدند و شهاب در برابر ایشان بدو زانو درآمد و سعد دست بر سینه گرفته در خدمت
ایستاده اما ساعت طی نیکی ... طلبیدن انتظار کشیده از سعد اثری ظاهر نشده با خود گفت مگر استاد
بیرون آمده با سعد سخن می گفتند پس می دود و دست کرده بدر خانه استاد آمده و سعد را ندید با خود گفت
بخدا گفت که چه معنی دارد که سعدرا ندیدم که می رود مرا دست بسر کنند بر بام روم و ببینم
که چه می کنند پس الحال اراده کمند را بر بام بند کرده خود را بر پشت بام رساند بر عقب خانه نگاه کرد
شهاب و ارسطو و نسیم را دید عالم در نظرش تیره و تار شد با خود گفت استاد مرا نامحرم می داند
و سعد را انیس و محرم راز خود ساخته و چنین نیز دانم که چه بر سر کار او بیاورد بعد برگردید
و از بام فرود آمده دوان دوان بخدمت لبیس رفت و لبیس خود را دید که بر بالای مسندی نشسته
و سر در گوش صندلی نهاده و در دریای غم و الم غوطه خورده و در آن اثنا نجم در آمد و
رسیده و نعره ایست دست القاء زد لبیس سر بر داشته و ملک ابن جرد گفت که مژده نوید دست
در دید گفتند نجم ... شهاب آنچه کرده است لبیس ... را بکو تا ما راضی ... برود لبیس گفت چه بشارت
داری گفت بدان ای کاه باش که شهاب آهنگر مسلمان بوده و بدین نیست عیار اسکندر ارسطو را نجات داده
و الحال نسیم و ارسطو در خانه او نید بنده آمده ام شما را خبر دار کردم لبیس چون این خبر را شنید
جیب زمین بر خود درشت رو کرده ناسزا ... ای مخلع کرده و گفت ... باید که تو در جنب
عیاران ... و مواجب و انعام ترا زیاد و ترا سر ... عیاران ... کنم الحال مرا بر سر ... ببر تا انتقام از شهاب بکشم ... و اقف شوم ... را بشناسم

تمام هلاک می کند القصه خیمه که لیس را با چهار صد عیار بر داشته بودند و بخیمه‌گاه شهاب نهادند و شهاب و سعد
با یکدیگر صحبت می داشتند که یکبار لیس با عیاران رسیده و بر روی خیمه قرار گرفتند و لیس با چند عیار دیگر
بخیمه در رفته سعد جلدی نموده خود را به باغچه خانه رسانیده در میان اشجار پنهان شده اما لیس نیم سوخته
و شهاب را گرفته و در علو را باز در قفس کرده و سعد نشسته بود که رفتند و [illegible] جادو دمیده بود
و لیس او را بر داشته برد بارگاه سکلکین بر در چون قدم در بارگاه از سبب نهادند زبان به
ثنای سکلکین گشوده والی ترکستان گفت ایشان را کشید و این بر ده را بیکجا را آورده لیس گفت شد با ما
این عیار اسکندر است و این شب آمده و قفس را از ده [illegible] و دیگر شهاب علی مسلمان [illegible] ترا
نجات نخواهد بود و در حضرت ایشان را گمان بنده و بنده [illegible] پسر [illegible] روم و شهسواران را بستم
نکند [illegible] فرمان [illegible] ایشان بتقدیم رسانم سکلکین گفت برو اول در میدان هیچ
شهاب را بر دار زده و [illegible] که مردم هیچ عبرت گیرند تا دیگر کسی [illegible] نکند پس لیس [illegible]
زبان [illegible] را ببوسید و بعد از آن گفت عیار اسکندر را بر دار کنی تا عیاران دیگر بشنوند و [illegible]
ایشان کار کنند و در آورده [illegible] کنند لیس [illegible] زبان حضرت را ببوسید و از بارگاه [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] بر در بازار و کوچه‌ها و محلات هیچ منادی [illegible] سال تا [illegible]
و میدان حاضر شوند که [illegible] والی ترکستان عیار اسکندر و شهاب را بر دار زده
تیرباران خواهد کرد منادی هیچ و بازار [illegible] مردم هیچ [illegible] میدان در آمدند
[illegible] و بر پشت بام و دکانها نشسته چنان [illegible] واقع شد که [illegible] در میان ایشان انداز
[illegible] بعد از اجتماع خلایق لیس میدان در آمد و نیم را با شهاب [illegible] در کرده انداخته و
آن مرد مسلمان [illegible] بر دار زده تیرباران کرد و بعد از آن [illegible] بیاورد و آورده
و [illegible] را انداخته [illegible] هر چند بر اطراف و جوانب خود نگریست [illegible]
[illegible] و چشم [illegible] در گاه [illegible] ایشان کرده [illegible] و [illegible] پادشاه
[illegible] و در [illegible] و [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] و [illegible] زده [illegible] الکنون [illegible] هلاک شوم [illegible]

افروز کرس

افروز کرس و [illegible] جانش [illegible] مضمون این مقام [illegible] شد [illegible] مقام [illegible] قدم است
من و [illegible] عدم است القصه [illegible] هر قدر [illegible] عیاران لیس
[illegible] کرس را [illegible] در آن [illegible] و هم [illegible] آتش
[illegible] را استماع [illegible] خود را [illegible] میدان رسانید تا نزدیک رسید [illegible]
[illegible] و عیاران [illegible] زیر پاش [illegible] زنده [illegible] عالم [illegible]
[illegible] و [illegible] انقلاب [illegible] الله اکبر [illegible]
خود را [illegible] آن جماعت و [illegible] آتشبار [illegible]
[illegible] آن جماعت [illegible] چون [illegible] نامردی
چند [illegible] این عیار [illegible] عیاران [illegible] آتش
[illegible] و آن [illegible] خود [illegible]
خنجر [illegible] انداخته [illegible]
[illegible] نوع [illegible] شوم [illegible]
[illegible] الکنون [illegible]
[illegible] چشم [illegible] الکنون [illegible]
[illegible] این نوع سخنان [illegible]
[illegible] و [illegible] بالای کرسی [illegible] باران
[illegible] بارگاه اسکندر [illegible] ابتدا [illegible]
تیرباران کردند القصه عیاران لیس [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خنجر آبدار [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] میدان رسانید [illegible]
[illegible] لیس [illegible] تمام ایران [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] چهار صد عیار خنجرگذار [illegible] غلام [illegible]

من بعد از مولی زیر سرش کم شد اسب عزیز اسکندر قسم که در عوض خون او اول شب مرا بگیم و بادوت سگلکان را
من ندهم و بعد از آن نیز اگر غیر ببرد و در اسکندر برده منفرض خام گوشت بدن شما را ریزه ریزه میکنم
عوض نزا ... نرسد رگانی ابن سنگ اسب است وزرد ست تو بر این گیدا قسم که سوال ...
را از خاک برده خواهم آورد و باسر گنبی سگ خواهم سوزانید هر حال اینها بتو سپردم و رفتم الحال روانی
شد از سر رفتن کم که تا هم شب شو بجام که از دست هر کس چه بر آید بعد از آن ابن تختان را گفته و
هر یکجانب رفته هر رفت چون لیس آن حالت را شب بده کرد و رفت مانند بدنبال آن گرمید گفت طرفم
حاضر بوده باشد مسلمانان پس لیس از پس آتش افروز تنیم را با فقیر ارسطو چهار سوق برده و تیم بازد
در قفس کرده و در پهلوی قفس ارسطو آویخت و عیاران خود را الکش کرد و جمع را در شب بام یکیک نهاد
و جمعی را در میان چهارسوق باید داشت اما چون شب بسر رسید و راند آتش افروز خود را بعقوب
سقایان ترک برگشته و جای بیت گرفته بر بامهای بازار پنهان افتاد و هم جا سر کشان بسر رفت تا چهارسوق
رسید چندان چراغ را دید که مشعلچیان شده است و خدمت میکنند و بر طرف ایکدیگر
می برق فرنگی و چلیک و را آمده و در میان ... دید در آن اثنا دید که لیس از بالا کرسی
سر پیکی فد خود را راست کرده گفت ای ... واقف بند جان بخشید تا من خدمت سلطنکی رفتم برخیم
چه رجوع ورزد که نفار ... شما غفلت نورزید واقف حال باشید پس عیاران را سفارش نموده که رفت
سلطنکان رفت پس آتش افروز بربالای فرنگی بیم برف رسانده تو بالای بام رود و بجاعت با مراجعتم
دکومش را آورده و یاران ... را من خدمت میکنم پس برف منتهی بام شد چون بربام بر آمده نگاه
نشت بام را چنیم برف افتاد و با یکدیگر گفتند ای یاران این سنگ را از کجا هست که کشتی ...
نگاه داریم پس گفت بار چه ... بجانب برق انداخته از دهان او را از رو بیرون افکند و بر زیر
و بست نهاده شروع در خوردن نمودن ... بهند سال عالم خوش ... دندان او بکشید پس عیاران
بسر رفته کمند حبشی را انداخت او را گرفته در پهلوی خود ... و میدیدم تو کیف میکرد و عجب
سلکیت را ما ... آن هنر آتش افروز در میان چهارسوق باب داد و راند که ... حال داره
دانند که ... مرد چندان همدانی بز کهنه مشعل را ... و آنگاه گفته کرده و در مشعل در میان چهارسوق ...

و یاران طرازان

و یاران طرازان از آن آب خورده و دو درو دماغ ایشان راه یافته شروع در چهد بان کنفی نهاوند و نوحه
کشیدن و پایکوبی کردند و طرفه مجلسی گرم کردند یاران بالا و بندند و در میان چهارسوق طرفه بگام
گرم کرده به هم سرها به پایان کرده تماشای آن جماعت کنند و در پهلوی سر و باغ و گلوی ایشان رفته بود از
قطره از آن جماعت بام و یاران چهارسوق یکسر هوشیار ماند هم بیهوش شده سرها بر جانب نهاده
و آتش افروز عیاران در میان چهارسوق بسر بریدن مشغول شدند و برف نیز در بام از جلد
سنگ بر جون آمده با یاران بالا را سر بریدن مشغول شد چنانکه از پشت بام خون از ... نمایان
گشت و در میان چهارسوق دریای خون شده پس آتش افروز به بالای صندلی لیس برآمد سر
او را گرفته میخواست که قفس ... گذارد که در آن اثنا لیس با چند عیار رسیده دریای
خون را دید و در چهارسوق بهم رسیده و سیاه پوشی میخواهد قفس را فرود آورد عالم روشن
در نظر نشسته و تاریک شد نیب عیاران داد که مگذارید که این عیار بدر رود و غوغای
بهم بر بلند شد آتش افروز لا علاج دست از زنجیر بر داشته با رفقا رو بگریز نهادند و
عیاران اسکندر هر کدام از طرفی بدر رفتند و لیس با چند عیار آتش افروز را تعاقب کرده
سر در عقبش نهاده باره را آمده دیگر چهار کوچه آخر او را گم کرده بازگردیده چهارسوق
آمدند اما در آن وقت جسد عیاران در سیده بود آتش افروز را گذار بکوچه افتاده بره زال
دید که بر در خانه نشسته و دوک رشتن مشغول است فرا پیش رفته بره زال با او اظهار کرد
و دست در جیب کرده مشت زر بیرون آورده در دامنش ریخته بره زال که در عمر خود مشت
فندق ندیده بود آن زر سفید را دید چشمش سیاه شد از جا جست و دست آتش افروز را
گرفته گفت ای جوان ... اگر صد سال در این شهر باشی بر سر چشم من جا داری آتش افروز گفت
منم بهمین کار آمده ام که در این جای منزل ... پس بره زال او را در خانه خود آورده و جا
نیکو ... نمود آتش افروز گفت ای مادر عزیز در خانه تو راه هست بره زال گفت جان مادر
خاطر جمع دار که هیچکس از این خانه خبر ندارد پس آتش افروز مشت زر دیگر به بره زال داد تا به
بازار رفته و آنچه لازم بود آورده منزل زاد و طعام آماده نمود و صبر کرد تا شب بسر رسید ...

گفت ای پروزال شنیدم شما لیس را از چه جز عشق طلب پروزال گفت که بار است وار نسر فی نزد
کند و آتش افروز گفت ... بهم باش کرم کنی کی پروزال گفت چه شده ... در قرار ...
آتش افروز خندید و گفت ... لباس زنانه از ... بیاور پروزال گفت ...
دراین وقت شده ... آتش افروز گفت بیار ... امشب خواهم ...
... آتش افروز
... [illegible]

[illegible]

اطلاعات

[illegible]

اسکان نداشت پس آتش افروز ... پروزال کرد و گفت ...
توان ... بیارم ... امشب ...
ولیس ... پروزال ... آتش افروز ...
سر کشید ...
دشروع ... آتش افروز گفت ...
چون ... آتش افروز گفت ...
... [illegible]

شفقت پس آمد و احوال را باز نمود و هر دو باتفاق یکدیگر متوجه بهار برق شدند تا رسیدند نام را او و ند
در وسط و نیم را ... داده و هر کدام یک ... جوشن کشیده بخانه پیره زال رسانیدند و آتش افروز نیز
پیره زال ببر برده و چون چیره شد خوفا و در شهر نیز اتفاق و احتیاط بیش کم شد و چون سیلکیان از این
حال خبردار شد عالم در نظر ایشان تیره و تار شد فرمود منادی کردند که هر کس از عیاران خدا پرستان
آگاه باشد و خبر نیاورد سرش را قطع بدار زنند و خانه او را تاراج کنند هر کس جزات نزا
پاوری سر او را از تربیت او کنند و دار بکشند پایم و کدخدایان شهر را طلبیده و التزام از ایشان
گرفت که بعد از معلوم شدن خانه ایشان را تاراج کنند القصه خوف و در شهر نیز افتاده و کدخدایان
و بزرگان آنجا رده و حد پرش الا بودند تا چون شب بسر دست داد آمد آتش افروز و برق بیرون
آمدند و هر چیز از خود می دیدند بخانه پیره زال می آوردند و در آنجا جمع می شدند و در پیش
ایشان بودند القصه سه روز و سه شب در خانه پیره زال بودند تا آنکه شورش و خوف فرو ... گشت
از سیلکیان فرموده بود که هم دروازها را بسته بودند مگر یک دروازه باز بود و عیاران ... ۱
عیار در خدمت کوچک نزدیک آن دروازها را نشستند چون آتش افروز با عیاران که یاران بودند
با خبر از این در یا بخشیدن شهر جایز نیست علاج در آنست که حضرت دروازه را ... تقدیم نمود اقدام
و شما هر یک به دروازه بروید ... از هر کدام که خواهید بدر روید پس قرار با این
دادند شهر آتش افروز مکتی ... شده دروازه که نزدیک کوچه با عیاران موکل بودند رفته خود را
به آن نموده نزدیک کوچه و عیاران را به تصدیق از جا در آمدند و خوف ... شده عیاران اسکندر
می خواندند از شهر بیرون روند و بعد از ... لکن ... عیاران اسکندر برای ... در پوشیده و برق
ابیع بیهوشی کرده دور برده و کلیم عیاری بر چیده بر کتف کشیدند و مهره ... از ... بر جوشش گرفته جا
در نیم سیاست دیده خوش حرکت نموده القصه بر یک یکا را ... کتف کشیده و مهتران دروازه
غلغله در آمده کلید را از در دروازه ... طلبیدند در دروازه را بکوفت کلید را شاه سیلکیان
هر شب به روز می فرستد و شب بر می دارد و مهر کرده کلید دروازه را می توانم کشود او را ...
بر زمین جا داده هیش رفت و سوهان الماسی فصل ... بیرون آورده شروع در سائیدن کرد دروازه

بالای

بال شروع در قفل باز کردن نمودند و قفل بود که بزرگان جزو از شوند که مهتر زمان ... شروانی از پی سرش
در آمده خنجر از پشت گردنش زد که ... خنجر از ... او ... تا به نه کشیده ... ناپاکش و امن ... شده
و عیاران خدا پرست با فتح و ظفر از ... دروازه بیرون آمده رو به اردوی اسکندر نهادند
اما آتش افروز با بزرگان جنگ کرده گریز کردند چنانکه ... و ... بیاسی ... عیاران ... از رنج
بدر رفته خوانند بود پس از میان آن جماعت با مرغ ... نهاده پس ... زده و خود را از نظرها
انداخته ... گناه زده خود را به خانه پیره زال رسانیده احوال الیاس را پرسید پیره زال گفت که
آن عیار بنده ملک الیاس را در پرده کلیم در آورده بر کتف کشیده بدر برد آتش افروز را باد آمد
که برق ماچه گفته بود ... که ... بیگ گرفته با خشم روانه سر ... شه متوجه لشکر اسکندر برد القصه
بعد از ... رده شدن که گفته الیاس را برق بنظر اسکندر می برده ... دست خالی بنظر می نوانم رفت
اولا ... ... دیوار ... در بند هست بدر که توفیق خدا او را خلاص کرده بخدمت
شهریار ... سر جنگ رادند زمان متوجه زندان شده زندانی ... محکم دید بر ... بام
را گذاشت خنجر سوراخ کرده کمند را بر جنگ ... و خنجر را در سوراخ قایم کرده از زیر از متوجه ... شب
شد ... او را دید سوهان الماسی ... او را ... نیدن اول ... او دست ... بکند زده ... بالا
آمد و ... او ... آتش افروز نیز ... بالا برآمده متوجه اردوی اسکندر شدند اما اسکندر
... ... روز ... فرار ... شدند ... بسر ... دیگر رسیدند اسکندر بجمال ... ایشان
... گرفته ... الیاس را ... شادمان ... تا چون آفتاب خاوری
... فاتح خانه مغرب نهاد و صدای طبل جنگ ... و بزرگان بلند شد اسکندر نیز
فرمود تا طبل اسکندری را ... آوردند آتش ... ساز حرب کرد را ... روز دیگر
از هر دو طرف ... شد مبارزان ... و در میدان ... شمشیر ... میدان
... نیزه ... آهنین ... ... بر مرکب ... سوار ... به میدان در آمده ... و ...
آورده و مبارز طلبید ... و ... کرد ... و آتش افروز ... و ...
زده را ... گرفته بخدمت جهان پناه رسید دعا و ثنا ... آورده ... را بر ...

بروم

جادو در اسکندر آفرین کرد و پیش نهاد و بوزاده در برابر اسکندر سر فرود آورده و گفت شهریارا
اگر چه مذمّت می‌بایدبودم امّا اگر التفات خسرو زمان باشد میدان این ترک سخنه گوشمالی
بشرا بدهم اسکندر او را دلداری نمود و نیزه و چوب دست حلک مرجان را طلبیده به دست بلبوه داد او که
به میدان آهن‌خان شتافت و تا رسیده پیر آهن زده گفت ای ترک حیزه سر بکن تا بگردیم تا ظفر
شوی رزم دست هر کس چه می‌آید آهن‌خان در غضب شده نیزه را بر سینه بهزاد حواله کرد بهزاد چوب
دست را بر نیزه او انداخته آهن‌خان گفت مکر ورا رده ور اسکندر سوار نیست که تو را به میدان من
فرستاد و ماند اکنون ترا نیزک سنان نیزه کارساز کنم این کلمه را گفته مرکب را از جای انگیخته نیزه
حواله سینه بلبوه کرد چوب دست را بر گردن گردانیده چنان بر میان نیزه آهن زد که نیزه او
خلال خلال شده آهن‌خان در غضب شده دست به قبضه تیغ انداز کرده مرکب را به سر بهزاد تاخت
دست تیغ را بر آورد و بهزاد چوب دست را چنان بر دم تیغ آهن زد که تیغ از بغل ان تا قبضه
چون شیشه خورده شد و نیمی دو دید که پیکان او را گرفته از خانه زین کشید دست و گردن
او را بسته به صف سپاه اسکندر فرستاد و در سپاه ترکان گرد و غبار برخاست و در آن اثنا گرد
شد و قراخان سالار از بیرمان و لشکر بود با دو هزار ترک غدار الاف رسید و لشکر
ترکان ملحق شد اما قراخان نظر در عرصه میدان کرد پیاده را دید عربده کنان مبارز می‌طلبید
احوال پرسید آنچه گذشته بود به عرض او رسانیدند پس قراخان مرکب از جای انگیخته بر سر راه بهزاد
گرفت چون قراخان یکی از سالاران نامی ترکان بود و بهادری غیر دست ورکردن او را به صف
سپاه ترکان فرستاد و چون روز به آخر رسید بلبوه عنان مرکب را بازگردانیده متوجه بارگاه
خود شد و آن شب را گذرانیدند روز دیگر خسرو سیاره‌گان یعنی آفتاب عالمتاب عالم را به نور جمال
خود منوّر و مزیّن گردانید چه شد موسی روحانی از طور جدا باید و بیضا ؛ شد فرعون شب با لشکر حبش منهزم
دریا ؛ در دید از خشم سر دارای چون پرده ظلمت ؛ سر ستارگان پنهان شد اندر طارم مینا ؛ هر ترک
روز رزم زخم زد بر قیصر زنگبار ؛ در انگند او دل از تیغ افق هندو شب از پا ؛ چه شد جیب افق
از گریبان چاک تا دامن ؛ پس از سیمین مطلا شد نگاه گنبد خضرا ؛ سراپرده نشد زنگی فراخ عارض مطلوب

منوّر شد

منوّر شد زیج کبنی خورشید جهان آرا و آن برآمدن آفتاب با نواز هر دو طرف مشغول کارسازی حرب
شدند امّا اسکندر در بارگاه قرار گرفت پس بابا بلجلی آورده‌اند بلبوه قدم در بارگاه نهاد
بطلا زمین ملما کرد اسکندر گفت ای بلبوی الحمد لله صحیح و سالم و من دفتر عیاری
که دارم چه خود بدانم آنقدر خواهم دانست که پارچه نقره با طلا را زرگران در کوره برند چکشی بر سر
او زنند و چگونه خلاصت اسکندر گفت هر که مسلمان باشد چرا و جنب مسلمانان الیاس لیس گفت
شهریارا نیت که همان آرزو و دارم که در خدمت پادشاهان باشم در بساط نان انگشت و شراب
کنم اکنون که تو هم پادشاهی این صوب آمده باشد تقاعد و تخلّف من از این جهت است که نتوانم
دیده در بارگاه‌ها باشم حضور نیسم که نیک او باشد و رفیق عیّاری من برنسیم فضلم در نزد شهریار
بگفت کشور بگیبانی باد و مکنم اگر مرا اسب و رفیق عیّاری را سنا و من باشد بلکه یکی از غلامان حلقه گوش او باشم
و اگر من او را نسیم شهریار را جان او را بدهد و سیمین و ستبر مراسم باشد اسکندر گفت از نسیم چه ملکوتی
نسیم را در جانب لیس کرد و گفت ای نابکار شرم مدار با از این گفتار هنوز با من دوستی برابر متکی آتیالت نیم
در آتش افروزی است من نتوانم بنشستن اسکندر گفت از نسیم لیس را خود برق آورد و آتش افروز گفت
شهریارا تا مادر الیاس به پرسید که او را که گرفته است لیس گفت شهریارا آنچه حقیقت است مرا آتش افروز
مرا برد و حبّه آزرکش است که برق را در شبی من بنشست برق سوخته شده رو به جانب آتش افروز
کرد و گفت ای آتش افروز این خاطر می‌رسد که ترکی خود را به صورت زنان در آمده و لیس
گرفته جاریه تیم است در عتاب که سال ها گردن مرا یاد نشد کرد و تو در دو تنگ چنبر آب مرا بر
می‌خواند و گفت ای تو بشنو آتش افروز گفت ای برق لیس با من نسیم و تو بخدمت شهریار آورده و نه از لیس یافتی
و اکنون ظاهر شد که این جور از من واقع شده از شرمندگی می‌دانی که چه می‌گویی برق گفت ای اسکندر
هر چند در بر شده‌ام و پیر شدیم و در قول شباب و دانست می‌خواسته‌ام ای برق زنگارشان که کشور تو را بگیر
کنم که علوم شد که مرد و اوچست النقطه در میان برق و آتش افروز سان نشان شد و اسکندر گفت که
می‌خواهم تماشا کنم ترا بگیر امروز میدان داری موقوف باشد پس گاشته سرکار اسکندر نزد قراخان
رفته و تعلیم داد که اسکندر چنین فرموده که امروز میدان داری موقوف نزد قراخان گفت بسیار

غرابت [illegible] بتسخیر سپاه فراخان فرار [illegible] ابلیس [illegible] بر داشته بکنار رود مرغاب رود [illegible]
کنار رود مرغاب [illegible] تنگ بود و در کنار رود نشسته در انتظار برق و آتش افروز را
یکبار [illegible] ابلیس گفته [illegible] اسکندر [illegible] ابلیس
لیس [illegible] بر داشته بکنار رود مرغاب [illegible] اسکندر از بارگاه جمشید [illegible] آمده [illegible]
تا صندلی آورده [illegible] و قرار گرفت [illegible] سالاران [illegible] کارخانه جمیع [illegible] از بارگاه
اسکندر تا کنار رود مرغاب خیابان [illegible] واقع شده از یکجانب سپاه [illegible] از یک جانب
سپاه اسکندر [illegible] برق [illegible] آتش افروز [illegible]
و بخدمت اسکندر آمد و یکبار [illegible] بر داشته [illegible] عیاران پهلوان [illegible]
دیگر پهلوان آتش افروز [illegible] اسکندر [illegible]
اسکندر حاضر شدند برق [illegible] آتش افروز [illegible] برق [illegible] آتش
افروز [illegible] ابلیس [illegible]
آتش افروز قدم [illegible]
چه [illegible] این سخنان [illegible] قدرت [illegible] لازم [illegible] اکنون برق [illegible]
زیادت اسکندر [illegible] در خدمت اسکندر خواهد بود آتش
افروز از شنیدن این سخنان چون آتش بر افروخت [illegible] قدم [illegible] گذر [illegible] شده
[illegible] آتش افروز [illegible] برق [illegible]
آمدند [illegible] قدم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آتش افروز [illegible]
شد [illegible] اسکندر [illegible] آتش افروز [illegible] کلاه [illegible] بجانب اسکندر [illegible]
چنان شد که اسکندر یکبار [illegible] برق و کلاه [illegible] آتش افروز [illegible] پهلوان
آتش افروز [illegible] پهلوان [illegible] برق [illegible] آتش افروز [illegible]
[illegible] آتش افروز [illegible] اسکندر [illegible] پهلوانان

بلند شد

بلند شد [illegible] هیچکدام [illegible] اسکندر گفت ارسطو را [illegible] بگوید [illegible]
چون بخدمت ارسطو آمد حکیم زمان گفت [illegible] آتش
افروز [illegible] بود [illegible] ابلیس [illegible]
اکنون [illegible] ابلیس گفت [illegible]
[illegible] سالاران [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible] سالاران [illegible]
[illegible] جمیع سالاران در بارگاه جمشید [illegible]
و بخیمه خود [illegible] رخصت [illegible] شراب [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] جمیع سالاران در بارگاه جمشید [illegible] هیچکدام بخیمه خود [illegible] در بارگاه [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] جمیع سالاران [illegible] در بارگاه [illegible]
[illegible] شراب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] بارگاه جمشید [illegible] خیمه خود [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] شهزاده [illegible] قدم در بارگاه نهاده [illegible] تخت [illegible]
[illegible] ابلیس قدم [illegible] بارگاه نهاده [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] سالاران [illegible] در بارگاه جمشید [illegible] شادمان شده [illegible]
ابلیس [illegible]
شهزاده [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] قدم در بارگاه [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] شد

مشغول گشته بودند این بود سخن که با اسکندر و بیرون زده بر علامت شناسائی کردم و امشب ملاقی زده بودم بجای
آورده ام میباید که دیگر نسیم بر قنقلی فرا زند و جای خود را نگذارد و دشمن غلامی مراد او کشی کنند اسکندر
گفت ای نسیم چه میگوید نسیم گفت معقول میگوید بجواب او در مقابل فقیر از خاموشی چاره نیست پس ایلچی گفت
ای نسیم از شما شنیده که من دانی چه میگویی نسیم گفت از ترک تنگ چشم از الجواطر می‌پرسد هزار گوده ای زنجیان
چهار هزار و چهار صد سالار یکی را در دزدیده اگر مردی برو فرا خان سالار را که یک دهات نگاه داری
کن که امشب میراثیم فرا خان را میدزدم نیس لجنندید و گفت ای نسیم دست و پا بزن و بن کردن تیغ او
کن که این لاف محال است که زدی نسیم گفت با همه حال که کلمه در حضور اسکندر میگویم بجای هیچ سالاران
نتوانید هم که اگر امشب فرا خان را بدزدم علی الصباح دست بسته مرا تو سپارند اگر خواهی مرا بکشی اگر خواهی
مرا در حبس مطالعان خطا جای ده بهر چه رای تو باشد در باره من بجا آور تو نیز خط خود که کلمه نوشتم بمن بسپار
که هر گاه من امشب فرا خان را بدزدم تو نجابت اسکندر آمده کلمه طیبه بزبان جاری سازی مسلمان شوی
و خود را در سلک شاگردان من جای دهی پس هر دو عبارت شرط نامه نوشته ایلچی برو لا رفته جا بر که فرا خان
سالار گفت ای فرا خان در میان من و نسیم چنین شرطی شده و منتظرم که شاه ویکی نگاه دارم که نسیم با
دست رسی نباشد فرا خان بر ایلچی زده که ای عیار تو با این حیله بوده که بکشتن من شرط می کردی ایلچی
گفت ... و مراد را باید بتقصیر ترتیب خود گفته القصه فرا خان دیگر شد و ایلچی گشت چاره و کس که در این
انتا روز به روز و شام فیح بود و انترا ترک آباد میگفتند رئیس آن ده بود فرا خان سالار حاکم بود و در آن ده
در مجلس انار و شراب و غیره ... بر خانه از انبار فرا خان آورده بود و در آن انتا فرا خان با دیگر
با نیف گفت سبب دیگر رو آوازه که حبیب چون بنده مرد روزگار و بنده وام ... نتوانم گرد فرا خان
گفت لیس ایلچی با اسکندر شرط نامه داده و من از آن اندیشه ناکم که آن عیار مرا گرفته شاهد دی
کشته شوم و من بر آن سرم که در قلعه سکلکی و در این لشکر کشی شجاعت خود را ظاهر سازم از این جهت
که در مرسم زیاده بگرم رئیس سعد ترکان آباد گفت ای سالار هیچ و غصه بخود راه مرسان که مرا فکری ...
رسیده است فرا خان گفت چگونه فکر است رئیس گفت ده ترک آباد تا اینجا سه فرسنگ است صلاح در
آنست چون شب بسر دست در آید به عجله بر آئید بکجا در بارگاه خود یکی در بارگاه و سعد یکی در بارگاه
ایلچی خان

ایلچی خان و در هر مجلس یکی را بلباس خود بیارائی و مقابل پر مجلس انداز و سازنده و خواننده و هر چه
لوازم مجلس باشد در بارگاه مهیا کنند و ایلچی خان و سالاران را سرداران مجلس کنی و شما و سعد و سعید
ایلچی وزیر دو پیاده در عقب افتاب بیرون روم و شاطران را بگویم که از عقب ما هر یک بگی
بیاورند چنانکه هیچکس از ایشان دو نفر نشود ما و دیگر ایشم پس سوار شده متوجه ترک آباد شویم و در آنجا
بنشینیم و چون از مردم ده را بفرمایم تا از و جانب خانه مرا دو گرفته تا هیچ کشنک بدارند و رو
بجانب خانه من کوشش که مرغ نمی تواند پرواز کند و چون نسیم بارد و بیاید در سر مجلس صورت شما
در صدر مجلس قرار گرفته به بیند اگر از خدم هم احوال شما را بپرسد ایشان خود نخواهند دانست که
شما در کجا اید و اگر خواهد که ایشان را بصورت شما اند بهوش کند ایشان را و بگیرند و احوال
شما را از ایشان بپرسد خود و صبح شد خواهد بود و نمی تواند از شما خبری یابد گرفت سعد و سعید گفتند ای رئیس
ملک عیاران که چه حال باشد که تو گفتی کرده هیچ عیاری نتوانند کرد پس تمول که رئیس گفته بود در
بارگاه مجلس آراسته و شخصی بصورت فرا خان بر آراسته نقاب بر روی او انداخته ایلچی خان و ازخدام
آنجا نگاه کرده مجلس را برا و سپرده و در سر شب بعد که رئیس گفته بود از در و بیرون آمده متوجه ترک آباد
شدند در خانه رئیس در چهار چمن باغچه خانه رئیس نشسته مشغول شدند و رئیس هیچ جا بلان
آن ده را متکبک انداخته اند چون شب بسر دست در آمد سخن بود آن مهتر نسیم بر آن عیاران سرود
بر خود ترتیب داده بصورت خود را بر آراسته بر در بارگاه آمد و بر در بارگاه فرا خان آمده مجلس
برآراسته فرا خان را نقاب انداخته نشسته دید و سعد و سعید و ایلچی بر خدمت ایستاده که نیستانی نسیم بود
با خود گفت خدا قسم که این نگاه دار فرا خان نیست سعد و سعید نیز پیدا نیستند الله ایلچی جوانمرد است زیرا
که زیرا نیده است پس مهتر جوان و در آن لحظه و در بیرون بارگاه ملک گردو ایلچی خان را دید که از بارگاه
بیرون آمد متوجه خیمه سعد شد نسیم نیز در اثر او متوجه بارگاه سعد شد این مجلس نیز همان طریق دید و احوال
شخصی را دید جانشینی فرا خان نقاب بر روی انداخته در صدر مجلس نشسته نسیم حیران شد آنگاه ایلچی را بشناخت از آنجا
بیرون آمد پس مهتر نسیم خود را در میان خدمتکاران بخیابند و دید که شاطری طلا و یکی میگوید هیچ بندگان
که فرا خان دیگر جای او در جواب گفت آری در بارگاه ایلچی خان است و این تماشا بداران بغلط است

که در خیال خبردار شیم کرده الله نسیم چون سخن را شنید بر در بارگاه آیبی خان آمد و آن مجلس را تیز بپایان طرفی اما گفت این
مرد هم قراخان نیست نمی دانم حیلها در یک ظاهر ایشان را بکی برده مهرجوران سرکرده آن شد تا وقتی خبر آورد
شب گذشت و هیچ خبرم در آن روز گمان نبود که نسیم بدین اثنا اثری از قراخان نیافت با خود گفت هیچ می باید
رفت که شاید بعضی او را هیچ برده باشد باز چون میگفت که شبی از شب گذشته است تا صبح روشن و هیچ نایابی
شود بدان عظمت چگونه سراغ خواهی گرفت مهرجوران در این مقدمه بسیار دلگیر شده آیبی خان را دید که از مجلس
بیرون آمد متوجه خلوت خانه رفت نسیم با خود گفت که اگر از قراخان خبر دارد این مرد است و الا دیگری
خبر ندارد پس مهرجوران بر عقب خلوت خانه آیبی خان رفت و چندان صبر کرد تا بخواب رفت و بلند شد
و دامن خیمه را بر نیش خنجر چاک زده قدم بیرون نهاده و داروی بیهوشی زده و در برده کلیم بیابان
پیچیده بر کتف کشید از راه بیرون رفت و بیرون آمد و در گوشه‌ای او را بر زمین انداخته و خنجر کشیده
کشیده و دفع بیهوشی او کرد و شروع در زدن کرد آیبی خان چشم گشود و خود را گرفته دید شروع
به عجز کرد و گفت ای مرد تو کیستی و سبب چیست که مرا بدین جا آوردی نسیم گفت از تو احوالی می پرسم اگر راست
گفتی رهاست شوی و الا سربرم گفت بپرس گفت قراخان کجاست گفت ای مرد بدان برای خاطر آیبی خان
دانست که به دست مسلمانان گرفتار شده گفت ای جوانمرد هرچه خواهی چنان کن نسیم گفت می خواهم بدانم که پس
قراخان را کجا برده‌اند آیبی خان گفت نشان او را پس بر هم از سرگذشتن خبر دارم گذشت
نسیم گفت بسر عزیز اسکندر که اگر نشان او راست بدهی سر موی از تو کم نکنم و تو عزیز آیبی خان گفتم
گذشته بود بر نیش بیان نمود نسیم او را از دست باز کرد و دست و پاهایش را بسته در میان بوته گذاشت
آیبی خان گفت ای بسر مرا چنین کشتی با تو گفتم دیگر مرا چرا دربند داری نسیم گفت در عالم عیاری شرط عیاری است
که ترا بسته در این مقام بگذارم و متوجه بزرگ آباد شوم اگر آنچه گفتی راست باشد در وقت برگردیدن
ترا نجات دهم و الا هم بزنم و رنج کشیده باشی بدست را از قلعه بیرون برد از آنم القصه نسیم سراغ بزرگ آباد گرفت
و بدر رفت چهار دانگ از شب گذشته بود که به بزرگ آباد رسید چون به در خانه رئیس آمد همه را دید که خواب
می کنند که واقف باشی و آنگاه باش ایشان بگوش فلک می رسید مهرجوران با خود گفت که البته آیبی
خان نشان راست داده چرا که ایشان اگر در خانه رئیس نباشد در بستالی کی کشیک می در خانه باز

می دارد پس نسیم هر چند به هر طرف نظر کرد که به نوعی داخل شود پس بر یک طرف کوه رفته مانند کبک بچشم
که دو دید و خود را بر عقب باغچه رسانید دیوار دید مثل حصار قلعه و درختی نزدیک به دیوار دیده نسیم
کمند انداخت و از آنجا بالا رفت و بر شاخ درخت نشسته کمند را جمع کرد و دست به کمند زده به بالا برآمد از آن طرف
داخل باغچه رئیس شد همه جا در باغچه سیر کرد تا نزدیک عمارتی رسید و دید که در رکن روی خفته
اند و قراخان را سالار و سپهبد نشسته‌اند و رئیس در خدمت ایشان مکرر نشسته اما رئیس که در مجلس
نشسته و کلام خواسته و هر جا بافته سر کرده و تماشای بستان می‌کند و می گوید که آنوقت که رئیس حکم کردی
که از نسیم خبر چنین کنند از آن مقام آگاه می‌شود و شب هم صبح نزدیک شد علی الصباح و آنم که چون بیفتد
که القصه نسیم خود را بر عقب دیوار گرفته بود و تماشای می‌کرد و با خود فکر می‌کرد که چه کار شده آخر ایشان
آگاه شده قراخان گفت ای رئیس بفرما تا مرا به بیاورند رئیس غلامان را طلبید و کلید را بدو داده
گفت برو مرا به بیار غلام متوجه بجانب عمارت شد نسیم از عقب آن درخت بر عقب رفت و دیگر از غلام
رفت چون در انبار رسید در را گشود و قدم بدرون نهاد نسیم نیز بدرون آمد خانه دید وسیع و در آن
خانه خمهای می نهاده و جوشش می زنند و صدا آن خانه پیچیده بود و در گوشه انبار بود مطلب هرچه
خواهی در آن خانه بود و هر جا بر انبار شکوفه و به دیوار زده غرابه‌ای چیده‌اند و غنچه بر دهن آنها نهاده
نسیم خود را بر عقب خم پنهان کرد و با خود گفت که اگر خدای تعالی توفیق داد بیرون خواهم آمد پس
غلام آن را بر سر دوش گرفته بیرون رفت و در انبار را بست و متوجه ملازمت قراخان شد نسیم
از عقب خم بیرون آمد و غنچه از دهان غرابها برداشت و از روی سفیدی در غرابها ریخت و همه را بداروی
آغشته کرد و باز در عقب خم نشست و می گفت اگر طالع مدد کند شراب ایشان را آگاه می شود القصه غلام انبار را
مجلس آورده و قراخان گفت انار چنین داشتند چرا بیهوده بیاورد ای الغیه زر از آن کو نه ولای نوبتهای
نا خبتان از چند جا بیاورند رئیس گفت بنده از جهت شما از آن روز گرده ام که چون به بنده خانه تشریف بیاورید
بخدمت بیاورم قراخان گفت ای رئیس اگر بهتر از این داری بیاور رئیس گفت بهتر از این ندارم اما
باب دیگر دارم که شنیده است گفتم بلکه لایق شما باشد جناب این بیاورده ام قراخان گفت می خواست بیچ
زود باشد زنگ نکار در آن سبو رئیس باز غلام را طلبید گفت برو یک غرابه می بفند بیاور غلام چراغی

برداشته قدم در انبار نهاده سر غرابه را برداشته بیرون آمد که ناگاه گفت آن وا این مجلس و مافی دار زمین بر
دماغ رسانم و غرابه را بسر کشید و غرابه دیگر با بر داشته بیرون آمد انبیم هموار از عقب خم بیرون آمده
خود را از انبار بیرون انداخته بحوالی مجلس آمده قرار گرفت اما چون غلام غرابه به مجلس آورده جام پر کرده
بدست قراخان داد و گفت ای رئیس عجب شرابی است الفصه چون اهل مجلس چند جام خورده دارو کار خود
کرده اول قراخان حالت بیهوشی در خود یافت به لبس گفت ای رئیس عجب اثر بیهوشی دارد در خود می یابم لبس
گفت ای خواجه من نیز همین حالت دارم پس قراخان روی بجانب رئیس کرده گفت من تو را حالت خودی
دانستم سبب چیست که داروی بیهوشی در کار کردی رئیس گفت ای خواجه و رحالت قسم که من یکی از مردان عالم
و مرا زنده آورده این بیهوشی حق رفت و خبر ندارم و نمی دانم این حالت بده می کنی و نمی دانم چه مغز دارد
قراخان این مرد را گفت ای مردک با شفقتی یا در خانه تو نشستیم وی از خانه تو آورده الکنون تو را کی می خوانم
دانم حق علی الصباح چه بروزگار تو باید آورد در این اثنا می زنیم از عقب چنار بیرون آمد قدم در مجلس
نهاده گفت ای خرک هرزه سر چه عبث با این مرد تهمت می زنی تو از خوف او از زره و بیرون آمد آخر تو ای
ای هیچ من عیار ... بسر خواهم آورد اگر ... آسمان ... پس روی بجانب لبس کرده گفت ای ... از
مردان ... و انتشی بابت ... قراخان را ... که ... دارد از ... شرط ... قراخان و سعید
و سعید از جا جسته دست به خنجر کرده برنشیم دو دیده نشیم و ... نهاد قراخان در عقب جون چند قدم
برافراد و ... در هم چیده افتادند و بیهوشی شدند و ... دست و گردن قراخان را بسته ... کوت
... یک کس ... جون ایشان را ... کشتم پس ... را ... کرده ... سعید و سعید از آن
بیرون آورده و در پرده گلیم نهاده و قراخان را در میان پرده گلیم نهاده و نامه نوشت بر کف دست لبس
... لبس اگر چه ... قراخان ... دیدی ... مرا راه نمود
تا این منزل آمدم و قراخان را بسته ... و ... دانستم که سر را از ... باز گفتم
... انجون ... کرده ... رسان قراخان را برداشتم متوجه اردوی اسکندر
شد ... کاذب ... همان ... قراخان را بسته ... اور ... گفتند ... چون
... رفت ... رسید ... و سلامت ... منزل ... در روی ... کلیاتک بر قدم زده

روی پاره ... نهاده اما چون صبح صادق دمید انبیم حرکت و چاغ شد و سعید و زید چشم گشودند که یکدیگر
برهنه و عریان دیدند پس آن نامه را مطالعه کرده و ... خویش نرده زنه و چاغ او منصاعد شده
عالم از روشنی در نظرش تیره و تار شد پس لبس از جهت هر یک لباسی آورده در ایشان پوشانید
پس ایشان گفتند برخیز تا برویم پس گفت من چگونه باره و بیایم از شرمندگی شما بوده ...
سکیکلی مروم تا ببینیم چه خواهد شد پس سعید و سعید روی باره و نهادند و لبس متوجه شد اما چون آنجا که
زمان مهتر انبیم بعبارت اسکندر رسید هنوز صبح صادق بود و سالاران در بارگاه قرار داشتند
در اسکندر پرسید ... چه ساخته گفت از یمن همت شما بسر بردم و قراخان را
از ترک آباد گرفته ام و آورده ام اسکندر انبیم را تحسین کرده سالاران جمیع آفرین گفتند
پس اسکندر فرمود تا سر ... گلیم را گشودند و قراخان را که ... جون قراخان چشم
گشوده خود را در بارگاه اسکندر دید بهم برآمده و پریشان شد اسکندر فرمود تا صندلی
مرصع در برابر خودش نهادند و قراخان را در بالای صندلی نشانیدند پس اسکندر متوجه او
شد گفت ای دلاور و قد ... سالها ... دلاور ... نفوت ... دشمنی ... گرفته
او را در معرض عتاب و خطاب در آورده ... عیاران ... سیکلاکی شرط شد پس
فرزند مراد ... الکنون بسلامت متوجه ... پس اسکندر فرمود تا مرکب ...
... بازین و لجام مرصع کشیدند و قراخان سوار شده روی به راه و ... نهاد اما چند
اسکندر ... گفته ... پادشاهی و بزرگی او را برآمده است
... دشمنی ... افتاده ... رسانید و ... داده و بدین نوع روانه نمود
اما چون قراخان ... بارگاه خود ... داد تا ... را ... در مجلس
آورده ... قراخان از جای جسته ... گرفت ... گفت ای دلاور ...
... مردی ... نیز ... ای ... العیاق
... نعمت تو ... بیا تا ... بکنیم اگر تو مرا گرفتی مذهب تو را اختیار کنیم
و ... بندگان تو ... شوم و اگر ... تو را ... مذهب ... اختیار کنی

مبارزت هم کمربندی القصه در میان آن دو دلاور شرطی واقع شده و مرکب کشیدند و فریدون ثانی سوار شد
و نابردون اسکندر رفت تا روز و یک صبح آنجم کردار ثعلب فرتون از شرق گردون بر کشید و دشت طغیانی
و نبرد رجال خود مزین و نورانی گردانید بیت صبح آمد و علامت منصور بر کشید از آسمان شمامه کافور بر دمید
بر شد بر فیروزه و شمامه نخان افتاب هر جنبه قرص ماه سر اندر سپر کشید در آن سر زدن افتاب آن
دو لشکر دو در برابر یکدیگر و هر ملک در میمنه و میسره بیاراستند و دلاوران را نظر در عرصه میدان
و آن سقف میدان که کنند که از جانب ترکان فرزان خان سالار مرکب در عرصه میدان تاخت اول
سلاح شوری که رسم مبارزان است بجا آورده جعبه آن عنان بر کتف راکشید و نیزه زنجیر کشید و کتف
از فریدون ثانی اگر از مردان روزگار است ای دلاور قرار الکه مرکبی بمیدان شرکت نماید
که تیغ از جانب که خواهد بود چون فریدون این سخنان را شنید در برابر اسکندر سر فرود آورده
مخواست که بمیدان رود که در آن وقت از یک جانب گرد عظیم برخاست که پیش چشم افتاب تیره و تار
شد و از میدان گرد و دل گردید علم است نه سرداران دلاور نمایان شده در پیش لشکر
علم شیر پیکر عبید و رانیدند و در برابر علم نقابدار سبز پوشی بر مرکب طوطی پوشی مانند نور ظلم گوشی
علم و دم آهو روشن کبک خرام بیت یکی باد پا برق کردار بود زبان کوب و دریا بر موج گرد نه تندی چو آتش
نه نرمی چو آب نه شوخی چو مرغ و به تیزی چو زاغ سوار آمد و تا رسید اثر گرد تا لشکر یان او بر یک جانب
آنگشت حف کشیدند و البتاوند و لیکن بر اسپ مرکب زده در عرصه میدان تاخت و سر آن فرزان خان
کتف فرزان خان نقابدار ای نام و نشان کی بودی و این چه کار است با سپاه اسکندر عهد کرده بودم
ای مشتم که جنگ خود را باد بکرد و گفتم تو رسیدی و خود را بلا گردان او کردی نقابدار سر بر فرزان خان زد
و کتف ای ترک شک چشم میدان جای جنگ و گردن است نه جای گفتار دلاوران شی دار زبان را
کوتاه کند و بازو را بکش تا بیان کند از دست و بازوی کس چه برمی‌آید این کتف و نیزه بر سینه او راست
نمود آن دو دلاور نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند و شروع در نیزه وری نمودند چون کسی حریف طعن نیزه
در میان ایشان رد و بدل شد آن ستاره لشکر دیدند که نقابدار نیزه خود را بر یک جانب انداخته و
شیر بچه دلاوران را بنماید و کلوگاه نیزه او را گرفته فرزان خان کتف نقابدار با این نوع عهد ای مرد آنکه

[catchword:] ...

چه بود اکنون نیزه را گرفتی و امان طلبیدن چیست نقابدار کتف تیر چه منزلت است که از نیزه امان طلبید
نیزه سلاح حکم تقاضه در ده نیزه را از دست بیرون می‌کنم فرزان خان خندید و کتف غلط خاطر شان خود کرده و رجیع
مرد بوم ترکستان بحکمی یا قدرت آن همت که تواند نیزه از دست من بیرون کند نقابدار کتف اکنون
به بین که چگونه از دستت بیرون می‌آورم این کتف و نیزه را قوی کشید مانند یک پر کاهی گوئی که
از دست فرزان خان بیرون آورده و بر یک جانب میدان انداخت غریو از آن سپاه در میان لشکر برخاست و فرزان خان
در غضب شده دست بر قبضه شمشیر آبدار کرده و تیغ را از غلاف کشید و بر نقابدار زد و کتف بگیر
از دست من نقابدار سپر را بر سر کشید و در زیر سپر پنهان شد فرزان خان رسید خواست که دست و
تیغ را فرود آورد که نقابدار چو انگشت مردانه سپر زده سپر بگردش در آمد شمشیر فرزان خان از
قبضه تا بجان خود در هم شکست فرزان خان قبضه تیغ را بر صورت نقابدار انداخت نقابدار در میان
سپر از خود گذرانید نقابدار دست بر شمشیر آبدار کرده منیب داد که بگیر از دست من فرزان خان
لاعلاج شد سپر بر سر کشید نقابدار تیغ بر قبه سپر فرزان خان زد که سپر مانند شق القمر دو نیم شد بر خود
رسید بند بند شده خود و ترک دو نیم و ترکش او را هم شکافته فرزان خان دو فوج وار شد که تیغ نقابدار بجای
انگشت و رکاب رسید و شکست مو صاحب بند را بر دوم تیغ نقابدار زده تیغ را از سر خود جدا کرد
سعد و سعید چون چنان دیدند نهیب بر جانب ترکان دادند که ملکزاده بدر این نقابدار زنده
در رود و ترکان بیک بار از جا در آمده و روی بر نقابدار و سپاه نقابدار نیز از جا در آمده
زدند بر سپاه ترکان و جنگ مغلوبه در گرفت اسکندر چون چنان دید گفت این نقابدار عهد و عادت
شجاعت خود بکرد و من خواهم که عبد داور رود که شتاب ده عبدالحمید دلاور با جوانان خود از جا در آمد
و بمیدان رسیدند و فریدون ثانی نیز با سواران برادر زاده خود با دلاوران خود از جا در آمد غلغله
عظیم در کارزار در افتاد مغلوب شده برادر عبدالحمید سعید فرمان بر خورده بر او زد که از رو باه
خصال قسم الکه بد فعال امروز کی از دست من جان بدر بری دست و تیغ را بر او زده سعد مضطرب
شد و در زیر سپر پنهان شد عبدالحمید تیغ را بر قبه سپر او زد که سپر قلم شد هر چند اندک در کاسه
سر او جای گرفت سعد و یکجا ل ستیز نیافت جلو مرکب را برگردانید رو بگریخت نهاد و چون روباه گریخت

بدر رفت دست تیرا و فریدون شاه سعید غار بای سعید برآورد و کف آن نامدار از زن کمرگاه مرد برنست
رسیدم سعید را علاج شد عنان مرکب را پیچیده گریزان شد چون سگ و تیغ را از غلاف کشیده و گفت ای
پیر اسکندر الکه ما را کم نماید و ما را از فرزند و مادر خویش برافکند و علوده ایم هنوز ما را مجال خود نمی گذارید
این کلمه را گفته دست و تیغ را بر سر شاهزاده فریدون فرود آورد و فریدون دلاور سپر بر سر کشید
جا زید و زید دست سعید را از زور بر باد در گرفت و بفشرد و بنوعی زور زد که تا خون از سر انگشتان
و تیغ را از مشت جرأ فرزندان بروی او کرده بر یک جانب انداخته و دست و یک انداخته گریبان او را
گرفته را کشانه زین در ربوده و یک جانب او را بر سر دست بلند ساخته و بدست دیگر تیغ را از غلاف
کشیده به [illegible] کمان بحوب وا آمده و بر جانب در رو میکرد از کشته پشتها ترتیب میداد اما سعید را لشکر
دست و بازو که بندش کشیده از سر دست فریدون بر زمین افتاده بجز بر دست و پای مرکبان زنده
و بدر رفت شاهزاده دست بر تیغ ابدار بر جانب آن گروه زد و از طرف دیگر شهزاده الغ بیک
و از طرف دیگر تعابدار باشکر میکشتند و سر و دست مثل برگ خزان بر خاک کارزار افتاده بود
جو خون از هر طرف روان بود ∴ قدم بر نهادند بر دشت کین ∴ چو ارباب کوه [illegible]
سر ره گرفتند مردان بهم ∴ نمودند رو هم نبردان بهم ∴ برآمد خروشیدن کوس [illegible] ∴ درآمد دل
سر مردان ز جای ∴ علم گشت شمشیر با شعله وار ∴ شد گرم هنگامه کارزار ∴ فتادند بر یکدیگر [illegible]
تواضع نمودند باهم به تیغ ∴ [illegible] بر شور قلزم بهم بر زدند ∴ شد اندام عجب سخن بلند ∴ [illegible]
آن رزه ابر گون ∴ ببارید از ابهای دیده خون ∴ [illegible]
برآمد ز خواب ∴ ز خنجر هوا نجم سر بود ∴ ز خون دشت چون صد گنج بود ∴ سران سر بریزه [illegible]
جنبید زبان مار در دهان ∴ فغان جهان بر میان گشت تنگ ∴ بلا را ز گرانی افتاده جنگ ∴
زبان شد [illegible] آهنگ ∴ هوا جوی دم اژدها گشته بود ∴ دم ابر شمشیر از خون فشان ∴
سیلاب حسرت [illegible] ∴ خروشیدن [illegible] رعد [illegible] ∴ [illegible] گوش گردان ربود ∴
شد افروخته آتش کارزار ∴ سنان شعله آتش [illegible] ∴ دلیران [illegible] سختند ∴
شده روی میدان چه باد و دشت ∴ القصه شکست بر لشکر ترکمان افتاد و [illegible] کنان بجانب

[illegible]

بیخ بدر رفتند و غنیمت بسیار و ضعف بدست مردم اسکندر افتاد و آن شاه ظفر پناه ارث ره کرد و تا خیم و خرگاه
را کشیدند بر جان لشکر ترکمان زدند بر قیم ظفر و عیش و عشرت قرار کردند ذکر آمدن [illegible] جادو
[illegible]
اما راویان اخبار این روایت و ناقلان آثار این حکایت دلکشا چنین روایت میکنند چون از دست
دلاوران ایران لشکر ترکمان شکست یافته بعضی از ایشان بخدمت سبکتکین رفته ملازمت او رسیدند
حالات گذشته را شرح [illegible] دانشمند عالم [illegible] دید و [illegible] آورده
خاطر گردید پس یکی از ندیمان خواص گفت [illegible] ترکمان را
[illegible] مقاومت نخواهد بود پس سبکتکین گفت [illegible] خدمت شما [illegible] تا دام
[illegible] لشکر اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] سبکتکین
[illegible]
[illegible]
[illegible] جادو [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] سبکتکین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سبکتکین [illegible]
[illegible] اکنون صلاح [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] سه هزار کس [illegible]
لشکر اسکندر روم [illegible] سه هزار کس [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

روزه وان وقت کرو شد و سر نیزار کس از عیاران گرد و نمودار شدند تا رسیدند و در برابر لشکر صف کشیدند
اسکندر و سالاران حیران شدند که آیا این سنت معیار کیست شده اکر دشمنند با این جمع قلیل آمدن
چه معنی دارد و اگر دوستند در برابر صف کشیدن از چه جهت است که ناگاه دیدند که نقاره دار سر تا پا حلا
پوشیده و اطعو و زیر ران انداخته و از صف سپاه دوان دوان برون آمده نقاره برکشید و گفت ای اسکندر
ذوالقرنین رسید الکه زکشتان چنان غالب که همچنان شخص شد خوبترم منجز او آمد و همه حال
عیاران ... افزون است تا با او سر بازی بکردیم که از صف سپاه دست و جهان پناه و خسرو کشی شمار ان
خسرو خان و در برابر اسکندر سر فرو داورده رخصت میدان دار گرفته مرکب از جای برانگیخته
سر را و نقاره دار گفت و بعد از اندک تماشا آن نقاره دار گرز گران او را گرفته حمله کرد او بینه برخ
لشکر برده زیر زین زرکشید و دست و گردن او را بسته و باز بمیدان آمد و مبارز طلبید
الوس از اسکندر رخصت طلبیده بمیدان رفته رعد و تندر باز ... گرفتار شد الوس ... گفت
ای ... بیدجو دانکه الوس هزار و چهار صد سال از عمرش گذشته بود و جوان که فرزندش گرفتار شده
و در برابر اسکندر سر فرو داورده جنگ ... زنده پیل زده پیل را بجز هم میدان راند و نقاره
نظاره کردی ... که بیل ... زانو در آمد ... از اسب ... از زنبور ...
فیل گذشته و ... از فولاد تاب بوزن ... سر تا پا ... نقاره دار
مرد ... در دو ... اسکندر جلالی دیگر بود که تو میدان ... واقع از دست جوانان شجاعه
...که از دست ... الوس گفت ای ... سر ... این ... همچو تو جوان را حقیقه ... کشش
... اگر معاذ ... مرا ... او ... بکرد ... بکردیم و یک ضرب این پیل از دست ... بار ...
... و قدرت دارد این پیل را برخم زنی که مرا ... سردار ... الوس
پیل گران شکل را ... زمین ... و ... سر گردانیده و ... نقاره دار ... داو گرده
اگر چه ... خود ... نگاه داشت ... تاب ضرب دست الوس را نیاورده خورد
و ... الوس ... از ... زمین ... کرده ... نقاره دار ... خنده
... گفت ... الوس ... مرکب ... خواست ... بزور قدرت

تبل نقاره دارا

تبل نقاره دار را و رو در میدان کشید نقاره دار چون آن حال مشاهده سوال ... شجیع و ... کرد ... را وی
ویده کرد و معرفه غلطی ... رسید ... و ... جنانکه آن ... بشفاعه وای ... لحظه
لحظه آن کرد و معامله بر طرف شد الوس خود ... وزشا ... علم و به نقاره دار ... یک ... دار
شد باز بمیدان آمده ... از جگر برکشید و گفت ای اسکندر ... و ... صاحب قوت و قدرت ... دارد
بمیدان ... و الا آنجا که ... بمیدان ... بپوشی اسکندر گفت ابدالا ... الوس ... مرکب
نقاره دار را شکست ... و ... مرکب در ... جیدند و الوس ... انداخت و نقاره دار را گرفت و این کرد
و معامله شد این ... بهانه ... این نقاره دار ... که ... شجاعت جهان ... ا
مغال خان در برابر اسکندر سر فرو داورده و گفت اگر امر ... شد بمیدان این نقاره دار رفته
... و ... او ... و ... ما ... باز گویند اسکندر گفت ای مغال خان ... اعتقاد ...
تو دارم و ... رخصت ... اما ... و ... علامت ... ملاحظه می‌کنم پس
مغال خان مرکب خود را از جای انگیخته و سر را بر نقاره دار گرفت ... بلاش ... آمد
القصه بعد از اندک ... مغال خان را نیز دست ... بصف سپاه ... و ... اسکندر
برآمد گفت ... و ... آن ... است ... که کدام ... و شجاع می‌تواند مغال خان
با این ... دیگر که بمیدان او ... خود با این ... پس ... تا ... او
... کرد ... با ... آهن و فولاد شده مرکب ... کشیدند ... میان
... سوار ... از ... گرو شدند و ... که ... هزار ... ان
... شدند و نقاره دار سبز پوش ... ایشان و ... علم ... یک ... مرکب
... تا رسیدن ... بر ... میدان ... سر ... نقاره دار طلا
پوشی گرفت و ... شجیع و ... کرد ... بعد از اندک ... نقاره دار سبز پوش ...
بر نقاره دار طلا پوشی ... و ... آن ... سبز ...
کرد ... از ... زمین ... بلند شد ... زخمی ... بر روی
زمین ... نقاره دار سبز پوش ... و مرکب از جای ... اسکندر چو ... آن حال ...

کز کف تقابدار ربانی نتوان گذشت که شما از پی آن معونه دویدن اسکندر نیز مرکب همت بالای جای انگیخت
و خود با شما بوار رسانید کف آفرین بر دست و بازوی تو باد که شجاعت جهان پهلوانی بر قد و قامت تو دوخته اند
کار خود را کردی عیب از طرف آن معونه مرد نقابدار سبزپوش گفت تا سر این معونه را از تن بر نداریم کم
نکنیم اسکندر گفت مرا پس از عیب تو آمدن ضرور است بر فاقت تو نقابدار سبزپوش قبول کرده آن
هر دو نامدار برآمدند آن عیب نابکار مرکب با از جان انگیخته برآمد خونی که از خشم برق بر میغ دشت
باکشیده و بود می رفتند تا نزدیک غروب آفتاب که نیّر اعظم سر بکوه در او کرده ایشان مرکب
براندند مران کوهی رسیدند و دهن غاری نمود برق جادو را دیدند که در آن غار بر فلک و خون
آغشته شده نقابدار سبزپوش گفت ای ننگ انکم من بر قسم ایام الکون کار رستم تمام می کنیم اما اسکندر
را با او حرکت می باید و بدین نقابدار سبزپوش چون نزدیک برق جادو رسید غلامی از آن غار
بیرون آمده و کلیدی و جایگی برق را بر دوش گرفته بیرون غار رفت نقابدار سبزپوش پیاده شد
و امن مرد و بر یلی را بر هیمان زده از پی غلام با بیرون غار رفتاد اسکندر بر غار آمده
از مرکب پیاده شد و اراده داشت که او نیز از پی نقابدار بیرون رود که در بر کنیزکی از
غار بیرون آمد و طفلی در پیش اسکندر بر زمین نهاد و معاودت نمود و بیرون غار رفت
چون اسکندر نظر در میان طفل کرد سر نقابدار سبزپوش را دید که بریده اند و هنوز خون
از سر او می رود و آتش از نهاد اسکندر برآمد عالم در نظر ش تیره و تار شد تا نفسی بسیار خورد
در آن اثنا دید که از جهان آبی نقابدار آمده و بود مهر نسیم با هفده سالار رسیدند اسکندر
نقابت آزرده دیدند سبب پرسیدند اسکندر حالات گذشته را بیان نمود و آن سر را نمود و هروم
نوجوان گفت اگر امر شاه باشد بنده بیرون این غار رفته بعوض سبزپوش برق و غلام و کنیز را
بقتل رسانم اسکندر هروم را دعا کرد آن دلاور قدم در درون غار نهاد نسیم از عقب او بدرون
رفت از آنجا چون یک میدان به در میان رفتند سر از باغچه برآوردند و درختان سرو و عرعر و شمشاد
دیدند و آثار سرو در سر یکدیگر نهاده و بلبلان خوش الحان نغمه داده و در آن درگاه مهر نسیم دید که برکه
آن گاه حوضی واقع است در کنار حوض جام خواب انداخته اند و خشم صوفی را بسته اند و کنیزکی قدم در پیش

نهاده سزنیف عجب زده برق جادو و غلام در برابر او ایستاده اما غلام بر عقب نظر کرد دلاور را که
دید غرق آهن و فولاد و غلام نعره زد و صدا زد ای اسکندر را بنوبار این روز شد حالا بدینجا بازا
از سر من نگذارید هروم بی بر آن غلام زد و تیغ از غلاف کشید بر غلام زد و بد غلام از پشت هروم گذران
شد هروم سر در عقب او نهاد و چون از پیش کنیز گذر شد کنیز از جا جست و هروم را در بغل کشید
و متوجه باغ شد نسیم چون چنان دید خود را بر عقب کشید ملاحظه میکرد بعد از زمانی دید که کنیز
برگردید در ان هروم اثری ندید مهر نسیم دان برگردید خبر با اسکندر داد اسکندر با سالاران قدم در
آن غار نهادند اما از آن جانب ارجل اردو دیدند که نقابدار و اسکندر از پی برق بدر رفتند
و نسیم نیز با هفده سالار در پشتش برآمدند اسکندر و نقابدار چند روز نشستند اسکندر آن سه هزار
نفر هروم برق را زیر و زبر کردند و چند از ایشان را گرفته در شهر آورده مخزن و گنجی و انوس
و اموال فراوان را تاخت و تاراج کردند و اهل اردو خوش شدند اما چون گرفتگان شهر در رد آمدند بار کار
سنگ کشی رفتند و حکم کرد که ندای اسکندر نیز چند نفر از مردم اسکندر را دستگیر کرده بعد از آن
نقابدار سبزپوش را سرکشیده اند و از خشم منکر برق زد و برق بصورت کرد پاره شده از پیش
هر در رفت و نقابدار با اسکندر و هفده سالار از خون از خشم او میرفت در رفتند هروم
اسکندر بر غار رفته و آن سه هزار کس را کشته و دلاوران خود را نجات داده و ما از این
گرفتیم سنگ کشی و در عقب شده بود تا آنان مرد و سالار نیز که بعد در پی روانه آن غار
شدند چون به در غار رسیدند فرود آمدند مرکبان اسکندر و سالاران شش را دیدند که بر در غار ایستاده اند
و سر نقابدار سبزپوش را دیدند و در میان طشت نهاده سنگ کشی خواست که با سالاران نزدیک قدم در درون
غار گذارند فراخان سالار گفت احتیاج نیست که بدان شما شب بنده و شما تنها بدرون رفته می گذارم
که از تعقیب بوجود برق رسید پس سنگ کشی با سالاران شش به در غار قرار گرفته فراخان یکه و تنها قدم
در غار نهاد اما چون اسکندر و سالاران قدم در غار نهادند نزدیک حوضی رسیدند اسکندر گفت
باید برود تا به نسیم چون می شود ملاحظه کنیم در دو طرف ایوان نیز دو کنیز هروم و با غلام مناظره می کنیم
و کنیز چون خواهد که ... شما را مطلع کنند پس ملاحظه بعمل خوده اسکندر قدم در پیش نهاد اسکندر

شهر دیگر کان بوسته ایشان چون چشم غلام بر ظفر افتاد باز شروع در نانوخوری کرد غلطغی تیغ کشید بر جانب او
دوید باز بمقدار سابق از پیش غلطغ گریزان شد غلطغ سر در عقب نهاد چون از پیش گذشت گریز از
جا جست و خواست که غلطغ را بزند چون مردم در بغل زند که اسکندر تیر را کشاد داده بر مهره پشت کرد
آمد که از سینه بیرون رفت چون غلام چنان دید بصورت دود دیو روی فلک بلند شد و گرد و صاعقه
عظیم بعد ظهور رسید بعد سالاران دیگر بدان شدند که روز هست یا شب بعد از لحظه آن صاعقه
فرو نشست اسکندر و سالاران دیگر از آن باغ و حوض ندیدند بلکه در برابر چشم افتاده بود
از آن لب طاق اندر نخ دیدند اسکندر پیش دوید دست و گردن برتن را محکم کنند برتن شروع در عجز
در آن زاری نمود گفت ای اسکندر گناهی از من صادر شده که حق گشتی پشیمانم اسکندر گفت نقاب دار سبز پوش
دیو مردم را کشته که خاک ایشان را بجز تو برابر هست برتن گفت ای اسکندر اگر از کشتن من بگذری من آن را
نمودار م اسکندر گفت بار دیگر شاه آن کس که اگر اسب را زنده و مرا بنمائی ترا نکشم و آن
انتظار سالار رسید نهیب داد که دست و گردن برتن را و از غضب شمشیر زد [illegible] بر سید
برتن گفت ای فرزند این تقاضا نکو که با اسکندر شرط کرده وام داد و مرا نکشد القصه برتن اسکندر و
سالاران را بر آن کشید که [illegible] بلند [illegible] این سنگ را بردارید سالار
[illegible] آن سنگ را برداشتند در جای نمودار شد برتن گفت [illegible] در آن چاه روید و سالار [illegible]
بیرون آورد [illegible] بعد این [illegible] اسکندر را [illegible]
سالاران [illegible] دست [illegible] در آن چاه رفت نقابدار سبز پوش و مردم را دیده در
زنجیر بند گران نشسته اند نسیم بند از ایشان برداشته از چاه بیرون آمدند اسکندر و دلاوران متوجه
بیرون غار شدند چون بیرون آمدند اسکندر و سکلکای یکدیگر را دیدند و در بره جشن و کار بکدیگر کردند
و هر یک در مسکن قرار گرفتند که اندک غذا خورده و جان ایشان [illegible] هیچ ما را از روح
هر کدام [illegible] خود را بکوشیم تا آهو [illegible] بیاورد پس نسیم و لبس کلنبانک بر قدم زده متوجه دام
دشت شدند بعد از لحظه نسیم رسید که آهو را آورده و لبس تیز جنگ آهو آورد و آن آهو را کباب کرده
هر شهریار [illegible] سالار ان خود کباب خورده نشستند چون از طعام خوردن فارغ شدند نسیم گفت امروز وقت

الکنون المیا

انکه حلیت [illegible] در برابر سکلکای مشغول کنم پس دست و تکیه کرده شرط با چه لبیع بر روی او آورده و دست سکلکای
داد و گفت شهریار عمل در دوا و شما در ترکستان از طلوع الشمس است [illegible] کیفیت تیغ بیس بجبید و حضور
سالاران این شرط نامه را نوشته بمهر داد و دست که اگر فرزند خان را بنده دم و بار دو هرم بیس حلقه غلامی
مرا در گوش کشد اکنون چند روز است که بنده فرزند خان را دیده ام و بار دو هرم برده ام اسکندر
با و مروت کرده [illegible] خوش در نشاند و اکنون سعی نموده اقرار را که کرده سکلکای کند
[illegible] من نوشته ام هرچه خواهی با و بکن که عجب نیست [illegible] از زمان
[illegible] بر بودن آهو آوردن و او که بلند بود یک آهو آورد و قطار تو را فقد
و او با تو گرو نتم هرچه خواهی با او بکن چون نسیم این سخن را شنید گفت ای بیس فارغ باش بعد از
سرت و سکلکای بر انجنبید هم الحال سکلکای سعی به جانب اسکندر کرد و گفت ای اسکندر خزانه گو امانت رسید
که از ترکستان بیرون شد الکمان [illegible] مرکب باین مرز و بوم تا حال اکنون چه در سر داری اسکندر گفت
مطلع در آنست که زنگ بر آورده و کلمه طیبه لا اله الا الله را بر زبان جاری ساخته بت کده ها را ویران کنی
و بجای آن مسجدها بنا کنی تا من بحال باشی در این مرز و بوم پادشاهی داردم و متوجه خط نموده سکلکای
در غضب شد گفت ای حکیم زاده چه تا حد تو را بعوث باز گفته در معرض عتاب و خطاب در شتم
که با من چنانی تکلم می‌شود هر کدام خیال غزال خود می‌روم و در برابر یکدیگر صف کشیده با مولا و ران
معلوم شود که مرتبه هر کس چه مقدار است القصه در میان ایشان قرار جنگ شد سکلکای با سالاران
سوار شده متوجه باغ شدند پس سالار انکه دیده با سپاه دنیا و دار نعه و حور ... بیرون از شهر بیرون بیامدند
و در برابر روی هم صف ارا گرفتند و در اسکندر با سالار جانب نقابدار کرد و عرض نمود ای فرزند حال این بار
غنیم را از ذول ما بردار نقابدار عرض کرد ای شهریار هنوز کار رسیده نام است و مقدار خواهد رسید
بس نقابدار سبز پوش مخفی شده خود را باشکر رسانید و لشکر خود را بر داشته از راه بر آمد و بود
میدان آمد و اسکندر با سالاران متوجه از ره ظفر اثر شدند و برتن جادو را حضرت داده و او
نسیم بود محصور و که جنگ ایشان نیک بد و متوجه ما را زهیات ... را رو گوید که چون بعد از روز شام
روز تمام رسید و حالات را شرح داد و در تمام روز ... بلکه برتن زده است چه محبوب تر اجابت

جز چیر بعد از جنگ شدن و جنگ اسکندر زمان چه سخن دارد و این نغز میوه برق را انداختند و دو نیزه چوب براو

زدند پس روی برگردان کرد و مکث آنجا در میان شان که باشند از جان خود خواسته منوچهر پیچ نموده بیرون پیشه

پیچ زرفته است اسکندر را سرنگون کند از میان می جست که دانش سا گرفته جلوه نمود و را الماس تاج

می‌کشید قد راست نمود و مقبول آن خدمت نموده منوچهر پیچ شد تا از آن جانب اسکندر امر نمود تا طبل جنگ

زدند سکلکی نیز فرمود تا چوب طبل زدند آنشب آن دو سپاه در کار ساز حرب مشغول بودند روز

روز دیگر که آفتاب جهانتاب به هر ملک و بلاد جهان را بنور جمال خود منور و مزین گردانید

چو از دو سپاه سر و صبح ایام به یکدیگر طرف زدانند و از بام و وصل آفتاب خوب جهان را از این بیرون

نمود و پیدا و از آن پیدا آمدن آفتاب آن دو گروه لشکر در برابر یکدیگر صف آراسته و همه سپاه

و جناح ترتیب داده و دلیران هر دو جانب رخ بگوش متمعان ملک اعدا رسانیدند و بعد از آن چشم در رزم میدان

کاشته که اول آمد سیف جهان کنده از صف سپاه ترکان و از نهان سالار رفت میدان داری طلبید

میدان را بر آمد بعد از طلبیه و نیز در روی جانب اردوی اسکندر گرد و نقود از فلک بر کشیده که از خیل سپاه

اسکندر غرش بر شد دلاوری میدان من آمده تا با وی سرانجامی بگردیم که در آن شمار این گفتگو آن دو ترک

و بنده که از کنار رو و مرغاب جوانی مرقع پوش نمودار شد نقابی بر رخ را فگنده و یک پیاده در عنان

مرکب او رسید و بفرمان لگفت که سپهر سکلکی را از میدان بیرون کرد و دار و شد میدان را گرفته

لاشه شده برگرده و از آن نقابدار رخ گشید و مبارز طلبید که از صف سپاه ایران شیر و پلنگ

پهلوان نامور شکوه امیرخان دلاور رفته برابر اسکندر سرفرود آورده و مرکب از جانب بیرون شد و آه

ز نقابدار گرفت و هر دو نیزه و دیگر یکدیگر انداخته نیزه دار و آمده چون چند طعن نیزه در میان

ایشان رد و بدل شد نقابدار نیزه خود را چهار زنگ گرفته بر سر گرد امیرخان زد و دیگر امیرخان

زد چنانکه در رو در دل امیرخان بچید امیرخان دست به تیغ آبدار کرد و از غایت ملال و دلیری نقابدار

زد که از زدست من نقابدار در زیر او سپر پنهان شد امیرخان رسید تیغ بر سر نقابدار زد که سپر

قلم شد و فرق او رسیده شمشیر جدا گشت در کاسه سرش جای گرفت آنچه خود نقابدار قلم شد

در وقت او از آنجا ازو غایب شد آن دو گروه لشکر دانسته که آن نقابدار دختر او دانا را کشته دیدند و حرکت

لکن

کمیت اما آن پیاده حال را مشاهده نمود و چنین کرده خود را بر کفل مرکب و فرو گرفته و عنان مرکب را بر گردانیده

از میان آمده بود به رخش آنجا امیرخان مرکب از جای برانگیخته سر در پی او نهاد و هر دم نعره میزد که

ای پیاده نیزه زن کار را مردانه پیش برد تا بنگ رسیدم که ز دو دستم به سر توانی رفت چون به میدان

اسب را نگاه رسید پیاده و بر عقب افتاده گردن کشانی جوانان بر کرد که صرفه تو در آن گران منت و جان

امیرخان برابر او مرکب می تاخت که ناگاه دید که بچابک سوار از سپاه امیرخان نمودار شد نه هم نقابها

پیچ افگنده اما پیش ازین آن دلاور و نقاب و جانب وی شتاب به مرکبی که سر کیکی سوار و اما

تا پیند نقاب بر امیرخان زد و لگفت ای جوان منت جان از عشق با او انداخت از پیش خود که بزان اکرده

و چنین از آنجا رو که بازگشته بر میدان تو منم این سخن گفت و سر راه برابر امیرخان گرفت هر دو نیزه

و شمشیر در آمدند چندان جنگ کردند نقابدار امیرخان بود از غیب آمد که چو ناوک از آن دو دلاور با یکدیگر

نقابدار شد و در آمدند بر جانب انبار اما کی از آن نقابداران با آن جوان گفت ای دلاور که سبکی

خشم بانو می‌برد او تو ضعیف و ترکی اگر او آن گفت شما بروید و معالجه رخشم او را بکنید که من تنها از عقب

بر سرسم بی پیچ کس از این ارادت ماندند و نقاب و یک زخمدار را بر رخشم بر جانب زده بیرون رفتند اما

بعد از ساعتی که امیرخان با آن جوان تلاش کرد چندان شب پیدا شد که بپای آن جوان فرو آمد

امیرخان را تکلیف از این کند چندان کارشان سرانجام شد به زبان پهلوانی امیرخان رسانیدند که کار خود

کن که حریف تو را مرکب تو را از زمین کند چندان جوان این سخن بگفت امیرخان چنین کرده و خود دیدار

برخاست گفته از برای آن جوان زد که این چه هنر است این چه قانون است و نیزه بر شکم مرکب زد و جوان چنین

دارد این را گفته و تیغ آبدار از غلاف کشید بر جانب آن دلاور رو به او حرفت که خود را از مرکب

فرو انداز زود که فتنه مرکب کند و امیرخان تیغ را برد و دست مرکب او زد و قلم کرد آن دلاور نیز

پیاده ماند چون مبارز نقاب کرد شمشیر و کمر کش را گشود و اشک در میان زده یکدیگر دو دیده

که هر دو در رکاب و کمر بر کمر یکدیگر را گرفته تلاش کنند و در آمدند که آن دلاور سر بر سینه امیرخان

نهاده و سر جدا می خم بیخ پیچش دو استاده فرو کشیده که هر دو کشیده زانو بر زمین می رسید باز که راست

میکرد و سر بر سینه آن دلاور زده و حاصل کلام اینکه تا غروب آفتاب آن دو دلاور با یکدیگر کاوش

میگردید چون آفتاب جهان تاب بروی خلوت خانهٔ مغرب نهاد و اند و دلاوران تلاش بودند پس آن دلاور رشید
از کار امیرخان برگشته گفت ابتدا در حال دیگر عاقل تلاش نیست جوان جنگ کرده من خسته دارد و خواطر جمع نیست
اکنون بمقام خود میروم تا خستم عزیز خود را برتبدیم و باز فردا بالتقیاق می‌آیم تا جنگ خود را تمام کنم پس امیرخان
مقصد خود داشته جوان تا با دیگر عرصه میدان نهاده بود رفع شجاعان آن وقت نبودند بود پس آن دلاور
بر مرکب یکی از آن رنقاوار شد و با جمع کثیر رفیق شدند و از جهان رایت آمده بود ندید رفتند و امیر
خان برگشته بجنب خود و جهان کرا آمد شهر با از امیرخان رسیده تو شجاعت این جوان را چون دانستی امیر
خان گفت رهنما دانسته اگر این جوان یک لحظه دیگر دست از کار من برنداشتی سرم از تن اسکندر رفتی
بعد بانصاف تو یاد میبارزان شجاع شکسته نقش فن الثالث النقعه آنکه با کار را بندند روز
دیگر چو نیر الاعظم و عطیهٔ بخشش عالم پادشاه ستارگان سلطان افتاب شد پیان حرصه جمال عالم انور جمال خود
منور کرد اینها بیت باز برافراخت چو منظم آفتاب ۵ برد و زرنج بر گرفت ید شکلک نقاب ۵ شاه زرد
سر بر چهره نمود از سپهر ۵ گرد به پا جوانکی بچه خیمه زرین طناب ۵ چیچ بر بار سفید بال گف دار شفق ۵
سیقلم جهان نهاد و در وی بن او خراب ۵ شعبده با رسیر معرکه چون کرم دید ۵ سر افان کنیت خشم دیخت ۵
در آن هنگام که آفتاب آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراسته شدند باز دو بیچه جوان
دلاور از کف زره و مرکب نما پیان شد و همان نقاب دار از عقب سر رسیده می‌آمدند چون سپهداران دلاور
رفقای خود را بر یکجانب ایستاده خود بمیدان در آمد گفت ای امیرخان اگر سرافرازی هستی بمیدان بیا تا
جنگ را تمام کنیم امیرخان در برابر اسکندر سرفرود آورده در صفحهٔ میدان داد خواهد اسکندر گفت ای
امیرخان تو نیز می‌گفتی که اگر یک لحظه آن جوان دست از کار تو من برنداشتی مرا عیب بود پس از امروز جولان
داد و معارض من شو امیرخان گفت شهر یارا تا جان در بدن دارم از میدان مبارزت پا کم از هیچ دلاور
نیاورم تا دم میرسد جان در رماده نیغت گفتگو نیکنم اسکندر باو آویخت نمود و در رخصت داد
بانواع نوازشات خسروانه سرافراز نمودیم پس امیرخان هم بر مرکب زده سر راه بر آن جوان گرفت و اسکندر
بالکونه دلاوران بود و انگیخ میدان آمده تفرج آن دو دلاور استقبال النقعه آن روز تیز تا محل غروب آفتاب
آن دو دلاور جنان حربی کردند که صدای زحمت و غبار آن تیغ لاله ملک و ملک بر آمد و در آن اثنا دیدند

دوازده آن

که اردوا هم دست گردید و بجان نقاب دار در دو با همه خفتان ببر پوشیده بود با لشکر رسید نگاهی بر آن گرو
آن لشکر کرده نمود از جنگ بکشید و گفت ملحوظ شد آمد تا از ره و احوالی بپرسم سرهنگ زمانی مهر نسیم خود را بکار
آن مبارز رسانیده و نطایف وی و نشانی کار او آورد نقاب دار پرسید که این نیک این جوان که گشته نسیم
گفت یکی از سکندر هست و یکی از سکندریان نقاب دار گفت این کیست که خود حقیقه میدان تلاش می‌کنند
نسیم گفت الجوان یکی سپه سالار اسکندر امیرخان است و آن مرقع پوشی را نه دانم اما در دربست ساز
کنار رود و مرغاب بلوا دارد سنگکان با امیرخان حرب می‌کنند نقاب دار پرسید حقیقت نیدهٔ من مرکب زده خود
به نزدیک آمده و دو دلاور رسیده نموده بر مرقع پوش شد گفت تر اد لشکر نباشد با این چه مقدار
چه معنی دارد که بجرب پادشاهان و گاهی با بدبختی جمع کنی و بعد از آن با پادشاهان بابرابری نگاهی عیب
باشد و دلاوران با این زمان با پادشاهان معارض شوند چنانکه گفته اند بیت نگیه بر جنگ زرکان نخواندند زد
نگزاف ۵ که اسباب بزرگی همه آماده کنی ۵ آن جوان مرقع پوش شنید شد نقاب دار مرقع پوش نگاه کرد
گفت چون تو دانستی که از ایشان مجاعت نیاشند گفت از نیم رنگم تو سردار شمائی که خدمتکاران اولاد
نقاب دار ایشان سر پوشیده باشند آن جوان گفت هر که اختیار خود را دارد و هیچ ما بتوانیم میکنیم
که تو مثل ایشان سر پوشیده بیکیار نقاب دار بر پوشی جوان گفت و باز کرده شد بند از میان جمال علم
آرای خود بر گرفت چشم آن جوان و امیرخان و نسیم بر جمال دلاوران افتاد چون حور آن مهوشی از هم عنبر معطر دیگی
که حق قندیل که خیال طراز روزگار بر قامت او دوخته و ماهچهره ماه از رشک جمال او سوخته و فامت
موزون بر عارض و اثنا و جنانکه عراق خوش گفته اند بیت از آن نازنین جوان که برخ ماه انور است ۵
کز نیش بهر کشم عیبی منظر است ۵ سرو و صنوبر است خرامنده بر زمین ۵ با سیمند با زرو زنده اختر است ۵
در بیخ حسن رنگ و برخ و سرو قامتش ۵ رنگ گل صنوبر و ثمرت و عرعرت ۵ عقوشش تمام دلکش و زیبنده و لطیف ۵
سر تا به پا محقق و مطلق زر لبر است ۵ آن نقطه سیاه که شد دانه بلا ۵ خالیست با سپند ثنا این بر الخکرست ۵
النقعه امیرخان و نسیم حیران آن جمال شد و گفتند که آیا این جوان کل کدام بوستان است و اصل لطیف
که میرسد بعد از آن نقاب دار بر جوان مرقع پوش گفت نقاب معارض اختیار من از آن
حیف است که چشم مرد پاکی برا این جمال بیفتد پس نقاب دار نظر بر جانب امیرخان کرده و گفت ابتدا در جنگ

میدیدم سردار سکندر ره بیکرانیت ابیت تا من عقب پوشش این جوان بکشم پس امیر خان است از کر بیان او برخشیم

پس شاه دراز گفت ای ولاور حال وقت جنگ نیست چرا که روز آخر رسیده بیکر آنکه تو از ضیع تا حال ولا

ورد خیابان حرب کرده اکر حال ما و تو مانشی کنیم وشمر با تو زبادتی کنم سالار ان کو بنده مرقع پوش از شیخ تا

حال با دلاوران ینبل امیر خان مانشی کرده بود و نقطه ای از جهه بزرک ده که او را کرفته مرقع پوش گفت اکنون امی زنانتو

جنگ نمی کنم چرا که تو ایراد بر من گرفتی که ولاور ربا که لشکر نیاشند با یا وشاهان جنگ کرد شی پادشاهی نیستی

حسن هم بمقام خود مروم دولا القیاع اکر لشکری داشتم باشم بر وتشم بیاورم و الا سخن تو راست باشد

پس مرقع پوش بعد از آن گفتگو عنان مرکب را بر کردانیده متوجه بجانب مقام خود شد اما سکنکلی پیش

طلبیده گفت جوار و زرهت که این جوان می آید و پهلوانان بلشکر اسکندر جنگ می کند مر باشد که او به

بیار که خود تعظیم و نوازش کنم برو و او را از من دعا برسان و تکلیف کن تا ساعتی نزد ما آید پس کهن ک

برقدم زده خود را برکاب آنجوان رسانید گفت ای سردار پادشاه ترکان دعا رسانیده می کوید

حضور شما تشریف ها آورد با دشمنان ما جنگ می کنید خوش باشید لحظه بیا رکاه ما تشریف بیاورید تا ...

همچنین چاره مرقع پوش گفت از ما به سکنکلی سلام برسان و بکو که نیز در خدمت شما اشنا یک دارم

گفت و بی مرک زده مرد رفت پس کهن سکنکلی آمده پیغام او را رسانید سکنکلی گفت حرف

این ملا ودمخن به ... که نیک شما هم خواهم رسید خوب باشیم تا چه خواهد شد اما از آن بار از ... ولیم

ترکستان سرکروه بودند هر روز نیت سالار ما رود در که ان به نزد سکنکلی می آمد با او ریان سکنکلی قرار

می کرفتند راوی چنین گوید که از غلات سک دندان گریش و حبال ... شکسته می شود چه پیش آمد اما قبل از

این رقم زده کلک بیان شده در قابل عقیق لعل رنک دندان ... شیر زاد بی شکست و هر دو عبارت در آب

افتادند و هر چند که از هر جانب لشکر تفحص کردند اثری پیدا نشد اما مرکب سک دندان تلاش بسیار کنو ده

اب زور آورده وارزنبر ران سک دندان ... رفت سک دندان از هول جان ... و یا ندون ورا که

از قضا کرده رختخته پاره از جلد تخته بی ساخته بوده درست ... بالای آن تخته کرفت

... همرفت ... وانثر بالای ... همرفت ... روز نیم بوده آن تخته در ساحل نشست و

سک دندان از آب بیرون آمد آن ... میان و ... اطراف ... و ... قوت حرکت نداشت

بلا فوق

بلا نوقی بود و خود را بر فراز انشه رسانید تا دیده که شب بدا ... نباشد چون برفراز رخنه بر آمد و نظر بر آن

جانب انداخته لشکر دید که و آن دشت فرود آمده بود و سک دندان خود را بر آن لشکر رسانید

از شخص پرسید که این لشکر از کیست و بکجا میرود آن مرد گفت لشکر دشت قبچاق است و سردار این

قراخان است سکنکلی با و نامه نوشته که اسکندر مرکب بجانب ترکستان تاخته لشکر دشت قبچاق را نیز

میدانشته برود که منتظر آمدید قراخان این لشکر را بر داشته میرود سکنکلی میرود چون سک دندان

با قراخان قبچاق آشنائی تمام بود خرم شد و با آن شخص به دربارگاه قراخان آمد خواست که داخل

شود ساولان وامن شدند سک دندان گفت بقراخان بگوئید که سک دندان میرود بارگاه ایستاده است

حاجبی درون رفت قراخان که نام سک دندان را شنید از تخت فرو جسته از بارگاه بیرون آمد که

سک دندان را دید مانند بطله که در آب افتاده باشد در هم رفت و حکم ... لباس ملکانه

آوردند و سک دندان دو بر کرده با قراخان ببارگاه در آمدند و پهلوی یک یکدیگر قرار

گرفتند و بزم آراستند و آن شب را در آن مجلس بسر بردند و صبح گوچ کرده ... یکدیگر

متوجه بلخ شدند راوی چنین گوید که از احوالات پهلوانان ایران که بشیرزاد و در آب ... افتادند ... شیر ...

... آن ولاور ... چون شیر ... که ... محمد شیرزاد را ... مرکب

در افتاده ... مرکب جو ... محکم ... مرکب ... و رکاب ... پهلوان را رسانیده

مرکب ... انداخته ... مرکب ... بود ... افتاده ... شنا ... والقصه آن دلاور ... روز

جو شب آن مرکب شنا ... و ... مرکب ... شد اما همان دلاور ... مرکب ... و ...

ران ... و مرکب ... و ... رفت ... مرکب و ... محمد دلاور ... از

دریا ... که ... کجا ... و ... که بکدام ... و ...

نقد ... دست ... از ... خطا ... از ... را ... چون

زمین مرکب ... بود ... بسم زمین ... و ... چه ...

کنم ... مرکب ... و ... مرکب ... متوجه ... شیرزاد

صبح ... قبل از این ... و ... کشیدند ...

شمار برکاب دارد اوج عنایات میکردند امروز با ما گذشته و شما پیاده و زبان بر جوش شبه می رفت اگر
حکیم فردوسی خوش گفته [بیت] چنین است رسم سرای سپنج ║ گهی شهد نوش و گهی زهر رنج ║ القصه محمد شهزاد
با آن طریق راه طی میکرد تا بجایی رسید که کاروان را دید که فرود آمده بودند و هیچ بار کرده غلام محمد بخشید
و قافله باشی آن شخص خواجه بهرام بود میگشت محمد شهزاد در نزد خواجه رفته سلام کرد خواجه پرسید ای جوان
کیستی و این زبان حاجی پریشان بشبه محمد گفت ای آقا که پیش منم سوداگر زاده ام با پدر رو رفتگان سیل و رفیق
تکیه رفته و آمده بودیم ناگاه دزدان بجنبند و پدرم را کشتند و مال ما را تاراج کردند من تنها
ماندم چون باران ستیز بنده گشتم مرکب کاراکی اختیار شبانه ازین ترسی دزدان مرکب را دربار خلعه
اکنون الحال چه سه روز است که مرکب ما در روز و بار از کوره [illegible] برفته مرکبم ضعیف شده و من از جهته
فوجی خورده ما میوت [illegible] بار بینی مرکب بود [illegible] رفته بر جوش بشبه ام اکنون بشما رسیده ام حال شما خواهید
که یکی میرود خواجه بهرام گفت که ما مردم میشینیم و از [illegible] متوجه بودیم چون بحوالی [illegible] رسیدیم شنیدیم
که اسکندر بیگ آمده و با سیکلگیان جنگ در خانه دارد از ترس آنکه مبادا اسکندر سیکلگیان
رفتن نداده و مال ما را تاراج برند از کنار پل عشق [illegible] قافله منزل از زیرا هر امدیم و متوجه شده ایم
که شاید متاع خود را بفروشیم و بعد از آن در بلخ که [illegible] فروخته باشند [illegible] محمد با خواجه گفت
حال بعد از منزل [illegible] دارم اولا [illegible] که باشد تا بخاور روم و در الحال از
قیمت این زین [illegible] مرکبی توانم خرید و از اینجا [illegible] اسکندر روم پس محمد گفت الخواجه من [illegible]
رفیقم و اگر همراهی باشی [illegible] این زین را نگاه دار و یک مرکب [illegible] صلاح بین [illegible] تا بخاور رفته اگر
این را نو خواهی [illegible] بین [illegible] و زین را [illegible] شو و اگر [illegible] بفروشیم و قیمت مرکب
و برای را تو بدهم خواجه بهرام قبول کرد و مرکبی [illegible] به آقا محمد داد و از آن منزل کوچ کرده متوجه خاور
شدند چون دو منزل از آن مقام گذشتند به جایی رسیدند [illegible] و بدیدند [illegible] و نشان ما [illegible] عقب
بسته اند و انداخته اند خواجه بهرام از آن احوال پرسید [illegible] در کار [illegible] کردند [illegible] انجام
بران و آن گاه [illegible] پرسید [illegible] فیروز [illegible] می کنند [illegible]
می کنند [illegible] آن قطاع الطریقند [illegible] مقرر کرده اند که [illegible]

براه رف

براه رفته بوده و این راه دزدان بسیار است و حاصل آن همین که این راه آمده ایم امروز صبح بدین مقام
رسیدیم ناگاه فیروز پنج هزار کس رسیدند و ما را بستند و احوال ما را تمام [illegible] فشند و بجای
قافله را این [illegible] خواهند شد الحال [illegible] زر و [illegible] برانید که شاید [illegible] ایشان [illegible] خواجه
بهرام دست بر دست زد و پریشان شد که ما هیچ نرفتیم مبادا از اسکندر ما فرار رسید اگر بیابان خود بگرد
آمدیم پس خواجه بهرام دست آن جماعت را گرفت و فرمود تا اهل قافله هر مالی را زنده که شاید
ازیشان فیروز امین شوند چون شب فرو رفت از آن دشت گذشتند و دیدند که از برابر گرد شد و چهار هزار کس
نمایان شد آن جماعت را دست گشودند چون جنبشان برای مردم اقدام کنند ایشان [illegible]
کنند که اینک فیروز رسید خواجه بهرام این کلمات را شنید بر خود لرزید و بر اعضایش افتاد و اهل
قافله جمع از جهات دست شستند بیکدیگر وصیت میکردند که گفت ای فلان اگر من کشته شوم تو [illegible]
ما رفته و عیان [illegible] حاصل کلام آنکه جمیع قافله سر تسلیم گشتند هر کدام وصیتی میکردند محمد دلاور چون
پریشانی این قافله را دید رحم بحال ایشان کرد با خواجه گفت اگر بگذاری صلاح اعلا و یک مرکب
قیمتی بمن بدهی شرط میکنم که نگذارم از فیروز یک مو ضرر و نقصانی بمردم و شما واقع شود خواجه بهرام
گفت اگر تو این کار کنی [illegible] و اول خود شریک میکنیم بنوعی که نصف احوال شما و نصف از هم قافله
محمد گفت مال شما ارزانی [illegible] مرکب و سلاح بمن دهید اهل قافله بگذارند سلاح سلاطین بود آوردند یک
مرکب تازی صبا رفتار را هم در زیر زین زرین کشیدند و بخدمت محمد آوردند و آن دلاور
مسلح و مکمل شده بر آن مرکب سوار شده با اهل قافله گفت شما عقب سر مرا نگاه دارید تا من جواب این
دزد حرامزاده را بگویم القصه چون فیروز بدانی نزدیک قافله رسید نعره کشید و گفت ای اهل قافله
است هر یک را که بینند و اموال خود را تسلیم کنید اگر جان خواهید که از من [illegible] بشما نرسد مرا شناسید
چه نوع کس هستم یکبار محمد دلاور مرکب از جا برانگیخته سر راه بر آن چهار هزار کس گرفت و با فیروز
برابر شد گفت ای نامرد از سر راه این قافله دور شو [illegible] بس نمیترسم [illegible]
باشد هر کسی [illegible] ندارد و توصیف خود را گفتنی بده محمد گفت ای بد خصال [illegible] چند در این
مدت [illegible] از تو خواهم گرفت فیروز گفت ای معذور که جان شیرین تیغ مرا نچشیده

هم اکنون شربت شمشیر ناب چشم و ترا از قید حیات برهانم اعدا گران یاران بدانند که هرزه نباید گفت
دست بر شمشیر آبدار کرد و الکوا ازاده مرکب پیش تاخته و بر تیغ زد که یک اره تو شمشیر محمد نامدار سپر در سر
کشید و رد و فرق فیروز رو دست و تیغ را فرود می آورد و اهل قافله دیدند که محمد سپر جوهر دار به بشکافت
سر چهره تیغ جوهر را باز دید و در جهان بود و زبان بند دست فیروز را که کتف با تیغ و چنان
از هر بن انخون او قطره خونی بر خاکدان و هر یک فیروز تاب نیاورد و دست از تیغ برداشته محمد
دلاور دست جیب را انداخته و کمربند فیروز را گرفت و در بر و زور آورد فیروز را کنده از صدر زین
و بر سر دست کجا بر سپر نگاه داشت و بد دست و یک تیغ ابکار را از غلاف کشید و آن چهار
کس ملازمی نهاد و به هر طرف که رو نهاد مرد و مرکب را قلم کرده بر روی هم می افکندند اعدا قافله چون
چنان دیدند فواره الامان بر کشیدند محمد تیغ داد که اگر بخواهید که از ضرب تیغ تیز جان بیرون برید دست
یکدیگر را به بندید آنجا که از ترس جان هر دست یکدیگر چسپیده و یک لحظه دلشان یکدیگر را بستند پس محمد دلاور
فیروز را بر زیر پای جان داده دست دیگر ... اهل قافله چون چنان دیدند ماتند ... اگر دوشش
کرده بودند و زر بسیار نثار پیش کردند پس گفتند والله که این جوانمرد که راه قافله ما
و بند کرده است و کسی از ترس او از این راه نتوانند گذشت و جمشید خاور ... دست این بد فعال
داغ است اکنون اگر شما فیروز را بسته بخدمت او برید شما را سرافراز خواهد نمود و او را به بدترین
عقوبت هلاک خواهد کرد چون فیروز این کلمات را از مردم قافله شنید ... اسباب ...
می گویند و نام جمشید ... ... و باخته فلک ...
بجانب محمد کرده گفت ای دلاور ... ...
گر کسان ... سر بزنم ... این نوبت ... محمد گفت ...
و آنکه ... سپهسالار اسکندرم مرا محمد شیرزاد می گویند چون فیروز این سخن شنید چون
دامن ... ...
... ...
کافر ... اموال ...

جمشید شاه

جمشید شاه ... منصبی دارم که مسلمان باشد و ... مقام رسید ... و سپاه ام ...
حال بگشتم اکنون چون ... اولا ... ...
غلامان ... ...
... ... اسکندر ...
که خدا را ... ... پادشاه کافر ... ...
... ... محمد شیرزاد ... ...
... ... فیروز ...
... ...
... ... محمد ...
... ...
... ...
محمد گفت ... ...
این سوال ... ... قافله ... ... قافله ...
محمد دست فیروز را ... ...
فیروز ... ... محمد را ... ...
... ... محمد را ... فیروز ...
پس فیروز گفت ای دلاور اگر ... ... محمد گفت ... پس فیروز ...
... ... چون ... محمد ... فیروز ... مجلس آوردند
... ... محمد ... ... فیروز
... ... محمد را ... ...
... جهان روشن شد ... ... محمد را ... ...
آوردند چون جمشید فیروز ... محمد ... سپهسالار ... اسکندر ... محمد گفت

خود را مثل شیر و پلنگ و باد و صاعقه دیده بشد فرو نه آنگفت که فرو سر یا وجعا انکه و نیدمن
دشمن بر گشتن تو قادرم بامن جنین بنکام عنبر ملاّ و الطلبه ناسرا این مدولت دا بردار و چون محمد الاو این
حقان را شنید عنفر جسم آلوده پس قدم انشنه بر نهد که بر بال و بال او بود فوت آورده مانند مار
شنگوف پاره پاره کرده و از جان خود جسم و شمشیر از دست بزکی کشیده بر جانب فرود رو دید چه
فرود این حال را دید بده کرد و از تخت خود را انداخته چون دو بید و خود را او کس رسانید سوار شد و از
راه ابدالی بدر رفت و ابدالیان چون و بدید که سردار ایشان گریخت مانند نبات النعش متفرق شده
و اموال و اسباب ها کجا کذاشته بدر رفتند و محمد دلاور نیز متوجه خاور شده هم جا بر رفت تا قدم در
خاور نهاد و احوال کاروان سالار و حکایت خود را بر رسید نزد خاجه بهرام آمد چشم خواجه بهرام بر محمد
افتاد و ستایش او بسیار کرد و پس محمد حالات را شرح نمود پس گفت ای خواجه چند کس را بفرست تا آن
دشت ابدال برفته مال آن را کجا بجا با تیاورند پس خواجه نفر هم و جمعی عظیم اسباب بسیار آورده تا خواجه بهرام
بود و چه بر که و سیر محمد می کرد بلکه مانند جب او را می پسند چرا که سود اکثر از یکدیگر بسیار نفع ایشان
بسیم هر دو روز در روزه در خدمت محمد مبلغان کجا بار و کابر ده رسید و بود و جان ایشان را او خریده
بود عاشق شدن محمد شهزاده به جمال افضا بانو دختر جمشید شاه خاور و خبر دار شدن جمشید
شاه و محمد را گرفتن و در صندوق کردن و در آب انداختن و خطاب دیگر و آواره شدن جمشید
ظهور رسید آغاز او در که صحیح بود که خواجه بهرام در بلاد خاور نشسته بود و به بنده خواجه سرای آمد از
خدمت جمشید با خواجه بهرام مرقوم کرده و گفت حکم جمشید شاه است که سنگ ریزه کرانبها را که
داشتم به جمشید بردار بیاورید تا هر چه خواهید برداشته منصب شود ملتمس بنما خواجه بهرام طلبی
را زیفق و فیروزه بر داشته و رسالت عازم خدمت جمشید شاه شد محمد گفت ای خواجه من نیز
همراه بیایم و بارگاه و طرح و وضع او را ببینم خواجه گفت ای دلاور مرا از آمدن تو
مضایقه نیست اگر با من هر کسی بارده که به نسبت که پسری بکو پسر خواجه بهرام هستم و بیدرم
ما بیرون که بنو برد و بحیثیت در بین بوده ام محمد گفت چنین باشد پس خواجه بهرام و محمد شهزاده متوجه
بارگاه جمشید شدند چون قدم در بارگاه جمشید نهادند پس جمشید شاه جا نمود و خواجه در آن گفت

و محمد را و پهلوی خود جای داده و جمشید خاص را از رنج راه پرسید بعد از آن چنین جوانی افتد و انوار
شجاعت و پهلوانی از پیشانی او هویدا باشد پرسید که ای خواجه این جوان کیست گفت ای شهریار غلام زاده
شما است فرزند بنده است جمشید گفت چرا در این مدت با خود نیاوردی گفت ای شهریار امرتان بسیار
در این داشتیم که فرزندم را از اینجا دور جا ره نمود نیا با این با خود آوردم جمشید گفت الحق نیکو فرزند
داشته می باید که نفر زندان او مبارکباد کنی محمد پهلوی جمشید جا گرفت پس از آن طبق جواهر و فیروزه
چند دانه را انتخاب کرده و در میان مجلس نجیب را شاه تصور نمود تا محمد نگاهی بر سقف بارگاه کرد کمانی را
دید که با چند بهمان زر را سقف بارگاه آویخته اند محمد آهسته از خواجه بهرام پرسید که این
کمان را چرا آویخته اند خواجه گفت ای فرزند تو را با این چه کار است خاموش باش که مبادا که هر چه
دارم به سر تو بکذارم محمد گفت ای خواجه من از تو احوالی پرسیدم چرا که هر چه داری به سر من می گذاری
جمشید دید که محمد با خواجه بهرام سر گوشی می کنند و خواجه در جواب رنگ زردی می کند آواز داد که
ای خواجه فرزند تو چه می گوید خواجه گفت پرسید که این کمان را چرا آویخته اند من میگویم خاموش باش
در این بارگاه پادشاهان شوخی مکن جمشید گفت ای خواجه زاده این سوال چه از من بکن بدانکه در خاور
در زمان قدیم کمان داری که او را قادر میداد اند از می کشند و کمان دار او چنان انداخته بر شیر
زد این کمان را می انداخته چهل منزل راه تیر او بر زمین می افتاد و در شب تار نوک پیکان چشم مور
می دوخت اکنون ... سال است که این کمان را با این بهمان زر در پهلوی او آویخته اند که
هر کس کمان را بکشد این بهمان را با کمان بدو دهند هر کس که کمان را کشید و نکشید بجایی
زده در پهلوی او بیاویزد و در این مدت چهل سال از شاهزادگان جمله این کمان را کشیدند محمد
گفت اگر رخصت شود در عالم با جمشید شده این کمان را تماشا کنم که خواجه بهرام آهسته گفت ای
کار درا این در بارگاه وقت خاموشی مباد که از جهت ما انفعالی بهم رسد و دیگر بهمان زر
کوه که در پهلوی او بیاویزند محمد گفت ای خواجه ترا چه باک اگر کمان را نکشیدم سر خود را می دهم تو دغدغه
مخور اهل مرسان که در آن حالی بگوش رسید القصه جمشید فرمود تا کمان را بزیر آورده و به دست محمد
داده اند او آورد نگاهی بر قبضه کمان کرده و انگشت در چله کمان انداخته به دو نا تو درانده و قوت

گروه ستم قضا بر کمان زده کمان را کوشش نا بکوشش کشید عزیز از یاران مجلس را که بس محجوب را چنید که ای
در یکدیگر نگهت دیده بودند انداخت و گفت ای شهریارا اگر شان چه چه تو پادشاهی نشست صحیفان کجائی
در بارگاه بیاو ببین چه فارغ مقدر اندازد با هم آوازه ... انگشتی کمان بود و زنگ از روی عشق
بریده آفرین جهت و بازو مجد کرده و خرم بود تا آن نشدها را فرو داد و گروه هم را انشا کرده بود چند
یکبار متفاعد مجد شد [illegible] جانب خواجه کرد و گفت بعید است که این نوع جوانی فرزند تو باشد
و دفع که فرزندم [illegible] خان که در میدان شجاعت حلقه در گوشش جمیع سالاران ترکمان کشیده
این کمان را نشو است جنبانیده و فرزند تو چنین یا [illegible] کشیده و اگر این ولا و را و علم
سپاه را تعلیم دهند [illegible] روز کار نخواهد شد کدام من باید که تا این شهر [illegible] روز با فرزندت
بیا بارگاه [illegible] که ما از دیدن فرزندت محظوظیم از قضا جمشید را در پس پرده عصمت دختر بود
که او را روح افزا بانو می گفتند [illegible] در غایت حسن و جمال [illegible] و دلال خواجه سرایان
چون آن حال را دیدند [illegible] حرم رفته از حرفی ملکه ها و رسانیدند که امروز خواطر ها
بپرسش بارگاه [illegible] آمده است و کمان قهرمان را که کسی از زه کشیدن او عاجز بود
شده گفت سواد اگر زود که ما هم می رسیده کمان را آن ملکه ها [illegible] او را بگویند که ای تمام
قدیم فاقده چنان بهم حرم را آمد و بارگاه بود تا پشت تخت بادشاه که هر که از اهل حرم می
خواستند تماشای بارگاه کنند از حرم به پشت تخت می آمدند و بر عقب پرده می نشستند و نگاه
بارگاه می کردند چون روح افزا شنید که محمد کمان قهرمان را کشیده گفت می خواهم که این جوان را
ببینم آرام و رم چون خواجه سرائی او بر خواهر بر عقب پرده آمد و پرسید که این جوان کیست و کدام است
خواجه سرا نشان داد چون چشم ملکه ها و بر نشر بچه او افتاد و بجلا متاع دل و جان از کار
شخص محبت او کرده عاشق و بیقرار شد روز دیگر که محمد و خواجه بهرام در حجره نشسته بودند
که باز خواجه سرای آمده گفت روح افزا بانو فرموده که خواجه زاده هر شب تره فیضی که دارد
بخدمت ملکه برد خواجه بهرام گفت الفرزند این طلبیدن بی چیزی نیست واقف خود باش و چشم دل
بگشا وار القصه چند دانه عقیق و فیروزه همراه گرفته با خواجه بدر حرم آمد روح افزا بانو فرمود که در پیش

ایوان چنین کشیده و خود با ایه عقب چنین رفته محمد را به درون طلبیده فرمود تا قالیچه زر نفت افکنیم
محمد را نشانده و رانها را طلبیده انگشتر اش را برداشت و هم زبانی گشود و بیکبار واله و حیران
او شده چون هجوم لشکر عشق شهرستان دلش را فرو گرفته عنبر چه که در گردن داشت خراج یک ساله
خاور بود او را در گردن دایه انداخت چو دایه بخشش بار زر و خرید بود بر سید صاحب انعام عجیبت
گفت ای عاور رستانش انگشت که عشق این جوان عنان اختیار از دستم گرفته است چه شود که نام و کار
کنی تا سه عشق با این جوان بزم وصال بگشایم و داد دل بنشینم دایه چون انعام دیده کجا دوار
دفع شوانست کردن در دم آن چنین را برداشته چشم محمد بر جمال نازنین افتاد که زلف شبرنگش در روی
شب مینا ماه داده و روی جان بخشش کمال حسن از نه چهارده بستی بروی و عطر فروشش صبا جولان
زلف مشکبارش شانه نکرده و دست طره صفت مرادی ولطف صنعت چهره زیبائی او را برآراسته و حقیقت
کر قدرت سبحانی آئینه عارض او را روشن داده و روی خورشید درخشان از رشک او را ناقه شدی
مدارقی که مشک خطار از غیرت رو حلقه کشی چون گشتی و زلفتانی بسبب مثال که از غایت صفت گفتی آیت
مژه ویک چشم جهات متعلق البتاده یا آئی که درست مدورش بالای نیخ عنقبت نهاده که عارض است
این یا قمر با لاله حمرا است این ناشیع شمس یا آئینه دولت است این یارب این طاق است یا حراب غزنی
یا هلال عید یا ابروی یار رعنات است این یا چشم تر جادو است یا آهوست یا حیا و حنفی یا بلا یا دام سیه یا نرگس شهلاست این
زلف نو زنجیر یا طلاب مشک ختن یا سنبل تر یا چمن یا عنبر سارست این یا حقه لعل است و یا سر چشمه آب حیات
یا دو مرجان یا جهیم یا طوطی شکرخات است این یا قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد یا گل یا کلید شهر یا همتا است این
کوی تو کعبه است یا فردوس یا خلد برین یا گلشن ارم یا جنت المأوی است این یا رب این خورشید یا بنت ماه گیا
یا فرشته یا پری یا حور یا پیرو است این یا القصه محمد از دیگ دیدار مرغ دلش در دام افتاد القصه آن چار
دل در محبت یکدیگر کشیدند و ساغرش یا جسم لشکر شد پس محمد بیرون آمده تا زبانی را و عاگو ده متوجه حجره شده
و در آن اثنا فرستاده جمشید شاه رسیده و خواجه و محمد را بر باز نشسته بیا بارگاه بر د چون چشم جمشید بر
خواجه افتاد و گفت الخواجه گفتم شاه را این شهر در روز با فرزند خود بیا بارگاه یا بیا صبح بفرستادن
مرا زندگی مراد از دیدار فرزند تو خوشحالی روی دیده القصه تا شام در خدمت جمشید شاه بودند

... سفره کشیده شد و بعد آوردن خواجه رخصت یافته متوجه حجره شدند و چون وقت خواب شد
محمد در جامه خواب رفت محبت روح افزا حقیقت پریشانی زار آرام و خواب از او برفت و مانند مار پیچ
خواب پیچید القصه بهر نوعی که بود صبر کرد تا خواجه بخواب رفت از جا جسته لباس شب پوشیده متوجه
جانب قصر روح افزا شد چون بپای قصر رسید کمند از کمر گشوده بر کنگره قصر بند کرد و چون نرخ سلک
خود را بر فراز قصر رسانید قدم در زیر نهاده فرود آمد نظر بر روی کرد نازنین را دید خوابیده
دشمن معنبر بر بالا و زیر بالش نهاده محمد بدانوی که بود در قصر را آهسته باز کرد و قدم درون
نهاد و نزدیک تخت آمد نازنین را در خواب دید عرق بر عارضش مانند شبنم بر ورق گل عارض
گلرنگ نشسته چند بوسه از لب شکرینش در دل محمد جا کرد و قدم بر بالای تخت نهاد و دستی بر آن جانب
دامنش و دستی بر آن جانب و پای بر آن جانب نازنین نهاد و سر را پیش برد
بوسه از لبش بگیرد عاشق که تاب این ندارد لرزه بر اعضایش افتاد و هر چه دست او بدو زد نقشه بر سینه
دختر افتاد و نازنین از خواب جسته خواجه زاده را دید گفت ای خیره سر کجا آمده محمد گفت ای ملکه قربان
همه رخ نمودم آمده ام شوق عشق و فرو زده را بکرم دختر بخندید گفت خوش آمدی خانه خانه
شرف کردی ای عندلیب گلشن حسن ای چراغ انجمن ای جان پاک از جان و چراغ جهان ...
کرد با محمد نشستند شیشه و پیاله حاضر کرده و نوشیدند از لب و دهان آن نازنین مرکب حاصل کلام
انکه ... با محمد کرد و آنکه تا صبح در بزم وصال داد عیش دادند
و چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد محمد از جای برخاست و بوسه وداع گرفت فرار شد و در شب بجا فرود
در بارگاه جمشید بفرستد پس وداع کرده از قصر بیرون آمد و متوجه حجره شد ... خواجه بالا در خواب
بود محمد بدرون حجره آمد و رخت از تن بیرون کرده در رخت خواب رفت و آرام نمود و خواجه
بیدار شد از جای برخاسته و محمد نیز از جای برخاست القصه بقرار معهود روزها در بارگاه جمشید بود و شبها
در حرم صحبت مبارک از قضا روزی در بارگاه جمشید نشسته بود و امرا در مجلس حاضر بودند ناگاه
قاصدی از نزد ... رسید و نامه ... بدست جمشید داد جمشید چون نامه مطالعه نمود نوشته بود که اکنون
تو ... مستعد باشید بایدکه ... لشکر حاضر باشند و ...

دشمن ماخوتن

دشمن ماخوتن و ... طلبیدن چاره ... چون بر مضمون نامه مطلع شد ... از افراط
... سپرش افتاده گفت ای پدر ... اکنون ... لشکر ... بجواهر ... روم
جمشید گفت جان پدر ... روز ... لشکر ... و نیز ... آهسته ... و والی ترکستان
... اکنون ... فرزند ... گفت ... هم امروز متوجه راه می شوم
اگر هیچ نفر ... همراه باشد جمشید ... شراب ... والبته خواهد رفت ... ایوان
بیرون آمده ... لشکر ... چار ... بودند ... متوجه شده مرکب
کشیدند ... سوار ... محمد ... و ... نیز ...
... و ... استیاد ... بر ...
... خانه ... از عالم ... گذشته ...
شد ... و ... دقیقه ... بر چه ...
... سهو ... خواب ... بود ... بعد از
... جمشید ... وداع کرده متوجه ... شد ... شب محمد ... روح افزا
آمد ملکه ... گفت ... طعام ... گذاشته ام و خود هم طعام
نخورده ام ... مقدم شریف ... آن طعام را ... پس ... کرد ...
خانه ... طعام ... روح افزا با محمد بطعام خوردن مشغول شدند ... لقمه
... محمد ... از طعام خوردن ... شدند ... خوان ...
... آب ... دست محمد گفت آب ... گرم بود محمد دست را عقب
کشید روح افزا ... و ... شروع در دشنام و ناخوشی کرده ...
... در خدمت ... آن مجلس اول ... بیرون
... بهر ... بدست ... و ... القصه روح افزا ...
... القصه ... از قصر ... بیرون
رفته خلوت ... جمشید ... خواب ... یکبار

در آن پگاه قدم در روح نهاده جمشید را دعا کرده جمشید برخاست و التفات کرده که ای دایه در این
وقت در این جا چه کار آمده و خرم روح افزا بانو ما را چه خبر دارد دایه در جواب گفت شهریارا حال دختر
شما به تنهائی در خلوت را خبر نیست از آنکه من در تیر دشتی باشم جمشید گفت ای دایه این راز کجا می گوئی
صریح شرح حقیقت آن چه چیز است دایه گفت جان و دل آگاه باشید که از آن روز که این خواجه زاده در بارگاه
کاشانه قارن را شکسته و خوش اورا دیده و عاشق شده روزها آن پسر در خدمت شما می باشد و شبها
با سحر در خدمت روح افزا بانو می شب با این پسر طعام خورده و شراب برده می دست شوید که آب اندکی
از هم آبرو روح افزا بسیار خندید بر من زد و دشنام بسیار داده که من بخدمت شما آمدم تا بدین پیغام ام دیگر
مرا بخدمت روح افزا باز دارد که من بعد من او را نگاه نمی توانم داشت عالم در نظر جمشید تیره و تار شد
دود ناخوش [illegible] در زبانه و دماغش متصاعد شده بانگ بر دایه زد که ای گیسو بریده [illegible] این
دختر خود را تو سپرده ام که در محافظت او سعی بلیغ نموده اگر او را این نقص ناموس دودمان سلطنت
باشد از دو سر زند بعوض پادشاه و اکنون مدت یک ماه شده که سوداگر زاده با دختر من صحبت
می دارد تو مرا آگاه نکردی [illegible] سیلی بر تو زد [illegible] دی العلل [illegible]
[illegible] مرا آگاه [illegible] بعد از این کلمات شمشیر برهنه [illegible] سر بود دست را رسانید و شمشیر
بر گرفت و از غلاف کشیده و تا دایه برفت که از نیش [illegible] جمشید قدم پیش نهاده به روی [illegible]
[illegible] هیکل [illegible] بر بغلش [illegible] پس از حرم [illegible] وزیر را طلبید و [illegible]
جمع می کرد وزیر گفت شهریارا چه فکر دارید [illegible] جمع کردن [illegible]
جمشید عاشق شدن محمد و صحبت داشتن او شبها با روح افزا و سیلی زدن بر دایه من اوله الا آخره
بسمع وزیر رسانید وزیر مرد دانائی بود گفت اکنون اگر آمده دار که محمد را بکش جمشید گفت بلی پس
در این دو روز تغافل نخواهم کرد تا سر آن سوداگر زاده [illegible] از تن [illegible]
باقی وزیر گفت [illegible] دانی که کان قارن [illegible] را بشد [illegible]
و باز [illegible] گفته [illegible] اکنون [illegible] او را نخواهند گرفت
[illegible] خود را رنجه مدار [illegible] او با این [illegible] نزد او روید و دست او [illegible] بوسید

مرا

مرا تا صباح که جهان [illegible] بارگاه و آب زعفران [illegible] حقیقت منزل [illegible] بگذارید
و شب بیهوشی دارو در طعام و شراب کرده او را با این [illegible] بگیرید بعد از آن هرچه خواهید با او بکنید جمشید
نصیحت و هیچ سخن را بسمع قبول نشنیده [illegible] صبر کرد و در روز دیگر جهان بر قرار معهود خواجه بهرام و
محمد بارگاه در آمدند و جمشید ملتفت و گرمی با ایشان بیش از حد مبالغه کرده در وقت غروب آفتاب
خواجه بهرام و محمد برخاستند و رخصت خواستند جمشید گفت ای خواجه امشب از جهت شما طعام و [illegible]
امشب حاضر شام کنید و بروید خواجه گفت شهریارا [illegible] حال امشب [illegible] از آن [illegible]
جمع نیست جمشید گفت تو برو و محمد باشد و چون شب بدست در آمد جمشید گفت تا از [illegible]
هرچه مجلس آوردند دارو بیهوشی آلوده و محمد از آن می و مزه خورده بیهوش شده افتاد
خشم جمشید [illegible] محمد افتاده [illegible] در انگشت [illegible] انگشتر را از انگشتش بیرون آورده
و بسیار بر آن مالیده [illegible] نقش نگین این بود که بنده درگاه اسکندر محمد ابن امیرخان سپه سالار
جمشید گفت حق است که این سوداگر زاده این نیست و حرامزاده [illegible] داد تا جلاد
[illegible] حاضر شد و محمد را بجلاد امر فرمود چون جلاد تیغ برکشیده قصد محمد
کرد باز وزیر از جای برخاست گفت شهریارا این جوان پسر سپه سالار اسکندر است امروز دست اسکندر
قوت [illegible] اندیشه که تو خون این پسر را بریزی اسکندر [illegible] ظفر یابد و ملک مرز و بوم
ترکستان [illegible] در خون خواهی محمد [illegible] شما را خراب کند مردم [illegible] را اسیر و برده
[illegible] و صلاح در آنست که بفرمائی تا صندوقی حاضر کنند و [illegible] و این جوان
در آن صندوق نهاده در صندوق را قفل کرده [illegible] یاد [illegible]
[illegible] پنهان شده [illegible] اسکندر با این مرز و بوم دست یابد و از خون تو این پسر
طلبد تو [illegible] نتوانی [illegible] خون این جوان را نریخته ام [illegible] نفرموده ام که این
جوان را بکشد [illegible] ندارم جمشید [illegible] وزیر [illegible]
تا صندوق آوردند و محمد را چنان دست و گردن بسته در میان صندوق نهاده [illegible] در آن
[illegible] تا [illegible] اسکندر [illegible]

در بارگاه جنبش فرا گرفت و دلیران در کار [illegible] بودند از قفای غضنفر که [illegible]
غوغا شنیدند و از آن غوغا روان شد [illegible] رسید غلام و دید که کنیزک را [illegible] آورده
[illegible] غضنفر [illegible] آواز داد که [illegible] غلام [illegible]
[illegible] غلام گفت [illegible]
[illegible] غضنفر [illegible] غلام این کلمات شنید [illegible]
[illegible] بر غلام [illegible] واقع بود [illegible]
[illegible] چون غضنفر [illegible] آن غلام [illegible]
[illegible] آن کلاغ [illegible] غضنفر [illegible]
[illegible] دست غضنفر را [illegible]
اسکندر [illegible] گفت [illegible]
بخدمت ملک طیفور [illegible] رسیدم [illegible] گفت اول [illegible] این غلام [illegible]
[illegible] پس اسکندر فرمود [illegible] عبدالحمید [illegible]
[illegible] غلام رسید [illegible] اسکندر [illegible] غلام [illegible]
[illegible] غلام [illegible] این [illegible] کار [illegible]
آن غلام [illegible] ناگاه اسکندر [illegible] طریق [illegible] دیده بود که کلاغ فریاد کرد
[illegible] اسکندر [illegible] آن کلاغ زد چون آن [illegible]
کلاغ [illegible] غلطید [illegible] اسکندر
[illegible] این غلام [illegible] غلام [illegible]
انداخته [illegible] اسکندر [illegible] انداخته [illegible] کوه [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] تا روز آخر رسید [illegible] اسکندر [illegible]
دامنه کوه [illegible] اسکندر مرکب [illegible]
[illegible] مرکب فرود آمده [illegible] اسکندر متوجه

[illegible] رسید [illegible]
[illegible] مرحبا گفت [illegible] اسکندر [illegible] گفت [illegible]
که بجانب ترکستان آمده [illegible] اخلاص [illegible] آمده‌ام [illegible]
[illegible] ترکستان بگذرید [illegible]
[illegible] شما [illegible] سخن مرا [illegible] قبول [illegible]
این ولایت کرده [illegible] اسکندر گفت ای ملک طیفور سخن شما قبول [illegible] این ولایت
[illegible] اکنون [illegible] ملک طیفور گفت [illegible]
[illegible] ترکستان بگذرید [illegible] غلام و کنیزک [illegible]
و غضنفر را [illegible] قبول کنید [illegible] در خدمت شما [illegible]
[illegible] این غلام و کنیزک [illegible] شما [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] ملک طیفور [illegible]
[illegible] قبول کرد و ملک طیفور [illegible] غضنفر را آورد و غلام و کنیزک [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] خدمت اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر ملک طیفور را
وداع کرده و رخصت طلبیده [illegible] و اسکندر [illegible] غضنفر و غلام و کنیزک [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] غلام و کنیزک [illegible]
[illegible] سکلکین [illegible] اسکندر [illegible] احوال [illegible]
[illegible]
[illegible] سکلکین [illegible]
[illegible] اسکندر طیفور [illegible] این غلام و کنیزک [illegible] الماس [illegible] غلام [illegible]
[illegible] سکلکین [illegible] الماس [illegible]

تمام باز دو و آورد و اعلام تحبت اسکندر آمده کشاده شاه بنفت کشور حقیقت بنو اسم بازدون بزرگان
رفته و حاضر بود تمام پس از خدمت اسکندر بود سامان آمده و بجانب خیمه خود شتافته کنیز را بر خیمه متوجه اندیکو
بزرگان شد کنیز شادی چون بزرگ ازدون بزرگان بود کنیز را آویخته و از خان سالار آمده و مرخص شده نار بانم
بر غلام زده کلاغ بنیاد و فریاد کرد و دستش پیدا شده و گریبان و از خان سالار گرفته بدر برد و القصه مقدار سالار بزرگ
متعاقب یکدیگر مزاحم شده آن وقت ان اد به سنگکیان با الماس جادو نشسته بود و شخص آمده انبر جزء
او رکو و بجمیع شاه بزرگان رسانید الماس گفت همانا اسکندر هم حاضر دارد و چراغ علامت بود است
پس الماس شاگردی ... افغان جاده میکشید بود کشت ... بنزد آن غلام رفته ...
از علم ... افغان گفت از بهر ... حال شوم علامت پس افغان از مجلس بیرون
آمده نزد آن غلام رفت و ... چون شب بسیار رفت ... غلام
مقدار سالار را با افغان جادو دست ... اسکندر ... غلام ... کرد
پس گفت سالاران ... بازنگرم ... اما این ساحر را ... دادم و ...
بر دار زده و دختر ... پس سالاران ... به بندخانه فرستادن و افغان را بر دار زده و ...
کردند روز دیگر بر قرار معهود آن غلام ... بزرگان رفته ...
... بود ... غلام رسیده تا ... غلام زده ... پیدا شده ...
بر سنگکیان رسید الماس گفت ... آن حکومت ... غلام ...
پس الماس ... بزرگان ... غلام رفتند و الماس ... گفت ...
... غلام ... رفته ...
دست پیدا شده و او را ... الماس دیگر ... افتاد و ...
ان کلاغ است ... آن کلاغ ... پس چون ... غلام ... کلاغ ...
... الماس ... غلام ...
بگرید ... غلام ... اندختند ... پس الماس ...
سنگکیان آمده ... پس جاسوس ... بدست ... بارگاه اسکندر

افتد برای

رفته به ... آن غلام چه خواهد گفت پس آن جاسوس در زندان شب بدر بارگاه اسکندر آمده ملاحظه
میکرد ... آن غلام ... الماس آورده ... امروز ...
اما ... آمده ... بسته ... اسکندر ... را به
خانه فرستاد و ... الماس ... بند ... چون جاسوس این ... سنگکیان رسانید
الماس جادو ... پس روز ... شب ... اسکندر
اسکندر چنان ... گفت ... چون شب ...
متوجه ... اسکندر ... بارگاه آمده ... بارگاه میکرد ...
که کدام یک از اهل ... اسکندر ... کرد ...
کرد ... وزارت ... اسکندر
... اسکندر ارسطو ...
مجلس هر کدام بمقام خود معاودت کردند آن ... ارسطو ...
ارسطو بخیمه خود آمده و باستراحت مشغول شد آن ملعون ...
بصورت ارسطو ... سرش را ... ارسطو ...
ارسطو را بیهوشی کرده ... بصورت ارسطو
... در جامه خواب ارسطو ... ارسطو ...
در جای ... چون صبح شد غوغا ... بارگاه ارسطو ...
اسکندر ... ارسطو ... جامه خواب ... سرش ...
علم ... ارسطو ...
... افتد ... حکیم ... ارسطو ...
ارسطو ...
... ارسطو ...
... اسکندر ... بارگاه ... مقام کینه و عداوت باشد

سر از تن تهمت اسکندر غایب نگردد و هیبت او شده و گفت این غلام را بفرست که دیگر بفرست تا هم
با وی هم داستانی کنم آن غلام را با کنیز بطلبید تا ایشان را از خدمت خود اخراج کنم قبل از آنکه مرا فضیحت نمایند
بشتابد و بگو به غلام رفتند و بازگشته خبر آوردند که هیچ نبود که غلام و کنیز با بیرون رفتند اما چون
رسیدند و باز آمدند کسان رسیدند کنیز را از طناب خیمه آویخته و چوب بر او میزدند اما ترکان از ترس پیش نمی
رفتند بر سبکتکین داد و ندی باز این غلام برسر او و بار آنکه کنیز را آویخته چوب میزند الماس گفت
امروز من این غلام را ادب میکنم و با سبکتکین پیش غلام آمدند و شخص او پیش غلام فرستاد که با غلام
مقابله کند چه الماس را خاطر جمع بود که غلام کلاغ را کشته است اما دید که آن شخص پیش رفته بیاز غلام
زد و نا کاه صدای زنگ شتابان از آن ره رسید جنگ بر گرد ایشان آن ترک زده او را بر پشت
بر روی خاک بلند شد باز الماس دیگر براو فرستاد و دیگر آن باز رسید آنکه را در ربود ترکان دیدند
که با این نوبت در بلند شدن باز الماس بصورت عقابی شده اوج گرفت چنانکه از آن بلند تر شد
اما الماس و بدید که آن باز آن ترکسار در میان دو ده بر زمین نهاد و همان غلام پیدا شد و آن
ترک را ثابت واند اخت چنانکه آن باز زد و از او بر جادو سهم چیده و بر پای خود و الماس نیب
داد و دوست و کرد او را بشد و ترکان دیدند که حال آن باز بود و اکنون همان غلام است
که چوب بر کنیز میزد اما چون کنیز آن حال را مشاهده کرد بصورت کرد او بر روی هوا بلند
شده بدر رفت پس الماس گلوله عنبرین و ناگاه غلام را انداخت بیار که او را و که و پر رسید
که آن غلام گوای سحر را آنکه آموخته غلام است و گرد این گلوله از دهنم بیرون آرد بدان تا بگویم الماس
گفت گلوله بیرون آورم که تو نیز چون بصورت کرد با و بدر روی سبکتکین گفت ای یافی این غلام چند
شاگرد تو را گشته است تو او را چه داری پس در آن شب غلام را بدر زند و زنی باران کشته الله
بر دارند و غلام یکبار دیدند که از دو رها کرد و باد در رسید و بر کرد و دارد چیده و بعد از لحظه
باز بیرون فلک بلند شد غلام را بر در زندند اما صدای آن کرد باد بر آمد که ای الماس شوهر
مرا کشتی اما و زنان و اسباب دیگر او در رسم و بدر رفت هیچ بود که آن کنیز شوهر خود را الحق کرده بخدمت
اسکندر آمد و گفت شوهر با ما الماس شوهر مرا بر در زدند و زنی با زنان کرد و اکنون الماس و از رسم بجهت سالار

سبکتکین را

سبکتکین را شوهرم گفته بود غیر بیاریم تا در عوض خون شوهرم اینها را قصاص نمایم و اسکندر گفت
که این کار دراز قیصر است کنیز گفت پس شد بار رخصت دهید تا در عوض خون شوهرم هرچه از دستم برآید
بکنم اسکندر رخصت داد و کنیز بدر رفت اما از آن جانب الماس در بارگاه سبکتکین نشسته بود و
گفت شما مرا فرستاده از جهت آنکه چند سالار اسکندر را دست و گردن بسته بخدمت او برم و ایل
ایشان نیز بقصص نمیکرد دست حالا از آن جمله سطر را گرفته ام بفرما تا طبل جنگ بنوازند و آوردند
که او در میدان رفته اول آنکه دست را بند بند در صدای طبل جنگ از لشکر سبکتکین برآمد اسکندر نیز
سقلاب خان جنبوا طلبیده که داروغه نقاره خانه بود او را مخفی کرد اینده سقلاب خان قدم در نقاره خانه
نهاده بفرمود که طبل بر درون طبل فرو کوفت آتش کنیز راندند اتمام روز بود که خورشید خاور نامزد ملک
داوران این طارم اخضر در آمد بجلوه گری ع صبح برآمد ز کوه خنجر زر در سرش ؛ گشته روان بر افق جوانان
زمین خورشیدش ؛ صورت و تمثال آرکت نقش علم ساخته ؛ گشته روان چون حبش جنبل کوم از ترش ؛
صبح مشعید صنعت حقه ز زینی بکف ؛ مهره کریزان شده از کف از ترکش ؛ مهر سکندر صفت از ظلمات اکر
صبح چه برشکل شبر شیر ترکش ؛ در آن سر زدن آفتاب از چهار جانب صفها آراسته شد
و از لشکر ترکان تنها مرد طلاپوش مرکب بمیدان تاخته از لشکر اسکندر مبارز طلبیده امیر خان و
لاور در برابر اسکندر سر فرود آورده رخصت میدان دار آن خواسته سر را بر تیغدار طلاپوش
گرفته هر دو به نیزه و ر مشغول شدند چون چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد آن
لشکر دیده که به بادوران ولشن دشت پیدا شده بیکبار هر دو نشان می آید تا به میدان رسیده
هر دو را آن دو مبارز بجیدان گرفت چنانکه هیچ یک از آن هر دو مبارز از زنهر یک و مرد در
نظر ما غایب گردید و بعد از لحظه میدان در گرد میدان ایشان و ربود و بدید که مرکب امیر خان از میان
آن غبار بیرون دوید و سر و با شش بخون آلوده و چون آن گرد فرو نشست بدن امیر خان را دید
که در میان میدان بخاک و خون آغشته شده اما سرش پیدا نیست که آن زن تنها و میدان برآمد
که بیابان خاک کرده و خاک بر سر کشان از میدان بازگشت باز آن تنها بیدار نوکشیده مبارز
خواست سام ابن فریدون یونانی از اسکندر رخصت شده سر را بر تیغدار از کف و بعد از آنکه

خاطر جان کرد بر چهار جهت دیگر تمام را ز میان گرد بیرون دو بدستور بال خون آغشته شده و دانسته است
در میدان افتاده از تفکر اسب ترو زبخت ولا و را صف قلب یک یک آن نقابدار در انتظار نموده
این نیز را در جای خود جا داشت سینه می انداخت و دیگر از نقل ایشان در نظرها جلوه میداد و اسکندر
ازین جمله آن فضا با طاقت نمانده امر کرده دیگری میدان آمد نقابدار بود و صف الملوک
طلبید ده هنگامی و شتاب شده و عازم حرب آن لعین شد در آن اثنا دیدند که از دو جانب گرد بلند
و چهار صد عرب بر جانوران کوه پیکر سوار رسیدند و نیزه ها برکشیدند و گفتار معاذ زان هدیه و آتش
داریم لحظه حرب موقوف دارید تا سالار ما برسد و معرکه از آن جنگ می توان کرد و باز دیدند که از عقب
ایشان گرد شد و چهار هزار جوان ولاور دیگر رسیدند بارگاه عظیم همراه داشتند و آن را قابل بدید
و در میان فرش بالش جابک دست وامداد در میان زده و در یک لحظه آن بارگاه را بر سر پا کردند اسکندر
بارگاه بیرون نظر را آورده بار بارگاه و خیمه و ناف مانند می زند و دیگر بار از عقب ایشان گرد شد و علم
علم نشانه سرداری سوار شدند و چون دانستند گرد و غبار نشسته شد رایت پادشاهی نمود ار شد
چون رسیدند آن و در آن لشکر دیدند که تخت بر پشت فیل نگاه داشته اند و پادشاهی با جامه سفید بر
فراز آن تخت قرار گرفته و یکبار در چون بر در آن بارگاه رسیدند فرود آمدند و پادشاه
قدم در بارگاه نهاد و بار اعلا و ارکان خود فراز گرفته دیگر باره گرد شد و علم نشانه سردار کس
جوان و دلاور نمایان شد چون و هیچ گرد نشسته شد همه نقاره را دیدند که بنا و پیش می رفتند
و نشد و ملازم ان بالای آن علم ها بر افراخته بودند چنانکه سر آن از جا بر بالای کرده اولا بین
بوده و بالای آن بر بالای علم ها آورده بر نقشها و از پی آن علم ها تا مقصد علم ها دیگر می دوانیدند و بر بالای
هر علم دیگر نقشی و نقشه زر و جواهرها ده بودند در زیر آن علم ها تا علم اژدها پیکری آورده بود
در میان علم نقابدار سفید پوش بر مرکب کوه پیکر سوار بوده و آمد آن از ظهر روز عالی هوا و دوری شجاعت
آن جوان کوه پیکر میدان ایشان نیز رسیده از اسب فرود آمد و خیمه شدند و دلاوران آن بود اسپاه جوان
آن نگاه خشمت شده و شکر نمودند که این ولاور باشد الماس در میان میدان ایستاده بود
و آن دلاور ماده نظر کرده او نگریست چون نقابدار سفید پوش و اعوان و نشکر که در صف میدان

از نقابدار

کرد نقابدار طلاپوش بود و بدرد و رجب ان میدان ایستاده عربده می کشید تا پی کب زده و درمیدان در آمد
و همراه بر الماس گشته هر دو به نیزه و در مشغول شدند و الماس برقرار عادت شروع و رو کردن نمود
و باز از دو جانب دست گرد شد که در میان در رسید بر جوار ایشان پیچیدن آغاز کرد و دیدند که نقابدار
سفید پوش دست در بغل کرده لوحی بیرون آورد و اسمی از آن لوح خوانده بر آن عقب رد دمیده بر طرف
شده و الماس چون دید که علامت نکونش بر طرف شد و سر آسیمه گشته هر علاج می دانست بکار آورد
آخر نیافت تا چار تیغ سرا از غلاف کشیده بانگ بر نقابدار سفید پوش زد و گفت ای نقابدار تو نیز
ساحر بوده که این تیغ را از دست من نقابدار سپر را بر سر کشید الماس تیغ را فرود آورد و نقابدار بر عیب
سپاه کر تیغ ساحر بر نکنند پس تیغ خود را از غلاف کشیده بر الماس زد و گفت ضرب دست خود را
آزموده ضرب دست ولاوران را به بین که چگونه است الماس تا چار سپر را بر سر کشیده نقابدار تیغ را چنان
بر پشت زد که سپر را چون غلاف برید قلم کرد و بر سر سیل فرو نشست رسیده بند شد و هم تکاتفته تا ترک
بر ترک رسید بند شد و تن الماس دو نیم شد و تیغ سفید پوش تا میان جواهر و پیش بر بید الملک
اسم خوانده و بصورت کرد و باد شده از زیر تیغ نقابدار بدر رفت و دور رفته که دید نقابدار بر زر
زرکش کشیده دیگر کال سینه بر میان کرد و باد انداخته الماس خشم بر هم زد و نقابدار گرفته
اما هنوز نیم شد و میدان رسیده لکشکر گرد و دست و بازو بسته کردم ابدالاعد حقا در
مرد و مردانگی عدیل و نظیر ندارند در آن اثنا نقابدار کنیزکی را دیدند که در برابر او پیدا شد
و گفت ای ولاور جنت نشان رحمت میدهم و میدید مجروح تو را کنیز خدمت او نقابدار سفید پوش
از نیم بر رسیده این کنیزک از کیست و چگونه این ساحر را خواید گرفت گفت این کنیزک از ملک
طیفور جنی است این کنیزک را با یک غلام بخشش اسکندر کرده بود و این بار تو اکنون از دست ساحر
رها کن او شو همراه این کنیزک را تیر باران کرد اکنون این کنیز با خون خواهی شوهر خود می خواهد این ساحر
را کرد نقابدار سفید پوش آن زن که شده نزدیک بارگاه اسکندر آمد گفت ای اسکندر هلاکت
بود که تو از قوت بازو و شجاعت حفظ و بکوشش خسروان آفاق می گشت تو خود بقوت ساحر
با دلاوران برابری کرده اسکندر گفت خدا آگاه است که در این واقعه الماس تمام بود و هلاک نمود

و ارسطو می‌گفت که چون در آنکه در ترکستان ساحران بسیار اند و سنگلاخی ساحران را بر ما خواهد گماشت
ما نیز این غلام دیگر را دانشمند پنهان تا هر کار که ساحران بعمل آرند و باطل سازد ما قدر کنیم اما آن کنیز
از پی الماس بدر رفت و چندان صبر کرد که الماس بر زمانی رسید لشکر چنان که بر ساحران هر حرف نهان او بود
که صورتش بر زمین چسبیده پس ما تو بر ساحران هر حرف نهان او که نشنیم چراغ بر آن دست و گردنش را بسته
و کلوله‌ای آن بر او مالش انداخته روی ما بخدمت اسکندر آورد و اسکندر خوشحال شده و گفت
ای الماس که بود سالاران مراجعه کرد و الماس گفت که قسم بخورد که تبدار از آن که من سالاران تو
بود و اسم تو مرا ای کنیز بسیار [illegible] سالاران ارسطو نیز بسیارم و اگر چنانکه مرا نخواهی
کشته نیز ایشان را نبودی تا هم که آن منزل که من ایشان را حبس کرده‌ام از آن سنگ [illegible]
اسکندر خشم خورد که اگر تو ملاو نان و ارسطو را بسلامت بمن بسپاری من ترا بدست کنیز نسپارم [illegible]
هم در آن لحظه الماس جادو در اسکندر را [illegible] خشم روانه شد اما آن کنیز از پی ایشان روانه
شد القصه چون الماس بکید و فرشتگان ایشان را از زر و بدر بر و میان دره کوهی رسید بدر
غاری رفت و در آن غار را سنگ چنانکه کرده بود که اسکندر ارسطو سالاران را در این غار
در بند کشیده‌ام و روم بسیم در آن غار را که ده قدم بدرون غار رفتند و در آن اثنا ارسطو و
ملاو نان را دیدند و در زیر بند [illegible] در دم ایشان از بند گشاد و ده از غار بیرون
آمدند کنیز [illegible] گفت با اسکندر [illegible] شوهر کنیز سپار را اسکندر گفت قسم خورده‌ام که من
او را بتو سپارم ارسطو گفت با اسکندر چون شما قسم خورده‌اید که الماس را بکنیز نسپارید بنده
سپارید و بنده به کنیزش دهم تا قسم شما درست باشد و دل این کنیز را خرم کنیم که الماس
شوهر او را کشته و اسکندر قبول کرد و سر [illegible] الماس را بدست ارسطو داد و ارسطو او را
بدست کنیز سپرد و در دم کنیز خنجر کشیده بر سر دل الماس زد که از پی سرش بیرون آمد و جان
بمالکان جهنم سپرد اما چون شاه و آن الماس از آن فتنه آگاه شدند که کنیز بجانب غار رفت
بدر رفتند چون نزد شاه آمده و در آن قدم رسیدند حالات را بیان کرده که ایشان آن [illegible] شدند
اما شاه [illegible] دختر [illegible] او را [illegible] کشته [illegible]

وغلام خو

و غلام خود لاف نمود آگاهی بخود از پی جهد [illegible] لکن اگر انجا در و غلام بزرگوار حقیقت باشد بنده
بروم و اسکندر را از پیش بردارم ایشان بعد را آفرین کردند و او با هم کنیز [illegible] منتهی
شدند لکن از آن جانب اسکندر [illegible] ظفر [illegible] شدند اما سنگلاخی هر نمود تا طلب
جنگ را خواهند و [illegible] اسکندر نیز فرمودند و [illegible] افلاطون فرمود که نقاره جنگ
مبارزان هر دو سپاه [illegible] چون آفتاب عالمگیر [illegible] روز دیگر که [illegible] اعظم
سر زد و عالم را بنور جمال خود منور [illegible] گردانید از جانبین صفها آراسته شد از آن جانب
[illegible] سفید پوش [illegible] مسلح شده بمیدان در آمده و روی بجانب لشکر [illegible] کرده مبارز طلبید
[illegible] سنگلاخی [illegible] بود [illegible] اسکندر [illegible] تو [illegible] او را [illegible] محبت [illegible]
با او سلوک [illegible] از کینه و عداوت [illegible] لشکر [illegible] اگر چه ما را با اسکندر محبت نیست
[illegible] بجمیع اسبابی [illegible] جمشید [illegible] باب [illegible] خلاف حق
[illegible] شده [illegible] بسیار [illegible] اکنون [illegible] جنگ میکنم [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] جنگ بسیار خواهم داشت و اکنون ای سنگلاخی چون
چنین کردی [illegible] میدان [illegible] سالار [illegible] سنگلاخی [illegible] و آورد و چنین
[illegible] رسیدند [illegible]
[illegible]
[illegible] چوان مرصع پوش [illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سفید پوش [illegible] تمام [illegible]

و تیغ خود را از غلاف کشید و بر سر تیغ پوش زد که ضرب دست خود را آزموده اکنون ضرب دست
مرا ببین چون دلاوران یار در تیغ پوش سپر برآورده و سفید پوش بوجه خونخوار رسید و تیغ را چنان
بسپر تیغ پوش زد که سپر تیغ پوش قلم شد و چهار انگشت در کاسه سر او جای گرفت غبار از سر تیغ پوش بهوا داد
تیغ پوش بجانب علیا از زبان خود داده از جان و روان آمد و دست سفید پوش تبارزجان جنبید ندا اسکندر
بهوا داران سفید پوش دلاوران خود را فرمود که جلو ریز بمیدان بخشید و از آن جانب سبکتکین
نیز بهواداران تیغ پوش از جان و روان آمد مغلوب سلطانی در پوست ابراهیم خیمه زد باران مرگ
باریدن گرفت و سرها میان ذرات مانند گوی در میدان غلطان شد و خون چون شهر باران و نهر دار را
جوی آب روان گشتند ~~بیت~~ چو ابر بهوا در سم آفتاب بخشید ۞ چه باران ز تن خون فرو بخشید ۞ بکارزار کردند
گردن کشان ۞ که هرگز چنان کس ندارد نشان ۞ ز ترکان بکشتند چندان سوار ۞ که گردون نداند کسی را شمار
شمار ۞ چه خواهان که گشتند نمی‌رهید ۞ سپاهی سپاهی و سر خویش کید ۞ کرشمه نیف فرهنگ و نفخان و ترا ۞ یکی پشم و
بخشی با بزرگ ۞ در کار سپاهی بزرگان ۞ بجمع از بهر خوردن چنان ۞ گشته با گشته کس نماند نزدیک
تو ملک بزرگ در ز انیت بزرگ ۞ حاصل کلام آنکه تا غروب آفتاب بازار را جنگ روان بود چون عروس
خاور سر بخلوت خانه مغرب خاور و حصار طبل رجعت بلند شد هر دو از دست از یکدیگر باز داشتند
هر گروهی با آرام دخیمه معاودت نمودند تا نقاره ارسپر تیغ پوش بر سیغ پوش هر دو نشینم از چنان که آمد
آمده بود بدر رفتند و آن بازوش دخالش سفید نیز با بزرگان لشکر خود گفت که سالار ما رفتند
شد از بند ما را در این مقام ملک عزیز گرو میان ما جوانان الله و در اسکندر باید بودن بکار
بطبع کنج بخشیدن پشتیبان بر سر ما آرند و این اسباب از ما بگیرند و متفرق شدند پس اینان نیز نقاره در
سفید پوش هر دو نشینم بدر رفتند و چون صبح شد همان لشکر اسکندر و سبکتکین در برابر یکدیگر
مانده بودند که چون باز از هر جانب صفها آراسته شد همان لشکر اسکندر رو بفرار
نهاده چنان کرو شد و سر علم نشانه سنجق از جوانان دلاور بیاراسته و پیش آن لشکر
تو علمی و علامتی در سایه هر علم دو دلاور رکاب بر رکاب میراندند عیاران باستقبال بدر رفتند
از جمله سبکتکین خبر بردند که اینک طهماس ترک خفیه شدند و ترخان ترک که هر دو برادر بودند

جلودار اکبر

بدو شهان آیند سبکتکین خرم شد و باستقبال فرمود طهماس و ترخان را با عزاز تمام داخل اردو و خیمه کردند
ار از جور جشمه اسکندر جدال و کرو بال و فرسبان طهماس لفظ و انواع شجاعت و مردانگی از شمشیر او
بیرون رفت و دیگر خداوند و هانوشیش دوه که آینه دل این دلاور از زنگ کفر و شرک صیقل شده
در سلک دلاوران من منتظم شود تا سبکتکین نگاه بر جانب طهماس کرده گفت ابدالاورد حال خواطر جمع شد
که تو یار ووی من آمد چرا اکنون میدانم که تو نزد وی دوست اسکندر باشی گون چنگی طهماس گفت شهریار را
اگر نه نامه شما بمن رسیده بود و اسکندر را التفات نداده که بر تیغ که مرا غیر از حفیف بدین جانب آمدن نشد ما
میفرستادم که سر اسکندر را برداشته بپای سریر شما رساند چون نامه شما رسید واجب شد که با دو
در پرفشانم بخدمت برسم اکنون چون چنین شد امشب بفرمائید که طبل جنگ بنوازند که فردا تمام عمر دولت
اسکندر را برسم خواهم زد آنگاه در آن اثنا سبکتکین با طهماسب و ترخان در هم زبانی بود که لبس
با و بیاورند و در بارگاه نهاده و فراشی تخت سبکتکین آمده سرو پوشی او نهاده حرف با گفت سبکتکین
بیرون آمد از بارگاه سوار شد و بدلیس گفت شهر با را این سپاه پوشش و فر ملکه خلی ست حواله را
رعد جادو و نام سبکتکین در میان رعد افتاده و شروع در بحوش دعا گو ~~جنگ کردن رعد جادو و جنگ~~
~~نمودن رعد با اسکندر و حیلی آمدن عاشق عبد الحمید و چگونگی حالات صورت آن وقت بعد و~~
اما سبکتکین جمله از خوش سلام داد نقاره در جنگ کرو و گشاده باز الکنون بپی باید کرد بعد لخت احتیاج
نشد که این حرف را جانی با زکوئی بجمع نالیس مشتعل آتش و طاس نقره بردوش من بالای کوه برد
آب و شیر بشد دفع القراف شنیدن که تا بزودی خواهم کرد و سه شبانه روز برف بر سر لشکر اسکندر
خواهم بارید روز چهارم باید که تو با لشکر مشغول بوده تا خبر سراپیش امارت بر اگر کسی زنده بیرون
سلامت مانده باشد شما بیستانی سر شان را برداشته اموال آن را بستاند که به تر بدلی آنکه خون
ریزش بر گردی بروز و راپیش و خبیبی را ز بینان بر داشته باشد سبکتکین خوشحال شد لبس را فرمود
که جام نقره و طرف مشعل بر داشته با آن لعبتها متوجه کوه شد که در ما بین آن دو لشکر واقع بود چون
بر فراز آن کوه رسیدند در کنار چشمه ای بعد لختی و ظرف را پر از آب کرده شکر برده با بیت
بابدل این زنگیه خود بیرون آورده و در آن جام نقره انداخته و در مشعل آتش برافروخته گلستان خون

باقشی سخنان را بدانست ولیسی با همه کندن و در عوض روز اندازد و معلوم آب آن جا ما انقره را دلمش برخاست
و بر آن شغل مقید نیافته بود و در آن شغل می‌خواست و متوجه بجانب اردوی اسکندر شد امّا اسکندر
با ولا وزرا در بارگاه نشسته بود و می‌گفت از ولایت‌ها و از میان لشکر ترکان و فرزان و طهماسب اسپید
پسند بوده‌ام و موفق از حضرت بود و کار می‌خواست که ابن بن ولا و رد و در زمرهٔ سالاران خود نیست امّ
امّا چون دیگر روز شب گذشت و همه سر کرده و برف بارید و از کثرت آن اندکی فرمش چنان شد و سالاران
جمیع ستونهای خیمه را می‌سوختند صده سالار و بیست سالار و یک خیمه و خرد بدیدند و ستونها و کرسیها بر آتش
می‌نهادند امّا چندان برف بارید که تا زانوی سالاران می‌رسید چون اسکندر آن حال را مشاهده کرده
با ارسطو مشورت نمود حکیم زمان طرفه حال دانسته که او واقع شده من بعد ما بدن ما و راه و دوجهان خلاد
پس فرمود تا در آن قال شب دار و ... و ... هر کس خوفت و بار اندیشه باشد جان خود را از
... اسکندر با ارسطو و ... ثانی سوار شده و اسباب و اموالها را گذاشته از اردو
بیرون رفتند و ... و ... بارگاه رسید و اسباب و ...
لشکر اسکندر را دیدند و ... چند ... اسکندر را ...
اسکندر ... تا ... رسیدند ... خوش و خرم بود ... نظر کردند ... از آن‌ها را
غنیمت ... رسید و ... چند را آورده بود ... گردند ... سالاران
یکایک بر سر اسکندر جمع می‌شدند تا شش هزار کس مجتمع شدند امّا اسکندر از ... عبدالحمید ... چرا که
سالاران نیز در اسکندر آمده بودند ... از عبدالحمید ... کس ... امّا ...
اردو می‌گفت ... بر سر ... بود ...
جانب عبدالحمید ... از یاران خود ... آن حال را دید و آن ... از ...
بعد ... و ... بود ...
و هم ... تا ... شد ...
شهر ... تا ... رسید ...
از باغ بیرون آمد ... باغبان ...
... سالار ... است

بخی ازن

پیش نعره احوال پرسید عبدالحمید گفت من سوداگر بوده‌ام و بابل طرابی در خیمه نشسته بوده‌ام ناگاه جمعی از
طالبان و رعیان اسباب من را بقتل و عده مال مرا هلاک کردند و ما فرصت براق لپوشیدن و باین
جنگ کردن نیافته خود را بر اسب رسانیده و از مال و اسباب خود دل برکنده و جان را بیرون آورده
دل از سر شب تا حال مرکب راندم اکنون باینجا رسیده‌ام اینجا آیا توانی که از جهت ما خوردنی بیاوری
که الحال در عذر نگرانم خود برسانم اکنون مرا از شدت الجوع الکلی دوری منم بخش و منم بر
بنشیم و تو را عزّتی و بخشش باغبانی کرده سیانی خود را باغبانی این باغ را نو بنشد
چه باغبانی این باغ کمتر از سه و اگر نیست چراغ که و ... وال زمستان را ... نوشته صاحب این باغ است
... و این باغ می‌باشد مرا نوازش دایم ... بسیار ... عبدالحمید از راه رسیده
... گشته تا ... زمین باغبان ... وارد از مرکب فرو و ... باغبان مرکب
او را بیرون باغ کشید و ... مناسب ... عبدالحمید را گرفته بکنار رفتند
... کرد و ... عبدالحمید ... و ... خواهی
... در ... من بروم و ... آن ... را ... کرده ... و ...
قطعه ... را کشیدند ... موسم گل ... بلبل ... بردار
... امّا عبدالحمید ... و ... مردی ... هر کاری که ... آید
... و شروع ... کرد ... امّا ... قدری ... و ...
... امّا ... آن ... کرده چون ... بلبل داران
... کار ... دید ... عبدالحمید ... آمد ... تا ...
... کرده بود ... تا شام کار کنند ... باغبان ... شده چنین
... بسیار کرده پس ... خانه برد و طعامی حاضر ... نزد او آورد
چون از طعام خوردن فارغ شدند عبدالحمید گفت ای پدر ... از جهت ...
... دارم ... و عبدالحمید ... را ... کرده
کرد ... اوّل ... عبدالحمید ... و ... بنگر

مرغوب شد چون آفتاب عالمتاب سر زد بر کنار حوض رفتند گلی نو بر دست بر خورد تا نجیبا بان روم رسید گل چیده
بخدمت شهربانو برم البته بانو را خوش خواهد داد لیکن شب و روز در بر تو خواهم کرد بن عبدالمجید را حیف
و در صبوحی بود خواست و بار باغبان گل رفت و بر گل بچیند و در رسید میرزا عبدالمجید را در باغ رسیده
بود و خرم بود ریسمانی برگرفت و چوبی دسته گل از انواع گلها ببست چنانچه این رباعی بخاطر خوش آراسته
گل چون ای تماشای از همه گل رستی شکفته رو بست | مانند گل شکفته آید بر تو | ما همه گل زده دعاگوی توایم
تا همچو گل بخندد از دم تو دیبا | پس آن دسته گل را چنانکه بر باغبان بنده و در زیر گلها پنهان کرد تا پیش سیده
بر دارد به بیان قصر بانو آورده او را از داد پیر باغبان سپید گل از چه هم گل او آورده است گفت از قصر رود
آمده آن سطر را برداشته بخدمت شهربانو برد ملکه نرگس ان پیر را تحسین کرده پس آن گلها را از هم منتشر
کرد و بکار آن می داد و تا آنکه دسته گل پریشان شد و برگ رباعی اندر میان آن غایب و هم آن شخص
شد چنان دسته گل را بسته بود پس گفت ای باغبان را در آید تا بر گشته به هر گفت ملکه را علم بر
خالی از ذهن بخیال آنکه مگر ملکه می خواهد خلعت بود دید چون قدم در مجلس ملکه رسید بانو دید ریشه
گل در دست دارد و از نبرد رسید این دسته گل را که بسته است پیر سر بتسم کنده خوش و پیک نوشت رد گفت بنده
خود بسته ام شهربانو گفت رشتها را معروض دار برگ ای ملکه بغیر از من چه دانند شد قدم در این باغ
نهاده گل و بسته به بند و در روم شهربانو ریسمان آن دسته گل را کشید و تب بر داد چون تو میگوی این
من بسته ام نشنیدم و در بیان بر سر بود که به بند پیر زانو بر زمین نهاده و بنوی حقی تفحص رسید
گل را بسته ریشه بانو داد چون ملکه نظر کرد در انگشت آن دسته گل کار پر خون فی الحال هیبت گران
داد و گفت ای پیش فقیر ریسمانی بیاور برای و هم پیر رو خوکور اللهم حق بیاد بر بدر پسر شروع در گریه و زاری
کرد و گفت ملکه تا ایشان که مجلس بخند خود بر فقر داده بودن تمام و در خدمت ملازمان ملکه بیج
و هم من الوجوه تقصیر جایز ندانسته ام و در این بر آن سر بنده را چرا از حقوق مرا گرفت ملکه گفت از جهت
آنکه در خدمت با دوست مان است بر چیز بر آنش تحسین کردن بیرانکه اگر ملکه مرا امان دهد راستی را مو بموی
دارم و رو گفت از ترس آنکه مبادا در ملکه عرض حالی بنمایم بر غلام رسد ریشها را گفتم شهربانو گفت
از راست گوئی از غضب من ایمنی باغبان گفت بر آن ملکه واضح باشد که سال قبل از این برادر زاده من

اتفاقاً چنان افتاد

اتفاقاً چنان افتاد که جانب ایران رفته و در آن جانب کدخدا شده و پسر او را ایام رسیده خوش صورت
شده و آن وقت پسرش بزرگ شده و سروری مرا گرفته خود را از وطن برات نهاده و شب و روز در خانه فقیر بوده
امروز صبح بی اتفاق کلبه شما بیرون رفته بود و این دسته گل البته شهزاده گفت جوانی غائب شد چنین هم نموده
پس از آن ما را به بر گرد و گفت بر خانه خود و را باز و من بیاور بر خواستم تو در شهر آورد آنکه بگفت از رفتن شما
امروز دسته گل چیده بود و چون من گلها را باز و دخترم بردم آنگاه از بین گلها را بخش کرد بعد از آن و آن گلها
شما را به بیار خوش و شرف شده و گفتان این دسته گل را که بسته من گفتم که در آن مجید آن وقت در
شده و آن دسته گل را جهان زد و بدست من داده که از بر طرف اول اورا پیچ بنده چندم عمل و ما
لکن برخی غضب کرده خواست که مرا از شهر بیاور نزد من گفتم که برادر زاده من چند سال قبل از این به ایران رفته
و مرده و حال پسر او در مانده و حال مرا اسیر کرده بر او شناسکه دختر بخواند که شما باید تشدد او بفرستند
التماس آن دارم که شما در نزد ملکه الحق از شما برسید بگوئی که من پیر مرد در باغبان می نشستم تا بدینم
چه می نمود پس شهزاده قبول کرده بر عبدالمجید را به دستش بعضی فرا آورد چشم شهربانو بر جمال شهزاده و ماهتاب
عاشق و واله و حیران شده آن شهزاده را چشم بر او نیز افتاد و در عجائب حسن و آهو چشم که بیک عشوه
شیر شکار عالم ساختار گرد و شیوه روباه را آن ترکان جهان را خواب چو گوش داده بیالا چون سرو سرو دلجو
روح روان رسته و بکبار مانند تازه گل غنچه آب حیوان نشسته آشفته طره چنانکه آفتاب شانش
آتش عزت در خرمن ماه زده و زلف مشکبارش و دوران دل بیداران شب را آورده روی ماه تمام از تابش
رخسار او رشک می برد و حور جهان افزوز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت می نشست

بیت قسمم چون آفت صبر و شکیب | لو گل جسم باغ عندلیب | مجلس از شمع رخش پروانه | نافه از خال لبش دیوانه | شد بیخ طره گیسو چو | طوف کردن حشر هم مور | نافه گون نسل ابرو خم دنباله ناب | شمع خود را ز آتش دل داده آب | سرو قدش عشق بازی میکند | با همه پروانه سازی میکند | سرو او عکس رخش افکند در آب | قمر از ویشن پی حباب | صاف مروارید هم را بخشید | طرح روی سینه اش بخشید | سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف | بوسه از لوحش نه بیند جا شکاف | القصه از دیدن عبدالمجید
مرغ دل رباید و گرفتار دام زلف مشکینش گردید آنگاه از پای شد و فرو رفت به پیر گرد و گفت همان خواهی باز کار

ما بیکر نقش یکه‌ور زمانه خود بود اتفاقاً نشستن و از بهر جوانان ساز و رضای خوف ندارم تو پیر شده و من بعد کار از دست
تو بر نمی‌آید پیر منوچهر منزل خود شد و شاهزاده روم در نزد شاهزاده ترکستان ماند شهربانو نگاهی
بر عبدالحمید کرد و گفت ای جوان بنشین عبدالحمید بنشست اما شهربانو عنان دل خود از دست داده و رفع وقت سنگبار
بر ما بغیان زاده عاشق شده چه بود که با این جوان اتصال بودن نباشد و خود را در راه او فدا کردن
از آنجا که حضرت عشق بود دل برد با یک نظر دو [illegible] جهد عشق را با این کار راه چه کار مطلوب دلخواه
نگاه هوش و از پس رو بر عبدالحمید کرده گفت ای جوان از خون عبدالحمید یک قدم از این خوی دم اما اگر
دیگر نیست ملکه زاده ام را چه قدرت است که در مقابل عجز [illegible] شهربانو اشاره کرد تا مینا و پیاله
آوردند و خشت خود جام خود دو جام دیگر را عبدالحمید تکلیف کرده گفت این جام را بگیر و بگذار که اگر
خلاف گفته من کنی از تو می‌رنجم عبدالحمید از طرز کلام او دانست که او نیز مشغوف است و را داد
مایل شده آن جام را گرفته در کشید القصه هر دو با یکدیگر حریف شده به خوردن نشستند چون عبدالحمید
در باده تاب گرم شد آن حیا و حجاب را از شهربانو دور کرد رفته رفته [illegible] اسکندر
و حبیب دلاوران بر بالای کرسی جیبوانی نشسته قرار گرفته سر را بر صحن داشت تا از آنجا صحبت شهربانو بود از قضا
بیمار شد بود و حجیب سر از بحث بر کار گشت رو به عبدالحمید کرد و گفت ای جوان به [illegible] و آتش [illegible]
هر کس دست [illegible] کرد بیرون بیم [illegible] عبدالحمید یک مرا از ولادوران و پادشاهان [illegible]
چرا از تو [illegible] نشستم بدان و آنگاه بخشش سر من پیر زاده اسکندر [illegible] نشستم و مرا عبدالحمید نام است چه
شهربانو دانست که نیرا در گیتی غالب غم شده از حجت و دست در گردن عبدالحمید کرده
روی را پهلو حرف برد [illegible] بند و با یکدیگر به خوردن نشستند اما از آن جانب چون آتش [illegible]
شد نه منقوب نما و اسکندر بر نسیم گفت ای پهلو نهنگ آراگر و دارم حاضر باید و کشتم و از احوال [illegible]
آرد و هر که یک بهر نسیم [illegible] زبان کرده اسکندر سوار شده به نهنگ زنان در جوانقا و شب پیروزی
در آمد اسکندر بر فراز کوهی آتشی دید گفت ای نسیم ای آیا این چه آتش شد نسیم گفت شهریار اینم و اسکندر گفت
متوجه که باب این آتش نود تشخیص کنم که این چه آتش است نگذارم نسیم رو بجانب آتش نهاد و اسکندر از پی
او مرکب میراند تا نزدیک آن آتش رسید آن [illegible] را با آن طرف [illegible] و گفت ای نسیم از اثر پیداست

موند بود و ریختن نگشت ما را مانع شد پیش و رفت قرین چون در آن کان پوشیده دفن در عذاب جامرا در طلب
رفت و رفت ده به منقل اث اسکندر ... برگشت و خورده در زمین طلب بر آن شده عدد بالسم
بچید و افتاده و نشود لشکر و ایشان گریزان ... بهم او رو کردن بوده چون خاتون خود را چنان دیده بهم را
انداخته بصورت کرد یاری ... ملک بند شده و اسکندر نزدیک جانب ایشان بانداخت ارتفعا آنکه
بزرگ شده بر سینه لکی آزار خورده زمین ... جست و نیز ... خورده آنکه گریز و دیگر دید و شد
آنکه بیجوه آن حال راست پدید کرد ... یک پیچ جهاد نسیم سر از راه برادر گرفت به نحو تا در آمده چون
سخن را بهم دانش کرد اسکندر دید که پهلو ایشان چرا فزاده مر نسیم زیاد نمی‌کند چرا برگ
شده بر در دیگران پوشیده و مرکب را بر سر ایشان ... غیب به ایشان دادند و دست بر روی هم نهادند
اگر برعد به تیر... نرم پس دید حجاب به جز سر ایشان نهاده و اسپها بر سر هم نهاده و مهر نسیم و دشنی با سیت
و انه بانهنگ او را گرفته در حضور اسکندر رفته و او را دو شدند چون پاره راه رفتند اسکندر
گفت ای نسیم چه منتشر خود را بغول کوه نزد سالاران بر بستان صحبا و از کان واقف شده تا هست
دو روز از یکدیگر دور و ... سالار ... نسیم سر با نهنگ لیسی بر آن راه اسکندر بسته و خود کلیانک
و قدم زده به جانب غول کوه جدا رفت اما اسکندر آنکه شش بلندی رفت و مرکب براند و ایسی ز پیا
یا رفت یکبار پیش دید که کنده بود بر بازوی آنکه ... انداخت و سرش بگردند آن بر سد اکوار نزاد و هنوز
بازخوان کرد و کمند را گرفته از روی ... زد و بر زمین کان ... اما اسکندر دید که کنده بر ایش
بسته بود ... نرم شد ... غیب ... و بدید خود را خلاص کرده و برد و دمی و نشسته زده مانند باد
مرد ... و آن زده که تمام بخوام از ... سپید از لیس مرکب ... از جا جهانیده و یک میدان خوب مرکب
از ... ایشان تاخت اما اکوار نزاد ده لیس یا دو پا بود ... زنگ ... و ... کرد ... پی از خشم اسکندر
بر دست و نفوذ ... برگشت و گفت ای اسکندر بالوان مانع گشته و حال می‌خواهی که خود را بیرون رسانده
صاحب ... ده و نبرد ... رفتیم تا رسیدن سالاران تو لشکرگاه را بر دشتم تا عقب را بیرون
تو بر هم اسکندر هر چند بر اثر اکوار نزاده مفتی مرکب را تا عقب باد رسید لاعلاج باز گشته متوجه به جانب
اردو شد چون بار دو رسید و به ... نمی‌تواند نیم ... برف ... اما این ... و راه بدی ... در خیمه‌ها برید

سر کرده اند اما از ده و جمعی نمانده بغیر گریخته در دامن کوهها و غارها پنهان شده بودند و جمعی از زیر ضرب دستها هلاک
شده بودند آنگاه از آنجا اسکندر برآمده و سیران آن مقدم شده بود آنچه بیش از آن اراده و هم جا بسرعت تمام برفت
تا خود را بجنب سیلکیان رسانید و سکوت شهریارا دیدند و لشکر پیش اسکندر رسیدند بر سر ماه آورده و رعد جاده
یک شاکردش هلاک کرد اینک کس فرستاده و سالارانش در پای قلل کوه نشسته اند داخل زره پوشند
اما اگر شما قبول دارید سالاران ما بر دو خویش شما تاخت برآورد و اسکندر بر جدو خوب و الا فنیا جو سان این
داخل در دو خویش شوند و صاحب نیز شوند و یک دست تا خون خود بدید شد و حرب شما بطول خواهد انجامید
ظل حکایت و ترجمان گفتند هر کس و بر پای ما کردن فرستاده بودن براه هر دو پیش برود از زبون وی
خواهد چاپ بدست مان و سالاران برابر گیتی ما از جمله جهد مر طلبیدن برابند و کلاه از اول چند
وار بکنیم اگر دشمن را از پیش برداریم بعد از آن حاکم بودن اگر انجا بر دو بیدن و او کرده و قبل سلکنگی
یک سالاران حال کار شده و فت سخن کردن بخت برخیزید تا سوار شده تاخت برآورد و در اسکندر بریم و
بارگاه و مال و اسباب ایشان را متوقف شویم و بجنب خود بیاوریم طرح اسب و ترخان و قراقان قبول این معنی کردند
و گفتند در فرصت تا تاخت برآورد اسکندر بریم چه جمع سالاران ایشان را انبوه بار دو دست لشکر بسیم
سالاران و دلاوران نبرد در دو فن و اموال و اسباب دشمن کنند سیلکیان بدیدند این گشته سالار و صاحب
غرور برخاستند و داخل بر خود شوند تمام آن لشکر را عدد دو بار نهصد هزار کس بود و بر داشته اتفاق بجانب
اردوی اسکندر کردند اما اسکندر در میان اردو جوان دیتو احتیاط نمود و ناشفت می خود رها کرد و در
در رهت و راز فراهم آورده بودم چنین مفت روز هشتم بدر رفت ناگاه دید که لشکر ترکان سر کرده
و جلو ریز بمیان اردو درگیرند آنگاه از شاه آن کار آزاد و برآمد و با چار بکنه ورشاد و تیغ را از غلاف کشیده
سر راه بر صد بار ده هزار نهصد هزار کس بزرگ خونخوار گرفت ترکان در میان ضرانه و بارگاه و اسکندر
افتاده دست بتاراج و تاخت گشودند و اسکندر دلاور با چرخ تیغ ابدار بدین جانب روی نهاد
خرمن عمر دشمن را از برق تیغ جان سوز آتش بزد و از کشته پشته ها ساخت ، زدست و تیغش
همی خون چکید ، تو گفتی که از دشت جام نبید ، زدست و بازو و زور او دید فرد ، شکسته شدند رنجام نبرد
اما دمان وقت مهر نیم خود را به سالاران رسانید و جمیع دلاوران چون فرمودن تا بر واحدان و نوبادو

و هوشنگ نوباده

و هوشنگ نوباده و ابرخان و نخال خان و بهروم نوجوان مطوسی برادر سخی و سام نیز خزر بون و خسرو خان
موسی و خسرو خان لیک و دن خسرو کل بر شیخی و نوفل ابن ماهان و سعد خفرکوهی و سایر جهانوانان همراه
هم را انفیقیس سپاه گلنیم باشد طول کلام شون بروشتم خود را بر دو رسانیدند و بدیدند چه دوازده و قباقی
استاد رشده نموده کر و دار برخفک دوار بلند گشته اما تیم سبقجی اسکندر را زجب و راست لیعاره دید اما
صاحبقران لرزان گردید یک بر سالاران زده و ان دلاوران نکوهیدند تا جام زبان نیوشند اما سالاران
خود را برنگ کفار زدند اما با وجود حریف لیجان شجاعت بودند لشکر مخالف غلبه کرده خیمه و خرگاه
و خوانه اسکندر و سالارانش را برده بقتل و خوب رسانیدند اما سالاران نزدیک حضور اسکندر
اما هم کرده بودند دست و تیغ شکن عدو بند با موج تیغ بادیشان ملاقات جنگ را تا سیلکیان نیب بکان
داران وار و حیران مردان چند این جا یک تن پیش بخت با برداد و زنده جان او را از کف او ستانید
لمه اداران و تدر را نذر کرده اند کار را بجانب اسکندر بلند کرده و برای بیا و شبیه تیر گذشته را در کوه و جنگ
تیر براسکندر زده بود و بدید هر چه بزده اکنون تیر بند شده بود و از زرکشت تیز و بر تن شاه کشور
کر بند شده بود آن تا مدار بر برادر کرده اما از لطف الهی و برکت پیغمبر زخمها بر او کار نکرد اما تیر بر سر خود
اسب نم لیک او رسیده تا مرکبش از زخم تیر ترکان از پای درآمد و اسکندر پیاده ماند خرکشی تیر را
در پیش خود فرو ریخت و کمان را بدست گرفته زانو برزمین زده با چند هزار کافر مقدار قدر اندازد
چهره شده اما کار بر اسکندر و سالاران تنگ شده و چون مهر نیم این حالت را مشاهده کرد بر
بجانب دشت رفت دست دعا بدرگاه حضرت واحد یکتا برداشت و گفت ای پادشاه قادر
ای عاجز نوازنده کان رو را برده ماند اسکندر چند سال است که در عرصه عالم بتیغ بیدریغ
کفر را از عرصه جهان می برد چنین مفت روزت اینک زنا بود گرده هنوز مهر نیم از مناجات فارغ نشده
بود که از دور گرد پدید شد و از میان گرد ده علم نشانه و در زیر آن ده دلاور و خانان
شد و پیش پیش مهر شیر بیابان مستیز شده بدلاور بزرگ و کر که شعلانی جولانی سوار رسید مهر نیم از شغف علم تیغ
در رایت ملک تا نشاند لشکر در بیخ کجان او کرده و گمان که برخدم زده با استقبال بدر رفت چون بیان علم رسید
بعد از سوال او ناگهان چشم مهر نیم بر شیر پیشه مازندران رستم بوران طور پهلوان افتاد و شبی قصه طهرماد و رستم

بی طور رسید که این چه لشکر است و چه آشوب است تمیم حالات را مختصر عرض می شود پس آنگاه اولاد ایرن به شفقت
خسروانه شاهی را از قدوسی زمین کشیده و بسرون جلوه داده ملک پهلوان سالاران خود کرده گفت ای مردان
خوب وقتی رسیده ایم و امروز روز شب که شجاعت خود را بنمایید و در راه ولینعمت خود متاع جان را بهر
عزت او فدا نثار کنید این گفته مرکب را از جا برانگیخت و نعره الله اکبر کشیده اسم خود را بیان کرده ... و
هزار جوان مانند زال خود را بر قلب لشکر زنگیان زده طوب و جوزه کردن و مانند رعد غران بر روی آن
دو قسم عدو را به دلشاد تمامی داد قتل را در آن اثنا رحب طور عوض رسید و دید که ... جوانان جوانمرد
گوده اند و صدای زنگیان بود که بلند بود می رسید طور ثانی هرکه را که گرفته خود را بدو رساند جنت عنبشی
را سکندر افتاده از مرکب پیاده شده و زانو بزد بر زمین نهاده باشید به هزار رنگ کارکرد ما ... اسکندر ای
افزونها و طور ... آورده تا حالی ... با ... را از رکاب خالی کرده و آن کرگدن را بیش برده گفت ای شاه جنگ آور دیده جهان
بین طور کار ... بنور و زیاده ... تو را با این نوع نه جنبد برگرگدن ... سوار شو ... از این بار خود هر ... را ...
اسکندر چون آن وقت طور را دید ... خوشنود شد و گفت ... رسیده ... دعا
حق طور کرده برکرگدن سوار شده ... چون آن ... طور را با اسکندر دید نیزه ... گوش ... کوه ...
... آمد ... با اسکندر ... طور ... نیزه ... طور ... دیده ... مرکب آن زنگی
گرفته و ... بر ... کرد ... کشیده ... و ... گرفته ... از ...
کند و ... را ... از مرکب ... اسکندر خود ... کرگدن ...
... طور را ... جهان ... کرگدن ... هم ... زنگی
توانستند کشید پس طور ... کرگدن ... سر اسکندر ... جانب ... آن
... روی ... نیزه ... هیچ ... کار ...
... سالار ... اسکندر را از میدان ... بیرون کرده و حال ...
والحاصل ... اسکندر ... سلطان ... و ... آفتاب ... مغلوب ...
چون روز با آخر رسید ... بلند شد ... لشکر ... باز ... شدند و متوجه
آرامگاه خود شدند اسکندر ... با سالاران ... متوجه ... قزل کوه شده و جان ... قرار

الغرض دولت

گرفته ... ایشان ... باشند و ... جانب زنگیان ... ایشان اندک بود و لشکر زنگیان بسیار ...
... اسکندر ... طور ... و آتش ... زنگی ... غلتی
... و ... سنگلاخی ... خود ... گفت ... تا ... منتظر اسکندر
... شد ... صاحب ... لشکر شد ... یکبار
... خواهد شد ... لشکر ... قزل کوه شوند ... اسکندر ...
... اسکندر را ... سنگلاخی فرمان داد تا زنگیان ...
لشکر اسکندر ... و ... طلسم ...
... که و ... ... عبدالمجید ... بانو ...
... بانو ... بانو ...
... اسکندر ...
... اسکندر ...
...
...
... لشکر اسکندر ... اسکندر ... قزل کوه
... اسکندر ...
... طلسم ... اسکندر ... سنگلاخی ...
...
...
...
...
... سنگلاخی ... صاحب ...
... عبدالمجید ... بانو ...

صلاح از هر جهت پیش ما برسانند تا خود را بخدمت پدر رسانم شهربانو گفت ابداً و ربوده کس پیش منشی باور باید کرد

لشکر بر سر چه توانی کرد منشین و بیت خود در انجمه مادر عبدالحمید گفت ای مانع مردن نیام بود از [illegible] بیتنک

بیت با سر خصم انکو هم بیتنک با او نیز ما بدر رسانید آن و تنک القصه و این زمانه بجز بیتنک [illegible] کشته تمام

بر صد زند و به تنک اگر شیخی کشته شوم به از آنکه روز و روزگاران تا مادران در مجلسها نشسته

گویند که اسکندر از دشمن تنگ خورده بود و بانو [illegible] بی سامان پناه بدامن قزل کوه برده بود و عبدالحمید

با مطلوب در بزم عشرت می شکار می کشید القصه بدان نوع بود دست صلاح او گردید و عبدالحمید دلاور [illegible]

پوشیده و سوار مرکب شده از باغ بیرون آمده متوجه اردوی سلطنکی شده اما چون داخل اردوی ترکان شده

تا آنکه رسید و بدید خیمه مطبق [illegible] بر در بارگاه ترکان نهاده بود در آن وقت خیمه [illegible] بود خیمه

تا عبدالحمید را دید و نشناخت خود را نیز و نیک عبدالحمید رسانید بزبان ملکی [illegible] بنده [illegible] شاهزاده

کجا بودی و اکنون در میان اردوی ترکان چه می کنی عبدالحمید انگشت بر لب نهاده قدم در درون بارگاه

سلطنکی نهاد و [illegible] مجلس دلاور برادر بندر قدم در بارگاه نهاد و نگاه بر اطراف کند [illegible]

تعظیم نکرده و جا نمود [illegible] عبدالحمید نگاه بر صدر مجلس کرد و دلاور برادر بدید بر بالای صندلی [illegible] قرار

گرفته عبدالحمید [illegible] متوجه او شده آواز کرد که ای دلاور [illegible] سالار تمام [illegible] عبدالحمید [illegible]

تا نیز [illegible] رسید گفت ای دلاور لحظه از بالای صندلی برخیز تا من بنشینم و مطلب خود را بیان کنم بعد از آنکه

[illegible] صندلی از تو و جا از تو [illegible] مرا آزاده از بسکه مغرور و متکبر بود [illegible] جواب عبدالحمید

[illegible] نموده سر بالا نکرد و نگفت که تو چه کسی القصه دو نوبت عبدالحمید او را تکلیف برخاستن

نمود و [illegible] نشد شاهزاده دلاور در غضب شده [illegible] و گفت ای [illegible] سر [illegible] با تو [illegible]

این کلمه را گفته [illegible] گریبان [illegible] و دیگر [illegible] او را گرفته از بالای صندلی در ربوده از بارگاه

بیرون انداخت و خود [illegible] قرار گرفت [illegible] از حقیقت مجلس بر آمد [illegible] خواستند که از جا

در آیند سلطنکی اشاره کرد که [illegible] ترکان رو بعبدالحمید کرده گفت ای [illegible] بارگاه

پادشاهان [illegible] تعظیم و اکرام [illegible] عبدالحمید گفت [illegible]

قانون پادشاهی [illegible] ادب پادشاهی [illegible] قدم در این بارگاه تمام

قاعده بود

قاعده بود [illegible] پادشاهان [illegible] بنده [illegible] یک شب [illegible] بودم از جهت من جای نشستن

کنی تا من نیز بر او بنشینم [illegible] چون من در آمدم [illegible] بارگاه هیچکس [illegible] التفاتی نکرده [illegible]

[illegible] طلبید [illegible] در بارگاه [illegible] از جهت من جای [illegible] و هر چند [illegible] کردم

موافق [illegible] از جای [illegible] و اول [illegible] با او متکلم شده [illegible]

بکلمات [illegible] التفات [illegible] او را برخیزانیدم و خود نشستم سلطنکی

گفت اکنون مطلب [illegible] عبدالحمید گفت شنیده ام که [illegible] صلاح [illegible] طلسم [illegible]

[illegible] را [illegible] اکنون [illegible] صلاح [illegible]

آمده ام تا کمان بکشم سلطنکی گفت تو کمان [illegible] نتوانی کشید عبدالحمید گفت اگر کمان را نکشم سر خود را

بعوض کمان [illegible] سلطنکی گفت خوش باشد هر کمان [illegible] زیر

آورند عبدالحمید کمان خود را نشان داد [illegible] عبدالحمید [illegible] شاهزاده

دلاور [illegible] کمان [illegible] افکند [illegible] گوش تا گوش کشید [illegible]

[illegible] گرفتند [illegible] این دلاور [illegible] باشد [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible] صلاح [illegible]

[illegible] قدم [illegible] ترکان [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible] صلاح [illegible]

[illegible] شاهزاده دلاور [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible]

[illegible]

آنکه یکی میگفت من امشب خواب پریشان دیده‌ام و آن دیگری میگفت من میخواهم ترک سپاهیگری کنم و در گوشه
بعبادت مشغول شوم القصه دلتنگی در میان بارگاه افتاد و سرفرازان عبدالمجید ابتدا و خوف و بیم در دل سپاهیان
این دلاوران عبدالرحمن اینجا ... از دو عقب خانه‌ها رسید و شمایل کدام حریف او نشنیدند پس
عبدالمجید مرکب از جای برانگیخته نیم روزی از مرکب پیاده شده روی در اسکندر نهادند چون داخل مجلس
اسکندر شدند اسکندر و سالاران او حضور عبدالمجید مسرور شدند و بنیم بال گشوده الغرض از عبدالمجید داده
بود بعضی اسکندر رسانید و اسکندر عبدالمجید را نوازشات بسیار نمود اما از آن طرف ... دیوان ثانی
بود از شنیدن این حدیث چون مار ارقم بخود پیچیده و بخود گفت که نشنیدم که آن عبدالمجید است هم تیز
بارگاه ترکان رسم و سلاح خود را میگیرم با این عزم از جا شده از جای خود برخاست اسکندر دست
فریدون ثانی از هم جنس عبدالمجید بخواهد یا هر دو ترکان انداخته سلاح خود را بگرد اسکندر گفت جان پدر
جان خود باش و همچنین عبدالمجید خود را دریافته بمسند اسکندر عبدالمجید عاقل بارگاه است ... رفت و این
جاهل گر و اکنون همه نوبرون که آنکه و اکنون طهماسب بخشید و بارگاه را فرخنده و هم اکنون
ترکان زنده را نخشید ... هجوم آوردند و آنچه بیک تن بیش نیست و فتنه واقع شود و داغ بر دل
نمانی چه من سلطان طغرل را دارم و او هم خوف دارد که رعیت است و در این دور از آن بگذرد آینک میکنم و دلم
میدارم تو خوش است خصوصاً در چنین وقتی چنین جشنی که خود و غرض رسیده اگر عباد به الله و انتقم برآ
پیش آید دیگر تن ... هرچه خواهم کرد و این چنین بندگان خدا در اردو من ماند داند تا وقتیکه
روم بمجلس پیش آمدن تواند گرفت خصم را تنها رخوت کن و هرکس تا در حیدرآباد طرحی تنها فرصت و آن جماعت جهت رها
همجمع دلاوران ظاهر است چه تو تیز و زیرکی هیچ کم از عبدالمجید نیستی بعقیده خود بر خانه خود و آن خصم تو کو
مزن و رضای خاطر مرا بس دار فریدون دیگر مجال سخن کردن نیافت لا علاج بجای خود قرار گرفت القصه
هر دو جانب سپاه آتش تند و تیز و تاب آتش چون شب بسر دست در آمد صدای طبل جنگ از اردوی
ترکان بلند شد و اسکندر نیز فرمود تا طبل‌های جنگ را زدند و بود نوازش در آن وقت روز دیگر
چون آفتاب خاور از این طاق نیلوفری جلوه در آمد و جنبید از آن چو زنگی شب ظلمانی گریخت
~~~ چو خورشید عالم منور بود ~~~ جهان از زمانه معطر بود ~~~ دو لشکر بمیدان مکان آمدند ~~~ پلنگان بکین سینه تابیدند

دلاوری

دلاوری هان بودند چو ابر سیاه ~~~ رستم و سام بر کلاه ~~~ در آن وقت آمدن آفتاب از جانب مشرق ظاهر
شد از لشکر ترکان طهماسب ترک بخشید عزم میدان شده تیغ و جنگ آوری داده بمیدان در آمد
و بر کلاه بلند آتش ... ساطور ... بود او بعد از دو ساطور زین پنهانی نمودند چون بمیدان در
آورد و همه حریف میدان باز داشتند و طهماسب مرکب را تخت بجست و خیز در آورده طرید و جولان و غوغا
بکار آورد و بیش از بیست را از رکاب خالی کرده سر و گردن مرکب انداخت و نعره کشید و از آن لشکر
اسکندر جبار ز طبل دل گشت در میدان بارگاه حاضر بود هم شنیدم که عبدالمجید بیارگاه شاه ترکان
آمده و با آنهایی چند از دو سه روز را و در دل خصم خود با سپاه در باز گرده اگر او در دلاوران انتخاب
داده امروز بمیدان من در آید تا شجاعت هر کدام به نامداران ظاهر شود والا باید که دیگر قدم در
بارگاه پادشاهان قدم نگذارد و بچه خطاب باشد چون عبدالمجید نامدار این کلمات از طهماسب شنید
که آتش غضبش شعله کشید و در برابر اسکندر سر فرود آورده و گفت حضرت همت از دعا بزرگوار و خطا
استعانت میکنم تا بمیدان این ترک نعره بر آورد و او را از باد غرور سبک گردانم اسکندر گفت جان پدر ترا
حفظ داده‌ام لیکن میباید که از حال خود غافل نشوی که میدانم که در میان لشکر ترکان از طهماسب نامور
دست نمیدهد عبدالمجید سر فرود آورده مرکب از جا برانگیخت و سر راه بر طهماسب گرفته پیر و جوان تماشا
در شیشه میکند زیرا که بنیزه در دارند علاقه و شترانه داد و آنها را یکدیگر از ترک و تاراج یکدیگر
می‌بودند و نه و لشکر ... شده نه این بانصرف و نه آن که خطر واقع شده آخر الامر عصا و ار
نیزه را گرفته و ترک ... که ... نیزه‌ها در دست آن هر دو نامدار خلال شده
پس طهماسب مرکب را بسر داده و قصد عبدالمجید نمود و دو ابتدا از سر گرز گردن خم شده ساطور را از روی
اراده بر سر دست جلوه در آورده گردن را بجانب عبدالمجید تاخته بر عبدالمجید زد که این
ضرب ساطور را از دست نشانده نامدار بسر آورده طهماسب ... و عربده جولان
رسید و برابر ... زهره او ... آن را از خانه زین خالی کرده ساطور را بسر عبدالمجید
فرود آورد و چنانچه ... نامدار زخم شده برخاست رسید ... شد ترک و نیم ترک را و هم
تا که خصم و فرصت عبدالمجید ... دور شد ... طهماسب هم آنگشت و در کار سرش ... گردن نهاده
~~~

بردم سا طهرزده دست طور را تیر خود رها کرد اما طهماب از باد و مرکب بدر رفته با آن سر میدان رفت شاهزاده
شاه نام زر را از گردن مرکب کشیده شمشیر بر سر خود و حمید تیغ را از غلاف کشید و مرکب را از جا برانگیخته خود را
برکشید چون نزدیک شد چشم حمزه زد و ضرب مردان را بر بازو در طهماب چون از آن سعیدان بازگشت
حریف را دید که تیغ برهنه از میان برآورد اما خون از زخمش و دیگر سرش مانند فواره می جهید و هر که را
دهری بزد دمیدم شاهزاده نامدار با کتابی زره خون از پیشانی و پشت چشم خود پاک می کند طهماب
سر برکشید و در زیر لب سر پنهان شده دست شاهزاده رسید تیغ را بر قبضه طهماب شد و سر دید
غالب بر سر و رویش قلم شد طهماب دید چون تیغ تیز از اسب و باز دست دار و کهنه سپاه از خود را
برکشید که آن تیغ عبدالحمید از سر جسته رکوردان طهماب زده سرش در میان پیر
دستش افتاد و مرکب و مرد در هم بجنبید اسکندر رتبه داد تا با آن میدان بگذرند دهقان مرکب عبدالحمید
گرفته از میدان بدر برده به شاه رسید نثار کردند و دوم ارسطو با دلاک ما خنجر خشم عبدالحمید
بست و ترکان تیز را کردن و که میدان روان شدند و طهماب بدر بردند تا چون شب رسید دست
در آمد صدای طبل اسکندری از از دور ترکان بلند شد فریدون تا چون آن صدا را شنید بجنگ
و در برابر و بتر عبدالحمید تو و ترا ای یار و و ترکان رفته طبل اسکندر را بر آن تمام خود را در جمع
و طاوران بلند خاک گرد بس با خوف را در فرار داده بر مرکب سوار شده و بعیار خود آتش انداز بسم
که در آسمان چنین را در آورده ام و فرخواهم انشاء الله یار بس و جای من در نقاره خانه رسم و ستون
و در آنجا حافظ ساختن تا طبل را بشکستن به در پرتیم آتش افروز بسمعنا و اطعنا بگو فرمان مطیع و فرمان بر
الفقه آتش افروز بطلب شتر رفته بنوازد و نام دار دیگه و تنها و پیاده و کار را بر دو ترکان سو نهاد چه
مرکب بر انداختن و داخل شده و بر ترکان شده و بر ترکان از صدای طبل و بدر نقاره خانه که بعضی ترکان سوار
بکم راه دید ز در می آید چون دست پیاده خود را بصورت ترکان در آراسته بود ترکان از انجا طرف رسید
حاور رفیق ارش یک الفقه چون بدر نقاره خانه رسید از مرکب فرود آمده دانست که در وقت انتظار
کرده و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و قدم بدرون نقاره خانه نهاد و ترکی را دید که بر فراز کرسی نشسته و دهل
بهندوستانها را بطبل می زند چنین رفته بر بر او زد که از سر در بجهار طبل الغیبی می نوازند ملال بازار دهن

تو تا نتم بخوارزم طبال جوان عنبر را در بدر بیرون رفته خانه در آمد که حالا که طبل جنگ از دست شاهزاده داد و هر ای
فرو سر با ادب توجه کردن و قدم در نقاره خانه شد و ترکان نهاده و بعد از آن می خواهی که بجنگ ما
نقاره خانه امروز تکیه ش بزند و جوانان از آن جمع ترکمان می شنید شنیدند فراپیش رفت و گفت ای ترک
حرف سر من تو می گویم نام و ال بر نیامد تو نشسته طبل الغیب خوارزم یا شما دلیر گفت ای ترک حرف بگو ... در رومی
یک طبل هم چنان بر نیامد گوش آن ترک نواخت و آن تیره روزگار رعب بر گشته مانند کبوتر معلق
زن از بالای کرسی بزیر افتاد و خون از روی و گوش هایش فرو ریخته بیهوش شد و آن گاه در میان نقاره
خانه افتاد دیده و تنها در دم دست در آورد و طبل را از جا ربوده قدم بیرون نهاد و در آن اتفاقا آتش
افروز رسید و نشر را گرد دست پیاده طبل را بر شتر بست و راه به نشیمن او روز گاه تا خود را بجنگل رسید
رسانید و طبال را بیهوش داد و گفت ... اسکندر رفته ام تا در پناه طبل را بنوازد و برو تا ناطورا
بگو بیند فریدون نیای طبل را از دور ترکان ببرد او و گو دست پیاده تا حد رسید بزرگ نشسته تو را
برکشید و گفت ای ترکان دانستم و آن گاه بخشید جا فریدون ثانی بگو بیند و خرد آنکه اسکندر آمده و طبل را
خود را بر دوش نشسته می بینم اگر که آتش زده سر را که آتش زد نشیمن خوشی باشد چون سبکتکین داد
اسکندر که طبل از نقاره خانه بر دوش نشسته می دید سبکتکین بجانب او آورد و شده گفت ملال ... بسم
صدای سپر اسکندر رفته طبل را زد و بگو که پادشاه زاده زد هفت قباس خان خاقان ... آن روز
کوه بی سپری سوار شده از پیاده فریدون سوار شد و فتح فریدون آن ترکان غافل سپاه کرده خود را بکنار
اردو ترکان رسانیده بود چه قباس خان از غضب رسیده نعره بر کشید که ای اسکندر اکنون
خورده ای چه دار زدست در کجا پناه بدر این قزل کوه بر دهاید فرار جزو دو آورده ای و بنقاره خانه والی
ترکستان آمده اید و طبل را می دزد بر جانب تو رسید و تیغ و گفت سبکتکین خشم طبل را بسرت
بزنم خواهم که خون تو را بخاک ریزم فریدون بر گردید و گفت الحال امروز شما حرامزاده
مالقوت سا هر شب کم شده اید و دو صاحب رنگید دامن ... متوقف شدید و اکنون من
برها پیاده و هر یک کم و حال به خود را بر دوش نشسته و نه کو کردم در زمان چند خود را می بینم که سال ... گاه
سر راه گرفتن است خوشی باشد بعد از آن قباس خان در خشم شده و در غضب که بر تیغ را از غلاف کشید

بجانب فریدون انداخت شاهزاده دلاور سپر شجاعت را در کار کرده بسر دست قیماس خان را با تیغ از کف قیماس خان
گرفت آن پیر اسکندر نژاد حرب وقدرت همان بود که فی الحال دست مرا گرفته اما بطلب جلاد در بارگاه حضرت [illegible]
و تیغ را از آن جهت طلبیدن ترک اکنون هم طلب تیغ کرده تا بخدمت سکندری برم و شرط کنم که از من ضرر جانی نشود
و ترا بخشم فریدون گفت این کس با عقل آراسته دوم تیغ را از دست بگیرم تا چه مرتبه است که از
نو نقاره طلبید قیماس خان بخندید و گفت در نام الله حاضر کس تیغ از دست من گرفته است فریدون خنجر از [illegible]
بر سر دست قیماس زد که هم بود که تمام انگشتانش جدا شد و از میان انگشتانش قطره خون فرو چکید
قیماس بیتاب شده دست از تیغ برداشت و فریدون ثانی دستش گریبان و دستش کمر قیماس خان را گرفته هم
در خوف اول زده و قامت قیماس بر سر دست بلند کرده و بر دور سر گردانیده چنانش بر زمین زد که از یک سر
تا پاشنه پا بر زمین نقش ببست فی الحال فریدون ثانی چند شاخ پای گرفته و خود را به شهود رسانید از چهار
زانو بستانی کرده بسر و دست قیماس نشست و دستش بر بغل محکم بست و با تعجب در گردن او انداخته
و طبل بخدمت اسکندر برده و شاه کشورگیر از دیدن دست برد چنان فرزند از شادی در غایت خرم شده
فریدون را بسیار نوازش کرد پس سعادت خان را اشاره کرد تا تمام الامیر و طبل آشنا کرده دیگر باره
صدای نقاره خانه افلاطونی از رفق نوبت خانه سلیمان ثانی نوبت سکندر [illegible] آوازه از میان جنگ شد القصه آن شب
مبارزان هر دو سپاه تا صباح برای جنگ خود را آماده و مستعد و پیش نیزه ها را بر زبان سوهان الماس
فعل تیز می نمودند و تیغها را آب میدادند و کوتها [illegible] بجهت آن کشی [illegible] رو کرده و دلاوران
پهلوانان در اندیشه بودند تا آنکه صباح فلک شعبده باز نیز [illegible] بر سر که نهاد و طاس [illegible] در گل
[illegible] و مرکب که طاقت [illegible] از عرصه میدان بردن جرئت نمی کرد هر دو سلطان [illegible] و پهلوانی
بلند کرده و با بزم [illegible] آن کنار رانده و روز دیگر [illegible] اعظم و [illegible] بخشش عالم پادشاه و سپاه را
نقیر انقلاب [illegible] بر زده [illegible] نور [illegible] روز [illegible] را [illegible] تیغ تیز
صف بکم نهاده روه برگزند چه گویم که بر خسرو آمد بخشش جهان شد از سیاهی [illegible] رفا و [illegible]
آفتاب ز هر سو [illegible] آفتاب [illegible] از هر جانب [illegible] بر آمد شد دیگر باره [illegible]
ترکان طهماسب کرکدن را از جان گذشته در بازار سکندری سر فرود آورده و بمیدان در آمده نعره کشیده

مبارز طلبید

مبارز طلبید شاهزاده ماجد قدر فریدون تا مدار از پدر رخصت گرفته سوار شده مرکب بمیدان تاخت و سر
راه بر طهماسب گرفت و هر دو شروع در نبرد و جنگ کردند چند جهت وطعن نیزه در میان آن دو دلاور رد و بدل
شد چون از نیزه و شمشیر کاری از هیچ یک حاصل نشد طهماسب عمود را بر سر دلاوران رسانیده سالار را از روی
عراده و در ربوده مرکب را برانگیخته هر دو فریدون زده بکار نزد شمشیر فریدون سپر بر سر کشید و طهماسب
رسیده بر قبضه سپر فریدون زد که سپر قلم شده فریدون خود را بکفل مرکب انداخت سالار طهماسب بر گردن
مرکب فریدون آمده سر مرکب [illegible] در میان هر دو دستش افتاد فریدون با مرکب در هم پیچیده و چون فریدون
تنک و زیر تنگ مرکب را گشاده از زیر خود بر داشته بر جانب انداخت خواست که فرود آید خود را
راست کند که طهماسب بجای کمند را حلقه کرده بجانب شاهزاده انداخته بعد در حلقه کمند بال و بال
فریدون بند شد پس عنان مرکب را بر گردانیده تا زیانه بر کفل کرکدن زده تا شاید بقوت بازو
خود و رفتار مرکب فریدون ثانی را در عرصه میدان بکشد اما شاهزاده دلاور نیز جنبید و دلاوری
کمند را بر سر دست بجنبیده و پا را سخت و محکم نموده چندانکه طهماسب کوشید که شاید فریدون را
از جا حرکت بجنبانید میسر نشد تا از ظلم میان کمند گرفته نعش در بال و بال فریدون ماند و فریدون
دست طهماسب و سکندر اشاره کرد تا سالاران و نامداران اسلام بمیدان رفته فریدون را از بند
رها نموده و زر ها بر سرش نثار کردند و نامداران زبان به تحسین و آفرین شاهزاده با فلک کشودند
آن روز تا شب چون شهر بانو از خیمه خود که عبدالحمید در آن بود و لی آرام نشد و از مطلوب
خویش رسیده روز دو نیاز [illegible] بر سر در گاه اشا مرتسم از لاغری تکه نقش در بر
رو بهنوز [illegible] چون شب بر سر دست و آن کرده خود را از مهرجان [illegible] تمام شب طلبیده و گفت
[illegible] رنگ و زرم [illegible] و سکندر [illegible] عبدالحمید را [illegible] مرجان
قبول آن خدمت کرده متوجه [illegible] سکندر شد و خود را بر در خیمه عبدالحمید رسانیده وقت بانگ
قدم در خیمه نهاد عبدالحمید از آن لم زخم [illegible] طهماسب خورده بود خواب بر وی و بیدار بود
[illegible] قدم در [illegible] خیمه او [illegible] که نگاهبانان بیرون آیند مهر مرجان
[illegible] شروع در دعا و ثنا کرد و گفت بسرکرده سر تا گردم [illegible] شهر بانو از خیمه [illegible] را گرفتار

با خبر بود و بیدار کرد بدو و دختما فی ملاقات شمارسید و شب بنده را فرستاده تا شما را نزد او برم بر قول تنها برویش
گرفته به نزد او رسانم و اگر شب شما را نبیند هم آنست که هلاک شود عبدالمجید گفت از مرجان من زخمی معیب
دارم و بیاید که در آنجا یقین که طاهر که صاحب وفوق همت که معالجه زخم مرا تواند کرد و الآن تبرجه فتحان
شما فی دیدار مشکام و فی موالی او معیوب زخم النجا طالع بر برده بروم جا دنبال او با او رسان و بگو
که ان شاءالله از هم رو بیسم عمل می‌نماید بجد شما که مرجان دید که عبدالمجید بزودی از آن شفا خود رفت و در عمل بعد عمل کرد
میار با دوام فقدان از در وی بیش ساخته بود به روانه کرده در تک ورست گرفت و گفت این شهزاده جوان نام شمس
ملکه را اجابت نسبو ما ای بار این وقتها را بانو از جهت شما فرستاده و مشیمه که مقدار است عبدالمجید نفس محبوب است
نیز رد خوانست کرد و آن وقتها را بر داشته خورد و مرجان شروع در مهربانی کرد تا دارو دکان بخود راه کرده و در دوم
شهزاده را در برده حکیم حمیده با کلف کشیده متوجه بجانب باغ شهر بانو شد و در وقت قدم بر عرض فتنه عبدالمجید
نزد شهربانو رسانید و چون هیچ شد کسی خبر فرستاده و چراغ صاحب وفوق باغ آورده یک چند بجای اه کرده
گفت مقام وارم و بیت او را عزیز دارم اتفاقا قادر دوقی که هم اسکندر را نکشت داد و با او این غلام نیز
در آنجا بود مشغول کسب کردن بود ایرانی او را زخم زده اکنون خواهم که معالجه زخم او کنی چون چراغ را بر سر
عبدالمجید آورده و چراغ زخم شاهزاده را گشود و نگاهی بر جهان زخم او کرد دانست که از جوانان باغ این زخم
بجیه زدن از دست او بود با خود متفکر شده و این شنیده که آیا این بجیه را که زده باشد القصه مرهمی بر زخم
شاهزاده نهاده و بدر رفت اما از آن جانب چون صبح دمید خوف از حضرت عبدالمجید پیدا شد خبر با اسکندر داده
که شب عبدالمجید را زخم دار دزدیده اند اسکندر بغایت آزرده شد و گفت آیا عبدالمجید را چه اتفاق پیدا
گردد شد با دشمن اما چون خبر آن مقدمه سکنگی رسید گفت اگر دشمن این عمل کرده و برده می‌باید
نبیره اسکندر را در جا خواب سر بریده آورد زیرا که این برده گواهی آنست که حسن او را بدر برده باشد
تا معالجه زخم او کند پس امر کرد تا منادی کردند که هر که نبیره اسکندر را بنماید فلان قدر زر دهند و داروا او را زیان
دهند نمی‌گذارم که مردم از اطراف و جوانب بتفحص و تجسس مشغول شدند اما چون این خبر به سید و سلطان
محمد این سکنگی از آن مقدمه آگاه شد و نیز ترکمان را دو باغ نیز که روانه قتل عبدالمجید فرمان
داده و او نیز اندیشید که اگر مقدار را به ما برود کار دوست است که عنقریب معالجه زخم او بدر برده باشند

دانسته آن شخص

دانسته آن شخص عبدالمجید را بدر برده باطلب چراغ مشغول خواهد شد پس اسب ره کرد تا جوانان باغ را هیچ
بخدمت او حاضر کردند و با ایشان گفت که نبیره اسکندر را بدر برده اند اگر تا یکی از شما را جهت معالجه
زخم او طلبیده مرا خبر دار سازید تا به خیمه که در فوت نبیره اسکندر کشیده تا شما را جایزه خوبی خواهم
از مال و اسباب بی‌نیاز کنم اتفاقا چراغ حاضر در آن بود که سر عبدالمجید رفته بود گفت ای شهزاده اگر مکشتر
انجار هم بنده می‌دهید بنده هر که کرده حرفه داشت دیدم سلطان محمد خوشحال شده انگشتر را بتو چراغ انداخت
ای آغا شهزاده و بدکردار زبان گشوده گفت شهربانو دیروز ملکه ترکستان بنده را طلبیده بود و مرا
بر سر جوانی زخم دار برد تا زخم بجیه کنم طرز بجیه زدن از آن جوان دیدم حیرت زده مرجان باغ ایستاد
چنین بجیه زدن بر غیر از آن دم ملکه میفرمود که این غلام منست و در کسب با شک اسکندر زخم خورده بنده را الحاج
رسید این شخص را که شما میجویید همان جوان باشد بانی امر از شهربانو جهان است سلطان محمد از شنیدن آن
خبر و بیان قضیه منقلب شده و عالم در نظرش تیره و تار گردید با خود گفت این کو بر بدو شیخ چشم را چه
افتاده که نبیره اسکندر را پنهان میکند اما اگر از آنکه هم در عمارت باغ متاع جانش را در دفتر کار و اسرار آن شخص
کنم پس اشاره کرد تا یکصد سپاهی و کلنگ دار و چهار هزار جبار در تمام صلاح چه شوند تا آنکه شب که
جبازان را دفع باید کرد و باغ را محاصره کنند و سپاهی و کلنگ داران را با نیت بام فوق شهربانو برده
فقط بالا بر سر او فرود آورند اما چون آن کلاه متعدد رفتن شدند اتفاقا فرمان نیز رو بجایت بجای
خود رفته بود چون از آن اعلام آگاه شد کلبا یک قدم زده بیشتر از دست نه خود را بخدمت
شهربانو رسانیده حالات را عرض داشت و گفت ای بانو فکر کار خود کن که سپاه و رب نقصد جنگ تو
عازم شده شهربانو بغایت مضطرب شد و در آن اثنا پیر باغبان رسید و از حالات خبر شد گفت بانو هم
فکر در این بانو گفت اگر در این وقت خطه بر من تنها و مکر خطر رسیده باغبان گفت بنده را نظامت
تو خدمت کرده مشتاق ام تو هر نکته در اندیشه آن دیس باغبان رفت و غلام را در قدح نمود و عهد میدید و
سال بخدمت شهربانو حاضر کرد شهربانو گفت ای جوان من همراه باشی پس آن جوان را به پنهانگاه در برد و گفت
ای کنم چون پیر باغبان از کار افتاده ام بعد تو مرا باغبانی تمام کاری و اشاره کرد تا قدح شربت
بیاورند بیهوشی آورده آوردند و تکلیف آن جوان کرد تا آن شربت را خورده بیهوش شد و شهربانو

کشیده بر سر او زد نامیان ابروش در هم شکافت و در دم با دلاک جفا رخش را بخیه زده و مرهم بر زخمش نهاده

نهاده بود و دختر دیگر نیز بر زخمش او نهاده دارو داده و درمیان جامه خواب خوابانیدند و فرمود تا نازبالش چون نقش

نهادند تا خفته شد پس عبدالمجید را و زنبور زنین را به خفت پنهان کرد آنگاه پسر را طلبیده گفت چنین کار کردم که

باید او گریبان چاک کنی و بیاورم که بیاید بی تابی بسیار کنی و بگویی که خود زدم و درباره شمار نخند رشد و گوهی

و پارچه اش پس با این همراز داده هر گریبان چاک کرده به درباغ رفته خاک بر سر ریختن نهاد اما چون سلطان محمد

با آن جماعت بحوالی باغ رسید مبارزان را فرمود تا درباغ را احاطه کردند و به درباغ آمد پسر باغبان را دید گریبان

چاک کرده به درباغ ایستاده و خاک بر سر میکند حیران شده احوال پرسید پسر گفت ای شهزاده بدانکه این زن ظالم

اتاق یک پسر داده بود و یک ملکه بنوبت چند چند داده بود داد بخدمت سلطان شما فرستاده اتفاقا دختر او رسیده

چند گمان را سکندر را غارت میکرد و اندک آن جا چهل خیر بطمع مال میان ارد و در سکندر برده و دختر پسر او بسر

هنگام چون آن حال را مشاهده کنند رحم بر جوانی او کرده و زخمش را بخیه میزد چون بباغ آمد بانو بخانه خاطر من

لیوا با بانوان برده بغرفت خوابانیده و به بیخ فرستاده جراحی پسر او اوکرد تا زخمش را مرهم نهاد اما آن نوجوان

لعینه سرشت شهزاده شد و این پیر غلام را قامت از مرگ او خمید چون سلطان محمد آن مکر و دمدمه آن شاطه

گرد از آوردن مبارزان پشیمان شده برگردید و تنهائی ایشان را جانب باغ باز گردانیده و خود قدم در

باغ نهاد و تنهایی بگاه استقبال برادر تا بدر خیابان آمده گفت خطیب دلبا عجیب چه بیاد دارد این نقش عجیب بود

اتفاق و قد عجب عجیب که زانا به بوستان آمد ما سلطان محمد گفت انجوار پرورتند بر باغبان را چه رفته که خویش

آمده شوهر بانو لب گشوده به نوعی که پیر باغبان گفته بود بیان داده و نقصان را باز گفت و سلطان محمد پسران جوان آمده

زخم او را ملاحظه کرد پس فرمود تا باغبان را حاضر کردند و او را والعیان بسیار داده اشاره فرمودند در میان

پرنیک نامی دختران بکند و خواهر او را ولع کرده منتج خوب شده و بر آن غلام مشغول با بوانشه بر رسم

شب بپنهان وقوف کرد و زر حقیقت آن تعبیه مکاره مطلع گردید و اتفاقا عجایب علیه ایشان را به روز قیامت

حوالت باد **بیجند مکار که علیه بر محمد شهزاده در قوم قوم شود** منقول است که از این سمت گذارش یافت که محمد شهزاده

در صندوق نهاده به دریا افکندند آب همچنان آن صندوق را بر روی غلطانیده تا مدتی مدید او را از غرقه کنار

و رکنار آب بکاور مشغول بود صندوقی را دید از دریا بر آب و او که در عرق شد بر جانیز شنید که الله

لعقل رحیمن

تفقدی به چنین تفقیس و این صندوق خواهد بود و زر سوداگران خواهد بود که بکشتن ایشان تبادر شده بااین صندوق

از زنشان در آب افتاده پس آن کافر صدا و را شقیق کافر نام بود خود را بصندوق رسانیده به نوعی که

بود بکنار آورد چون سر آن صندوق را گشود محمد شهزاده را دست بسته دید و زن صندوق از آب بیرون

آمد شقیق متوحش شد احوال پرسید محمد گفت بیان واگذار پیش من بود ای که بودم چمن و ردا این جوان نه

و جمیع اموالهای مرا متوقف شدند و خواستند که مرا هلاک سازند سرداران ایشان برجوانی من بخشیده و خود

شهزادت به من و این صندوق نهاده بآب انداختند اکنون اینجا تو صندوق را گفته شقیق دست محمد را گشود

و گفت ای جوان تو اگر در پیش من باشی و روزها در دکان من بنشینی تا صاحبان لباسی هر کدام که آیند تو ایشان

اوت کافر به گرفته رخوت ایشان بشوی و درس و رنگ را گوی حقت نعیم با رحم نانی که بهم رسد از تو

مضایقه نخواهم کرد محمد ناچار موافقت کافر رضا داده اتفاقا روزی شب شقیق را عهد میکرد و تا رخوتهای شیخ

برو شانه منوچهر شهر بلاد تیرانداز شدند و روزی یک شقیق محمد را در دکان نشانیده خود بکنار آب بکار رخت

القصه محمد مدت یک نعمه با این نوع در تروش شقیق مانده از قضا روزی محمد در دکان کافر نشسته بود چون حکایت که

دیده و دست که خدای را چرغ غضب بسته اند و چوب بر او میزنند و میدوانند و آن مرد شقیق و زاری میکند

چون گوید ای یاران یاران سخت که همراه من بیایند شاید در جواب این ظالم حرف خیری بگویند محمد را دل بحال

او بسوخت و از دکان برآمده از یکی از آنان چون بکنار پرسید که این مرد کافر خدا چه کرده که چنین ما زار میکنید

گفت او گفت این جوان است صاحب هزار و پانصد تومان و اکنون حاکم این شهر که او را فیروز بلدانی

میگویند این مرد میگوید که هزار تومان را خود با این و دو پانصد تومان دیگر با به خلعت دادن هر دو تا

ندی محمد گفت فیروز سر برده بود و در منزل که این تکلیف ما لا یطاق را این بیچاره میکند و در خفا گفت

سال و در هر عالم مرده و سرها دگرها وی خوابی را نجوم در آرد تا این چه سر منقار را بهم رسانید و برانیم

سر جدید و روز عزت بگفته اند و بعد گذران فرزندان که داشته باشد بار چه ثانی داشته باشد چه حق

در مال این مرد دارند که یک هزار تومان بحق داد از این مرد بیچاره برداریم علاوه مال فیروز آزرده شده

گفتند تو را چه نسبت است که این حرف از فیروز مسادر شده باشد خلاف آنچه این کلام محمد گفت سر شما و را که او

فیروز گذارده و حیف بود برگرده تا برود و دست از این مرد بیچاره بردارید چون یکی چشم مرا گوید و محمد

زند محمد دست او را از کره و سر دستش را گرفته و کشید چنانکه او را بجانب محمد برو نانمود را نکه محمد دست را لمس کرده چنان
سیلی بر بناگوشش زد که از خواره در غش خود سرازیر شد اگر در بیهوش شده افتاد ملازم دیگر که آن
حال را مشاهده کرد تیغ را از غلاف کشیده بجانب محمد انداخت محمد دست او را گرفته تیغ را از دستش برد
آورده همان تیغ را بجان برو دوشش که مرد بود که میان دو گشت دیگر باره مجال ستیز نشان
نمانده ملازمان فیروز دست از آن خواجه برداشته روی بگریز نهادند محمد سر دو ملازم را [illegible] نهاده در [illegible] را
زخم زده داشت مجروح و خون آلوده از پیش محمد گریزان شده روی به درگاه فیروز نهادند و محمد آن خواجه را گفت
همین لحظه از شهر بدر رو و آن مرد را از پیش بدر کرده و همان بر گوشه دکان قرار گرفت و تا ملازمان فیروز
رفت و با شکسته و مجروح نزد فیروز رفتند فیروز گفت شما را چه می‌شود گفتند خواجه را جوانی که در [illegible] گرفت
و ما را [illegible] روز [illegible] فیروز در غضب شده چهل جوان مبارز را فرمود که بروید و آن جوان را که در دکان
[illegible] بیاورید اگر نیاید سر از تنش جدا کرده بیاورید و نزد من آورید پس نفر جوان ملازمان همه
[illegible] متوجه بجانب دکان [illegible] شدند اما محمد بر گوشه دکان قرار داشت دید که از برابر [illegible] نفر
[illegible] پس [illegible] ساخته [illegible] بجانب [illegible] نشد تا وقتی که آن جماعت بر در دکان رسیدند
[illegible] رفت و گفت [illegible] روزگار [illegible] ملازمان فیروز را از خشم [illegible]
والی [illegible] را از [illegible] اکنون برخیز که فیروز ترا می‌طلبد محمد گفت [illegible] برکشید و [illegible]
[illegible] فیروز [illegible] ملازم فیروزم که مرا طلبید [illegible] جانی در غضب شده چوبی را [illegible] دست بلند کرده
بر کتف محمد زد محمد از دکان فرو جسته گریبان آن [illegible] را گرفته و سیلی از روی قدرت بر بناگوشش زد که
[illegible] و در [illegible] بر زمین [illegible] دیگر تیغ را کشیده بجانب محمد دوید [illegible] فرود آورد
محمد سر دستش را گرفته تیغ را از دستش بدر کرده بر کتفش نهاد تا زیر بغلش [illegible] زده بر زمین [illegible]
نفر دیگر [illegible] تیغ‌ها را از غلاف کشیده روی بمحمد نهادند محمد [illegible] و تنها با چهل مبارز [illegible]
درآمده روی بهر طرف که می‌نهاد چهل نفر را زخم می‌زد تا بعد از اندک کوششی [illegible] نیز ترک ستیز کرده
از پیش محمد روی بگریز نهاده بخدمت فیروز رفتند چون چشم فیروز بر آن جماعت افتاد [illegible] زده شده
بر آن جماعت زد [illegible] چند شما چهل نفر با یک مرد تنها [illegible] ایشان گفتند شهریارا شما [illegible]

راکند

میکوبند که [illegible] اما [illegible] بکنیز [illegible] هم بطرف [illegible] لشکر [illegible] چند
[illegible] در [illegible] و آنجا [illegible] ملازمان [illegible] بروان [illegible] فیروز [illegible]
شده [illegible] که [illegible] محمد رود و [illegible] تا [illegible] شهریارا
[illegible] بر جای [illegible] بنده بروم و [illegible] او را [illegible] و آنجا [illegible]
با او بجنگید پس فیروز [illegible] شده متوجه بجانب بازار شد چون نزد محمد رفت سلام داد و با او
تواضع کرد و [illegible] که واقع شده ملازمان والی این شهر را [illegible] مجروح و خون [illegible]
[illegible] باشد [illegible] والی شهر را [illegible] جنین بی‌ادبی
کردن [illegible] اگر شما [illegible] دارید [illegible] هم [illegible] کرده
[illegible] محمد گفت [illegible] معلوم [illegible] او را [illegible] از اول که آن جماعت
خواجه را [illegible] من [illegible] سبب [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] مرده [illegible] فیروز [illegible] من [illegible]
[illegible] اول چوب بر من زدند و شمشیر کشیدند من [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] چنین [illegible] از پیش من گریزان
شدند [illegible] اکنون فیروز شما را طلبیده احوالی معلوم کند فرمان او را اجابت کن [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] محمد گفت از روز [illegible] نمی‌کردم [illegible]
ایشان [illegible] فیروز [illegible] آن [illegible] پس محمد [illegible] متوجه بجانب فیروز
شد چون بر در بارگاه رسیدند [illegible] بر درون بارگاه نهاده محمد [illegible] در آمد چون
چشم فیروز بر جمال مردانه محمد افتاد [illegible] پس [illegible]
ملازمان [illegible] از جا در آمد [illegible] محمد بر جانب تخت فیروز دوید
فیروز خود را [illegible] کرده [illegible] محمد رسیده دست دراز کرده [illegible] فیروز را گرفته
از روی تخت [illegible] سر [illegible] بر زمین زد [illegible]
[illegible] آن [illegible] را از غلاف کشیده [illegible] فیروز [illegible] شروع [illegible] کرده

ابعد الحمد از گستاخی من درگذر که این نوبت دانستم که این خداوند بر حق است مسلمان می‌شوم و دوازده هزار جوان
دلاور دارم همه را به بیعت تو درآورم محمد از سر سینه فیروز برخاست و باز آنگاه از ده و طلبیدند کلمه گفته
از سر نو مسلمان شد و محمد را در کنار خود نشانده خود در خدمت او ایستاده کمال جد و جهد می‌نمود
چون برادرش فیروز در خواب کرد که سر که به برادر خود دید و خلعت محمد دید سبب پرسید فیروز گفت ای
برادر بدان که این جوان سپه سالار شاه اسکندر است و من نوبت اول یعقوب باز گرفته چون دست من شکست
رو آوردی چند علاج از سر نو مسلمان شدم تو نیز بیا تا ما نیز داوری و تو از سر نو مسلمان شو تا در محل خود
او را از غیبان بوداریم پس فیروز شهر فیروز را به درخشانه به خدمت محمد آمد و بعد فرزشی رفته پای محمد را بوسید
و کلمه گفته از سر نو مسلمان شد محمد گفت سال‌ها لشکر به بیند که من خواهم به خزانه خاور در دم سال دیدند هزار
هزار ... زمین بر سر محمد جمع شدند و محمد دلاور با آن لشکر از ... بیرون آمده متوجه خاور شدند
نام بهنان او بر سیم رفتن ... اسکندر از تبریز به خدمت ... بار کاه و خزانه به دشت ... از دست
... دیگر ... از آن ... رسید اما راویان این روایت ... طبوع ... دلکش
... حکایت ... عجم ... روایت می‌کنند که اسکندر ... آذربرزین تبریز ... برنج ... خام
سکینه ... اسکندر ... رسید ... آذربرزین ... روشن ... آذر
برزین ... ... خود ... سبب ... حیث
آذربرزین ... بد ... از ... در ... خود
سکینه ... ... روشن ... جهان
از ... کفر و طغیان ... جهان ... سلاطین
... السلطان ابن السلطان ...
... اسکندر ... سکینه ... خرم ... جواد ...
... آذربرزین ... اسکندر ... دولت و اقبال ...
... سکینه ... اسکندر ...
... آذربرزین

نکته‌دان بود

نکته‌دان بود در این جنبال فاسد درگذر و در این وقت جنعان ... را نجود ... و در تبریز جهان بحکم
و حکومت بسری بر تا ان شاء الله ... سکینه ... و الله اکر اطاعت ... منی ... بکنه و ...
متوجه خدمت ... شوم ... برادر خود ... گفته جوان طوسی ... چیزی ... آید
ای تو ... چون آذربرزین ... سکینه و ... خود ... سالان لشکر ... جهان
هزار ... تبریز ... جمع شدند و سکینه ... چهار هزار ... را ... جهان پوشانید
... آنکه ... آذربرزین ... جد عالم ...
... متوجه ... شوم ... دشمن از این ... شوند
... و ... جمع ... از ... تند ... در
مجمع شاه و شهریاران ... سکینه ... خود ... پوشیده نقاب ...
خود ... و تو ... نقاب ... علاوه ... اسکندر روم ... از حال ...
... آذربرزین ... صاحب ... سکینه ... هزار کس
از تبریز بیرون ... رفتند از راه طوس ... الکه ... شدند ... کوچ
... بارگاه و خزانه و جمع اسباب ... اسکندر ... بود ... بارگاه
... شتران ... بارگاه ... بارگاه ... شدند ... کام
... شتران ... بارگاه ... اسباب ...
... احوال را ... سلطان
محمد ... و ... رسیده بود ...
خود ... شهریار ... سکندر ...
... خسرو داد ...
... الغرض
... شتران بارگاه ... خزانه ... بار کرده
و دوازده هزار ... سکینه بانو ... بالشکر ...

نیز بر همه جا قطع منازل و طی مراحل می‌نمودند تا بحوالی شهر بلخ رسیدند یکبار مزرعه فرود آمدند سکینه
بانو لشکر را طلبیده گفت این شهر که می‌خواهید چه شهریست گفت این شهر بلخ است گفت او رزد و قضا بارچنین
از این سمت گذارش بیفت از حالات اسکندر و ننگ و ملامتی او رزیده رعبه جادوه بیابان قزل کوه از کشتن
هم راستی و جاسبیع بانو رسانید از شماها بنی جز ناخوشی اگر از شما سکینه برآمده و غایب ملول و دل زنده شدند
آنگه بر زبان گفت ای بانو در چنین وقتی چنین شکستی بدست رسیده زنان او بیزدن خوبی ندارد و چراه
می‌اندیشم که مبادا فلک کج رفتار باز شعبده بیازد که ترکان بر تو دست یابند و ناموس اسکندر
بباد رود و بیا تا بجزیره روم که از اسکندر چون جابر سود دلش فرو نشسته باشد بعد از آن آنکه
ما اول آنکه سکینه گفت ای جد بزرگوار روا باشد که شما این حرف می‌گویند در چنین وقتی که لشکر بدیم
فتح دست شده است و بدروم آدم زرهپوش بیابان لشکر از چوب ... هزار کس را با خیال آورده نیم
باز گردانم اگر گوید بزنی گفت داغی بر ما بنهد و از این جا راه قزل کوه را سراغ گرفته بدر روم سکینه گفت
این حرف را قبول کردم و مراد و رنج کار نیست پس فرمود که لشکر کوچ کردند راه قزل کوه را پیش
در گرفتند اما چون جمع شدند سلطان محمد داد ندکه رخت و مغز تا شام بود که چند نقاره‌ای پنجاه
هزار کس بمزرعه بر دو شهر رسیدند و احوال قزل کوه پرسیده بدر رفتند سلطان محمد گفت عیاران زیبا
دست همه مخفی نماند که ایشان محو شدند با تمیز شهر کوچک ترک حاضر بود بر این زیر زبان بدرفت اتفاقا
بانو با لشکر رکن رحیم فرود آمده بودند که شهر کوچک رسیده و از شهر علم دانست که ایشان صورت نبشند
و فدا برسند بر گردیده خبر سلطان محمد دادند که ایشان جماعت مسلمانانند سلطان محمد گفت گمان
که در چنین وقتی چنین مردی با اسکندر رسید و دیگر باره با اسکندر صاحب بود و بخواب آن لشکر و بدین قرار
کس بسر تش جمع شدند از شهر بلخ بیرون آمده خیمه و سایبان بساط بر سر دیار کردند تا سر کیان را جو داده
شدند در آن اثنا دیدند که زنان و دخت کردند و دولت علم نشسته و دلیف هزار کرنا بان شنیدند
چون رسیدند قراقان قتبی قرمک و غلامان کوش بود چون کنفت سلطان محمد آمد شاهزاده را گشتاخ
گفت ای دلاوران نیکو وقتی رسیدید که چند نقاره بار با لشکر که احوال لشکر اسکندر را پرسیدند
متوجه دامن قزل کوه شدند و شش هزار مبارز را جمع کرده بعقب ایشان می‌رفتیم تا نزد رسیدند بوجه

حقوق را بایشان

حقوق را بایشان رسانیم القصه از زنان کجی اگر ده برافروز سکینه روان شدند اما سکینه از پیش
همه سویی بارود و ترکان متصاعد بودند و کشته خراو آمد که اینک دلاوران و دلاوری سوار قاهر حقیر
انداز می‌گویند که تعز مان سبکتکین بارگاه و خزانه و اساسه اسکندر را بر گرفته بلخ می‌برد که بدست سلطان
محمد بن سبکتکین بیار و سکینه بانو خرم شده بآواز بلند گفت که غنیمت این چند است که الحمد لله که امانت
خوب وقتی رسیدیم که بتوفیق خدا بارگاه و اساسه پدر را از این ترک گرفته بخدمت پدر خواهیم رسید
پس عنان داد و تند دلاوران نیز بر سوار شده به تعجیل تمام که از ایشان گرفتند و هم جا بر فتند تا از
برابر ترک قاهر حقیر انداز نمایان شد یکبار تکبیر از الله اکبر ... کشیده خود را بر فلک ترک
ترکان زدند قاهر سر راه بر سکینه گرفته عنان داد و مکث در شعله‌دار بچه نام و ننگ متوجه جنگ
داد که امانت سبکتکین بمن سپرده باشد تا بخدمت پدرش برم این کلمه را گفت تیغ را
از غلاف کشیده بجانب سکینه انداخت و مکه نیز بزیر تیغ را چنان بر دم تیغ قاهر زد که
تیغش با لبان چون شیشه حلبی خرد و درهم شکست پس دم تیغ را که وا بنده بی‌باک قاهر زد که ضربی زد که
ضرب دلاوران را تیزه بدار قاهر لاعلاج شده سپر را بر کشید و سکینه با آن تیغ را بر فرق سپرش زد و
د سپر چون قالب پنیر قلم شده به چنین ضرب رسیده خود را مانند و میش جهانی و آن قاهر انداخته
و فرق قاهر دو پاره شده که تیغ سکینه تا ناف رسیده نفس بریده قاهر دو نیم شده و بر زمین افتاده و ترکان رکاب
کرده هر کس او را بر دو اسبه از میدان بدر رفت اما با نو بعضی بزیر تیغ و بعضی آن گرفتار شدند
قتل عام بی‌جان هم انداختند و بعضی مجروح و پریشان رو به میدان آورده گریختند بعضی کشان از اطراف
و جوانب بدر رفتند و بانو بتوفیق ایزدی خزانه و بارگاه و سایر اسباب اسکندر را متصرف شد حکم
به جانب آن دشت بود آن اسباب بر داشته بپای کوه برآمدند اما گریختگان خود را بسلطان محمد رسانیده
گفتند برادر شاهزاده آفاق قاهر خان که سبکتکین بارگاه و اساسه که از اسکندر گرفته بود نگاه
داد که یکی فوج نمودار شد که دلاور ها رسیدند و لشکر که بما رسید و یکی از آن نقابدار را تیغ بر قاهر
زد که دو نیم کرد که هم سر سواری آمده تیغ و جان ما را نایند که او را شکست و ما گریخته خود را بخدمت
شما رسانیدیم آنگاه از شما و سلطان محمد برآمده جهان روشن در نظرش تیره و تار شد و لب بدندان

و قزاق‌خان کشف این حال و راز آن بنشنا نمود تا خود را با آن نقاط با زخم بر سر برساند هر دو کنار گرفته انجار کرده اما
چون بود سکینه در فکر آنکه از آن تزلزل کج کند و از عقب سرش نگاه کرد و شده سلطان محمد با دو پسری
برادر بزرگ بنود وار رشید بود رسیده بود و ریحان آن کوه فرود آمد و دخت قزاق‌خان قیچاق از سلطان محمد مخفی
شده بیرون آمد کوه و آمد و نوع کشیده عیار از طلیعه ملکه تبریز چون آن نازنین چون ریز با تیغ تیز سوار شد و تیز
نصف شب از کوه میان شب گروه بسر راه بر قزاق‌خان گرفته هر دو به تیزه و تیر مشغول شدند و چون از حیل
ملحق در میان آن دو مبارز رد و بدل شده ملکه تبریز سیاه عیار چنانه تیزه را از رخ چب نموده از دست قزاقان
بر میان انداز قزاق‌خان قیچاق زده صد تیزه از دو تنش چون تیر شهاب در دو سه ...لاب بلند شد تبرزین
سنگ کشیده یکبار د مقابل اسمان لگام را بر سر طلوع زمان زده و شقه‌ها علم را جلوه در آورد قزاق‌خان
در ضعف شده نقش مانند تخته و کمان عیار از غلاف کشیده بر سکینه زده یکی از دست ضم با چرم و لاور
منبر پسر پنهان شده قزاق‌خان رسید و تیغ را بر قبضه سپر با نور زد با نوک انگشت را بر قبضه سپر زد و سپر
بجمع انداخت تیغ قزاق‌خان از قبضه تا لجان خورد شده پس ملکه تبریز مانند عزق خود از تیغ را از نیام
کشیده ضیف تیغ قزاق‌خان داده صد ضرب دست خود را از کمر در غوث تا زمین ... ان را تیز اتفاق کرد قزاق‌خان
داخل شده در زیر سپر پنهان شد و با نور رسیده تیغ را بر قبضه سپر قزاق‌خان زد و سپر قلم شده هم انگشت
و سر شش تیغ با نوچاکر و ترکمان بخشید و قزاق‌خان را از میدان بدر بردند آن روز دیگر جنگ نشد سوز دیگر
حادثه ... چنانچه سوز و سگ ... ندا ... از سلطان محمد صفت میدان داری یافت علمدار
آذر سیاه زر طلبید سکینه را داده و دست ... میدان آورده و آذر ... ملکه اتفاق نمود بر فور چنان
میدان داری کرد که از وز نوبت ملت و نوبت میدان داری امروز را با من واگذار آذر بزرین کلک حکم ...
شده سر راه ... سگ ... بعد از انکه ... آذر بزرین ... ندان زخم خورده و تیز بزین
بخشید آن ... میدان ... زنده بدر برد ... آن روز ... خوف شده و شب سکینه تیغ
چند خود را بیت و خواب ... آتش ... را اندند روز دیگر ... سگ ... میدان آمده تیغ و سپر
کرد سکینه با نو ملکه ... شده سر راه ... گرفته ... افتاده با نو از زخم سپر ... خون خود در زمین
دو ... شده زمین ... شد و دو ... از میدان ... لشکر ... دو سه ...

اغا آذر بزرین

آغا آذر بزرین نهیب به تبریزیان داده از جای حرکت نمود چند مکرر زبان دشنام گشاد تا مجلس پادشاه تمام رسید و ملکه
خود را مسلح ساخته بیکبار تبریزیان را کشیده و سکینه را از میدان گرفته به بالای کوه برد اما آن بانو نشسته بود
نه از کردن مرکب فرود و زخم خورده بود و ربکی بود حرکتی نداد و غوغای ... گرگ ... از ... نامه
و بعد از بر ... ایشان شد و گفت ... و انده ... گرفته ... پادشاه ... اکنون
آمده و ... انقیاد ... چون اینها ... پادشاه ... اولاد ... رنگ
او کشیدی با تو تیغ را کشیده بر جانب سلطان محمد نهاد چون رسید از فضا ... سکینه ... بود عاجزی
چون نامه ... سلطان محمد ... عالم ... سکینه افتاد و چون
نیز آن ... و رحت ... آمد ... عاشق ... سکینه شد اما چون
و ... تیغ ... آمد و تیغ را ... سلطان محمد خود را از تخت ... بر
انداخت و تیغ سکینه ... تخت ... سلطان ... رفت بلند شد
و شب ... آمد ... تبریز ... بالای کوه ... سکینه ... را
... جانب تبریز ... کار ... رسید ... تبریزیان ...
معلوم ... سگ ... قدم بر بالای کوه خواهد نهاد ... این ...
... سکینه ... پناه به
... او امید ... حکایت
... آذر بزرین ... سکندر ... شد
... سکینه ... تنها
... کرم ...
... آذر بزرین ... سکینه ... سکندر ... بانو ...
... سکندر ... قزل کوه ... سال ... اما چون
... سلطان محمد ... بار ... تیغ
... خوانده کرده ... سگ ... بر بالای کوه ... داشت

دید سلطان محمد از شوق بیقرار شده که شخوبان رانشناخته مرغ خانه که سیاه رنگ کهنه است که دندان قدم

دربارگاه و نهاده در برابر سلطان محمد نشست پس کهنه آن شهزاده سب انداخته و معلال حبیب از باب

حیات متمکنت حبیب در شراء جان من بنشست سلطان محمد بگفت ای ملاور رست ای کوشش زوچم جز مرا حاصل است

حبیب تازه از غم برده ای شغل دل و جان را هوش و صبر و طاقت هم یکباره ایمان را نشو و نوبت ای یکسر

دلبر مهر آئین ای که وه واکه ویتیدا که قدمسلمان را مباحش مروز بگفت نظر بر حال آن نقابدار حیرت حاصل

نخست زدن که حرم و معکی دل را در نشیمه ای هم وارم در آن حرام نشیم که مبادا در شتن مانم وصال

او رسید سگ دندان شنید به و گفت عجب از دل راکه شهزاده ای این عمر غبار و اندوه بر خاطر تو زد

در شهر روز سالار این نمازم رو دلم وارتیم مجاهد خنیس رخ خلاصه از دست هرگز این شهر از رنس

شمشیر مشن ما لاین کوه گرفته ای بد حرث شهزاده دفوقیم کال طبع جهان شده شده متقدم حصیاح الصباح

جبالان آن کوه رفته که زنجیر آن نقابدار را گرفته برسر دست نگاه داردم تا محبت تو آرمش برنیخ

تمام القصه سلطان محمد از دلاشت رد سگ دندان نه انجام نخ خاطر شده انتیت را که راندند آنا چون

صبح جهان فانه شد دلاوران ترک براق برتن پوشیده و صفت کوه انداختند آن دو جزیرتر شوند زده و گفت

ای دلاوران لشهر وزرتا جبری و نامش کوشیده جان در دل دار بد و نوعی تفکید حد اسکندر در میان

شهر باران کس شکسته شو دالقصه تبرزبان بکبه و جهد تمام با ترکان شروع در حرب کرده اند و سرکشند تد

را ناجبی از جار خان سلطان محمد چون آن حال را شاهد کردند خبر قتح سلطان محمد را حسب تبشیر در بانو برد

هر نقابدار شد به با جبیده شهرکسی از جانب ایران لشکر در صبح معلوم شود هر بد اسکندر جهت بخشیده

سلکای خزانه ودیبا ی مزربهکند که فنه بود که نایب چیز تو بر او دست فرو شاد و نقابدار داران

سراه بد شان کنفه دست ای از آنها رگرفتند اما سلطان محمد با سگ دندان و فراخان دربار و همراه

نقابدارها را خشم زوند و بکی از ایشان معلوم شود و فرهنت اکنون بر بالای کوه بر کرده اند و سگ دندان

در طلب شد در شهر باز شده بحبت ملیمت نیاورد چون عبدالمجید آن کلمات استماع کرده آه از نهاد سی

بر آورده دریای غیرتش متلاطم شد فی الحال منیب داده صندوق جواهر را خاک کنید شهر بانو گفت ای انم

کارمن بمن زخم تو بر شد او را چه کار که نقابدار را گرم بکرد با نبرد عبدالمجید گفت ای بانو انه جو از جانب ایران

بلوچستان

به اسکندر آنید هر دم مانند سپاه افلاک شنیده با نقش هر آب زنده بایست حفظ اسکندر شو و القصه عبدالمجید

بطلان متبع شده شهر بانو هر چون دید که عبدالمجید و آن واور یک دست او بر بلوا دارد چراغ تو بسته

و چهار صد خواجه سرا و کنیزان تیز براق پوشیده و نقابها بر روی خود انداختند و بموافقت عبدالمجید متوجه ان

آن کوه شدند از قضا وقتی رسیدند که سگ دندان و ترکان قدم در بالای کوه نهاده بودند و کار بر نقابداران

تنگ کرده بود و چون رسیدند عبدالمجید از خشم رسید که دست ای لا کشیدند و بر خاشی ایشان از جمله حبیب

آن شخص گفت اکنون جاخی که بر بالای کوه گرفته اند ایرانی اند و چنان معلوم می شود که یکی از ایشان نقابداران

دختر اسکندر است و سگ دندان لاف زده که او را از زنده در جهت سلطان محمد بیاورد و و این گروه

داد بر سر او بست عبدالمجید چون این سخنان را شنید عالم در نظرش تیره و تار شده در دو غلطیدن

مواج اشتا در نوبه الله اگر از جنگ رنجیده و اسم خود را بیان کرده و تیغ تیز را از غلاف کشیده

با شهر بانو خود را با دو لشکر و شمن بزد و در آن اثنا قزاقان قبچاق رسیده بر عبدالمجید گرفتند شهزاده

تیغ هر دو دست و نشت یکجانب و ارنوا نشت چون سر نیش قلم شد قزاقان جا بکرده خود را بر کفل مرکب کرفت

تیغ عبدالمجید بر کردن مکشی آمد و سرش وجان هر دو نش افتاد و هر دو مرکب در هم تپیده از نفس گ

بر عبدالمجید مستولی شده بود چون از زخم او عدلی کشته بود و خون بسیار از زخم رفته بود چون از کی

ضرب دست با قزاقان نمود و یک قوت در بازو شاهزاده نمانده ضعف بر او غالب شده

دست و گردن مرکب کرده ترکان بر سرش هجوم آورده و نه از آن جزیرتن عیب خبر نه بان داود که نگذارند

۲ در ترکان دست بیابند و این دلاور شیر دل اسکندر است ملکه در حد در دست ترکان گرفتار شو تیر زنیان

بیک بارکشیدند و سگ دندان مرکب عبدالمجید را گرفته رو به دست بر بالای کوه بر و شد و تن خویش را بشتید جلوی

سکینه او کسی خارا بنید تا آتش... به بود که تیغ ابدار و ما دار از دو کار ترکان بر و زد و نگا

سگ دندان هر انداره و از بار کس نمایان شده و توفه کشید که از تیغ دار بی نام و نشان این چه

بیداد است که مرکب بابت خود میدان تو نیم و تا رسیدن تیغ دو دست و شکیابست شهر بانو انداختن

بانو سپر بر سر کشیده آنکو انداد و تیغ ما برفتید بر سرش شود در سپر دو دستش قلم شد حیلی و بیفتاد که خود را

حرم کرده جهاد را انگشت تیغ آنکو انداده در کار به سر آنکه نا زنین حزین نشست جو نه خود را از جانب سگ دندان

افتاد و موی سر زنان از میان خون تا پای شد سگ دندان هفت زنگان را در آن نامرد چند کار زد و این
نقار بداران هم در فرزندان تا گریزان و خواهر سیابان هم بجا ماندند بانو را در میان گرفته بیالا کوه بردند تا چون
شهر بانو بیالا کوه برآمده عبدالحمید را با آن نوع بیهوش دید از زخم خون فراموشی کرده و دشت و سرش بر او داد
و رگ زخم گرفت و تا بشبان مرهم کرد و از بخار تنش یک بیکرد تا چشم بکشید شهر بانو افتاد و عجب نازنین بری
طلعتی با منظر دارد آورده در هیچ خوابی این آن حسن و لطافت کسی ندیده بود هر چند از خود غمگسار او وی بسیند
در این نازنین گیتی می‌گفتند با من دل از من از جا چون عبدالحمید و لا و ریحانی خود آمد چشم خود باز کرده سر خود را
در کنار مطلوب دید بغایت خرم شد و او را نوازش کرد و نشست و لختی بر جانب آن که در بر بستگی کرده بود
پرسید در این دختر کیست از در نزد این قلعه را از او نام آورد جمع شد شاهزاده را رسانید شاهزاده گفت
تا تنگ با بیدار گرفتن گرفت از ناچیز چو عروس خانه در غلط خانه متوجه شد و زنگان دست از جنگ کشیدند
به آن جا که رفتند تا فاصله و کوه بر این جنب بود خود را ایلچی به سکندر رسانید از نفقه کیسبا بانو
هر دو فلاطون را بر طلایه بود و فاصله و بود آن زمان رسید به چمن خانم آمد که آن جا بر انگیخته سر را بر خاستند
گرفته در آورد و داد و از سیاه پوش بو گیتی او گفت ما خادم از نزد آن دیر این نیز برو نامه بگفت سکندر
در هم کیسبا گفت نامه را بنده تا تو را بخدمت سکندر برم فاصله پیش رفته نامه را بدست کیسبا بانو داد چون
بانو از پستان مهر از عنوان نامه برگرفته مطالعه کرده به مضمون نامه مطلع شد گفت این چه در چنین وقتی
والا سکندر خود سرگشته و متحیرست چگونه آمد نزد ما باز خانم بیا تا من خود بیاید آن دیر این که آیم تا به هم متفق
بود در کار چه کنیم پس کیسبا بانو با چهار هزار کس خود در طلایه بودند متوجه شد و آن دیر این شد چون از
آن کوه بازگشت دنبال جنگ کرده را انداخته بود نا کاه در بحر از جانب دشت گرد شد و چهار علم نشانه
چهار هزار کس دلاور در رسید تا چون کیسبا بانو رسید تفرقه گیرد هم خود را بیان کرده با چهار هزار کس خود
بر عقب زنگان زده شروع در کوشش و کشش کردند و در آتش جنگ فراخنای میدان تنگ شد بر راه زن کیسبا بانو گفته دست
تیغ را برآورده بر یکدیگر زده بانو از پی غول تنها تنها برده در وقت چند کرده دست خلاف کشش جان برگ
در آن زمان زد و در میدان چنان جاری ظلم کرده و درون زنگان خانه و دیوار طرف هم علم میکند زنگان چون گله روباه
وار از یار هیچ گریزند و درون بیت نشاندند الغرض آن جهان زنگ را بقتل رسانید و از خون زنگان تا زمین

روان کرده بر هر سگ دندان داوند و چه رو با این کوه نهاده باز کرده و فولاد زر رسید هر از خان
تیغ قبا داد و نیم کرده بهم است و از زنگان یک مشتی پا نگذارد و جان داد هر بند سگ دندان مرد آزاده
روی جانب کیسبا نهاد و چون رسید نزد کیسبا زده ان و فولاد زره را این وقت جا بود که
بلای جان ماشدی و تا رسیدن جان تیغ خون آلود در دست گرفت جانب کیسبا انداخت و بانو نیست
تیغ را بدم تیغ انداخته و تیغش چون شیشه حلبی خرد شد و حقیقه فرا مرز کیسبا و الا و تیغ خود را از نیام
کشیده بر سر سگ زده که از زور دست بر سر سگ دندان در زیر ابر سپر پنهان شده بانو رسید و تیغ
بر فرق سر سگ دندان زده سپر و روشش قلم شده بر معین خود رسید بر کشش کرده از فرق زنم
فرق کذار ده شده رخش سنگ بر سر سگ دندان زده و سگ دندان دست و گردن مرکب کرده هر کدام او
از خرابکاه جدا بر دو شاه و یک مذکور شده و یکی باز سرو و قد سالاران اسکندر خواهد رسید
پس کیسبا بانو تیغ بر آن جانب جزیره روز کار نهاده و بار از زر فولاد کار را شان بر داد که
ناد با نشان کرده و داد بسلطان محمد رسید بر رشت شاهزاده کشتن از زره روی بر و نهاد چون سلطان
محمد قوت باز و کیسبا بانو را دیده بود عنان فنا بر خواست به گرداند و از جا بر آن ماه پیکر
روی یکی بر نهاده بانو را پشت خود را بانو رساند به دست و لا و دیو او را ز کرده گریبان و
گریبان او را گرفته از زر روی لختی قبل دو بود و بر جای سرگردانیده و بر زبان زد و دست
و گردنش را لجام کرده محکم بربست چون زنگان شاهزاده خود را دیدند که گرفتار شده جمع قلیلی
که از آسیب تیغ بانو را پستان رهیده بودند با بسیار سر باور ده رو بگریز نهادند و در دریکی بیت
سنگلاخ نهاده بر رفتند پس کیسبا بیالا کوه برآمده و لا و ران رخشندار را به روشنه آورده
در میان با رکاه و ات سلطان محمد فراز گفتند تا شهر بانو گفت من بعد مرا در میان آرزو
نه بماندن خوب نیست من اندیشم که مبادا برادرم چون در میان شماست از حالات من اطلاع
یابد پس عبدالحمید با او داع کرده بباغ رو که کیسبا بانو گفت نزد شما بباغ رفتن خوب نیست و من خواهم
وانشان و جای رخشندار بیا تا در راه دشمن بسر وقت تو رسد و تجربه تو بر روی کار دانند پس کیسبا
بانو شهر بانو را با خدمت کاران او بر نشسته متوجه باغ شدند چون بدر باغ رسیدند کیسبا بانو

د میکرد و شهر بانو شروع در گریه و محبت کرد و گفت ای بانو هر چند که کلبه [illegible] نزول [illegible] تو با وجود [illegible]
ن تنگ نباشد که تو این همه راه آمده باشی [illegible] در خدمت شما بسر بریم یک شب مهمان من
باشی دعا [illegible] وسلامت معاودت فرمائید بانو لا علاج شد و از مرکب فرود آمده و [illegible]
بانو رفته بزم عشرت فرو چیدند و شهر بانو چنان مجلسی برای گیتیا بانو آراست که لایق خسروان عالی تبار
بود اما چون لشکر شکسته خود را بخدمت سکلکای رسانیدند و کشته شدن سلطان عجم و کشته شدن قرا خان
و کم شدن سگ دندان و متوقف شدن احوال اسکندر را بعرض رسانیدند [illegible] سکلکای رسانیدند و دنیا
خوشی در روز روشن و باغ [illegible] ترکان متصاعد شده عالم در [illegible] تیره و تار گشت پس [illegible]
لاوران ترک کرد و گفت یک سالار نخواهم [illegible] دو لشکر [illegible] سر راه برو فرا گرفته
رو را [illegible] اسکندر و [illegible] خدمت سرش را ببرید
دو سر بگذرانم از میان دلاوران [illegible] فارس [illegible] طهماسب ترک خنجن از بالای کرسی پهلوانی
قد و قامت [illegible] کرد و گفت اگر فرمان شود [illegible] بنده این کار را از جای [illegible]
بتقدیم رسانم سکلکای طهماسب را نوازش نمود و گفت [illegible]
[illegible] طهماسب چهار هزار [illegible] خنجن [illegible] رفت [illegible]
باز سکلکای گفت دلاور دیگر میخواهم که [illegible] طهماسب برود [illegible]
[illegible] خان ترک خنجن [illegible] چهار هزار ترک [illegible] سر طهماسب [illegible]
سکلکای گفت دلاور دیگر میخواهم [illegible] خان سالار [illegible]
با چهار هزار دلاور [illegible] از آن جانب شهزاده عبد الحمید و سکندر
[illegible] در بارگاه نشسته بودند [illegible] کرده شد و [illegible]
ترک خنجن با چهار هزار کس رسید و [illegible] با چهار هزار کس در رسید و [illegible]
او خان سالار نیز با چهار هزار کس رسیدند و [illegible] شدند اما چون [illegible]
بر سر دست [illegible] شهزاده [illegible] عبد الحمید [illegible] اسکندر [illegible]
شجاع [illegible]

بار ز ابر

[illegible] آید [illegible] زخم [illegible] پس [illegible]
کوه [illegible] این [illegible] هر چه [illegible] پس [illegible] جمیع آن [illegible]
[illegible] کوه [illegible] چون [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] ترکان [illegible] عبد الحمید
دلاور چون [illegible] ترکان ملاحظه کرد [illegible] جنگ [illegible]
سر راه [illegible] طهماسب [illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] طهماسب رسید [illegible] عبد الحمید [illegible]
عبد الحمید خود را [illegible] مرکب [illegible] طهماسب [illegible] مرکب شهزاده [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] شهزاده طهماسب [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible] طهماسب [illegible] چون [illegible] عبد الحمید [illegible]
بود [illegible] زبان [illegible] طهماسب [illegible] مرکب شهزاده [illegible]
میدان [illegible] ترکان [illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] طهماسب [illegible]
[illegible] طهماسب [illegible]
[illegible]
طهماسب [illegible] مرکب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احوال آن [illegible]
خود را [illegible] طهماسب [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] سکلکای [illegible]
رسید [illegible] طهماسب [illegible]

نام هر دو کیوان نقش اصمت و با محتل نشینان سرا دف منت زبان او دا بانه زبان آرایی هم قدر او کرد لنبیث لعنتیم
اسکندر چنین حرف نیز عجب نوشت بی عقل خاطر خود بوده طهماسب ز نفت شد گفت این حوالت بی نامه و نشان
مواداران اسکندر بجا طاقت برسد چنین عظیم بغضب ابن ساطور افغان بجا ماند تو گفت فرمانی از رهم بیا بشم این کلمه
الکنه ردت و ساطور ساخوبست حرف فرود آرد و هم نقابدار و لوا هر سر هم مرد و عیار بیا بزید و سر دست طهماس بابا ساطور
کرفت طهماسب گفت ای نقابدار اگر طرز آمدن و این نوع آن خوانستان نداشتی پنجهزار نقابدار را گفتن از جنگ
تو من امان نخواهم زرا آنقدر وعلی خود هر درپیش ضرب تو سپر سپرد کشم از آوه دارم هرب طور از رونشت
بیرون کنم طهماسب بخندید و گفت غلط خاطر انشان خود کرده از مرز و بوم ترکستان هیچ دلاور ساطور از
دست من نگرفته نقابدار خنیات فوش بر سر دست طهماسب زد هم بهم بوده جمیع انگشتانش خورد وشت از بن
هر انگشتش قطره خونی العبد طهماسب آمد طهماسب تاب بناورده دست از ساطور بردشت و نقابدار ساطور را کرفت
هم بجانب افکنده دست و بازکرده و یک دیگر طهماسب کرفته نخوت اول هم و قامت او را از خانه زین کنند
ولکن و به عقب سر خم کرده نقابدار هم جمع پوش و بلی سر ش ایشا و خود و ربنب داده بکار بزن حمید ضعیف
مرجع پوش نعل کشوده و نقابدار سبز پوش طهماسب بجانب او بنا کرده و بر جمع پوش طهماسب کرفت تا
تاب حسنه طهماسب نیاورده هر دو در هم پیچیدند عیاران نقابدار را بخشند و دست و کرون طهماسب ببستند و آن
انشا بازکرده نقابدار سفید پوش که عطاء عیا و لشکر کران رسیده و در میان ترکان درخشند و سفید پوش
بارکاه دارا سهراسکندر رسیده و در هم جمع بر دجهان وحشی دو تفا آن روز طهماسب یافت هر شور و عیشت
در پیش آن روز نکرد نفت و انتفصر لشکر و ترکان ترکان افتاده و دری رسند رسانیدند آیا چون آن لشکر
ودر ازوح ربکاه بارگاه نهاده ندارند شکینه بانو اندر و ان تار بدند اندوه عجب در میان ایشان افتاده واز
جانبین عیاران دستمالفغان بجستجوی ملکه پر بر از بجای دیاد رسیاره و دیده درفتر آن او خیدیدند آذر برزین
بخدمت نقابدار سفید پوش آمد و حالات معروض داشت سفید پوش انگشت داخت بدندان حیرت گزید
گفت پیراکرد برزین نیز دولت الکنون جا دارد ما راجع بتیغ راجعان رحمت نم درهیم نم فرق واقع سکنند
شوالام کرده بود هر دختر مرا به نزدمن آورد الحمدلله الله و خرید بست ترکان افند و یک اسکندر زپشت
بودش برخ بر ندانستند آذر برزین سلوک اختیار کرده یار رفیق اسا ده خود را بجانب خود رسانید چون

بسلامت ...

ث رسیدو بیفت و راه تا بخدمت اسکندر نزیشت ... چون کشور چون ملکه پر بر بجلد بیرون رسید و از دواب
عقا احوال پرسید راه تا رسیدن بپابوسی بدر کرد و حال کنت هر سه ان لشکر به پیش بند داد و رافع کردم که هم
نیاز و ربیب بیره عصمت و سرادق عفت من بیرون نشستند راه ده میدان رزم و رزم بخدمت پدر چنین
وفن منسبند بیت او و جواب کفت ای پدر کنی تو این غرز آگین من تقابخدمت پدر ملازم نشاید هفت کشور بنده
خوانستم و او را تنها بگذاریم تا علاج بحمد بیار او کس بار زخمتند او را او ام پابوس خسرو جهان بانیم و رجوانی فیح نقابدار
ترک رسیدیم هر بارگاه و خزانه شما را بیج منع نشدند و او را زخم زده لشکرش را شکست داده و خزانه
و اسباب سرکار عالی را تفتیش کرد و دزدان آن نیا سلطان محمد سنگیکی با بیک دندان و جمعی دیگر از ترکان رسید
و ما هم نقابدار شدیم تا اکسیبا بانو آمد و ما را عدد و خوب رسانیدند و او هم نقابدار شده تا انکه طهماسب
رسید وجد الحمید را کفت و ازین او و نقابدار سبز پوش و سفید پوش رسید نقابدار و یک دندان از میان
کم شد و سکینه نیز کم شد بنده از عقب خسرو افتاده و عقب سفید پوش متوجه شده کجا بنشستیم رفتیم
تا آنکه خسرو جهان با جدان عالم لفرت و قهر ازرانی و شنبه مرز و بوم ترکستان شنیده جهان متبناع شهنامه
از اسکندر خندان شمع جلی دانا وکوا و بشاد در آمدن سکینه بانی بیت بنده هیچ هم و تلاشی بسیار کردم
هرت بیه بانو خبرک این آورده کنند نمی مرا نشنید آذر ابر از میان متاع شهر بارب پس آذر برزین
نامه را بسوی بارگاه خود آویخته محشب بود شده با پیر بزبان متوجه تبریز شدند چون جمع شد دید هر
آذر برزین در بارگاه خود نشست و نامه را سر در بارگاه آویخته آن نامه را بر گرفته بخدمت کیبا
آوردند چون بانو آن نامه را مطالعه کرد گفت آذر برزین بیچاره را گذاشتن نقابدار سفید پوش هیبت
از آن رنش کرده پس سبز پوش طهماسب و سفید پوش بارگاه دارا سهراسکندر رسیده بودند در میان فرزل
کوه نهاده و کیبا سلطان محمد را بر دوشتند و داخل شدند اما از آن جانب خبر سنگیکی رسید هر طهماسب
به بند افتاده و خدا ایشان فرزندت را برداشته بخدمت اسکندر برد و نه سنگیکی در غضب شد چون
ثبت بر سر دست در انداختند داد ثانی جنگ را بنوازند چون نوازش دیار آوردند و آن شب اکثراوقات
سعود و کر هر دو شاب نابه هر سر زدند از جانبین صفها در کشیده شد از حبس لشکر ترکان میان صاوا و بالا
ترک بیکجند در برابر سنگیکی سر فرو آورده هر میدان در آمده مبارز خواستند از عقب لشکر اسکندر

فوج عظیم لشکر خداپرستان بنحوی که تمامی دل و دلیران اسکندر سر فرود آورده و سر را که هر جا بر کف و بعد از آنکه
کوشش ظاهر ساز خانه زین در ربوده بر زمین زده سیکلکی [illegible] ره کرده تا ترکان از جا در آمدند و سالاران
اسکندر نیز عنان برکشیدند و غوغای قیامت آشکارا شد و جهان بود که شکست در لشکر اسکندر افتد که از جانب
دشت گرد شد و فوج علم دار [illegible] پوش با لشکر خود رسیده بر قلب لشکر ترکان زده خود را بخدمت اسکندر رسانیده
بند [illegible] سپرده و با ترکان [illegible] را آمدند اما [illegible] در [illegible] لشکر اسکندر [illegible] کرده و [illegible]
جنگ ترکان نهاده [illegible] دیگر باره گرد شد [illegible] سفید پوش با آن لشکر از آن رسید و خود را
بر میان سپاه ترکان زده علامت اسکندر رسید و خیمه بارگاه و خزانه را سپرده و او نیز [illegible] گرد
[illegible] ترکان نهاده [illegible] مردی و مردانگی [illegible] اسکندر [illegible] رسیدن آن [illegible] دلاور [illegible]
گشته خدا را شکر کرد القصه آن مخلوب [illegible] بود تا غروب نیر اعظم طبل بازگشتن [illegible]
مبارزان دست از جنگ باز داشتند تا چون شب بسر رسید و آمد سیکلکی در بارگاه نشسته بود [illegible] رسید
[illegible] سلطان محمود [illegible] گشتند و [illegible] و [illegible] گفت [illegible]
سیکلکی گفت امروز [illegible] سفید پوش و سبز پوش آمدند اما کیست [illegible] با کلید [illegible] گفت
[illegible] اطراف [illegible] کیست [illegible] حرامزاده [illegible] آمده [illegible] در زندان
[illegible] عبد الحمید [illegible] و خود [illegible] بر قدم زده [illegible] آن [illegible]
[illegible] کرده [illegible] رسید [illegible] لشکر [illegible] فرو داده
[illegible] ترکان [illegible] سیکلکی گفت [illegible] دلاوران [illegible] مردانه [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] فرخان [illegible] این [illegible]
[illegible] برداشته [illegible] شاه [illegible]
[illegible] ترکان [illegible] فرخان [illegible] سیکلکی [illegible]
بود [illegible] واقف شد [illegible] بر قدم زده [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر گفت
[illegible] فرزانه [illegible] مردانه [illegible] لشکر [illegible] و خود را [illegible]
و چون [illegible] فرزانه [illegible] ترکان [illegible] فرهنگ

دلاور ارغون

دلاور ارغون چنین گفت شد [illegible] این خدمت [illegible] و [illegible] کیست [illegible] فرزند
[illegible] اسکندر گفت خدا [illegible] معین تو باشد آن دلاور [illegible] فرهنگ
دلاور [illegible] بارگاه [illegible] برداشته روی آن جانب نهاد تا چون فرخان سالار [illegible]
[illegible] با آن [illegible] فرخان [illegible] کشیده روی [illegible]
[illegible] ترکان [illegible] شده بود [illegible] فرخان [illegible] رسید [illegible]
[illegible] سوار [illegible] رسید [illegible] سوار [illegible] کیست
[illegible] سوار [illegible] داد [illegible] تا [illegible]
[illegible] فرهنگ دلاور [illegible] شد [illegible] فرهنگ [illegible] رسید [illegible]
او در آمد فرهنگ دلاور [illegible] فرخان [illegible] دلاور [illegible] دلاوران [illegible]
[illegible] فرهنگ دلاور [illegible]
[illegible] فرخان تیغ را از غلاف کشیده بر فرهنگ [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] دست [illegible] تیغ [illegible] کرده [illegible] فرهنگ دلاور [illegible]
[illegible] فرخان [illegible] تیغ [illegible] فرخان [illegible] جانب افکند [illegible]
[illegible] فرخان [illegible] خانه زین [illegible] دست بلند کرده [illegible] بر زمین [illegible] فرخان
[illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] فرخان [illegible] خانه زین [illegible] دلاور [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] سلطان محمود [illegible] فرخان [illegible] اسکندر [illegible]
چون فرخان بخدمت اسکندر رسید [illegible] اسکندر [illegible]
و چون شب بسر رسید [illegible] فرخان [illegible] بخدمت اسکندر [illegible]
[illegible] ترکان [illegible] مال و اسباب [illegible] بخدمت [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] فرخان [illegible] ترکان [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

بگوش مرجان کشیدم الکنون از شما بکدام حاضر کرده رفاقت من دارید کلمه طیبه لا اله الا الله بر زبان جاری ساخته
از شهر حسد مسلمان شوید تا شما را سرافراز کنم و هر کدام که از راه بدر آید در راه حق جان می سپارم بیکبار
کشته شما نیست حاجت و از هر جدایی [illegible] کنیم و به درجه پیغمبرهای مطیع و فرمان بردار هم العقبه و دوازده هزار ترک
با ارشد و قراخان بطایفه اسلام در آمدند و قراخان با مال و اسباب خود و آن لشکر داخل اردوی اسکندر
شدند و اسکندر قراخان را نوازش کرد و جای مناسب الضیافت او در بارگاه تعیین کرده اما خبر شهر بانو
داوند که عبدالمجید در بند افتاده بانو عیار خود مرجان را طلبیده گفت سر سنگ از آن کوه دارم که بار دو
بدرم روشن بکن زنده شرح عبدالمجید را از بند خلاص کن تا تو را نوازش لایق کنم مرجان الحکم لا و هم عیار نیست
بدو گفته متوجه ارده [illegible] سنگلکیان شد اما از آن جانب اسکندر برق را طلبیده گفت با [illegible] اندیشیت ای عبدالمجید
از بند برهان برق [illegible] از آن جانب بجوم غلام عبدالمجید که سنگلکیان غلامی [illegible]
و لیس حوا افزاده خود را در بند خانه اسکندر رسانده بخدمت مغان انداده و گفتم [illegible] بیهوش افتند
کرده [illegible] نهاده چون [illegible] بیهوشی دارو [illegible] شد کشیکچیان بیهوش شدند و آن [illegible] قدم در بند خانه
نهاد و طهماسب از بند خلاص کرده بخدمت سنگلکیان آورد [illegible] در جلد سنگ در آمد و سر کشان [illegible] برفت
تا بر در بند خانه رسید ترکان سنگ [illegible] را دیدند در عاقبت [illegible] گفتند که این اعلا [illegible]
[illegible] کشیک بند خانه [illegible] برق از [illegible] کردن آن [illegible]
شده و دانشمندان عالم [illegible] برق [illegible] را بدر برده [illegible]
بند خانه بسته چون روز آخر رسید برق [illegible] کشیکچیان [illegible]
[illegible] از [illegible] برسانید و از بند خانه غافل شوید
کشیکچیان خرم شدند و آن عیاران [illegible] کردند [illegible]
[illegible] از جلد [illegible] بیهوش [illegible] و خود
همان در جلد سنگ در آمده [illegible] چون کشیکچیان باز کنند و شب بر سر
[illegible] بخوردن [illegible] شب [illegible]
گذشت همراه [illegible] بیهوش شده و سرها [illegible] برق [illegible] طلا

بادما

بیرون آمده قدم در بند خانه نهاد و جوانان الماس [illegible] را از زمین [illegible] کرده شروع در رسانیدن
بند عبدالمجید کرد [illegible] بند را از پال و بال عبدالمجید بر دارد و [illegible] در آن وقت [illegible]
بند خانه رسید کشیکچیان را دید همه بیهوش افتاده اند [illegible] شده [illegible] در بند خانه آمد [illegible]
[illegible] کشید [illegible] عیار [illegible] این کار کرده و الکنون در رسانیدن بند عبدالمجید است
[illegible] از [illegible] قدم [illegible] نهاده [illegible] شده [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] کرده [illegible] اما شب [illegible] مرجان [illegible] حلوا [illegible] بیهوشی
آغشته کرده و آن حلوا را [illegible] در بند خانه آمد کشیکچیان عیار [illegible] را دید [illegible] بیهوشی
[illegible] مرجان [illegible] مرجان [illegible] شهر بانو [illegible] کرده [illegible]
[illegible] از بند [illegible] کند بانو [illegible] حلوا [illegible] کشیکچیان [illegible]
[illegible] شب [illegible] حلوا [illegible] و الکنون این [illegible] کشیکچیان [illegible]
بیهوشی [illegible] مرجان [illegible] این [illegible] حلوا را
[illegible] مرجان [illegible] بانو [illegible] الکنون
[illegible] کشیکچیان [illegible] حلوا را [illegible] العقبه
کشیکچیان آن حلوا را از مرجان گرفته خوردند [illegible] مرجان به بند خانه در آمد
بندها را از پال و بال [illegible] بیهوشی کشیده [illegible] شهر بانو [illegible]
عبدالمجید را از بند خلاص کرد [illegible] به بند خانه [illegible] بیهوشی عیار [illegible] جانب
[illegible] و از راه اردوی اسکندر [illegible] بیهوشی
عیار بدر رفتند اما چون مرجان [illegible] عبدالمجید را جدا کرده [illegible] عبدالمجید
[illegible] عبدالمجید [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] دیده [illegible]
[illegible] عبدالمجید با مرجان [illegible] مرکب
[illegible] چون رسیدند [illegible] مرکب [illegible]

روان شدند چون پیش رفتند جوانی را دیدند افتاده و سر و صورتش بخاک و خون آغشته گشته چون عبدالحمید
نیک ملاحظه کرد سکینه را دید که بیهوش افتاده و از زخمش متعفن شده است القصه عبدالحمید پیاده شد فی الحال
فرمود که مرجان جامه را از خرجین بیرون آورده و آتش برافروخته با آن جامه آب گرم کرده زخم سکینه را شست
و شوربا خوب داد و مرهم نهاده بر بستند و لحظه قرار گرفتند اما چون بسی وا [illegible] و پای را بر دو بستم
چون از آن شب برآمد [illegible] برانگیخت گرد از دور عبدالحمید و مرجان را شناخت اما دید که جوان دیگر
و حبشی آنان خوابیده است پس لیبس حرامزاده بر کتاب انداخت زده و آهوی را [illegible] گفتم سرش را باید
و بر جوشش یکبار نهاده و نشسته همه جمع کرده بر جوشش [illegible] و گفت شما پیش [illegible] بیند
که آن جوان عبدالحمید است و آن پیاده مرجان است [illegible] پیاده [illegible] از روی کتاب عبدالحمید
شادند چون پیش آمدند عبدالحمید آن آهو را دید لیکن آن عیار برسید که این جا [illegible] گفت
بلکه این آهو را [illegible] گفت [illegible] عبدالحمید مرجان گفت که [illegible] این آهو را [illegible] برده
ناگاه [illegible] مرجان [illegible] آهو [illegible] اگر [illegible] نوبت [illegible] آورده
آتش برافروخت و کباب ساخت عبدالحمید مرجان گفت بیا و [illegible] تا بخوریم مرجان پیش برده عبدالحمید
کباب خورده و چند لقمه در دهن سکینه [illegible] چون کباب [illegible] سر سکینه رفت و رنگش [illegible] گشته
بسته بودند و راحت یافته چشم گشاده [illegible] عبدالحمید [illegible] گفت شکر خدا [illegible]
[illegible] و [illegible] شد اما عیاران [illegible] لیبس [illegible]
[illegible] شده [illegible] سکینه [illegible] عبدالحمید مرجان گفت [illegible] اکنون [illegible]
باید رفت [illegible] مرکب [illegible] مرجان [illegible] مرکب [illegible] اما عبدالحمید سکینه را [illegible]
[illegible] شده [illegible] اما سکینه [illegible] نشسته بود [illegible]
عبدالحمید [illegible] بود [illegible] غرق آب [illegible] شده [illegible] شد و سکینه [illegible] احوال
پرسید لیبس [illegible] عیاران اسکندر [illegible] اکنون [illegible]
شده عیار شهربانو [illegible] سکینه گفت [illegible] لیبس [illegible]
سکینه [illegible] طلبید [illegible] دوازده هزار [illegible] لیبس [illegible] گفت [illegible]

عیار بره [illegible] و واقف شد مرجان را در جائی [illegible] کرده [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] لیبس [illegible] نهار [illegible] عبدالحمید
روان [illegible] مرکب [illegible] سکینه [illegible] دید [illegible] عقب [illegible] مرکب
و [illegible] چون [illegible] لشکر [illegible] اما عبدالحمید
[illegible] کشته شدن [illegible] سکینه [illegible]
[illegible] لیبس [illegible] اما چون لیبس پیش آمد مرجان را با عبدالحمید دید [illegible] گفت
[illegible] مرجان [illegible] سکینه [illegible] اما چون عبدالحمید
[illegible] آن [illegible] از [illegible] آن [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] سکینه [illegible] مرکب [illegible] داد
[illegible] مرکب [illegible] بود [illegible]
[illegible] از هر جانب [illegible]
سکینه [illegible] عبدالحمید [illegible] ایشان [illegible] تیغ [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] سکینه [illegible] عبدالحمید [illegible] شجاعت [illegible]
[illegible] سکینه [illegible] القصه عبدالحمید [illegible] دست [illegible]
اما مرجان [illegible] شهربانو [illegible] عبدالحمید [illegible] سکینه را [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] مرکب [illegible] مرجان [illegible] سوار شد [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] آن [illegible] رسید و آن [illegible] شهربانو
[illegible] لیبس [illegible] عبدالحمید [illegible] عبدالحمید [illegible] والکون عبدالحمید
[illegible] آن [illegible] عیاران [illegible]
[illegible] شهربانو [illegible] رسید [illegible]
[illegible] مرجان [illegible]
[illegible] مرجان [illegible] مرکب [illegible] اما عبدالحمید [illegible]

که از سر سکینه [illegible] هم بر تاب [illegible] و سر [illegible] آنجا گفت بود که من اول دختر اسکندر را [illegible]
کشم بعد از آن عبدالحمید را بکشم و صیاد [illegible] بر جانب سکینه شد و اما سکینه دست [illegible]
در سپر [illegible] کرده بود و بیهوشی [illegible] صیاد بر سر سکینه [illegible] تیغ را از غلاف کشیده [illegible]
سر از تن [illegible] و [illegible] دست [illegible] تیغ را بلند کرد [illegible] دست بانو [illegible]
[illegible] عیار [illegible] و [illegible] عصار [illegible] کرده [illegible]
سکینه [illegible] دست [illegible] تیغ را از غلاف کشیده [illegible] صیاد [illegible]
[illegible] سکینه را بیهوشی [illegible] اما چون شهربانو رسید و آن حال را دید [illegible]
[illegible] عیار [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible] و عبدالحمید را [illegible] خلاص کند [illegible] مرجان مسلمانست پس شهربانو
[illegible] و چند [illegible] هزار کس [illegible] یک شخص [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شهربانو [illegible] جانب
عبدالحمید [illegible] شاهزاده [illegible] دست [illegible]
رسیده [illegible] شاهزاده [illegible] شهربانو دست [illegible]
[illegible] سکینه [illegible] نزد [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] سکلکان [illegible] شهربانو
[illegible] دختر اسکندر [illegible] سکلکان [illegible] شده [illegible]
شهربانو [illegible] رفت [illegible] شهربانو دست [illegible]
[illegible] عفو دارم [illegible] عیار [illegible]
[illegible] عیار مسلمان [illegible]
[illegible] چون مرجان مسلمان [illegible] و عبدالحمید را [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] سکینه [illegible]

الغرض

گرفته بود [illegible] آن [illegible] و غالب شده دست [illegible] را [illegible]
دست [illegible] سکلکان [illegible]
[illegible] شهربانو [illegible]
[illegible] آن [illegible] شهربانو [illegible] مغلوب شده
[illegible] دست [illegible]
مغلوب [illegible] دختر اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] دختر اسکندر [illegible] سکینه [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] سکلکان [illegible]
اسکندر [illegible] عبدالحمید را [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] هلاک [illegible] شهربانو
شروع [illegible] عبدالحمید [illegible] سکینه [illegible] مردم ایران [illegible]
[illegible] مرجان [illegible]
[illegible] هلاک [illegible] شهربانو [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] مرجان را [illegible]
[illegible] سکلکان [illegible]
[illegible] مرجان را [illegible] هلاک [illegible]
دختر اسکندر [illegible] شهربانو [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] دختر اسکندر [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] سکینه [illegible] متوجه [illegible]
رسید [illegible]
در کوچه و بازار [illegible]
[illegible] مرجان [illegible] متوجه شده [illegible]

فرمان ملکه شد اما چون مرجان را ملکه در بیرون باغ برد مرجان گفت ای ملکه واقع در کشتن من بخیری
چرا این خدمت را تو خود نمی فرمودی و اکنون می فرمائی که در میدان باغ دار برسر پا کنند اگر صلاح بدانی
سردار زن شهربانو گفت ای [illegible] غلغله و غوغا بخود در آوردن [illegible] خود را بکشتن دهم که نخواهم که
که موی از سر تو کم کنند و اگر این مکر و تلبیس نمی کردم حال سر هم در معرض تلف بود اما اکنون و غلغله
[illegible] طرف [illegible] بهم حال شب کار [illegible] باید [illegible] آنکه [illegible] خود پیدا
کرده و بیهوش کرده نزد من آورده [illegible] از این مهلکه نجات دهم پس مرجان را از بند نجات داد
مرجان متوجه باغ شد و چون باغ رسید شخصی که کمان می برد [illegible] در ترکیب [illegible]
داشت خود را بجای این او [illegible] بنده داد و [illegible] بیهوش کرده در [illegible] و کلیم [illegible] کشف کنند متوجه
باغ شد گلبانگ بقدم خود را بخدمت شهربانو رسانید [illegible] در پیش او [illegible] شهربانو
گوشی و بینی و صورت اگر [illegible] در پیش [illegible] باغ او را بردار زنند [illegible] مرجان
باو پیش بنده بود [illegible] یاد [illegible] العبرت [illegible] کام
ببر بروند و مرجان گفت اکنون می باید که تو [illegible] را از حرم بیرون [illegible] باشی
تا ببینیم کار بکجا می رسد اما از آن جانب چون صبح شد مردم باغ جمع شدند و در پای دار انتظار
[illegible] در [illegible] متوقف بودند که ملکه [illegible] رسید و مرجان را بیاورد [illegible] روز [illegible] پیش
رسید [illegible] شهربانو ظاهر شد [illegible] ملکه [illegible] تمام [illegible] کرد
[illegible] تا [illegible] کنند [illegible] مردم [illegible] میدان حاضر [illegible]
[illegible] الصباح مرجان [illegible] آورد [illegible] مقدم شده ملکه [illegible] آن هم [illegible]
تا حال پیدا نشده شما در [illegible] کنید [illegible] باغ [illegible] معلوم کنیم [illegible] بگردید پس
[illegible] گلبانگ [illegible] زده چون [illegible] باغ رسید [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] مرا [illegible] کنم [illegible]
[illegible] میدان جمع شوند و [illegible] او را در باغ [illegible] شهربانو [illegible]
[illegible]

نوشتا

شونک بیرون [illegible] دشمن [illegible] سعی میکردی [illegible] شروع در [illegible] گذاشتن
کرد و مرا حوصله گذرانیدن آن [illegible] نبود [illegible] شب و روز [illegible] هلاک کردم [illegible]
بانو را دعا کرده متوجه باغ شده آن خبر را بمردم باغ رسانید [illegible] بانو
آمد و مرجان [illegible] را [illegible] آن [illegible] هلاک شده با یکدیگر می گفتند [illegible]
و چه مقدار [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] هلاک کرده [illegible] بانو [illegible]
[illegible] مرجان [illegible] سکینه
[illegible] ذکر آمدن محمد شهزاده بشهر خاور و مسلمان شدن جمشید خاور شاه [illegible]
[illegible] جمشید [illegible]
نمودن [illegible] ملت اما [illegible] محمد شهزاده [illegible] لشکر [illegible]
متوجه خاور شده همه جا قطع منازل [illegible] تا آنکه نزدیک خاور رسیدند [illegible] جمشید
خاور [illegible] از جانب [illegible] لشکر [illegible] خاور [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] خورده بود [illegible] و والی ترکستان [illegible] بود
[illegible] خاور [illegible] لشکر کشیده از شهر بیرون رود [illegible]
[illegible] شده [illegible] آب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] اما چون محمد [illegible] نزدیک شهر خاور رسید لشکر [illegible]
[illegible] شهر خاور [illegible] شهر خاور [illegible]
کردند و چون [illegible] و [illegible] راندند [illegible] محمد [illegible]
[illegible] دروازه شهر [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] جمع [illegible]
[illegible] محمد [illegible] جمشید رسانیدند چون [illegible] جمع [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] چون [illegible] محمد [illegible] جمشید [illegible] سلام کرده جمشید جواب سلام

بز گفت محمد گفت ای جمشید مرا می‌شناسی من کیستم جمشید گفت نه تو را نمی‌شناسم ای دلاور گفت ای جمشید
بدانکه من محمد شهرزادم که فرزند خواجه بدام بودم و تو مرا بخشیدی و نشنیده بود باد
انداختی لطف پروردگار من شامل حال من شده مرا از غرقاب با نجات داده و به ساحل رسانید
و به فرزندی دیدم جای جمشید و رزمیت و غارت و ملک شمشیر اینان در کناف فنا بودی
سقط گردانید و این بازو هزار ده هزار را بلاقی خلاف کردم و دلنگ کشیده برسر تو
آمده‌ام اکنون صلاح تو در آنست که دروازه شهر را گشوده از شهر بیرون آئی و کلمه طیبه
لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله بر زبان جاری ساخته مسلمان شوی و اینکه
رطاعت مرا اختیار کنی و دختر خود روح افزا بانو را بشرع حضرت ابراهیم خلیل الرحمن
نکاح بسته با تو شهنشاهم کنی سپهسالار زاده و گاه کار جنود النفرنی را داد
خود کنی جهان حاکم و فرمان روای خاور باشی جمشید از شنیدن این سخنان لرزه بر اندامش
افتاده دل انتفات بسلام آئینه دل او را که از زنگ کفر تیره بود صیقل بخشید
که ای محمد هر چه گوئی و هر چه فرمائی بسر و چشم در آنکه آگاهی یا وانستم از صدای تو بر حق است
و روم امر نمود تا دروازه شهر را گشودند و با بزرگان خاور از شهر بیرون آمده
خود را بر قدم محمد انداختند محمد جمشید را معانقه نمود و در روم امر کرد تا در بیرون
شهر خیمه و سراپرده و بار بر پا کردند و محمد با جمشید و بزرگان شهر در خیمه در آمد و جمشید
با بزرگان خاور کلمه گفته و بزار از روی اخلاص و اعتقاد تمام مسلمان شدند اما از آنجا که
روز دیگر و در آن روز روح افزا بانو در شهر جمشید عمارت کرده بود و جمشید محمد را در صندوق
نهاده به دریا انداخته بود و در آن روز تا آن روز که در آن روز محمد از شهر روح افزا بانو را
در بند کشیده بود و در آن روز با بنقش پر نمود که چرا با محمد جدا پیشتر طرح الفت انداختم
تا روز دیگر جمشید محمد را با فرزند و برادر برداشته شهر داخل گردانید و در عمارت برده
دائی ان را عزت و حرمت بسیار بجای آورد و العقد روز دیگر امر نمود تا روح افزا بانو را از بند
خانه بیرون آوردند و در حرم برده امر نمود تا او را آراستند و زینت کردند بعد از آن
مجان را فرمود

مجان را فرمود و نان و نعمت سعد اختیار کردند و قاضی القضات را حاضر کردانید عقد زهره را بشتری
بستند بشرع حضرت ابراهیم و ایشان را در یک مجلس کردند و محمد بعد از آن با جفت مه پاره از جام وصال
آن مه جبین سیراب گردید و جمشید امر نمود تا مدت یک هفته شهر خاور را آئین بستند و خلایق جشن
و عشرت نشستند القصه محمد مدت یک ماه در آنجا به بزم عشرت با روح افزا بانو بسر برد و روز
چهلم محمد جمشید را طلبیده وعظ نمود و بعد از آن گفت ای شهریار ملک مصلحت من آن است که در برابر
سنگلاخ نشینم غلامان که کار ایشان بجز رنج نیست فی الحال از آنجا دوری گزیده خدمت سرور
رسید خود و بر سر هم اگر شما ارادهٔ رفتن داشته باشید سالار لشکر خود را به پی ما خود با برنج
سامانیم جمشید گفت ای دلاور یک لحظه مرا از خدمت تو جدائی محال است پس نقیبان را طلبیده
سالار لشکر را و بعد از دوازده هزار لشکر خاور را تعلیم کرده برو آمد پس محمد شهرزاد و نگاه و
در بازو و دست که نواخت که بود از بانو گشوده مر روح افزا بانو سپرده و گفت ای بانو من از آن
از صلب من فرزندی در حرم تو قرار گرفته این بانو بند با نگاه دار تا آنکه این فرزند متولد
شود اگر پسر باشد او را از دل و جان نگاه دارد وار آنچه وار از دوازده سال پرورش داده بعد از آن
اگر شما با جانب مسافرت نمودم احوال ما پرسیده و هر جا که باشم بیرون آرد من فرزند
دلاور و خود باشد این بازو بند را بر بازوی او بسته نگاه داشتی از دو عهد و بعد روح افزا بانو
گریه و زاری آغاز کرد القصه سامان سفر اختیار کردند محمد دختر را وداع کرده و هر دو بر اسب سوار شدند دوازده
هزار لشکر رخصت از آنکه یک جدا شده و محمد از حرم بیرون آمده با بیست و چهار هزار خاور
و بیداری بجانب برج منوجه شدند تا آن روز رعیت را و ارش بیرون کرده و ملک ایران جادر
حال این جوان صاحب شکوه و حشم و اینکه شد آنکه فرزند که بجه بود ما را با او و دوستی مطلق
شد حال که ربیع سپه و حشم را بهم ربط بنده و در این باب فکر نایب کرد ایشان را همراه بر
و نگاه داشته بنیش تا رسیم ذکر رفتن یافتن حبیب و بسر سکندر در شهر ... اسکندر
واقع شد و ... کردن ... سکندر ... شمشیر ... ستمگار و ... ستمگاری و ...
شهرزاد و ... محمد ... سکندر ...

از صاحب فرخ مولانا منوچهر هزار نکته ترکان انگشت در دهان رفت می‌کند چون شاه هفت کشور
و ملک داور و شهریار شهنشاه ایران و زینت بخش کیان الاعظم و شهریار عالم شمع جهان بزرگ شهر
بیشه خدنگ جنگ حدیقه مبارز میران جهان شیر اوج عظمت و قهرمان عزم کمال داده و پروبال
شیر گرد نظام بخش جهان برافسوس خسرو دوران فیلقوس عشرت افزای جهان بر شور و نشین
اسکندر ذوالقرنین از حالات مذکوره عبد الحمید و شکفته رسید آگاه شد عجایب دلگیر و متألم گردید
پس روی به جانب ارباب دربار کرده فرمود و یک سر نهنگ بحر هم صفت بخلاص نور چشم شاهزاده
جهان عبد الحمید نوجوان برود و خاطر مرا از این رهگذر شاد گرداند در آن وقت سرهنگ
زنان و حقیقت کوشش عیاران منوچهر نیز زنگ صاحب قطور و زنگ منوچهر نسیم در برابر شهریار ادوال
غلام استعداد و خلاص کرده اگر حکم شهریار جهان مطاع گردد بنده ملک زمین را حق خود دانسته تا از سر
شوق و زینت لا کلام این خدمت را بتقدیم رسانم اسکندر خوشوقت گردید پس نسیم عرض کرد
الشهریار دعای از زبان روحی به جا رسد که شهریار متوقع که در حق این خجسته بکند اسکندر باب الاران
وقت بر داشته در حق نسیم دعا کردند و آن سرهنگ هیکل دیو وحشی ساخته و زمین خدمت
ببوسید و از بارگاه خجسته قدم بیرون نهاد و در خیمه خود آمد و صبر کرد تا شب پرده دست
و در آنگاه نسیم خود را بصورت مبدل آراسته و زر در رود و از اسلام بیرون آمده طبل جنگ هر قدم
نهاده تا آنکه خود را در بند خانه ترکان رسانید لیس را دید که بر در بند خانه صندلی گذارده
و بر مسند گذار رو ده بند بزرگ و سرهنگی تکیه زده و عیاران بزرگ بر او دلیر دادخواه
نالهٔ برآمده بودند و مشعلها در پیش نهاده منتظر فرمان بوده‌اند نسیم در کنار ایستاده تا
آنکه دو دانگ از شب در گذشته ناگاه دید که لیس باد با از بالای صندلی برخاست
و رو به عیاران کرد و گفت ای سرهنگان حاضر بند خانه باشید و در کشیک و شغل
مشغول شوید تا من خود را بخدمت سبکتکین شاه ترکستان و روم رسانم که خدمتی از خدا وند این
کلمه رجوع شد این سخن بگفته و با چند نفر رو به بارگاه آورده در رفت پس از
حوران شنید قادر بیان بجا آورده و دیگر دنیش از آن تنها و منتظر می‌بودند بر یک کناری

نهاده اند

نهاده‌اند نسیم منبع را برداشته و از روی هوشیاری در منبعها رخنه بر هم زده و برداشته به در بند خانه
آورد و آنجا خود را بطریق عیاران ترک آراسته بود چون نزدیک آن عیاران رسید و غیبی رسید
بعد از آن گفت ای سرهنگان این دو منبع را مهتر لیس از بارگاه سبکتکین برداشته و بجهت
شما فرستاده و چون می اعلای است و فرموده شما بخورید و از دولت سبکتکین عشرت نمایید پس
زندانبانان را بگو هر بار از اهل اطلاع بکنید عیاران اسکندر و سبکتکین
سبکتکین ان از آن جز بغیر و حسد رسیده منبعها را از دست ملک الموت گرفته و بیاکوه از
بخوردن اما هر کدام را دو سر پیاله بخشید جمع سرها بجای پایها نهاده به صد ساله برابر
شدند پس منوچهران بجای خود را به زندان رسانید عبد الحمید نشسته بود و با بخت خود در
جنگ بود تا که دید که پیاده مرگی به زندان در آمده است و گفت که الشیر نیوفت بر سر
زندانی آمدن دلایل کنون که اما چون منوچهران ... است و ایران آمده و نمود
برگشتند و گفت عیاران بنده اسکندر برخیز دست سبکتکین خود و رو که ... و داشته پنداره
رسانم و در ... ایران با یمال کرده‌ام تا که شاه‌زاده و هیچ نگفت نسیم بیرون شده های
فره سر بر خیز عبد الحمید و رحم شده و گفت آن پاک منزل ایران و نامداران را خاک مال
کرده‌ام اکنون به بین که کار من کی رسیده که پیاده خواهد که مرا پایمال کرداند نسیم گفت
ای خسرو با وجود آنکه به بنده افتاده و حکم تشلف صادر شده هنوز با این طریق سخن میکنی
مردم ایران هم خیال لاف و گزاف دارند بر خیز تا شیران نزاده مخلوقات کدام شاهزاده
حوران بود دیده شاه ایران با وجود اقتدار در غضب شده به زانو در آمده ولی کل را
بهاران کشید و فوت کرده هر بند که بر پای و بال او نهاده بود در چون تار عنکبوت از هم
گسیخته و زنجیرها را وسط کرده از جا جست و پرچم را سر گردانیده خواست که بر نسیم نهیب
حوران دید که شاهزاده در غضب شده خواست که از آن زنجیرها را بر ترکیب نسیم فرود آورد
دیگر از هر ... بخواند برد نعره کشیده از رو در زاده حق بر طرف نشست که نخواهی مرا بکشی
که بعد تمام ... تاسی خود را چاروب در دولت سرای شما کرده‌ام و اکنون خوار هستم

وحیله ومکر بجا رسانده رسیدم وام حرا از بند نجات داد هم نشان اینست که اکنون از غرب لشکر بجانب
شوم عبد الحمید منوچهر انجم را التفات نکرد وگفت ای سرهنگ بیاده و ترک شده انجم گفت از زبان خاطر شما نشنفاده حرمت
بر آمده ام تا شما را نجات دهم برخیز تا ترا بخدمت اسکندر رسانم عبد الحمید گفت ای سرهنگ من بی یراق و سلاح
باردو نمی آیم منوچهر ران گفت اینست شهزاده از بند خانه بیرون آمده و خوش در کوشه قرار گیرد تا بنده بدوم
در اردوی نزدیکان دوستی سلاح بیاورم پس شهزاده با انجم از بند خانه بیرون آمدند و شهزاده
در کوشه قرار گرفت و انجم خود را باردوی نزدیکان رسانید و اسب و سلاح با مرکب خاصه حاضر کرده عبد
الحمید مسلح و مکمل شده و سوار مرکب گردیده و روی بانجم کرده و گفت ای سرهنگ تو بخدمت اسکندر
رو تا من بروم و عمه خود سکینه را برداشته نزد جد بزرگوار برسم اگر او را بدست نیاوردم آن
هم در اردو می آیست و اسب را بجا گذاشته و در باغ شهربانو رفته و بدر رفت انجم اعراض شده
و در دل گفت که اگر من بگردم همین بکرد با ابن اولاد دانشی که همراه ایشان مرا در خوانده الاّ باید
انجم از آنجا ده و بیرون متوجه اردوی اسکندر شد کلبا تنک بر قدم زده داخل ده و گردید
از متعقبات شهزاده فرزندون ثانی بر انجم بر خورده سرهنگ را دیده ملک زود بر شان و
بجنت خفه در جنگ شهزاده گفت انجم ملک و سوارس و صدای هم رسانیده و انجم گفت چرا
صبح ناحق برسانم که از آنجا از شب تا حال در اردوی نزدیکان دیده ام و سرا یاگفت زنشاد
و ملکه با برگ زده تا شهزاده بشنید بده خصال عبد الحمید را تو نید حاضی کرده ام بخشد
فرمود که همیشی سلاح و مرکب از اردوی این بنده رفته دارد در نزدیکان سلاح و مرکب گرفت
آورده ام شهزاده سلاح پوشیده و بر مرکب نشسته و روان کرده و گفت تا من عمه خود سکینه
بدست نیاوردم باز و دنخواهم آمد و اسب را انگیخته بر جانب باغ سکینه روانه بدر رفت فرزندون
ثانی نیز در خشم شده و دشنام بسیار بجهت عبد الحمید داده و گفت ای سرهنگ در پیش بیست تا من بروم
و او را باز گردانم القصه منوچهر ران در جلو مرکب فرزندون ثانی افتاده زدن در آمد و متوجه
باغ شهربانو شدند اما چون شهزاده عبد الحمید بدر باغ بار خود شهربانو رسید کنیزان شهربانو
خبر دار شده شهزاده را پیشکش کردند و در باغ در آمده و بانوی ترکستان شهربانو را از آن

مقدم اگاه کردند

مقدمه اگاه کردند ملکه ترکستان چون مجنون واله و حیران از باغ بیرون دوید و پابرهنه چون
نزد شهزاده حیران رسید خود را در قدم او انداخته و دست در گردن عبد الحمید در آورده
بازار شفقانو فرزندشان رونق گرفت و با هم در زیر بابی در آمده که در آن اثنا از ابرا پیران
فرزندون ثانی با انجم در رسیدند چون نزد یک عبد الحمید آمدند شهزاده فرزندون سلام
بعبد الحمید کرده و شروع در انبساط زبانی کرد شهربانو نیز عبد الحمید پرسید که این جوان کیست شهزاده
گفت این بالغ این فرزندون ثانی عم بنده است در روم شهربانو خود را در قدم شهزاده انداخته
ران و رکاب او را بوسید و عرض کرد که شهزاده قدم مبارک شهربانو بدر بنده
خانه رسیده چه شود که داخل کلبه این حقیر شوید تا انکه از جمال عالم آرای شما بار فخر ما گردد
بر افزوده عتاب آغاز کردن نه نیکوست تا انکه بوزارم خدمت کاری از ایشان بنده بعبد ظهور
رسد بعد از آن حکم از شهربانو مهمان مطاع است هرچه بکنید و هرچه فرمائید مطیع و منقادیم القصه
شهربانو از آن زبان گوهر بیان چندان که بعید شهزاده با زبان شکر نمود فرزندون ثانی نیز
مروت و انسانیت آن و قرشد پس شهربانو شهزاده فرزندون و عبد الحمید وانجم را برداشته
داخل باغ گردانید و بر قصر برده و شهزاده سکینه بانو زاده بدید مراد روبرا در ظرده خود
خورشید و مسرور شد هر خواهش خود را برقدم ایشان انداخت و یکدیگر را در یافتند و روم
و شهروالی ترکستان امر نمود تا بزم سلطانی و مجلس خسروانی بیارایند و عروس خوانی چون انوشت
رقاصی در آن مجلس چند نوازندگان بی زحمت اغیار در آن بزم عشرت قرار گرفتند اما از آن
جانب چون صبح شد عیاران که بر در زندان بودند الوش آمدند در زندان را گشوده دیدند
و شهزاده را زآن و دست بر سر زنان بدر رکاب شهزادگان آمده بلیس گفتند پس سکنکای حقی
نمود شهزادگان در غضب شده ملکه را بلیس برو و خبر معلوم کن و به یابی که در دست ایشان اینکار آمده
پس چون بدر بند خانه رسید از هر طرف گردش تا انکه پی با توش عیاران برده بر زندان رسیدند
و شهزاده را نجات داده و بیرون آمده بر طرف اردوی اسکندر رفته پی را برداشته تا نزدیک
اردوی اسلام رسیده و بدر راه باز دو سید الاسلام بازگشته بیکبار دیده بازجان بی تمایل شده

و بعد از آن بجانب باغ رفته اند ابلیس [illegible] را برداشتم تا آنکه بدر باغ شهربانو رسید خواست که داخل باغ شود چه
بکیان او را مانع شدند و نگذاشتند که بدرون رود و گفتند سرهنگ امر از ملکه شده است که هیچ کس را
نگذاریم که داخل باغ شود ابلیس ابلیس با خود گفت که والله دختر سکنگین را عرضه که نمی گذارند که داخل باغ
گردد پس از پیش چو بیک آن گذشتم بعقب دیوار باغ آمده و خود را از دیوار بر سر شاخ درختی انداخت
و دست زده به بالا برآمد داخل باغ شد و در باغ سیران شد تا بحوالی قصر رسید در پیش ایوان قصر
آمده نظر کرد بزمی دید بهشت نشان آراسته و عبدالمجید و فرید و ثانی و سکینه و عبدالحمید
همه بزم نشسته اند و شهربانو در خدمت ایشان مرتبه بزم نوش نوشی است آن کرم است چون ابلیس
آن بزم ایشان نظر کرد بد نیست دست بدندان گزیدن گرفت و با خود گفت اگر بزم ایشان را بعزا
مبدل نسازم ابلیس نباشم پس در دم معاودت کرده روی براه ورزگاه نهاد و دم بسرعت
تمام می رفت تا بخدمت سکنگین رسید سر در گوشش او نهاد و گفت آرزو دوست ترا می کند ابلیس
عیار سلمان هنر دارد امروز چه معنی دارد که پسر و پسرزاده اسکندر را باغ بردوده با شادمانی خوش
نشسته سکنگین را از شنیدن این سخنان دود تا خویش را از زور زنبه دماغ برآمده عالم در نظرش
تیره و تار شده در دم سوار شده با هشت هزار از ترک بدرود دیوار در جنگ روی بباغ شهربانو نهاد
از آن جانب چون شهربانو مجلس بر دوش نهاد و مرا از آن [illegible] بر جانب مرجان کرده گفت ای
سرهنگ با خود بزم چنان را قید فرو چیده ام مرا یاد که بر و بر و بر باغ رسیدی و تاکنار رود در دم
بود که صبا و ابلیس چه امراد و در دشمن دیگر بی رزد و دو مکث آنکه مرجان از باغ بیرون آمده
بر در باغ آمده دید آن کف تنگ ملاحظه کرد از یک تیر انداز تند بدید کفیان که بقدم زده رو بره و سکنگین
او آمد چون کنار رود رسید سکنگین را دید و در عین غضب با هشت هزار سوار از آن رود و مرجان آمده
و شتاب روی باغ شهربانو رود و مرجان باز گردید و کفیان که بقدم خود را در باغ رسانیده
و شهربانو خبر کرد که از لشکر چنین معلوم رود و شهربانو در پیش خود ملک بی تاب زده روی بمرجان
آورده و گفت ای سرهنگ ... و مرده هرچه در مجلس آن جمع را بدار و بهوشی صورت کن مرجان بعز نمود
آن مهتاره بر روز کار چنین نمود و بنفس خود حمل کرده چون آن کار کند شهزادها از آن می نوشیده

ظفر [illegible]

گفت منهزانیم در خود را بهوش دارد و به سعد کوش فرید و ثانی نهاد و گفت ایشان او هم چنین را بگفته
دیگ بهوشی خواهیم بود تا را چه حالت است فرید و ثانی گفتند تیز باشید حال گرفتار شدیم گفت ای شاهزاده
عبدالمجید چنان از حریف دختر سکنگین بی تاب که صبر و آرام شده بود که بهوش خود را و مارا در مهلکه
انداخت چه این که بیرون و دشمن رسیده است و ملکه بار بچه است و چون دشمن اعتبار کردن کار این
عقل نیا فرو رفت چه الحال با دو شیر پاکی تو را کرده دشمن خواه کرد الکنون ظاهر شد که این شوخ چشم
از غنا یا بابک رنگ بجهه رفتن از دوش کردن او و با عبدالمجید آن بوجه که چنین مهلکه را روش
دید شاهزاده عبدالمجید دید که فرید و ثانی سر گوشش سخن می کنند خود را در میان ایشان انداخته
و گفت چه می گویید فرید و ثانی گفت این یاوه گویم که در سر عشق کردن و هر کس مفت کشته خواهیم شد
که بهوشی دارد و در ما اثر کرده و دیدم است که این شوخ چشم تا رفتن علاج بر سر ما بیاورد
عبدالمجید گفت که اقسم هرزن در حقها این حالت را نمی دانیم اما گمان دشمن از شهربانو ندارم
بنیم گفت لیعار شاهزاده دانائی جنسی دارم که شهربانو با دشمن ندارد و مکر نمیدانستید
سبب بهوشی دارو و در کردن جیست یکبار عبدالمجید آواز بلند کرد و گفت ای دشمن جان
در دل و نقش و نیز یاران و دوش سکر و لعنت بر زن و بر آن مرد که اعتبار بر زنان کند آنکه گفته
حیث زن بالحقیقت بنود کار آید — از تنهار بزن مشوکرفتار آید — گر دم زند از وفا دروغ
دروغ — مفتون نشد زن وفادار آید — زن گر نه بی چاره باشد — در عهد کم استوار باشد —
چون نقش وفا منه بشد — بر نام زنان قلم شکسته — زن راست نباید ز الحج بازد — چون پار
نازد الحج سازد — در دشمن افت حر بانند — چون دوست شوند هلاک جانند — شهربانو گفت
ای شاهزاده شد متاز سبب این همه عتاب و خطاب چیست شاهزاده گفت چه از این بدتر که ما
را بکنی بجود خواندی و دشمن گروی شهربانو گفت ای شاهزاده دشمنان تو را خواهم که بیلا
گرفتار شوند حاشا و کلا که مرا در دل دشمنی باشد چه منافع دوستی تو حق و دل مرا مملو کرده است
شاهزاده عبدالمجید گفت پس دارو بهوشی چه کار در باره کرده شهربانو گفت از تکاوری دارد
بهوشی در آنست که مرجان از رود و در بیم تر او که ابلیس مرا امروز در تکه را گاه شده

مرید مرا انداختن [illegible] چو داده و بدیدم در [illegible] بیمار ترک [illegible]

و در این باب اندیشیده ام تا او را بی [illegible] شریف خود برساند چون ملک

بهجد رسید هر یعنی ان بیهوشی شده افتاده اند [illegible] ترا بسته و [illegible]

شاه زاده و [illegible] ملک [illegible] شده و

[illegible] ترکان [illegible] شاه ترکان سنگلکی

او [illegible] چون پاره راه رفتند [illegible] سنگلکی [illegible] هزار [illegible]

در رسید چون چشم شاه ترکان [illegible] شهربانو [illegible]

[illegible] نام [illegible] چشم [illegible] شهربانو

خود را از مرکب بزیر انداخته و رکاب پدر را بوسید [illegible]

[illegible]

[illegible] سنگلکی [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بعنایت ملک

وچو بلوس [illegible] ایشان را بسته بخدمت اشرف

[illegible] هرچه در باره [illegible] رسانید و اگر [illegible]

[illegible] لازم است و اگر مرا [illegible]

[illegible] سنگلکی را [illegible] اشاره کرد

[illegible] ترکان فرید و عبد

الحمید [illegible] شدند شهربانو [illegible]

[illegible] پدر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شهربانو [illegible] سنگلکی

[illegible]

[illegible] شهربانو [illegible]

[illegible] سنگلکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سنگلکی [illegible]

[illegible]

[illegible] شهربانو [illegible]

بهر بزرگوار را معلوم بشود که این جوانمرد دشمن چون دید که او زنگوف از میان زده
بر رفت سبکتکین کف چاک پدر و خانه خواجه خود رسانید که این جمیع دست و کرده
بزد و نوشتیم ناو را همچون مرجان بردارد و به یاران گفتند برادر سبکتکین فرمود که تا چهار
عرّاده آورده شد و شهزاده ما را یابیم و صندوق سکینه را بیندازیم که برو عرّاده را اندازند
اما شهزاده انوشکین که سکینه را نیز از صندوق برون آورده و صندوق او را بر روی عرّاده
انداختند و متوجه جانب اردو شدند چون بحوالی اردو رسیدند سبکتکین فرمود که ترکان
جمیع باستقبال بیرون آیند که چنین فتحی روی داده و خود مروان کوه زده بنوعی شکار متوجه
شد چنانکه وقوع او نزد بود که چنان فتحی کرده بود اما چون قاصد به اردو سبکتکین آمده آن خبر را
اعلام کرد یکبار صدای طبل بشارت از اردوی ترکان بلند شد اسکندر و قرابلاد بشنید
که معلوم کنند که سبب بشارت نواختن از سپاه ترکان از چیست عیب برق متوجه اردوی ترکان
شد چون رسید فوج فوج و طایفه طایفه ولوله و گروه سواره دید که شادیکنان تمام سوار شده
از اردو بیرون میروند از شخصی پرسید که ایشان بکجا میروند گفت ترک کف و سبکتکین
فریدون و عبدالحمید و شمیم دختر اسکندر را گرفته بخدمت پدر آورده و سبکتکین فرموده
که ایشان را بابند و زنجیر بر روی عرّاده انداخته بجانب اردو می‌آورند و اینک عیاران
و مردم اردو به تماشا و استقبال میروند که از نقاره برقع برآمد که کلبانگ برقدم زده خود
نزد عرّاده رسید اما برق را از حال سکینه دختر اسکندر خبر آن زودی دست داده بر
شد و برگرد صندوق سکینه مانند پروانه که برگرد شمع گردد میدوید که کاش با جمعی محرم میبود
که دست بخنجر نماید و آن جانی که برگرد صندوق سکینه بودند متفرق سازد باز با جمعی که
که من بکفر بیشتر میشدم با این جماعت بخنجر چه توانم کرد از دست رفته میدانست اما کیشی از اینکه
غصه وانده سوراخ سوراخ بشدند و نیست دست بدندان گزیده و بر روی صندوق میدوید
اما از قضا در آن وقت که خبر فتح اردوی ترکان رسیده و طبل بشارت میکوفتند مهر نیم پیر
مهر نسیم اردوی ترکان جزم لشکر و جاسوس آمده بود این خبر را شنید بی‌تاب شد و سراسیمه گردیده

لعمان بادام

کلبانگ برقدم زده و خود را بخدمت شهریار کرده و از غلام بشنید و این خبر را بیع اسکندر رسانید
خسرو جهان که از این خبر دریای غضبش متلاطم در آمده و زبانه کش شد منتسب او تا صندوق
اعظم او بیرا حاضر کردند و دم بکلی و تیغ کشیده سوار مرکب سلطنت رهوار گردید ارسطو گفت شهریارا دانی
سبب چه اندیشه داری اسکندر گفت ای ارسطو سکوت اختیار کن که چنان بر و جنت مهر نیم که میخواهی ازون
کرده و یکباره ارسطو را با سخن کلی نمانده و سعد به جنس انداخت که ساکت شد سالاران دیدند
که ارسطو متحرف شده و جواب شنید و یک کس را یارای حرف گفتن نشد جمله سر ها به جیب انداختند
اما اسکندر نگاه باطراف و جوانب کرده سعدان ابن سلمان را منظور داد و گفت ای شاه زاده
تو بر جای من بر تخت بنشین تا من بروم و به بینم که چه کار باید کرد و کار را بجا می‌آرد سعدان برخواستم
به پیش تخت شنید آمده و پایه تخت را بوسیده و در پایه اول قرار گرفت اما طور نانی از جا جست و برخاست
و گفت شهریارا بنده را خواهش چنان است که در قدم شهریار رسیدن مطاع باشم اسکندر گفت
ان الله در تو ستون صدای فی و نیت و شاه لشکر معنی تو در پای تخت سعدان باشی و چون که پیابند
قدر تو و غرنهک بر عادر ان با سرها و ارشه تو اسکندر تکیه و شمار تیغ را کابل کرده و متوجه
اردوی شاهزادگان گردید اما ترکان بودند که گروه گروه بیرون میرفتند تا بینند تا یکدیگر و منوازه
بودند باستقبال سبکتکین میرفتند و چهار هزار ترک دلاور و و نوع عرّاده را که دیدند نقل بکمی
انگشتی و برقی بوده که بر صورت آن ها و دیده و بیاره فرو رفت و در آن اثنا ترکان دیدند
که زیرا رایات ان سیاه و باید خاص موفق هیکلی ظاهر شد که با تبری که بر دست چسبیده و پیکره
او زرین بعضی از غلاف کشیده چون بنزدیک ترکان رسید نعره الله اکبر از جگر برکشید
چنانکه از هیبت نعره آن پهلوان مبارز در و وحش و بیابان حیران ماندند و گفت هر که داند واند
و هر که نداند بگویم که منم غلام زاده فرزندان اسکندر ذوالقرنین و خود را در صف ترکان
برکمان بربسته و از نیزه بنیه سر بدر میکرد و هر که را نیز سر ثول میزد تا جگر کاهش می‌دید
چون ترکان وقت از آن دلاور را دیدند گروه گروه یکبار مانند بنات النعش از یکدیگر متفرق
شدند و کوچه دادند تا آن دلاور خود را به نزدیک صندوق سکینه رسانید اما ترکان قدر الله

رزد طلاف آن پیاده برآمده بودند و او را بشمشیر گرفتند بر قاچون نشیب افتاد و بند دست به هیچ کرده
برجه بند و جنگ که با ترکان تیلاش در آمدند و سالاران ترک بودند متعاقب یکدیگر می رسیدند و
آن پیاده دلاور حیله می کردند اما آن پیاده دلاور خود را بالبوا آورده سکینه رسانید و صندوق را
در روی جاده بود صندوق را از بالای عرابه در ربوده و بدر ده کلیم سیاه زربفت
کرده صندوق سکینه را در پرده کلیم پیچیده بر دوش کشیده و باز با آن جماعت ترکان جدال
میکرد با وجود آن که ترکان تیلاش در آمده بودند که غلام ترکستان ببردن دلاور آن شیر فراخ
گواهی میدادند و اگر چه در حجاب از جماعت ترکان برآمده بود **چون** جماعت آن صف شکن بود
به یکده دل دشمنان می شکافت **اما** از غلبه ترکان کار بر آن پیاده جوان تنگ شده بود
که در آن اثنا صدای تکبیر بر دانه خسرو دلاور و جهان ... فلک کوش شهریاران کرد
کشی و با دست هان سلیمان وشی یعنی اسکندر ذوالقرنین را بدید که ... تیغ جان ستان را از غلاف کشیده
خود را بر سپاه مخالف زده و داد مردی و مردانگی می داد و به هر جانب که روی می آورد از کشته پشته
ترتیب می داد که رستم دستان با سام نریمان در میدان دلاوری ... بودند آفرین بر او
و دلاوری او می دادند تا آنکه اسکندر بار خود را نزدیک عرابه رسانید پیاده را دید چون شعله
آتش خود را بر سپاه دشمن زده ... در دم ... اما صندوق سکینه را بر دوش
بسته بار آن گران ... نقاوت ... کند که بار بر دوش دارد دانم **چون** پیاده بکشتم ... آن شعار **را**
که کردن ... کسی ... **اما** ... چشم پیاده ... کار ... و ...
مزد داور کرده ... بندگی ... اسکندر ... بر ... داد ... پیاده
اکنون صندوق را در پیش ... پیاده ... آمده ...
... کار ... صندوق را در پیش ... اسکندر ... تیغ را
در غلاف کرده و ... صندوق ... و ... تیغ را ... کرده ...
با آن لشکر ... از هر طرف ... تیغ را ... سر ...
نزد ... صندوق ... سر ... شود

هر ... را ... چون ... **چون** ... جنگ ... **اما** ... تیر ...
اما اسکندر و آن پیاده ... بودند و ترکان نیز متعاقب یکدیگر ... رسیدند و ...
می کردند تا آنکه غلبه ترکان زیاده شده و چند ... اسکندر ... اسکندر را ...
... صندوق ... در عقب صندوق ... ترکش ...
در پیش ... و ... روی ... و آن پیاده دلاور ...
... اسکندر ... دل دشمنان ...
دشمن ...
... صندوق سکینه ... صندوق ...
اما از آن جانب ... اسکندر ...
... سکینه ... ترکان ...
... خسرو ... دشمن ...
...
... خود را ... خود را ...
کلاه خود ... سر ...
... فرهنگ دلاور ... خود را ...
... خود را ...
...
و شما ... لشکر ترکان ...
در راه ... خود ... حضرت ...
... فرهنگ ... ترکان ...
... اسکندر ... خود را ...
و آن ... خود را ... مقام رسانید ...

دلاور از مرکب پیاده شده و عرض کرد ای شهریار شما بر مرکب من نشینید و من همرکاب شما سواره خواهم بود
اسکندر قبول ننمود بر مرکب فرهنگ دلاور نشست و فرهنگ نیز بر مرکب اسکندر سوار شده و دفع
سر آن شهریار را کرده و ایشان داد مردی و مردانگی می دادند و کوس صبح از میدان تا خیمه برده
اما از آن جانب خبر به ترخان و طورشان رسید که بانو فرهنگ دلاور به مدد اسکندر رفته
حیف بر آن که دلاور غالب شود همه دم سلاح خود را طلبیدند و غرق اسلحه گردیدند و به هم دیگر گفتند
در این وقت بارگاه خود جای بگذارد و تا تیر از ترکش نشینیم عهد و ولی نعمت نقض نمی کنیم
و گرد دلاور ملکه شده روی به بارگاه نهادند که در آن اثنا پیاده ها بیدار شده دانا
بود چون این مقدمه را شنید کلبانک به قدم زده خود را به زد ازهار خود رسانید و چگونگی را
پیش ازان دلاور گزین رسانید ... دلاور مرکب و نالشکر او سوار شده غرق اسلحه و خود نیز
... و سوار گردید و روی به ترکان نهادند ... بیدار شده بیهوشی رسیدا و نیز آن لشکر
بعد از جان ... و روی به سبکتکین نهادند اما این خبر در بارگاه عنبرین سعدان ... سعید
سعدان ... نیز ... کرده ایشان در جوشش و خروش آمد و سعدان کوشان یاران امیرخان
و فرهنگ و طورشانی و تکیب بانو کلاب زنگدار خود را برارزه و بر ترکان رسانیدند و بولی نعمت
خود مدد نمایند تا چنین در کج این بارگاه چون زنان متروک نشینیم ... هر آن دیده کو وقت ... جنگ ... گریند و رانیت ورنام و ننگ ... و مستوره متعالیم او لا انک ... چون ایشان رفتند
... پس ... بیخبر دادند سعدان دلیر و دو الوس و الحق و سام بن فریدون و بهروم
نوجوان و خسرو گیلاره و در ... کوه القضه الجنه دلاور در اردوی اسکندر تیغ حو طلب شده روی
به روی ترکان نهادند اما باد کو بید ... هر سالار ... اردوی سبکتکین بود جمیع به استقبال شهزاد ها
در رفتند و چه خبر ایشان رسیده بود ... جوانان ... در جوار صندوق شهزاده او در خیمه
ایشان مجمع آمده بودند که در اردوی ترکان مانده بود نفر از اردو ... و سربازان ... ظلال
دران اسکندر نزدیکی اردوی سبکتکین رسیدند ... دیدند تا نفت برابر روی ایشان ...
مال و اسباب و بارگاه و اسباب آن جای ... تا ترکان رسیده بود جمیع را ملاقات شدند

دراوں باید ودو...

دروں باید ودور خود او راه ... و دران اثنا دیدند از یکطرف بیابان گرد شد و مهر شهزاده و ابنوک و فرود
بلبانی و دست و چهار هزار لشکر رسیدند و در حال معلوم ... و دشمن جزودار شده پس بعضی از یاران
بارگاه و اساس را بار و بردند و دلاوران با مهر شهزاده و لشکر فاور و بلبانی روی به جنگ
آورده چون نزدیک آن بارگاه رسیدند فرزند ... چند منافق ... هر یکی ... شده
بودند از ایشان جدا شدند و بعد از ترکان سبکتکین شناختند مهر شهزاده چون چنان
دید ... شد ... آن ... و ملکه ... سالاران اسکندر ...
خلع کشیدند و خود ... بر لشکر ترکان اما از آن جانب اسکندر ... ترکان هجوم آورده
و فرهنگ و تکیب ... پیاده و او مردی و مردانگی می دادند و از هر طرف کشته شنید
... می دادند تا که فرهنگ دلاور ... دید ... زخمدار است و بیهوشی افتاده
فرهنگ ... و ... رکاب ... گرفته و ... رو ...
... آن پیاده دلاور ... برکشیدند ... فرهنگ ... دید ... بنده او را ... توانم
... فرهنگ ... پیاده ... که ... گرفته و ... و شال
... و آن ... پرده ... نهاده ... گرفته و سر برده ... بار
... کرده ... اسکندر ... امیرخان و طورشانی ... رسیدند و ...
... خود را ... سر اسکندر رسانیدند ... از طرف دیگر ...
... دلاوران ... مردی می دادند اما ... خود را ... به بارگاه ...
سبکتکین را ... آن حال آگاهی دادند ... ترکان ... چهار هزار
لشکر ... بارگاه ... و ... قاصد خود ... رسانیدند
سبکتکین ... اسکندر ... جان به سلامت
... چون ... دست و ... ترکان ... دیدند شیر
... ایشان ... ملکه ... ولی ... مردانگی می دادند اما کار
... لشکر ... دلاوران ... شده ... جان و دل ... کشیدند و چون شیر ...

بلکه کور افتاده بر نشسته میزدند و میکشتند که در آن اثنا گرد شد از بیابان و آن علم شاه نمودار گشت
نمایان شد و در عقب آن شش هزار سوار نمودار شدند و در زیر آن علم نقابدار سبزپوش در رسیده و عنان نگه داشته
و خود را زدند بر آن کافران هر که را میدید میکشت و دو نیم می‌انداخت که بار از کنار تیغ او چشمه خون روان
سفیدپوش با آن لشکر ایران در رسیده و خلقی بر کشتند و خود را زدند بر لشکر ترکان و ابراهیم خیمه زد
دلیران مرگ بار برآوردند و هیاهو کرد و دار و گیر بفلک دوار رسید و سرهای دلاوران چون گوی در میدان
غلطان بود و نیزه علم رنگ‌دار را از دو وادی بر کشتگان و فنا با فتح بیکران و طرف طرف از ترکان
وقت قتل نیز و کمان و شمشیر اسپان برابر کرده خون فلک پیچیده و دریای خون از هر طرف
روان بود و سرهای سپاهیان چون گوی در حباب و روان بود و خون راه دریای ... بیرون
گرفته قدم برنهادند بر دشت کین ‖ چو ارباب کفر و چه ارباب دین ‖ سر ره گرفتند مردان جم
نمودند رزم هم مردان بهم ‖ برآمد خروش بندان کوس و نای ‖ درآمد دل اشتران زجای
علم گشت شمشیر با شعله‌ور ‖ شد گرم هنگامه گیرودار ‖ فتادند هر یک دیگر به دار تیغ
نو از تیغ نمودند بالای سم تیغ ‖ که چو بحر قلزم بهم بر زدند ‖ شد اندر عجب رستخیز بلند
که از وحشت آن زره اهرمن ‖ ببارید از آن بیابان دیده خون ‖ فضا داده گیتی ابر زمین انقلاب
که نقش قیامت برآمد ز خواب ‖ ز تیغ هوا پرشراره بود ‖ ز خون دشت چون صید نخجیر بود
سر دلیران بر سر نیزه لرزان چنان ‖ که جنبید زبان ها را در دهان ‖ فغان جهان بر بلا گشته
تنگ ‖ بلا بازگردای از شاه و جنگ ‖ زمین شد به پشت نهنگ آهنین ‖ هوا چون دم اژدهای آتشین
دم از ترکش رخ خون فشان ‖ بیابان چو جیحون از نشان ‖ خروش بندان مردان رعد بود
که پوشش ز سر تا کوش ارغوان ربود ‖ شد افروخته آتش کارزار ‖ سنان شعله آتش و جوشن غبار
دلیران بکوشش کمربسته سخت ‖ شده روی میدان چه بار درخت ‖ بلا کشته دشت و گریبان بهم
روان اجل دست و دامان بهم ‖ زمین ها چنان گشته از خون نگار ‖ که لاله دمد از لب جوی بار
ز سر کوه پر از تا رکاب ‖ پر شده دشت از کار آهنگران ‖ نو ز بس کوه یلان کشته غرق خون تا محمد
چنان بغرق ‖ سپر با فتاده چو و از گون ‖ چو کشتی که افتد به دریای خون ‖ ز بس تیر زدند رخ کرده جا

توگفتی

توگفتی که از هول دشت و غا ‖ طپیدست از بس دل اندر فضا ‖ شده موی مارست بر پیکرش
راه از جا و جنبای کو بدست که در آن هنگام چندان سر و دست افتاده بود که راه بر مرکبان تنگ شده بود
که در آن اثنا ارجاسپ و دیگر نقابدار سبزپوش خود را بعرصه رسانیدند شاهزاده فریدون شاه
و شاهزاده عبدالمجید و نیم عیار را از نیزه جدا کرده و شاه ترکان هر کدام مرکبی و سلاحی بهم رسانیدند
و شاهان جوشن پوشیده و نقابدار سفیدپوش و آن دلاور با فیروز و جوشن خود را بعلمدار
شاه ترکستان سبکتکین رسانید و تیغ را برآورده و انداخت بر کمر علمدار که او را با علم
دو نیم کرده و در آن اثنا هیجا اهل ترکستان بر علم و از کوهستان ... افتاده و در زمان
ضرب تیغ نقابداران دل ها از کار افتاده و جرأت ترکان سبکتکین
داروند شاه ترکستان در روم خود را از تخت فیل پایین انداخته و مرکب گریز او را کشیده
سبکتکین سوار شد و روی به گریز نهاده که در آن وقت کنار او بر سر راه شاه جهان پناه
اسکندر افتاده با خود گفت که چه هیچ قدر طالع این اسکندر قوت دارد که او را هزیمت
بر خورده بود سبکتکین مرکب را از طرف دیگر عنان داده که ناگاه چشم شاه جهان بر او افتاده
داد که سبکتکین افتاده و بانک که ... کجا دارد هنوز و چه بیش بود داشت
بر جنب گیتی بانو داده و خود عنان مرکب را جانب شاه ترکستان معطوف داشت تا انکه
بعد رسیده و نیزه را کشیده که از ترک تنگ چشم تیره روزگار که کو بگذارم که از خشم
روی بر تافت که اینک رسیدم سبکتکین از شنیدن این سخنان در هم شده و غضب او
مستولی شده و علاج بازگردید و گفت ای حکیم زاده بی مروت مغرور از سر به منی
گنج و الجبان ... ما که ملک ترکستان سر تو بر بوک سنانها ترکش خواهد شد
و دست رسانید و تیغ آبدار را از غلاف کشیده و در سر و دست علم ساختم و بجانب اسکندر
حواله نمود که در آن اثنا شهریار جهانگیر تیغ که در دست داشت برد و کشیده و تیغ را از سر
بر دم تیغ شاه ترکان که تیغ او را از دست چنان بنفهمید که به تیغ ... چون در هم شکست شاه
ترکان در غفلت شده بفهمید بقصد صورت او انداخت شاه ظفر قرین از دامن سپر از

ﺗﻮ ﮐﻪ ﺩﺍﻧﯽ ... ...

کمند رسانیده دو دست مردان عرب زیبد و کمند بگردن سبکتکین را بسر پنجه تهور در آورده ولکن الله اکبر و کمند شش
از قلعه زین و پیکر سرورت علم کرده بجانب سپاه گاه داشت و هر یک دیگر تیغ را برآورده و در روی ترکان
انگور ده و هر تیغ پیدا زنیغ جان آن خوارج را جدا و قتای واد اما از آنکه سبکتکین دست و پا نشسته
قلاب کمند بگردنش کشیده و از یکدیگر بدر رفته از سر درشت و میدان بنیاد بر زمین افتاده و رفت
جان زیر پیش بدر برد و خسرو جهان ستان اسکندر دست انداخت که عقب کمند پایش ماند کرده بنای شاهی
سبکتکین در پیش آورده دست و ترکان چون باد و برو باد بر زمین درشت و بر کیان رزم
و بدر رفت و تاج در دست آن شهریار ماند بیکبار کرده تا فرجام و آن ترکان بی‌بنیاد
نام ننگ بر او نشسته روی بر عقب نهادند و روی بگریز نهاده بدر رفتند اسکندر و دلاوران
معرکه کارزار دست به تیغ و نیزه و عمود ها رکیک کرده از عقب آنها کرده کشش کشی در انداختند
در آن کرده روی سپاه را بر دم شمشیرها انداخته و کشته و بسته و داد هر دو صد دانگی مردانه
بیت زانش تیغ تهمتن جوی خون برشرارها وزغبار بر ماندن روی زرگون بر رخشان ها
کرکشها با هور اسرافیل کشته هم مثال ها روحها با دست عزرائیل کشته هم عنان ها دو رو بر سپاه انداخته
چه کوه ها سپه داران و طوران کرده ها چنان شد از گرد سپه آفتاب ها ورآتش بر آید دود از آن ها
القصه اسکندر و سالاران بفرزانگی تیغ از پی آن گروه تاختند بسیاری را کشتند و بسیاری را اسیر کردند
تا آن وقت که آفتاب خاور با هر ملک دار و بستر بر این کوه نخجیر کشید و عالم را چون دل کافران
سیاه و تار کرد و بند و شمع زرین ضیاء آفتاب خشم آسمان مغرب کرد و غراب شب سیاه و جهر بال
ظلمت بر اطراف عالم بگسترد بیت چو شهر شام ظلمت برآورد دست ها ز هیبت همه نیست شد هرچه هست
سپاه حبشی گرد کشور حوم ها بعید گشته رونق سلطان روم ها نشسته دم جون تاب ماندن چه ذرات
سوی زیب علم رفت است ها اسکندر امر نمود تا طبل مراجعت فرو کوفتند و در دم لشکریان با تیغ و ظفر
و فرتم و محزون و مسرور روی بسوی ظفر و اثر نمادند چو سپاه رسیدند خبر شاه جهان گیر دادند طلا
و دلاوران بار و ترکان زدند و بارگاه و دستاس سبکتکین را با لشکر با تمش بنتاراج آوردند اسکندر
خرم گردید و در آن اثنا محمد شهزاد در رسیده و منهی آمده پای اسکندر را بوسید و کلید حصار را بوسیده

در پیش آن شهریار

در پیش آن شهریار بر زبان خاو اسکندر چون محمد را بوسید و دلاور نوازشها کرد و نقاره های بشارت فرو کوفتند
شاه ظفر قرین فرمود تا خزانه و اسباب سبکتکین را بقراخان سالار دادند و آن سالار بحضرت
نشسته اما از آن جانب سبکتکین با لشکر شکسته و افلاج شدند شاه ترکان امر نمود تا تیک
در خندق انداختند و تخته جهارا بر کشیدند دیوار و بارو ها را استحکام کردند و در آن اثنا جاسوسان
ترک در رسیده و عرض کردند که شهریار را شنیده والی و باشی که دلاوران اسکندر مجموع با رکاب شاه همه
شما را تاراج کردند شاه ترکان در هم شده و دود فلک عزم رفت اما از آن جانب شاه ظفر قرین
امر نمود تا لشکر ان دامن قزل کوه حرکت کردند و روی بجانب شهر نهادند که نقاره پادشاهی سبز پوش
سفید پوش از شهریار با فر و هوش اسکندر مخفی شده و بدر رفتند اما آگاه که سبکتکین
بآن حالت دیگران امر نمود تا سایبانی بر بالای برج قلعه بر سر پا کردند و خود در زیر آن سایبان
قرار گرفت که ناگاه دید که از برابر گرد شد و سالاران و پادشاه کمان ابرو و اسکندر سر کرد
اما مجملش زنگی که در اول و دیگر بل عقیق لشکر بودند که از کمند حراه جمع اسباب ترکان که به
تنها آورده بودند نیز دامن سلاح سپاهان ایشان شده بود القصه دلاوران اسکندر فوج فوج می
آمدند و لشکر کرد بر گرد شهر فرود می آمدند چنانکه اطراف و اکناف شهر را فرو گرفتند
تا وقتی قراخان سالار در رسید با آن گنجینه و اسباب اسکندر با و بخشیده بود و در رسید
در دم امر نمود تا فراشان بارگاه ابرهیمائی را از برای قراخان بر سر پا کردند قراخان در
بارگاه در آمد و قرار گرفت از دیدن بارگاه معلی از آن نهاد سبکتکین بر آمد و بالجمله
بخود در جنگ و جدل بعد از آن روی بجانب مجلس خطاب کرده و گفت ای دلاوران همه ببینید
که طالع این زمان را و پی وجود چه قدر و در طالع و بخت او و چه مرتبه است
که چند روز قبل از این با خیل لشکر های سرانی عارض قزل کوه کرده و بارگاه و دستگاه
نشسته که بر سر پا کرده حال بارگاه ابرهیمائی را بلا زمان که از دولت من آگاه و بنیاد
با و آورده و بخشیده و آن گشت تاسف بدندان می گزید ترکان عرض کردند که شهریار بلند دستش بالا
در روز کارزار این رفتار را بسیار و بسیار از خاطر دارد القصه چون اردوی اسکندر فرود آمدند و در آن

طهماسب بزرگ جهندی که بیت سکنکی آمده و تنظیم نمود و عرض کرد شهریارا نو ما نیدت تا طبل جنگ را
نوازند پس و را آورند که خود من از شهر بیرون خواهم رفت و یک میدان داری دیگر با لشکر اسکندر بکنم
که از این جهت بسیار خوشحالم که نقابدار سبزپوش پیدا نیست و دیگر او هیچ عذر ایشان آنست که من میدان
نبرد نشستم صبح میدان خواهم رفت اگر فتح کردم و سالم و سلامت از عرصه میدان بیرون آمدم معاودت
نمودم میدانم که دلالت و عزت برحق است و اگر کشته شدم شهادت است و دین اسکندر برحق است
صدای طبل جنگ از لشکر کفار بنام و بلند شد اسکندر نیز فرمود تا نقاره جنگ بنوازند
و آن شب را کور شدند و روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش عالم حادث و ستارگان آفتاب تابان
چون ماه درخشان سر زد و شعر زسر مهر چون تیغ زنگاری کشید مصرع سلطان زر بر سر تخت زد تیغ کرد
شه یاور اشهب بر زنگ کشیدند شمشیره وتیره جنگ سیه پوشکان را کم آمد مدد طلایه نشان
شد فزون از عدد ظفر با تنبیر کشت قرین زلب بزر بر حقت شه جنبش اما در آن سر زدن
آفتاب لشکر اسکندر صفها کشیدند و خلیف و جناح و میمنه و میسره آراسته شد و شهریاران در
خبر اتفاق کنند که در آن اثنا در دروازه شهر گشوده شده تخته پل را انداختند و دو عراده
از در دروازه بیرون کشیدند و دو ساطور گران سنگ طهماسب بر روان آن و از عقب طهماسب
نیک مسلح شده بر اکری عطاوی جولانی سوار بعرصه میدان در آمد با هیبتی که از آن با چون نزدیک
رسید ندا طهماسب بر گرگری خود با درد دو تکم میدان رسید بیده طلبید و نیز دو یاری از آنجه
حسن و هر جباری دل دوست و دشمن بر آمد بعد از آن خنجر بر کشید و مبارز طلبید اسکندر
روی بدلاوران خود نمود و گفت یک دلاوری خواهم که بیرون رفته میدان این جوان بزرگ
رفته دست و گردن او را بسته و با تفنگ در گردن او را بخدمت من بیاورد چیا ده روز باو قتل
که فرزان و این جوان را دیدم بسیار پسندیدم و بجانب مشتاق بودم که آن کو دلاور رود چنب دلاوران
خود نشسته فرزانان خود نوبتی یافته در زمره سالاران من منتظم شد حال دلاوری خواهم که
طهماسب هم را گرفته بخدمت من آرد و چون اسکندر این سخنان را بر زبان راند بخر دو دوبان فرا از
پل فرهنگ دلاور عزم میدان کرده در آن اثنا از دلاوران دست گرد شد مهیا و فروشان

ودرداش تاکلاه

دراز داشت تا که بمیان جانب زد و سر علم رنت ای سپهدار مهر جان دلاور عیاران شد و پیش ایشان علم
زده و مان سپاه سیاه ماندند و در سایه علم نقاب دار سبزپوشی که آن جگر و خورشیدی در رسید و گریبان طهماسب
سبزپوشی را از دو برابر انداخت و نغز تمام در شراع او راه یافت از تا اسکندر روز دیدن آن شهریار
هرم شده در آن اثنا بیابان روند کان عالم انجم کلتاش بر قدم زده و خود را در رکاب آن سپهر
وقار و شهریار کامکار رسانید و تعظیم کرده عرض کرد ای شهریار اگر کنیز شاه در میدان آمده و مبارز
می طلبیدن دلاور همقدی سر مست کرده نمی‌خواهم که امروز بگذارم که طهماسب از میدان بیرون رود
سالم نقاب دار سر بجنگ داد آورد و گفت ای نسیم نو فنبی الثمن و حشمت شهریار شاه عالم پناه بپی
که نشان لشکر او بر یک جانب قرار گرفته و چشم تیغ عیدان کاشتند و در آن وقت نقاب دار دلاور
بی جر یک زده و سر راه بر طمأنه تنگ بغوم جنگ بر آن نزدیک تمام و تنگ کمر رفته
بیکبار لشکر اسلام دیدند که طهماسب خود را از زین گردن بزیر انگند و خود را در قدم
نقاب دار سبزپوش انگند و سم مرکب او را بوسه میداد و نقاب دار گفت ای دلاور چرا پیاده شدی
و سبب بوسیدن زانو و رکاب و سم مرکب چیست طهماسب عرض کرد ای شهریار دلاوران
انصاف از همه چیز خوبتر است بنده که این شما یکبار با شما برابری کردم و دانستم که دوست
من دست شما را نچیده و یک بار شما در آن بزم عیب سبک و تخلیف و سیاه روئی شنیده و شود
چه جای آنکه در هیچ میدان و سپه مجموع دلاوران و زیر دستان هم در چشم همگنان خوار و شرمسار
می شنید هر بار که بیرون از مردمان بدیع و ناخوش است نقاب دار از شنیدن این سخنان
در خنده شد و گفت ای طهماسب در انصاف و مروت بدین مرتبه باشند که از یک آزمود
باجرتیغ برابر نکنند پس در این باب اندیشه کنند و انصاف ورزند که مجاهدی او را اینچنین
در کوره برده باشند و بیزار از ضرب و خوش ترکیب او زود باشند تا صورت زراو
مرئی شده باشد چرا پیش بخدا الی او را پرستش نکنند حال این کلام را از من در گوش و جان
بشنو بیا و از این راه باطل باز گرد و در سلام را غنیمت دان که خدای عز و جل ایجاد
کننده مخلوقات است حق و جلاله و عم نواله و عظم شانه و فرشته و برگزیده اوست

حضرت ابراهیم خلیل الله جد محمد بن عبد الله صلی الله علیه وآله است و از انبیا زادگان بزرگی و پیشش
نامش نژاد در بارگاه اسکندر ذوالقرنین بر مردی و چهار صد دلاور مقدم شد نام طهماسب عرض کرد ای دلاور
رستم دار باشم بیان کن که شما کیستید و نژاد و یکبار بسته بند که در بارگاه پادشاهی بیجهم اسکندر ذوالقرنین
از دست بر من آمد سبزپوش سر را پیش آورده و در گوش طهماسب نمود نام و نسب خود
با او بیان کرد چون طهماسب نام و نسب سبزپوش را دانست و یکباره خود را بر روی سم اسب
انداخت که مبارک شیخ مظفر سرافراز شده کلمه لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله بر زبان جاری کرد و
دار زمین را غلامی و عقیده درست مسلمان شد سبزپوش دست انداخته دست طهماسب دلاور را
بوسیده دلاور را مردانه داخل اردو در ظفر است به خود کرده در ساعت در نشان از زردی
نقاره دار بارگاه عرض حقیقت نزد تا خفت از بیان او بر سر یار کرده نقاره بند و در لنگه در زیر بر ایشان
شد بر فرار کشف ایمان آمده در اسلام خرم شده اسکندر خود به طلب شده و مانی فرو گرفته اما تنگلاز
و در هم شده که در آن اثنا نرخان چون این حال را شنید بر هم خورد و به نزد شاه ترکان سنگلکی زنگ زده
و نکف از شمشیر بر تو را از زیر ای سرا مرخص نظر مانند تا میدان بروم و برادرم را طلب و از دستش
برگشتی نگذارم و به پنجم که او از سر زرین مسلمان شده یا آنکه کیدن در تا طالوکند را بنده من نیز
روا ندیدم و اگر آن زرین اخلاص مسلمان شده باشد بعد از آن به پنجم که او را کجا خواهد
پس نرخان ترک جنگی نیز با لشکر خود از شهر بیرون آمده به میدان تاخت و طریقه و نیزه زدن آغاز کرده
و جنگ آوران نیزه کشیده مبارز طلبید ابراهیم نیز برادرم طهماسب که از صف سپاه نقاره دار
طهماسب ترک جنگی در برابر نقاره دار سبزپوش سر فرو آورده و رخصت میدان طلبیده گرکان
به میدان تاخت و خود را در برابر نرخان رسانید نرخان با او متکلم شده دانست که طهماسب
از سر اخلاص مسلمان شده نرخان نیز نور اسلام بر دلش سرایت کرده و غبار کفر از روی دلش
برخواست و در دم با طهماسب داخل اردو و در نقاره زر شدند نرخان نیز رکاب نقاره دار را بوسید
و از سر غلامی مسلمان شدند و بر نیز دست نرخان بوسید پس آنگاه دو دلاور عرض کردند ای
دلاور ما را عقیده چنان است که به روی ما لشکر را پیش آمده کمینگاه سپاه و هم نقاره دار ایشان را رخصت داده

ایشان خود را

ایشان خود را در شهر رسانیدند و نعمت بسیار از لشکر و خزانه و گرد آمدند که مجموع نا سپاه و بارگاه
آمده در آمدن خلق بسیار از شهر بودند و هم ایشان نقاره دار را دیدن کردند و هم ایشان از روی اخلاص مسلمان
شدند نقاره دار و مردم طلب شده و مانی خونریزی و هم آوردند و عالم تیره شد امر کرد تا طبل رزم
زنند سنگلکی را که از نهاد برآمده در بیابان خود کرده و گفت ای یاران هر یک کی این
دو دلاور از گفت با اسکندر طرح جنگ دادند و انداختم ایشان خود از من بدر گشتند دلاوران
ما را پیش کردند از شهر بیرون که ما را انجا ساخته اند و ما را یاران از رزم آمده من نیز از ایشان چه می
آید فردا کار این گروه بکنم که در وحشتها باز کوبند القصه آن روز را به سر رفت تا شب شد
سنگلکی امر کرد تا طبل جنگ خونریزی در آوردند چون صدای طبل جنگ به گوش نقاره دار فرو
رسید او نیز امر کرد تا جواب طبل را دادند بعد از آن امر نمود تا سالاران در لشکر
رزم فرو آورده و زرهها و زره‌ها پوشیدند و کلاه‌خودها و خفتان پوشیدند و کمانها کشیده خانه و بازوها
بگشادند و سپرها و اسلحه ها مرتب ساختند که فردا به خونریزی و قلعه‌گیری بازآییم و جنگ
سلطانی بکنیم لشکر اردو از آن آشوب پر سازند که صبح فردا مشغول شدند لیکن از آن جانب چون
شب به سر رفت درگاه سنگلکی و مردم رفتند به دیوان قسم وارد و خواطر خورده هر سر که
بود در تفکر و اندیشه بود که بخواب رفت در خواب جمال با کمال حضرت پیغمبر آخر الزمان محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله را دید که در برابر او ایستاده به بانگ برآورده که ای ترکان زود ای
کور باطن از این راه باطل باز گرد و به روی کار عالم را بیهوده و ناسپاس چنین قادر است
تا این جهان را بر کرده و اسباب بی پایان و معاونت داران و نامداران چنین
معلوب و منکوب گردانید و اسکندر را با چنان شکست عظیم که واقف و زنده و در دل کرده
یاران خود کرده شکافت چنین غالب و مظفر و منصور گردانید اکنون کیست و من بعد بیدار کنان خود را
بشناسی بعد از آن با اسکندر به طرف آتش جهاد او بر گزیده و به روی کار است و در راه دین میان می
بند و اگر انتقام و سر خلاف باز داری و اسکندر را طاعت نکنی و در دنیا دایم خوار و مغلوب
و در آخرت در میان آتش دوزخ گردی و ایمان در عالم و اهم آن حضرت بر نشست و دو نقاره را با او

شود پس لشکر را که مسلمان شوم حکم کنیم دختر خود شهربانو را بنزد شاهزاده عبدالمجید کنی و اسکندر
دختر خود سکینه را خاتون حرم سرای فرزندت سلطان محمد شاه سازد و سبکتکین را نور اسلام در آئینه
دل تابیده هم در آن خواب بکلمه طیبه در دست آنحضرت از سر صدق مسلمان شد و در آن ارتفاع از
جنب بوی مشک و عنبر بدماغ خواب دیده خود چیده رسیده و دماغش از آن بو معطر گشته و عطسه
کرد و شاهزادگان از آن حال مسرور و خرم شدند تا طلوع ذکر میکرد و الذکر کلمه طیبه
میکرد اما چون صبح شد اسکندر در جنگ بود حرفش بر قلعه بود و ابلند حرف فتح گشوده شد
و سبکتکین با بزرگان و کدخدایان همه شمشیرها در گردن انداخته پیاده پای برهنه و موزهای
چرمین یک در گردن انداخته برسم زنهار خواهان بیرون آمده بپای بوس اسکندر مشغول و سر
افراز شدند آنگاه اسکندر سبکتکین را پیش طلبیده و سبب اطاعت کردن را پرسید و شرح تمامی
حکایت خواب دیدن را استماع نمود و ظفر قریب رسانید باز دیگر هم گفتم مسلمان شد اسکندر بسیار
خرم شده رشد کرد تاج سبکتکین را حسب دستگاه مرحمت اسکندر بر سرش نهاده بود و کمر
و دست خود بر سر سبکتکین نهاد و پس اشاره کرد تا سلطان محمد را از بندخانه بیرون آورده و پدر
و پسر را منصب خاص فرزند داد و بعد از آن سبکتکین مقدم شهربانو و سکینه را بحضور رسانید و اسکندر
رضا بر آن داده بعد از آن فرمان داد تا ارسطو با چهار صد حکیم و منجم حاضر شدند تا هنگام
عقد بستن را در وقت ساعت نیک برسانند و شهربانو را بعقد نکاح عبدالمجید در آورده
و برسم خاتون شهربان از آن مال عروس کرده بگفتم تمام شب جملا آئین بستند و چراغان کردند
سال تا مجلس رسانه شهر جلس و عشرت نشستند اسکندر شهر را با انواع آن شهر جای شهربانو
سبکتکین داد القصه زفاف عبدالمجید و شهربانو شده شاهزاده بکام دل رسید و بعد از آن
باره سکینه را بعقد سلطان محمد در آورده و مجلس را هنگام عروسی و بزم عشرت گرم شد چنانکه
عروس کردند زبان قلم از تحریر شرح آن عشرت قاصر بود حاصل کلام آنکه سلطان محمد نیز
مراد دل کرده بوصل سکینه بانو گرفته جراحت تیغ جلاد فراق را بمرهم وصال آن ماه علاج
کرده و بشکار عیش و عشرت مشغول گردید و میوه نشستن میهمان بر غرور تمام از آن بزم عشرت
ایشان و ...

... القصه اسکندر چون داخل آن قلعه شد در یکطرف در رویه از فولاد و ... آمده
... کشودند و واقف شدند اسکندر جای دید صاحب تاج نازنین پادشاه عالیجناب
... یک خود بسته و سرکمند را بدست پهلوانان داده و یاران را وداع کرده
... بود من شما در سر این چاه منتظر من باشید اگر بیرون آمدم خوب و اگر نه شاهزاده
... بیرون را بجا کنند و او را بردار کشند متوجه دار الملک روم شوید بعد از آن خدا
... بر ظلمت و تیرگی بار کرده و دست بکمند زده و داخل چاه شدند اما از آن جانب
... اسکندر از پهلوانان کسی خبر ندارد ... و مجبور بجز در سکنا و در قلعه آمده
... بعد از آن مشغول لشکر جمع کردن شدند بجز آنکه روز و یک در سکنا و سبکتکین
... پهلوانان نیز و آن عقبه رسیده چونکه بالتقریر که آن بنیاد ره در ساعت چون چشم
... هزار ... از لشکر خود ساخته داشتند روانه اسکندر شدند بعد از سه روز
... داخل شهر گردیدند و آمده در منزل آن یک بچه آنکه همراه بود و چون آن بنیاد ره را دید
... رحم نموده و بعد از آن گریه بسیار کرد و عقبه گشتن از جای خود و فرار از نشیب گرستانی شما
... اسکندر غمگین شده شبان بر او نشسته را بیان کرد و آن بنیاد ره کشف ایشان
... گریه مکن ... در بر آن خاطر تو اسکندر را آن دست و کرد که بهتر
... سید رحم نمودی خون بر او ریخت ایشان را بر دار زده تیر باران کن آنگاه آن
... آن مرا زاده خوشحال گردید و بهم نجیب و شادی نشستند بعد از
... اسکندر از پهلوانان روی بجانب بوس کرده و کشف ایشان را بمهمان کرده
... آن کار رحم شما بامن همراهی نمائید تا آنکه من خود بروم و در برابر لشکر خدا
... برسان و تقاص خون برادر را از اسکندر خدا پرست و لشکر او بکنم آن
... مرا زاده جادوگر را گریه کرده و آنگاه با تیر نجیب نشستند روز اول دیگر آن
... یک بچه رفته بود تا سپاه آن لشکر را دیدند نصف هزار گرفتند همه را لب و قلعت
... داده و سوسن مرا زاده رفته بود تا لشکر آن او حاضر شدند یک از خلق ...

بعد از آن دعای خوانده بر او دمید او بصورت زن ... شده چنانکه آتش ... و ... او ... اما اسکندر بار کردن جناب اسم اعظم پروردگار را خوانده ... دمید آن
آن زن ... را که ... دید ... بصورت ... کرده و آن ... صورت اندخته برای کار کرده شد دست انداخت و گریبان آن پیر را گرفت و آن پیر نعره ... کشید
با ... کرد ... لشکریان و اسکندر این ... را بر روی ... اسکندر ... بعد از او ... بود و ... در خواب بودند بیدار شدند و ... آن ... بار جمله
او ... اسم اما ... جانب ... کردیم ... خسرو ... اسکندر ... سلطان ... دست ... لوح را بیرون آورد و نظر کرد و دید و در آن
... بر سر یکدیگر بستند تا ... این ... رسید آن ... نوشته اند ... طلسم ... فلان ... کشف کردن
... تا ... اندک روشن شد آن سنگ ... داده بودند دید ... حتی پیدا خواهد شد ... این ... و خود ... دیوان
بسیار ... اسکندر نام خدا را بر زبان رانده و آن سنگ را برداشت دید ... خسرو ... لوح را در بغل نهاد و دید همان ... پیدا شد و ... ظفر
... از فولاد و در زیر آن سنگ ... اسکندر او را برداشت و ... سجده کرد و ... اسکندر گریبان آن پیر را گرفته ... ساخت ... آن ... داد
او ... نظر نمود و دید که بر آن لوح نوشته بود که ای اسکندر طلسم ... را بحکم ... و آن ... دست ... کرده ... تیغ ... آن
... خواهی که این طلسم را بشکنی ... تا ... اما اول ... دیوان ... روز بعد از آن ... آن دیوار را بشکن و ... بکن
... او را ... این طلسم ... چون اسکندر ... بعد از آن اسکندر گفت ... طلسم ... شد
و آن ... حضرت ... را بر زبان ... ساخته ... شده ... آن ... خانه ... آنجا
چون اندک ... پیدا شد ... اسکندر ... تا بجائی رسید ... شد ... مقدار ... تا در ... رسید
... خسرو ... بر آمد ملاحظه نمود ... اما ... آن ... اسکندر ... در ... اطاق ... در آمد
... در خواب ... صندوق بزرگی ... اطاق ... صندوق ...
... نقش ... در ... آن ... از طلا ... ای ... این صندوق را ... اسکندر دست ... کرد
همان ... و ... دیگر ... و ... مانند ... بیرون آورد و بر آن لوح نظر کرد و دید بر آن لوح نقش ... چون
... چشم ... اسکندر ... صندوق بزرگی ... خواهد آمد ... در آن صندوق را باز کن
... اسکندر ... تیغ ... از غلاف کشیده ... خواهد شد این صندوق را با تیغ ... خسرو ... لوح را در بغل
... اسکندر ... آن ... از غلاف کشیده و ... آن صندوق ... شد دود و بخاری
اسکندر ... آتش ... و ... آن صندوق بر آمد بعد از ... و بخار ... شد سلطان ...
... و ... آنجا بود ... آتش از ... گرفت ... و ... آن خانه بیرون آمد
...

دید که تیار عظیم نمودار شد و حمله بر اسکندر نمود شاه ظفر قرین لوح را بیرون آورد
کرد و دید که باز در آن لوح نقش شده است که اسکندر کوشش این شیر را باید کرد و بر او سوار
و علامت آن لوح را بر فرس زدن گفته شما چون شیر گشته آن بر غایب خواهد شد
لوح را در بغل نماده چون شیر نزدیک او رسید حمله کرد خسرو جنبش کرد و خود را بر
شیر گرفت و کوشش محکم گرفت و دست در بغل کرده و همان لوح را بیرون آورد و بر
شیر زد که صدای رعد و برق ظاهر شد که از صدای او گوش افلاک کر گردید
رعد و برق پادشاه هفت اقلیم رسید که داده دل افتاده و جان بجان ...
و آن پر هیبت اسکندر در آن خانه در آمد و هر چند که دید دلاوران را ندید
از آن شگفت غلطی شد و خواست که از آن خانه بیرون رود که آواز شنید
که میگویند خداوند بزرگ و جلال و بزرگی خود ترا و بخدمت بفرمان ...
خلاص بود و اسکندر را از حال ها باز کرده آن خسرو ظفر قرین آواز آن را
شنید نگاه کرد و در میان همان خانه در رسید انشد از یک جانب اسکندر پیش رفت و
در را گشاد و بدرون رفت و دید که دلاوران در زنجیر بند القصه اسکندر پیش رفت و ایشان
از بند خلاص کرد و سر و چشم یک یک بوسیده و ایشان نیز بر او ... و بیرون
آمدند در آن اثنا آن جنی در رسید و مهر سر کرد در دست اسکندر دید این نا ...
... دیدند در رشت شتران و سر شتی مانند سر دیوان دشنام او از کلم ...
اسکندر رو بیاران متعجب شدند از این جنی که ... که این چگونه ...
و در کجا بود آن جنی زبان گشاد و عرض کرد ... بشنید که این ...
... و او را دیوان قاف گفتند حضرت سلیمان علیه نبینا و علیه السلام ...
آوردند و آن حضرت این مرکب در طویله نگاه داشت تا زمانی که این طلسم ...
... تمام شد بار کردن ... و بنده را ... این طلسم گذاشتند و این ...
... بنده داده و فرموده او را نگاه دار که تا زمانی که خسرو ...

شریف یافتید نام سلیمان بن داود ... از جانب آن ...
... سلیمان ابن داود علیهما السلام بحضرت اسکندر ...
که این امانت آنحضرت است آورده ام سلیمان علیه السلام ...
... و رحمت خدا بر تو باد ... مرا ...
و اسکندر را بدرود کرده و بدر رفت ...
بار ... هر کتاب سعادت در آورده و ...
این ... از دور ... بوسی ملول و ...
... از کشتی ... خدا ...
... بداران و ... دیگر از ...



دیدم که بسیار عظیم [illegible]
کرد و دید که بزرگ [illegible]
و معلوم کرد آن لوح را برخوا[illegible]
لوح را در بغل نهاد و چون [illegible]
شیر گرفت که کمندش را محکم کرد
شیر زود که صدای رعد و برق [illegible]
رعد و برق پادشاه هفت اقلیم [illegible]
و آن [illegible] اسکندر در آن غار [illegible]
از ایشان [illegible] غلغلی شد و خواست که
که بعضی میگویند خداوند عزت و جلال و بزرگی خود
خلاصی بده و اسکندر را از حال ما باخبر گردان که خبر و ظفر
شنیدند آگاه کرد و در مقابل همان خانه در رسیدند از یکجانب اسکندر شور
در افکند و بدرون رفت و دید که دلاوران در زنجیرند الغضب اسکندر خشم
از بند خلاص کرد و سر و چشم یک یک بوسیده و ایشان برابر [illegible] و
اگر که در آن اثنا آن خبر در رسید و جلو مرکب در دست اسکندر داد [illegible]
[illegible] و دیدند در [illegible] و سر [illegible] دیوان و شاه جهان او از [illegible]
اسکندر روی یاران متعجب شده آنگاه آن خبر [illegible] شنیدند که این چگونه مرکبیست
در کجا بوده آن خبر زبان [illegible] و عرض کرد [illegible]
[illegible] و اوراد دیوان قاف گرفته حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
آورده اند و آن حضرت این مرکب را در طویله نگاه داشت و زمانی که این طلسم [illegible]
[illegible] تمام شد [illegible] بگردن [illegible] و بنده را مخصوص این طلسم گردانید و این مرکب
[illegible] بنده داده و مرخص [illegible] دلگیر [illegible] که خسرو [illegible]